بسم الله الرحمن الرحیم

ای منزه ذات تو عما یقول الظالمون / کف علت جمله را ما لم تکونوا تعلمون
چون منزه باشی از هر عیب وصف ذات تو / جای استغفار شان باشد و هم یستغفرون
امر امر تست یا رب با همه پیر و زبر / گفته ام ام ابرموا امرا فانا مبرمون
گوش حس باطنم گر با داک شنوده ام / با هدایت از جحیم کان الیسار اجون
در زمان گفته لا تقنطوا من رحمتی / دیگران را گفته منهم اذا هم یقنطون
هست در توفیق تو طاعت رفیق بندگان / ابرار را گفته در خیرات بد لا یشعرون
در جزای وزر در کسب تو تعجب نه / گفته هذا الذی کنتم به تستعجلون
گر بهشت و دوزخ اندر کسب بعضی بود / گر بهشت و دوزخ از کسبت بما یکسبون
آتش دوزخ نسوزد بنده را بی حجتی / تا بگوید بارها الم یأتکم رسلون
گفته اند آنکه گفته آمنا برب العالمین / گفته اندر جا دو می انا لنحن الغالبون
نیست جز تو خالقی / خلق مخلوقند تو خالق و هم ما یخلقون

حافظ و ناصر تویی مر بندگان خویش را / کیست جز تو حافظ و ناصر و هم لا یعرفون
از حق اعراض کرده چون بر ترسیمی / حاجت از بت چون بری خواهی و هم لا یسمعون
بت پرستیدن همی دنیا پرستیدن بود / کیف در کفران نعمتشان و اسم یکفرون
حق بری بود بر حجت از بت پرست خلق را / تب بری از بت پرستی دان و کانوا یعبدون
تا نگیرد دست مردم را انس دین بدی / دین و دنیا شان همی گیرند و لا یهتدون
دین و دنیا گر انس باید نیاش دار به / مرد را پس دین به از دنیا و هم ما یجمعون
گر مقدس گو او از حضرت قدسی / هیچ مقصود شان بود در خلد فیها خالدون
در گشی بر عرضه فرمان حق را عرض دین / چون تولای اعراض گویند و اسم معرضون
هست در منشور دین تو تسبیح امر و نهی تو / امر و نهیش را اکثر اظهار کنتم تکتمون
در چو سلمان با سلمانی ز دنیا بگذری / در مقام قدس گویند انهم لا یذکرون
[illegible]
از مقام نفس حیوانی گذر کن با خبر / در مقام قدس ها روحانیان تا لیستوت
در بجهید از رحمت الکمال احسن بگذری / در مقام قدس گویند انهم لا هم یحزنون
کمتر از نحل نباید بود وقت انگبین / نفع او اندر درخت و کوه تا بوبرون
عجز تو در ره گر فکرت زاد تو معجز شو / از عجز خلق گویند انهم لا یعجزون
دست در دامان حق زن تا ز دوزخ بگذری / تا بدوزخ در نگویندت فهم لا یومنون

توشه از تقوی کن اندر راه مولا تا که
در ره عقبا نگویندت فهم لا یتقون

شاکر انعام حق باش ای سنائی روز و شب
تا چه پیشگاه نگویندت فهم لا یشکرون

دست در فتراک صاحب شرع زن کاندر همی
گویدش از بهر امرش یفعلوا ما تؤمرون

هر که لا خوف علیهم گویدا اندر گوش تو
هم تو لا که خوف در کورت و هم لا یحزنون

ظلم کم کن بر تن خود تا که فردا روز حشر
نایدا اندر نامهٔ عزت و هم لا یظلمون

ای بعلم پیغمبرت دان درین دار فنا
گفته پیغمبر عالمان عالم فنا تا عالمون

شو بخوان التائبون العابدون الحامدون
آن نخواهند الراکعون الساجدون الآمرون

ای درد دل سنائی از عشق تو بسیها
ور حجت پاچو نی در صنع تو برهانها

در ذات لطیف تو حیران شده فکرتها
بر علم قدیم تو پیدا شده پنهانها

در بحر کمال تو ناقص شده کاملها
در عین قسمت تو کامل شده نقصانها

بر ساحت آب از کف بر دوخته مفرشها
بر روی هوا از دود افراخته ایوانها

از نور برین ایوان افروخته انجمها
وز آب برین مفرش بنگاشته الوانها

مشتاق تو از شوق در کوی تو سرگردان
از خلق جدا گشته خورسند بخلقانها

در سینهٔ هر عشقی افروخته آتشها
بر دیدهٔ هر دعوی بر دوخته پیکانها

از سوز جگر چشمی چون حقهٔ گوهرها
در آتش هر آهی چون چشمه برجانها

در کوی تو چون آید آن کس که همی بیند
در کوی سر کویت از نفس بیابانها

چه خوش بود آن وقتی کز سوز دل از شوق
در سایهٔ تو بنگاریم از دیده گلستانها

در راه رضای تو قربان شده جان وانگه
در کعبهٔ قرب تو زنده شده قربانها

از رشتهٔ جان بازی بر دوخته دامنها
در ماتم بیهوده ادبی بدریده گریبانها

صد تیر بلا پران بر ما ز هر اطرافی
ما جمله بپوشیده از عشق تو خفتانها

از نفس جدا گشته در مجلس جانبازی
بر بارگه نفسی فرسوده ارقانها

سینه از رضای تو بر کوه غم و محنت
ما روفته از دیده آن گرد ز سرکانها

بر عرصهٔ سینه است پوجسته ز صد منت
کوی بلا کعبه قصد کرده چو کانها

حقا که فرو ماند با شوق تو را جهدها
والله که نگو ماند با علم تو دستانها

وقت طلب از شوق بفگنده همه دلها
وقت سحر از بابت بگذاشته الحانها

با رشوت و با پاچی از کافر و در بون
هر روز بر افشانی از لطف تو احسانها

ای ما که امروز سرمایهٔ درویشان
از دست تهی بسپاریم خذلانها

گر در عطا بخشی امکان صدف شد دلها
ور تیر بلا باری ایمان هدف شد جانها

چون فضل تو ناطق شد چه باک ز حیاکی
چو ذکر تو حاضر شد هم شور ز بستانها

عفو تو چون بدید فایده از گریه
فضل تو چون بدید چو شور افغانها

ما غرقه عصیانیم بخشنده تو یارب
از عفو تو نه جز بتارک عصیانها

بسیار گنه کردیم این بود بلای ما
شاید که بما بخشی از روی کرم آنها

که نام کهن کرد مجدود سنائی را
تو نو چو بیارایی در وصف تو دیوانها

تا رهی پای برون ننهند مردان صفا
دست شوینده نبود در بارگاه مصطفی

خرمی عیش باشد اندر کوی دین گر بهر حق
خون دل کی گشته از حلق حسین گر بید

زیر بار یک بلا گاه در ازل گفتت جان
تا ابد با اندر دهند بجو با تن در بلا

خاک را با غم سرشت اول قضا اندر قدر
غم کنند تا چاره کی را نسبت قضا

لاجرم بعض یکی اندر از پی اسلام
زهره نی کاندر ازل خود بار گهر با جا

نیم روز اندر بهشت آدم عدیل ملک بود
هفتصد سال از حسرت خوردن اندر بر سنگ وگیا

لحظه گم شد ز خدمت بهر لغزش ملک
در کفایت ملکی بایست چندین سال سیاه

بیسال اندر جهان گفتش باید گر ز راه آرزو
پای روح الله از این یک رشته نعلین جدا

دانه در اندرون

دانه در اندرون دریای لالا درست
لاالهی غور باید تا ببالای سرها

ز کن تا عقبت به جز شعبیم استاد فکر
ور بپای آخر در آرد تیر مه باد صبا

حدیثه گوید تا چه پیچو در برون از لوح روح
نقش گوید تا چه نخلد بر درون دکا

آنچه بیرونست از شهد وست هم ارکان
وانچه افزون است از ده مضمون هم از دها

روح داند کشت گرد حلقه عیب آن زمان
ذهن را دخلت خلاف نقش نقع جان

گرد گوه و دخت آن کرد که دلگیر کو دلیل
در درون مجلس مخمور در برون فرها

کار هر مور در جانش باسلیمان گفتگو
بار هر یک جان جان رزان در پاکیشاه

بایدت نقش رحمت باشد ار گور نوریان چین
جای روح است کفار عزیز خنا

تا تماشا نخسر در ذره الحجیح
شرح مسیح سر خلاف بر لوح صبا

ور بباید بود از دستگاه انکار در درگاه عشق
کانچه جان در دانش بهشت دیگر جاده

آن نهبینید که از انکار شان بیشتر باند
بر جمال یوسف چاهی ترنج از دست

نقد بر جهالت در یک حرف تقلیدش
گر بود در نیم خر ناچشم دل کوره

بر حدوث ای یزدان در خود خود داد
چشم خضر در حیات خول شیر تحیر از حیا

یار خفانیم کاعاجین گزان عقبا
تا چنین نغز چنین گفته باشم بر ملا

ظاهرا بر جسم آدم خلاف کز کنندم محور
نغزها در حکم سابق کالاصلا احکام

آن سپاهی را که رستم کرد با دیو سپید | خطبهٔ دیوان دگر بود نقش کیمیا
تا جگر بیرون نمی‌گیرد ز سینه روستم | عالمی گوزان نمی‌سازد ز لعل خشن تو تیا
مهره اندر حقه است آن چند بلبل | گر نگردد حلقهٔ لفظ زبان گرد و رها
تا نمازی سبکدستی نباشد گوهر نعقب | یا تماشای برون حلقه چون طفل ره تا
غوطه خورده در بن دریا و تن در گرمان | این در انگاره نهنگ افتاده آتش اندر ضیا
خیرگی بار آرد آن کز برای علم خویشتن | دیده بر خورشید تابان افکند بی‌مقتدا
آب جای باید اندر شیر کز یک قطره اشر | جان چنین بی‌مغز نور خاصیت شود در یک ندا
وانگهی چون دیدیم در آید آن خورشید را | های ارد و رنجید و برد و جان از او باید جدا
از زر اندر شب ز بهر شاهی شعری جان | یوسفی شاهد زلیخا را الصبه گوهر بها
بس نشاید قیمت گوهر برو نقدهای درد | در نیابد بخشش بوبکر حق اصطفا
سر بباید در بهای پیرهن تا بس شام | بوی دلبر نامد از زتر بر دو دامن در رکا
آتش نفس در زمین و آب طوفان در زر | باد از کم نمرد و خاک بر فرق کیا
هر که در خاک آرد آری مرد الیکن از او | چنین سرمایه با خود آرد و حشر برگ بقا
در نوای گردش گردون فرو شد شیم جور | لاجرم تا برکند را فتاد و روزی بینوا
ای همه در زیر سنگ آخر برآید روزگار | ای همه بر بام رنگ آخر بسا این صدا

بار اول گریه

تا برون آید ازین سنگ آشیان نه تا که | تا فرود آید ازین بام گران چون آسیا
چون بمیدان آید عالی نگاه از جور و قصور | جفت او جز لا نگو تا قصر او دار الفنا
هر چه در دین چشم آید گرچه بس بیچه ثواب | هیچه بر چشم افتد گرچه طاعت الخطا
عمر در کار غم دین کرد خواستم که | چون نشانم زین غم گوید شناسند اتقیا

آراست جهاندار دگر باره جهان را | چون خلد برین کرد زمین را و زمان را
فرمود که تا چرخ یکی دوره دگر کرد | خورشید به ... سیر دوران را
ایدون که بیارست مرین پیر خرف را | کاید حسد از تازگی آن تازه جوان را
هر روز جهان خوشتر از آن است چو هر شب | رضوان بگشاید همه درهای جنان را
گویی که هوا غالیه آمیخت بخروار | پر کرد ازان غالیه‌ها غالیه‌دان را
گنجی که بهر کنج نهان بود و قارون | از خاک برآورد مر آن گنج نهان را
ابری که همی برف برانید چو سیماب | ز غرقه بحر بزدید الحق گران را
آن ابر دُرر بار ز دریا که برآمد | پر کرد ز دُرّ و درم و دانه دهان را
از بس که بباریدنا آب آن دُر لولو | چون لولو تر کرد همه آب روان را
نخجیر که همی بود فسرده و نژند آن | بر ما بوزید از قبل راحت جان را

کوه آن تل کافور مجفور بدل کو | شاری وطن دارد و آن شاه روانرا
بر کوه از آن تودهٔ کافور گران بار | خورشید سبک کرد گران بار گرانرا
خاکا که همه ژاله است از دهن ابر | تا پر کند آن لاله شکر خنده لبانرا
چندان ز هوا ژاله بیاریده بود ابر | تا لاله شده کرده همه لاله ستانرا
از رنگ گل و لاله کنون باز بنفشه | چون بینی شود خیره کند کوه و کمانرا
شبگیر زند نعره کلنگ از ره مشتاق | در نعره زدن طعنه زند نعره زنانرا
آن لعلق کوکو کند الحمد لک الشکر | تو طعمهٔ من کردی آن مار دمانرا
قمری بنهد از پشت قبای خز و فاقم | اکنون که بتابید و بپوشید کتانرا
طاووس کند جلوه چو از ره بلند به | بر فرق سر بنهد آن تاج کیانرا
موسیچه همی گوید یا رازق ارزاق | روزی ده و جان بخش توئی انس و جانرا
زاغ از شغب بیهده در بند و منقار | چون فاخته بگشاده به تسبیح زبانرا
پیوسته همی گوید یکیت کجائی | تا در طرب آرد بهوا پر پرشانرا
گنجشک بهاری صفت باری گوید | کز بوم برانگیزد اشجار نوانرا
هو گوید هو هدهد سرخ کبوتر | در کعبه هو دارد پیوسته لسانرا
سارک چو موذن بسحر حلق گشاده | آن زنگ و آن صعوه اذانرا

چرغان بز جنگ

چرغان بسر جنگ درآ ولوله مردان | تسبیح شده ورد دهن مرغ پرانرا
آن شبپرکان | پاینده و پوینده هزاران ملک دوانرا
آن کبک مرقع سلب برزده دامن | از غالیه غار ساخته از بهر شبانرا
بنگر بچگاه که بهلا در که چه گوید | حر و حس نماید خراب خسانرا
نازیدن ناز و نوا های سیه چه | تا طوق کند آن همه در لطف تپانرا
آن ترک کو گوید که تو قادر قهار | از سر که همی قهر کنی سرحیوانرا
پیوسته همی گوید آن بز رب تشنه | بی آب ملک صبر دهد بر عطشانرا
مرغابی سرخاب که در خاک نشیند | گوید که غذائی و سزائی تو جهانرا
در خوید چنین گوید کرک که خدایا | تو خالق خلقانی صد قرن و قرانرا
گوینده ز درد آن که توانی که بدانی | راز تن بی قوت و بی روح روانرا
آن باز چنین گوید یا رب تو نگهدار | بر امت پیغمبر امن و امانرا
آن کرکس بی قوت گوید که بقدرت | جبار نگهدارد او این کون و مکانرا
بنگر که عقاب از پی تسبیح چه گوید | آراسته دارید مر این سیرت و سانرا
بلبل چو هزار گشته و قمری قاری | بگذاشته هر روز شغب بانگ و فغانرا
آید تو هر باس خروس ز خروشی | کای غافل نکند از جهان گذرانرا

آوازه بساط بود کای قوم تن خود لشیر　　دوزخ مبر بدان پی بهتان و فعلان سلا

دنیا چو پا پشه شمار بدنیان شه　　در مشه شود بدان آتش بیک سلا

در جستن با همه آب زخ خولش بریزید　　در بار شود بدروان از پایان سلا

انکه چو بر بار بنشست میان تان　　در پشه چو خیره ببینید میان سلا

زان پیشه و جا نان لستاند ملک الموت　　از قصه شیطان ببینید عیان سلا

مجبر نبود بین حال تو زر دیگر زبان　　پر پیشه بنهار فرستاد خزان سلا

مکن در جسم و جان منزل که این دونست آن والا　　قدم زین هر دو بیرون نه نه اینجا باش نه آنجا

بهیچ از راه باز اقی چه کفر آنجا چه ایمان　　بهیچ از دوست وا ماند چه زشت آن نقش و چه زیبا

کوالا بهر و کین با شیر و شیر پالان رخ　　نشان عاشق نیست بر چه خشک و چه دریا

بنو ورز خاری کو تراه خالا از دوحت　　بنو ورز عاجزی وانق عذر را مانند ارو عذرا

بحکم کز بهر دین کوبید چه عبرانی چه سریانی　　مکان کز بهر حق جویند چه جابلق چه جابلسا

شهادت گفتن آن باشد که هم زاول در آشام　　همه دریای هستی را بدان حرف نهنگ آسا

نیابی خار و خاشاکی درین ره چون بفراشی　　کمر بست و بفرق استاد در حرف شهادت لا

چو لا از صدر انسانی فکندت در ره حیرت　　پس از نور الهیت بالله آری از الا

ازاده جان

توچنین بوری و این راه است چنین سوی ری رسال　　ازین سلی ریاست خوی عیان بنج کم شاید

لصاحب لبی بوند اکراهی بهی خداهی　　بشیمانی و کیر و در دین نبود رد ا

قدم در راه مردی نه که راه و جاه کار هشیار است　　ایکه یک چاکری عیسی چنین معروف شید آلد ا

زبهر قالب او را این الفاس تر سوفی　　نباشد در ابد منقطع نیاید در ازل مبدا

تو پنداری که بر بار زیبنت این سر اج آن امپی شود　　زبهر حالت او را این ارواح مستوفا

زبهر کب آنجا راست اینجا کشتن آدم　　تو پنداری که بر بهر ره است این الوان خیمه مینا

اگر زبهر عشقی در انبار بنده ور کردن　　زبهر زاد آنجا راست اینجا زادن حوا

چو جان را از بین کن شرع دین وارث لید　　اگر زبهر دنیستی کمر بکشید دست جوزا

ترا بزدان همی سکویه که در دنیا محور باشه　　درآن نوشاه عریان و بر ولنو کوتاه در دنیا

بطاعت جامه نو کن زبهر آن جهان و رخیز　　ترا زرستا همی سکویه که صفرا اسلامی خور حلوا

زبهر دین بیکدر زی حرام از حرمت نوان　　چو مرگ این جامه لبستاند تو عریان مانده و رسوا

نیابی طبع سبع طبعی چو کو اضاف زخ سهان　　ولیک از بهر تن مانی حلال از کفه زرست

اگر زینت همی جوی بصحرای قناعت رو　　نه نپس دیو سلاد دیو برسر کو خلاص سر ح شد ا

و در از زحمت همی ترسی زبان اهل الس تر صحبت　　که آنجا باغ در باغ است و فعان در فعان تا در پا

که از دام زبان گیران بعزلت رسته عنقا

زنده

خطه

مرا باری بحمد الله رهی زین راه حکمت هست   بسوی خطهٔ وحدت بتو عقل ار کوته آشنا

خود از نسل جهانبانان نزاید هیچ تا باشد   مرا و را گویی بر عنبر و مارا فانه بر عذرا

نخواهم لاجرم نعمت نه در دنیا نه در عقبی   همی گویم به هر ساعت چه در سرا چه در ضرا

که یا رب مر سنائی را سنائی ده تو در حکمت   چنان کز وی برشک افتد روان بوعلی سینا

نگردانم درین عالم ز بیش ار زر و گر کم عقلا   چو رای عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا

ز راه راست و حکمت چو جان پاک نظم آن   مرا از رحمت شاها بکن پیش از اجل تنها

زبان مختصر عقلم ببندد لیک جان را من   مرا چندین چو گویم نه در آن هم چو لیس و نفس در عنا

نگردان عمر من چون که در طفلی گذشته   نگردان حرص من چندین بهای در سر اگر من را

بحرص از شربتی خوردم مگیر از من در منزل   بپایان نبود تا ایشان و آب سرد استسقا

هر چه از اولیا گفتند از رفتی و وفقتی   هر چه از انبیا گفتند آمنا و صدقنا

ای نهاده پای همت بر سر اوج سما   ور گرفته ملک حکمت گشته در دین مقتدا

بر سر حکمت اندر خطهٔ کون و فساد   از تو عادل تر نبد هرگز سخن را پادشا

مشرق و مغرب ز راه صلح گر فتح گر جنگ   تا کشیده تیغ چنگ روز کین اندر دغا

لاجرم ز انصاف تو روی زمین شد پر ز در   همچو ز انصاف تو چشم نادر ضیا

گوهری هست آنچه با خلق از زبانت می‌رسد   بارش سر باشد و بر وی بدین فروان گوا

ای غلط گویم که در دی صاحب با اهل عصر   کی پسنده از تو باری تا کجا دارد روا

چون زر و طاعت عزیزی در دو عالم زانکه تو   با قناعت همنشینی با فراغت آشنا

سیم نااهلان نجویی زانکه نپسندد خرد   فکرت روی نگونت آنکس را که داد ایزد کمین

شعر تو روحانیان گر بشنوند از روی صدق   بانگ برخیزد از ایشان کای سنائی مرحبا

تحجر جلوه عالم ز ران دو فعل خوب خویش   شاعری بی ذل طمع و پارسائی بی ریا

عیسی عصری چو از انفاس روحانیت هست   مردگان آزاد و معلولان غفلت را شفا

پس طب زیرکی زیرا که با نبض دلیل   در دو پیکر ز راه نطق میت زی دوا

نظم گوهربار عقل افروز جان افروز تو   کرد شعر شاعران بوده را یکسر هبا

معجز عیسی نیالت این و آنها سحر و کی   ساحری زیبا نباید پیش موسی و عصا

هر که او شعر ترا گوید جواب از اهل عصر   تو عقد آنکس باشد یاوه گو و ژاژخا

زانکه [illegible] هزاران زیرک روز غرض   [illegible] روی و بالش شتر راز بوریا

شاعران را [illegible] پیش تو نادان قیاس   حاسد ورا هیچ کنند از مدح محمود و عطا

صورت شعر تو اندر سیرت پاک تو با   بچنان [illegible] چنین باید حیا

شعر و سحر و حکمت آمد است اندر خبر   ره برده اسرار او چنین بگزید عین الرضا

[illegible]

کین چهار آیت سنائی چار حرف و یا فشند
زین چهار آن هر چهار از شرح نظم او سنا

تا حریم کعبه باشد قبله اهل سنن
تا نعیم سدره باشد طعمه اهل لقا

سدره باد دستگاه بخشش دار البقا
کعبه بادت پایگاه کوشش دار الفنا

کعبه سدره مبادت مقصد و همت که هست
جز دو یعنی وجه ربک برتر از کام و هوا

نظم عشق آمیز عارف را ز راه لطف و بر
بر گذر از عیبهاش و در گذر از روی خطا

تا که باشد عارف اندر سال و ماه و روز و شب
شاکر افضال تو اندر خلد و اندر ملا

ای سنائی گر همی از رب حق جوئی سنا
عقل را قربان کن اندر بارگاه مصطفی

هیچ منبر نیست زین چنین عیاری ایر آن بود
عاقله عقلست اندر ایمان و سنت خونبها

مصطفی اندر جهان آنگه کسی گوید که عقل
آفتاب اندر فلک آنگه کسی جوید سها

طور بر ران آگهی زر زبان ذوق و شوق
عقل را در شرع او خواهند عمی او دو کی

در شریعت ذوق دین باید از آن عقل از آنکه
قشر عالم عقل دان و مغز روح انبیا

عقل تا گویست او را شرع نپذیرد در علم
باز چون گم گشت از دو شرع و بیلا که بع

در ضلالت آید و باید امر و نهی و دین و کفر
و الصمد و مرتاش خلا آبا در اسی یا و ثنا

چون ثنا شد جای مرکب درگه سنائی راه هست
پاک سیما بام روح القدس دربان لقا

[illegible]

در حرم او بوسه و امروز چنین دوری ازو
تا جلال حق بود حجت و امروز آشنا

رحمة للعالمین آمد طبیب روح طلب
آنکه زین آتش و زان آتش همی جوئی شفا

کان نجات آن شفا کار با سبب جسته اند
بو علی سینا نجوید در نجات و در شفا

باش تا نزدیک او شو را که خود بود طلب
مفتی حق و دلیلان نبض خرد در تا بشتا

مسجد حاجت روا جمع همچو اینجا نیست
راه سنت گیر و آنگه مسجد حاجت روا

کرد عالی تیر و رشتها از آن در بگذرد
راست تا چون آستین بر باد بر گفتو دعا

چنانک در فراق او زان تا حق با پری
سنگ بر قندیل خورشید تا رخ گوگردها

کاملی زنت از نسیم علات کبه او رار کسش
کار قفس بشکسته اینک شاخ طوبا بار جا

در حرم مصطفی بو بکر و در آنجا سر و
گر سیه رو با جفا چیز دو مشتی و فا

عشق را بی علم بر کعبه اندر کوی صدق
عقل بو علی تو تم اشکسته در صدر رضا

این همیشه یغما آن که سستجو و آگر تل
وان همی خواهند زایمان نفعها ان تماش

تا بدانجانب فرد آنکه باشد اندر رو
ناوک اندر آن تیر و خنجر آنجهان بلا

حرمه بام را الشکسته لطف قبض کاه
بر بطن تا هیدر را بسته تا شر کرد ما

بارگاه او دو در دلها که محلش در روند
یک دم اندر کوه تا یا دو کرد در بلا

با وفا داران دین تخم آن بتر در زمان او
تا زبان خوف ماند با تو نه بتر رجا

دور کن بوریا از خود که تا آزاده وار | مسجد و بتخانه را محرم شوی چون بوریا

تو همه دیدی سپهر از طول و عرض فلک او | کاه کز در سدره هست او را هم از اندیشه‌ها

گرد عالم را به چشم پا بود لا تیهای او | هفت گلشن دیده باشی بر آن همه هست آسیا

صورت لقمه ز لقمه بد و لیکن در صفت | لقمه از احمد پدید آمد چو از صیف [illegible]

خاک لقمه را آفتاب چو او زر گشت از آن | خاک لقمه را چنان نعم او که مس را کیمیا

باز خود چون آفتاب معرفت گشتی چو زر | عارف زرگر شوی خواندی پرده دار کبریا

عارف و زرگر کی از دو آمد خوش نیست | خلاصه دو استاد و صدر و مهتر و حاجی ما

عارف زرگر که در دنیا چو عیسی و آفتاب | عارفست اندر اجابت زرگرست اندر عطا

شکرها با فضل او چون پیش کس جادوی | شعرها با نظم او چون نقش عیسی توتیا

بخشش خود ابر کس نیالا دیده است | دره از آن که بود او شکر جوی از رضا

این همه البس زود روای او لیکن از آنکه | بار کوه مثال با خورشید کرد ملتقا

مقتدای عالم آمد مقتدای او و زین | من غلام مقتدای خاک پای مقتدا

فضل یحیی صاحب آن خاصه حقوق چون فضل | صد هزاران فضل و یحیی برمکیست اندر سخا

قاضی کرم که چون فخ صلاح شوکت او | هست در شرط کرم چون صلاح [illegible] از قضا

روح را عیب و [illegible] چو لوح [illegible] | کلک او در شرع [illegible] خط [illegible]

ای فضل

مرتع عشق جلال ازرد آن صورت رسیع | منبع علم جلال کان معنی چو جزا

ای جلال ممدوح و مادح وی جلال پیر پیر | وی جلال قاضی و مفتی وی جلال خصم و گوا

از تو کردم همی زیرا که در نظام سعی | از مروت و ز صفا هم مروت و هم صفا

اندرین غیبت جلال همچون دعای مولوی | دستانم را عصا و دشمنم را اژدها

از تو بودم با ستانه خلاصه عارف [illegible] | ور تو گردم در دریغ نعت او را آشنا

بر تو خواندم شعر آن شعر شاعر چیره قرار | با تو گویم شکر کن شکر نگار خیر لقا

پارسا خوانم هستم اندر شعر مرد صدر او | هر که در فردوس باشد چون نباشد پارسا

با جهان گفت او مرا و چشم من روشن مروی | هر که روشن دیده تا باشد فزون دلگو حیا

چون شعار موسی و برهان عیسی گفت او | سر [illegible] شعر از دهان شاعران [illegible]

خاصه اندر حق من خادم جهت از کرامت | دیگران سالک و انعمت [illegible] اول

هم و لا اکرام نعمت هم و لا کتب علوم | هم و لا دارو [illegible] هم و لا شکر و ثنا

هست کار من [illegible] | دیده‌ام ای گفت با خوری فضول در [illegible]

کای فضول [illegible] | شاه [illegible] از غنو [illegible]

دیده‌ام [illegible] | گوهر [illegible] اهل روستا

غور [illegible] | کای [illegible] باز گو [illegible] لا

ریش تو واند که کون پا مکان در مزه — کم نیاید آخر از تیز نمک سوی شما
وبجز او در خشم شد با غور گفا هم کمین — راست کردانم بیکباره همو فن این پشت دوتا
غور کی چیزم کمان بشنید و گوه حشت وزه — خود چنین بی هم طبیب در هم عوان هی و بجز ا
هزل بنو خواهیم و لیکن در شان قد بجو — همچنانک بدان آن را نعمت در بن شت میرا
همچنانک کان پر حلوا ای همی گفتی بمرد — هست ما را هم دعا و هم قصیده هم عصا
گر نداری پرورش جان و دماغم را بمرغ — مرغ دار الکنون گرفتی دماغ و جان ابوا
از شراب آب روحانی و جسمانی است — روح نفس یم را از نقش مالیخولیا
ای ز راه خلق و خلق و حسن خیر داود وا — در ره جان جلوه که در جهان خیر اولیا
سعی و عوت نمیدید تا لمرد حضور — ای عفو الله دعوی دعوات در غیب چرا
هر چه جویید از دعا ما را از تو آن را سزد حجت — ابلهی باشد زحسن تو قبله وز دیدن دعا
چشمت از چه بخواند بر دلم بهر از طمع — همچو دیو ابر سنگ اندر بر صیصیا
آخر از چه جفا ها کم شود از روی حسن — سر زبانش رسید منع و پا از لاکها
من همی گویم که آن نرمی بدان پرسیده کعشه — کسر بر سینه اکنن همه خوف العجا اکی
کفش لات ال اصیبی کان همه کند و حشو — سبلت عرق الجلا علت عرق النسا
سنگ شر بر فضای عافیت بی هیچ جرم — دامنی باشد اذا جاء القضا ضاق الفضا

بالم باز

ما لسنر نیست ما را زانکه بر ربط راهی — کو شما را شرط باشد تا در آید در نوا
ای برای جان ما را که چنین ها هستی — در ره شور عشق ما را داده چنین شور شنا
ما جواب تخت ایشان شعر چنین گفته باز — شو تو آواز داود آن ما ابلا صدا
از تو آن آید ما این را که در شرط اختیار — بحکایت نا حرف بهتر خامه دستاد عا ارشاد
تو قیاسی مزی نور خود چون ماه اندر جرم خویش — مرد ریکش تا بدان کز پیش از زمین و کلوها
که شود صفرای تو تسکین زخوانهای ما هست — مطبخ ما را بجای زیره ما تقصیر با
تا چو هدهد عاقلان را هم رسد خیره کلاه — تا چو طوطی نقالان هم زین برود قبا
همچو تصحیف قبا باد و چو مقلوب کلاه — دشمنت یعنی هلاک و حاسدت اعنی فنا
آتش باد از راه دنیا کت کند طمع از رو — وا آتش باد از روی حکمت کت کند از اقتضا
عالم و عالم زخلق و خلق تو آباد و خوش — همچو از باد از هبی و همچو از گلبن صبا
تو نهاده بر سر ما پا و گفته بتو — کان نهاده پای همت بر سر اوج سما

کفر و ایمان را هم اندر تیرگاه هم در صفا — نیست دار الملک جز رخسار و زلف مصطفی
موی و روی لیس کالصحا نا و دین قهر و لطف — کافری را مرد ماند نیستی و ایمان پیشوا
نسخه جبر و قدر در کشف موی و روی اوست — این رو اللیل شو معلوم و آن از والضحی

گر قسیم کفر و ایمان نیستی آن زلف و رخ — کی قسم کفر بردان زلف و بدان رخ پادشاه

کای محمد آنچنین و آنچنان نیستی — لاجرم اینجا مداری صدر و آنجا مشتها
زحمت زان کرده ام این هر دو را کهنه — این جهان یک دیده باشی آنجهان را توتیا
لذت این عالم غیبی زان همی کردی ملول — یا ارحنا یا بلال کشف باید برملا
عالمی سیدرا نبود لذت رنج گاه سبز — قاید هر یک و بال سایق هر یک و بالی
زان فرستادیمت اینجا تا ز روی عاطفت — عافیت را همچو استادان در آموزی شفا
گر ز دار و خانه روزی چند شادی کردت ها — شربتی با ورد شان اینجا بکلم امتلا
گر ترا طغی کنند ایشان بگیر از بهر آنک — محرم سیاره باشی یا ده کوی و بدره لا
تا بشر رخسار تست آن لاله میخواری صباح — سایه زلفین تست آن راکه میگویی مسا
رو بروی تو که اینجا جانت مارا ده علک — شور زلف تو گران آتش دلت را ماقلا

در ره عالم مر ترا باید همی بعون برگ — لیکن آنجا به که آنجا بدست آید دوا
هر که اینجا تشنه آنجا برود دار و ش کن — کین خیال معلول را باید همی باید دوا
لاجرم چندان شراب تلخ شام ز حضرتی که تو — زر عطا خوش شنو گوی وان ضعیفان را خطا

دیو او دیو

دیو او دیو فرس و ریزد همی در عهد تو — گو برسان خاصه با عشق تو که ماند جفا
پس بکشی شرابی همچو بخت از نما دار ارا — نیت دار الملک ما را شهها مر شهها

نه تو در بهور را بر بحر جسمانی نیستم — فضلهای ما چیست که زنهر فرق آسیا

نه تو راه شهر چه کم کرده بود نزد ابتدا — ما ترا کردیم باهم شهرهای آشنا
غوطه کرده در بحر حیرت خواستی کشتن لیک — آشنا ما بر وش آورده از روح آشنا

زبقت خواست کوه برترا تعیین حرص — بیش از آن کانعام ما تعلیم کردت کیمیا

با تو در شهر و یتیمی ما چه کردیم از کرم — تو همان کن ای کریم از خلق خود با خلق ما
یاور کن مر یتیمان را به پروردشان لطف — خواهد که نه سایل ز نهر طمع اش کهتاری

تا دیهم

نعمت ز ما دان شکر از فضل ما کن تا تو هم — مر ترا زین نعمت نعمتی دیگر جزا
از زبان ما ثنا نیکوی ما را در عرب — تا زبان تو تقاضا ز عجم گوید ثنا

آفتاب عدل و جان اقضی القضاة دین که هست ... چون قضای آسمان اندر زمین فرمانروا
از اصحاب نعمان کز پاک نسب شرف ... هر زمانی قبله بر پا شد به قبله دعا
تا نسیم نام او بر بوستان دین وزید ... شاخ دین بگرفت برگ و بود بیخ سست پا (نشو نهاد)
در حریم عدل او تا او پدید آمد بحکم ... خاصیت بگذاشت کاه که ربودن کهربا
تا بقای عدل او شکفت اکنون زیر عدل ... شخص حیوان هست همچو نوع جنس پذیرد فنا
تا بکفت او جبر یا بزار اما جرای امر و نهی ... تا بکفت او عدل یا بزار ز تسلیم و رضا
باز رسته شد از بیان واضحش در امر و نهی ... جبر را از تعطیل شرع عدل را از نفی قضا
این یکی زان لایک نعبد ست ور فرمان شرع ... وان دگر تاجر نهاد از نفعل الله ما نشا
ای زبانت حاجب اندر شاهراه مصطفی ... در زبانت نایب لب ز تیغ زخم مرتضا
هر کجا کام تو آید افتتاح را کو زمین ... هر کجا نام تو آید انقیاد آرد سما
سیف حق را از پی آن تیغ حق نام ز دو آن ... ثغر شرق از آن مشرق شرف اصل ضیا
ثغر شرق نه زان خوانده سلطان هست ... چون بود در غرب دار الثغر و دیگر مقتدا
بلکه سلطان ثغر شرق بدان خواند همی ... هر کجا ثغر تو باشی غرب اسم نبود روا
هم قرین علم و دین همچو فکر ترا خرد ... همنشینی حلم و کین را همچو فطنت را ذکا
چون تو موسی وار بر کرسی برآئی گویدت ... عیسی از چرخ چهارم کای محمد مرحبا

جان یا جان

جان‌ها چون گرسنه علم تو اند از دیر باز ... سفره‌ها زان در صدره نهادی در دل صلا
لطف لفظت کاشتی ناهار دارد و در ها ... من و سلوی را چه داند عود سیر و گندنا
هر شعی کز آتش خشم تو گردد کام خشک ... بر لب دریا بجالش آب باشد و تشنه سقا
هر که از آزار تو پرهیز کرد از درد رست ... راست گفتند این سخن الاحتما اقوی الدوا
مالش دشمن ترا حاجب نیامد بهر آنک ... چاکری داری چو گردون کش همی زیبد قفا
لاف نحن الغالبون بسیار گفتند لیک ... غالبون شان گشت آن تا چو ثعبان شد عصا
زرق و سیماب در سمن بر انکه ماند بجای ... چون بر آمد ناگه از دریای قدرت اژدها
ای ز تو اعقاب تبع طاهر چو سادات ارتضی ... وی ز تو اسلاف تو طاهر چو زر اصفی حنا
که طلب کن در علاج ماه در صحرا خسوف ... که طرب کن بیمزاج زهره در باغ رجا
ماه را این جاه نبود کو ترا گوید که چون ... زهره را این زهره نبود کو ترا گوید چرا
رو که نیکو جلوه کردت روزگار اندر جلی ... شو که زیبا پروریدت گردگاه اندر جلا
باز با پای آنچه ایزد با تو کرد از نیکوئی ... هم در این صورت که گفتی صورت این ماجرا
این زلیل کاندر ادای شکر حق بر جان تو ... دعوی انعام او را و الضحی باشد گواه
روز و شب در عالم اسلام علم و حلم تست ... این یکی از آل عباس آن دگر زال عبا
گرچه روز رخنه گشت زیر این سنگین نطع ... ور چه ماه رخنه بود زیر این نیلی غطا

همچنان اندر قضای آسمان مطلقی	صورتست این ورنه گردون جنبش لله قضا
نه بعلم و حلم تو سوگند خورده است آسمان	گر تو هرگز لطف ربانی نخواهد شد مرا
این همه اعدای دین را اندرین نیلی حصار	آتشی که زیر قطعت و فر دعا
بازتاب اکنون عنان هم سوی اقلیم اران کنه	زرد چون شد کاه آخر خانه بهتر کیمیا
تا همان تیز آنچنانکت کند خشم از زد	تا همه آن پای تا آنچنانکت کند از قضا
نه ز قصد حاسدانت و بدایت شهر تو	بر تو چونین نان نبود چنین بر آل یسین کربلا
نه کنون از لطف ربانی همه اقلیم شرع	زر تو خرم شد چو بر داود دیوان شهر سبا
نه ز اول دشمنانت انبوه با تو الف	نه چنان گشتی کنون چون خط ختن و خطا
از برای مهر چهر جان نفزایت راهی	بر دو چشم جهان غیرت بود مردم کی
نه تو حیران مانده بودی در تماشای عجب	نه تو ره کم کرده بودی در بیابان ریا
آنچنانت ره نمود ایزد ببالای ناشنید	خرقه پوشان فلک در جنب تو یارب
پیر بودی و لیک اکنون جوانی گر شرف	پادشاه دین همی در دین مر چو اندر ترا
نه تو در زندان و چاه حاسدان بودی به بند	همنشین دل دعوی همعنان رنج و عنا
نه خدا از چاه و بند حاسدانت از روی فضل	برکشید و بر نشاندت بر بساط کبریا
آنچنانکت تربیت کرد اکنون بروی تو	نه همی در دل نهنگ نه اندر جان بها

از ترنم

ای تهی کرده اکنون با تبسم لطف کن	ور غریبی که اکنون با غریبان کن وفا
الفلق تسبیح خوان و سیدان قصد این چنین چون تو	والضحی تسبیح خوان و کن شکر این چنین عطا
ای مرا از یک نعم پیوسته با چندین نعم	وی مرا از یک بلا برهیده از چندان بلا
شکرت اندر کوه خوانم از پی آواز من	از برای حرص بحث صد همی گردد صدا
شو من بیک از خطای بیک تست از زو که مرغ	هر کجا به برگ شنید بر وان آرد نوا
راغب شه عقاب و جان دارد تو عجب نبود از آنکه	آمدست این از پی فالق الحب النوا
ور چه راه این غرض جای نباشد زان برنج	ای فدا گر جان ما را افتد از مدحت فدا
قربت تو باز خستم کرد در صحرای قدر	شربت تو باز خستم کرد در باغ رضا
مانده ام مخمور زان شربت هنوز از بار بار	باز بست و سر گران این از طمع آن از حیا
در جوانی گفتم این شعر چیست در رونق تو	گفته های دارو تو یک من تنها بها
تا کلاه از روح و لله عالم کون و فساد	تا قبا از عقل و لله قبای علم و بقا
فرق شخص دشمنت بیشه باد تا ابد	هم مقلوب کلاه و هم به تصحیف قبا
باد از خلم صعوبت روز روشن تصحیف جیف	باد در جان حسودت سال و مه قلب شتا
عالم از علم تو چون باد گرد از صبی	خلعت از خلق تو آن خوش که از گلبن صبا
خلعت احسان می شناخت هم نامت	باد از احسان تو زین بیت تصنیف ترا

ای به نام و خوی خوش میراث دار مصطفی — بر تو عاشق هر دو گیتی و تو عاشق بر سخا

رشوه در حکمت چنان بر رست کز گرگ وفا — بدعت از علمت چنان پاکست کز جنت وبا

برفکندی رسم ظلم و رسم رشوه از جهان — تا نشستی بر مسند حکم و شریعت پادشا

گرچه تا بود و بود از شهریاران کار حکم — پیش از این لیکن ز فر عدل تو در وقت ما

آنچنان شد خاندان حکم کز انصاف و عدل — میکند هر خاک را از باد عدل تو جدا

ای ز بهر جاه زینت جز برای خدمتت — هیچ بهره را کلاه و هیچ طره را قبا

دوست روی آنچنان کز پشت ما هر تما — بر تو هر موی چو ما را عشقی دگر هستم جدا

جز دعای تو نمیگویند شیران در زبر — جز ثنای تو نمیخوانند مرغان در نوا

این در حکمت و بی دعوی که گفتم راست بعد — گر نداری استوارم بکند زانم صد گوا

عقلم اندر کارگاه جان روان خوانست شب — از برای خدمت صدرت نه از بهر بها

ما کهان دیدیم که گردان گشت بر گردون نطق — هست و نه کوکب همه تاری و لیکن اصل ضیا

بعضی از وی چون بنات النعش و بعضی چون بلا — بعضی از وی چون ثریا بعضی از وی چون سها

ز جان کفر و دین بوده و جای تو شخص هنر — قهرمان عقل و جان بودند و فرزند هوا

شکلهاشان در مخارج نقش نفس ناطقه — داستانشان رهنما بر شرح شرع مصطفی

چشم من چون گوش گشتی چون بندی در زمین — گوش من چون چشم گشتی چون شنیدی در هوا

بچل تحت در ماهی

رایت دین برهان علا همی گردد ز تو — ای نکونام از تو شهر و ملک و شاهنشه علا

هر کسی صدر قضا جوید به انصاف و عدل — لیک داند شاه ما از دانش و عقل و دها

گرگ را بر میش کردن قهرمان باشد خطا — گربه را بر پیه کردن پاسبان باشد خطا

علم واجب و عدل و تقوی آید اندر شغل حکم — ورنه شوخی را بعالم نیست صدر و منتها

وان که هر گو صدر دین با علم جوید گو بجهل — بر لب آن جهد او خود قول او باشد گوا

خود گرفتم هر کسی برداشت چوبی چون کلیم — معجزی باری بباید تا کند چوب اژدها

هر کسی قاضی نگردد بی تحقق از کبار — هر کسی موسی نگردد با نبوت از عصا

دانش عبدالودود ای باید از طبع و لفظ — تا بود مر مرد را در صدر دین زیب و بها

ورنه بس فخری نباشد مر سها را از فلک — چون نزاید نور چون خورشید و مه انجم و سها

از لقب مفتی نگردد تا نباشد هیچ کس — علم باید تا کند ذات حماقت را دوا

صد هزاران کس به پیش است با صد روی جهل — لیک یکتن را نخواند هیچ عاقل مرتضا

حاسدت روزه همی گوید خوشی نزدیک او از عاجزی — تا تو بر جایی و بادت تا بیوم الدین بقا

همچنین باشد حسودت زانکه تا برج حمل — جلوه گر باشد نباشد روزه بگشودن روا

ای پسر قاضی با محمدت محمود از آنک — بو بود چون رو پاک دین پاک طبع پارسا

زانکه از فر تو روز دولت محمود شد — ملک دین شد با صیانت کار دین شد با نوا

شاه با محمودی و تو نیز محمودی چنو — شاد باش ای جان ما شیر محمودی فدا
ملک چون در خانهٔ محمودیان زیبنده بود — همچنان در خانهٔ او دیان باید قضا
هیچ چشم از هیچ قاضی این ندید اندر جهان — آنچه با من کرد هم وعده تو بازار سخا
لیک از همچون بخیلان بود آن وعده دراز — گرچه چندان فضله بود از سخا بود آن بها
هر عطا کاندر برات و وعده‌ها افتد در آن — آن عطا نبود که باشد مایهٔ رنج و عنا
لاجرم هر جا که خشم تو زد هر آزاد گو — من ثنا گفتم ترا و آنکه شنید از من دعا
در تمامی رستهٔ کوم بهر مدحت از خرد — دیت جان جهانی که ندانم آنرا بها
تو برین شکر و ثنا از من غنیمت دار از آنک — بر صحیفهٔ عمر نبود کار چون سعی ثنا
تا بیابد حاجی و قاضی بهی از ده کتاب — در مناسک حکم حج و اندر سیر حکم غزا
از چنین ارکان‌ها چون حاجیان باد ثواب — وز چنین الطاف‌ها چون غازیان باد جزا
باد شاهم حاجت چون زد عقبای سحر — باد هیچ ناصحت تا روز محشر بی ثنا
بار الهی دولت و اقبال تو با دیر گاه — از ثنا و شکر مدح تو سنا ما را سنا
تا که از هر کسی ز پا سیم بیم ما — ور هم سیم گشته نه هست ندیم ما
نه هست سیم با ما همت یار او — چون نسیم رفت و از پا او رفت سیم ما
ای آنکه منقبتت بدی عظیم تو — سیمت که هست ده و نعیم ما

بلکه ترا نه

بهتر بها که هست تمنای تو محال — سیم است و کیک سهل بلای عظیم ما
آینه هر باسیم و بهر و بسیم روند — کو نه بلور بهر بسیم و بیم ما
کر ما همه سیاه گلیمیم طرفه نیست — سیم سپید کرده سیاه این گلیم ما
ای از نعیم کرده لباس خود از نسیج — هان تا زروی کبر نباشی ندیم ما
گر آگهی بکار دگر نه شگفت نیست — این دلق پاره پاره و تسبیح نیم ما
کو نه برهنه پایان بر ما حسد برند — هر که که بنگرند بگفتار ادیم ما
در حسرت نسیم صباایم و هر صباح — آگه صبا نسیم و نیارد نسیم ما
امروز خفته‌ایم چو اصحاب کهف وار — فردا ز گور باشد و کهف رقیم ما
عالم چه منزلیست خلایق مسافرند — در وی سفر ورست مقام مقیم ما
هست این جهان چو یتیم و فلک یتیم او — با غله دار از و اما هم قسیم ما
تیمار هم داشتن از ما حماقتست — تیمار دلکه اگر نباید دل و یتیم ما
ما از زمانه عمر و بقا وام کرده‌ایم — امروز ما که هست زمانه غریم ما
در وصف ما ز نه ما پایدار شوم — بشنو که محض مثل نو حکیم ما
کف این غ نه ما را مانند دایه ایست — بسته در و امید رضیع و فطیم ما
تا روی جان و دل بچه‌ها را به پرورد — مانند ما در آن شفیق و رحیم ما

چون مدتی برآمد بر ما عدو شو | ز ربعه لکه بو صدیق و حمیم ما

کرد بهر او بدست شب و روز و ماه و سال | چون دال گشت الف مستقیم ما

لکه فزود بو زبان پی جنایتی | الفاست مقوم و عظم جسیم ما

ای مفتخر به حشمت و تعظیم و ار خویش | یاد آر زیر خاک عظام رمیم ما

پیوسته پیش چشم همیدار عقرب | اندام های کوفته چون مشیم ما

کونه سفیه بود فنداش ید ار بمرد | چون سفیه بود نیسره حکیم ما

ما زیر خاک خفته و میراث خوار ما | داده بباد خرمنهای قدیم ما

کو نام بعد ما چکنند و کجا روند | فرزندکان و دخترکان یتیم ما

خوبان ناوری که چه کردند و چون شدند | آن مادران و آن پدران قدیم ما

پندار کز تولد عقلت لامحال | این طرفه بنگر بد و نفس لئیم ما

شد عاقبت عقیم ز بس ما که غافلیم | فریاد ازین تغافل عقل عقیم ما

کر جنت و جحیم ندیدی بیان که هست | شغل فراغ جنت ما و جحیم ما

ریکان روح ما چه فراغت و فارغی | مشغولیت و شغل عذاب الیم ما

سرگشته تهیدستی یارب تو رهنمای | ای رهنمای خلق و خدای رحیم ما

ما را الا چه فضل و نیست تو دستگیر | یارب بفضل خویش ز فضل قدیم ما

طغرای بنی

طغرای بین مکن اندر عیان مرگ | بر قهر و مرگ نفس چو دیو رجیم ما

ذات رومی محرم آمد یکدل کرباس را | امتحان واجب نباید یغتن الماس را

تو کمان راستی را بشکنی در زیر زه | ما و مقصود تو که شنید رخ برجاس را

موج دریا بر نرسد در اوج صحرای خضر | در بیابان راه کمتر گم کند الیاس را

گر هوا را می نخوابی چنبره را بستر مکن | دانها را می نه لیکن سنگ زیرین آس را

از یکی داد سرا می بشر باید میروی | ورد کر سوای ولی پروری کو آس را

بر مخندان بر در و آب رخ لیلی کلا | بر نکویان برگو چشم سر سبو آس را

از برای پاک بازی خاک بر زن ملا لا | در برای خاک بازی چاک تر زن پاس را

با کران چون خروشی در صوفی تحقیق پا سر | چون سبک سر تر شوی لا حول کن خناس را

کر هوا را چون بیکند رسم اهلیا زین چه گو | چون بکند هر زمانی در سینه کن اعوا سرا

پاید چون نرگس لبه زن زمها الهدن هشو | رقبت محکوم بباش محکوم افکار را

رو زر تن دردی رو از بر یاری بغفر | آن گروه بد که غارت میکنند انفاس را

دیگر زر را کی کمال جهد و جد باشد روا | که بکوشش مدتی اکلند الیاس را

چون بنا نامیهی در حق جد و جهد د | و آنچه نایب میکنی در حق قرطاس را

از برای کشتنی می کند منبر پا رسد ... / وز برای خوشه چینی تر دوری دو اسر را
تا تبر باشی بر بیشتر بر دلان خاک راست آب / آتش افزا نی چو خاک انگشت دستار را

دیده نچینه همی نقش نهان ترا / بوسه نیاید همی شکل دهان ترا
حسن بدان تا کند جلوه کهت بر همه / پرده نهفت و نیست تاب تحت نهان ترا
در همه نیست از تری و تیز که / نیست نهان خانه برون جان ترا
زان لب تو هر دمی گردد با ریکتر / گر شکر آب کرد روح لبان ترا
هیچ اگر عیش شکلت نیاید بچشم / جان نهی بر میان بهر میان ترا
بوسه زنان خلد و حور پا ی رکیب ترا / سجده کنان عقد و روح دست عنان ترا
چون تو با ماهچه تیر نهی در کمان / تیر فلک ره کند تیر کمان ترا
پرده زنان روز و شب حلقه زلف ترا / غاشیه کش پیر بخت جوان ترا
پیش روی تو کیست و هیچ کس بهر جواب / نام شکر گرشته است کام و زبان ترا
قبله خود ساخت عشق از پی ایمان و کفر / زلف تو گون تر از روی است تا ترا
چشم روان هست بر رو بالا خود / نسخه دین خانه انه سرت و بیان ترا
حیله جان نهادی بحر لقو تو کرستان ولیکن / جان شستانی کند شکر ستان ترا

از پی مصحف جان از

از پی مصحف میان حرز چه چون رمضان / خدمت خسرو بنس حرز میان ترا
سلطان بهر شاه که تا شید حق / هست حق پاسبان خانه جان ترا
همیشه از هستی نسخه وجود ترا / جان ز عدم جو همی ما هوش ترا
شاه را نخواهی چو نیز خاک شو در گاه را / از رو آن پا بر زن در گاه همشاه را
نعل کن چشم چتر او در کلاه چرخ سود / خاک زن بر چون رویی او دیده قبای ماه را
چون کمه بر سر نشین و زندان افر جور را / چشم خود در جان فروشان زندان انگشت گاه را
از برای عشوه دیده سیاه خویش / همچو بیژن بند کن در چاه خود را چاه را
عاقبت را سر بزن بهر کلاه عشق تو / عاقبت را دم بزن بهر جمال و جاه را
هم بچشم شمع روشنی خواهی دیده و سر / دیده اندر کار شه کن کوری بدخواه را
آه عمل اهست اندر راه عشق از عاشق / بند بر بند بر نهان خانه خموشی آه را
در سر اراده مرد تیغ از غیرت بران / هم شغل عشق حور را کش هم شغل عشق خواه را
درد عشق از مرد عاشق پرس از عاقل مپرس / کاکه نبود ز آب و جاه یوسف چاه را
عقبه فتنه است ... عقل را از عشق / آسمان عاشق را به رسیان جولاه را
کر بهر بگفته عقل از عشق کو بگفتن رو را / روی خاک تو ان سرخ باید خاک بر سر داه را
جنس گیر اندر طلب راه دراز آهنگ و / کودل اندر تنگ تنگش صبر با کوتاه را

در دو سوی در خلاص جاه و فرعونی طلب | باده های عافیت بوز ملالت گاه را
هم غم دینی و از غفلت هم عشق ارانک | بار عبدالله باش تخم عبدالله را
گاه کرد اندر وفای عشق تا بر جانش نیز | حکم نبود عقل شغل افزای کار آگاه را
چین شهی کاهی سنائی کرد کاهی را دو بسر | زانکه کاه برنشناسد قدر و قیمت کاه را

ای ازل دایه بوده جان ترا | وی خرد مایه داده کان ترا
ای جهان کرده آستین بر جان | از پی شهر آستان ترا
سالها بوده انس روح القدس | طبله کرده بوستان ترا
شسته از آب زندگانی روح | از پی فتنه ارغوان ترا
کرده ایزد ز کارخانهٔ عقل | سیرت خوب طیلسان ترا
تیرهای یقین لب کردی | چون کمان بوده مرکمان ترا
کرده بر روی آفتاب فلک | نقش خورشید داستان ترا
نور روز از سیاهی موییت | کرده معزول پاسبان ترا
از برای خارستانه ات | نوشه ان که بوسه دان ترا
از برون تن تو بتوان دید | از لطیفی درون جان ترا

پرده داری

پرده داری نداد کوه طبیع | از پی مغز استخوان ترا
از نحیفی همی نبیند هیچ | چشم سر صورت دهان ترا
در میانت هر که استیت | از پی نیستی میان ترا
هیچ باکی مدار گر زه نیست | آن کمان کمان ابروان ترا
زانکه تیر فلک همی هر دم | زه کند در ثنا کمان ترا
با چنان خجلت رها کرده | ناتوان نرگس توان ترا
زان دو نا عیسوی تا بیمار | شرم باید همی روان ترا
از پی چه معالجت نکنند | آن دو عیسی ناتوان ترا
تا فرید آفرید کار ترک | جز نیابان مرا زمان ترا
چند زیر لبم دهی دشنام | تا به بندم میان زبان ترا
می ندانم آنکه برخیزم | بوسه باران کنم لبان ترا
ای وفا همچنان عیان ترا | ای بقا همنشین نشان ترا
چند بیهم کنی ز خشم سنان | که که زدم بدین عنان ترا
تو سنان تیز کن که از ره چشم | ز سنائی سپر سنان ترا

دردهٔ پیر امی مروق را | یاران موافق سا
زان می که چو آه عاشقان از تف | انگشت کند بر آب زورق را
زان می که کند ز شعله بر آتش | این گنبد و خانه معلق سا
هین خیز و ز عکس باده گلگون کن | این اسب سوار خوار ابلق سا
در زیر لگد بکوب چون مردان | این طارم ازرق پاشر ارزق تا
که ساقی باش و که حریفی کن | ترتیب فزو کز رز رونق سا
یکدم خمش باش تا چه خواهی کو | این زهد مزور مزیق سا
یکره بدو دست کوته کن | این عقعق دراز قد احمق سا
بنیاد بزرگان دیوانه | از مصحف پاک آیت حق سا
بر لاله مزن ز خشم سنبل سا | بربسته منه ز نار فندق سا
بیرون شو از این دو رنگ این باعث | هم رنگ حریر کن ستبرق سا
تن کن بطمع گلو این ممسک | چون مرد ورع می مروق تا
کز طلع میان تاش سر حرف آید | چارهست میان تهی مطوق تا
در تخته اول ار بنویسی | پا نقطه حروف علم مطلق سا
کم زان بازی که در دوم تخته | چون ثلث کز خط محقق تا

از موضع خمش دلان کد

از موضع خمش دلان مشتاق | موضوع فرو کن ز مشتق سا
شور ز منطق تسنانی خلانه | آتش فزن از حدیث منطق سا

م

عربی وار دلم برد یکی ماه عرب | آب صفوت است چو در نخی شکر لب
کله بر گلبن او راست چو بر لاله سواد | طره بر نرگس او راست چو بر خار رطب
یا نفیسه چو بر تخته کافوری شکر | یا فراز طبق سیم یکی خوشه عنب
یا چو مکتف از جعد یکی پاره شمر | یا چو مقصد روز یکی گوشه ز شب
ابرو و جبهت او راست چو شمس اندر قوس | گل و طلعت او راست چو مه در عقرب
عجمی وار نشینم چو به پیشم گذرد | میخرامد عربی وار بپوشیده سلب
آسمانی کون قصب بسته برافراز قمر | زان سهی ... و در قمرش خوبتر آن روی قصب
چو کمان ابروی [illegible] زیرش چو سنان [illegible] غمزه | چه جهش چهره و زیرش چو بلا [illegible] غبغب
گه که آید بر من طرز کنان آن رعنا | همچو خورشید که با سایه در آید بطرب
هر چه پرسیش ز رعنایی دو بچو اخته | عربی وار جوابم دهد اما چه عرب
پی عقیم نگاران سخن انجا چه چه شد | روستایی و ز عراق نبود نیست عجب
از چه دانم که به بالا و سواد الخدار | از چه دانم که نی پارسی است اینک مردم [illegible]

گفتم از عشق تو ناچیز شدم گفت نعم انا بحر و سعیر انت ملیح و حطب

گفتم از عشق تو هرگز برهم گفت که لا انت فی مائی و ناری کتراب و حطب

گفتم آن زلف تو را گیرم و در دست کشم ادفع الدرهم خذ منه عناقید رطب

گفتم آن سیم بناگوش تو را جویم گفت ان ترد فضة هات ذهب هات ذهب

گفتم این وصل تو بی رنج نمی یابم گفت لن تنالوا الطرب الدائم من غیر کرب

گفتم الحق بدر رنج همی بستم گفت ثانیا جوهر و روح تحت ام تعب

گفتم او را چو فقیرم چه کنم گفت لنا سر الشیخ من الفقر عفا عن ذنب

خواجه مسعود علی ابن براهیم که هست از رونق مجلس سعد معالی الطرب

آنکه تا نوبت دولت بر اسباب وجود ماهها را ز چه سود بریده ذنب

لکه باشد بجوش همه آفاق عیان ارزنی کو چه تو زاید شرح عجب

ساکنی ذو ثبات و طلش زر کوش چرخ ترتیب شیخی کفش از رحمت اب

قدر او ز فلک و قدر محلها اعلی رای او از خرد و قول حکیمان اصوب

رای چون شمس چون بر فلک افتاد نحو همچو انگور سیه بر همه گردن کوکب

ای که از آتش طبع تو ضیا دید جهان وی که از آب زکوة تو نما یافت ادب

خشک گردد ز تف صاعقه دریای محیط گر بود در شنوا آتش خشم تو لهب

اتمه فی الرحیم

گرفته ذره ز خشم تو ز تمیز چو شیر گردد از هیبت آن شیر سپهر اندر تب

حبه مهر تو گر ابر بگیرد پس از آن از زمین سر زند از پی از حلم تو حب

چنبر دائره بحث بدو وقت از هم گر زنی بر نقط دایره مسمار غضب

از بر عرش کند خاطر از جاه و محل هر که از بر کند از شعر و ثنای تو خطب

هر از خمیده ز خدمت تو قد چو هلال یابد از نعل تو چنبر بدر ز گردون کرب

نه عجب گر فلک و بحر سخای تو ولیک این عجب تر که بگو هیچ نگردی معجب

از فلک قدر یقین دان که بر رحمت تو نیست در شاعری من زریا و نه ریب

شو گویم عطا تو شده در هر مجلس مدح خوانیم ادب خالی شده در هر مکتب

وتد از دایره و دایره دانم ز وتد سبب از فاصله و فاصله دانم ز سبب

کعبتین از رخ و از بیان ندانم بصفت نرد بازی و شطرنج ندانم ز لعب

لیک در مدح چنین خاک سرستان از حرص عمرها قلب الفضة کالزنج ذهب

زانکه آن را نیست درین شهر قبولی که جهل حلوا باز ندانند که خواندن ز حلب

فاجران را قصب و توزی پیراهن زر شاعران از پی دراعه نیابند قصب

شیر طبعم نکند همچو دگر گرسنه کالب بر در خانه و بر خوان چو سگ و گربه شغب

گر خردمندی اگرم دارد و از خواطر آب دختری دارم و پاکیزه و لا بد نژادی

نیست یکمرد که او مرد نبود با کابین
که کند صحبت این دختر پاکیزه طلب

دختر خوب تو شد دلم و زیرا که تو نه
مصطفی غیرت و حیدر دل و نعمان مذهب

خوب که صله بیابم چو روم سوی نگار
جز بها به نیابم چو روم سوی عجب

روز را چون شد ستاره که پیدا نکند
بسته بر دامن خود دختر فن دامن شب

گر بخندد قصب بر سر از روی سبب
بکشیم زغلدیت سیاه چو قصب

اینک از شعر تو ... استاد سخا
تحفه خوانش که خوانند صدق آنکه کتب

تا بود شاه فلک را ذنب و راس کمر
تا بود محو هنر را محل از فضل و نسب

تا چو دو تاج و یکی چتر بود یا دو کمر
صفت مهر و مه و دائره و راس و ذنب

باد بر پای عدو خواه تو ارزد دامن بند
باد بر گردن اعدات گریبان چو جب

باد فرخنده و نوروز رجب لیلة عز
باد چون این دو هزاران مه نوروز رجب

بر کی گر فکند یک نظر بر آتش و آب
شود لطف جلا بخش سور آتش و آب

کرشمه گر زند و چند آب و آتش هیچ
شود زجنبش بیک عنصر آتش و آب

ز سیم عارض و شکر لب آن گند با من
نگرد هرگز بر سیم و شکر آتش و آب

لب و دو عارض با آب و آتش ... بود
ز طبع روی من آن ... ماه دلبر آتش و آب

زماه من شگفته

زماه من شگفته و در چهره اش گر سرد
سپهر بر شده و چشم خنجر آتش و آب

سیاه طعنه اگر عارض و لبش جویم
زرا که حجت کلید و سکندر آتش و آب

ز قطرات عرق و چشم ... ذل خشم
لب ... ابر بهار است مظهر آتش و آب

بت تحفه خوش و من زهجر او کرده
ز دیده و دل بالین و بستر آتش و آب

زدود فرقت آن ... شمع سرای
چو ابر و شمع در چشم و بر سر آتش و آب

بدل گرفت بوقت نگار من که همی
کشند لاله و آتش بدل بر آتش و آب

به پای تو آنکه برلاله قطره باران
اگر ندید ... نسیم تعقد آتش و آب

بطبع شاه ... زرا ده کودرا
... صبا و زمین بود ماده آتش و آب

زبرق و باد ... بر آسمان و زمین
حسام ... شده است و ذره در آتش و آب

بدید کرد لقا ... ابر و زمین
بر آورید ... آذر آتش و آب

مزاج و طبع هوا گرم و نرم شگفت
اگر نزاید از ... و مرمر آتش و آب

چو طبع سید گرده جهان ...
چو عدل سید گرده برابر آتش و آب

سر مجاهد سید محمد ... شده است
بلند همت نظمش بگوهر آتش و آب

مهی گر فکند یک نظر بچشم و لطف
شود ... و دو پیکر آتش و آب

بنور رایش گشته منور اختر و چرخ
بذات ... گشته مسخر آتش و آب

به نزد بخشش و بذلش محقر ابر و کان / به نزد خشمت و حلمش حقیر آتش و آب
بحکم نافذ تو شگفت لاله برون آرد / ز چوب و سنگ چو موسی پیمبر آتش و آب
ز باد قدرت اگر گشت جانور عیسی / شود ز فرش ره باد جانور آتش و آب
سپهر خضرا گشت باد و آب و زمین / مثال امر روانت مسخر آتش و آب
بحلم و خشم تو کردند وصف ازان معنی / مهیب قهر بود ز غضنفر آتش و آب
زند بآتش اگر هیچ خواهد از خورشید / بحکم با خبر و حد خاور آتش و آب
در آب و آتش له ز خلاف او کشتند / ز باد و خاک نه بینند کیفر آتش و آب
زهی ز مایهٔ جودت منور انجم و مهر / زهی ز سایهٔ تیغت مظفر آتش و آب
که موافقت از چمن در تو بود چه سرخ / بدین چرخ برین قطب و محور آتش و آب
شهان حوت بآب و بآتش اند سمند / چرا که نوشته ست پیش چنین زر آتش و آب
زبان سعی تو بود کو ز نه پی سیب / بطبع خشک چرا آمده بر آتش و آب
بصدر دولت مابسته و اندر خور / چنانکه هست بیابت در خور آتش و آب
بطبع خویش نه بیند هیچ لا اخطر / بصدر مهر تو بنشستی و بنظر آتش و آب
سموم خشم تو گر بر زند با بر و زمین / نسیم خلق تو گر بر وزد بر آتش و آب
شود ز هیبت از آن زمین و ابر عقیم / شود ز خلعت چین رنگ و عنبر آتش و آب

شود از فر تو عا

شود ز قدر تو عالی برابر سپهر زمین / رود بامر تو از بحر و از جگر آتش و آب
برو عتاب و عقوبت فدای اگر کردی / ز بهر بولهب تو مسخر آتش و آب
بعهد کشور خشمت رسید نظم آری / جدا که دید بجز هیچ کشور آتش و آب
ز قدر نظم تو دارند بهره زان انشا / چو باد و خاک کثیف و مکدر آتش و آب
معاقب عقوبت بدو سگان بدو چهر / بسان فرعون در مصر و محشر آتش و آب
میان طبع تو و طبع حاسدت در نظم / کفایتیست بر آن شعر داور آتش و آب
که چون دو آیه و در طبع او کند چو پاک / بران در طبع دگر کبر و مفخر آتش و آب
بزیر فکرت و کلک تو خواست بر در نظم / ز خاک و باد از آن است برتر آتش و آب
اگر نه ارد نسبت بجامهٔ تو چرا / بسان خامه است هم خیر و هم شر آتش و آب
شد از بهای مدیحت سخنور اختر ملک / شد از سخاوت و جودت قوی اگر آتش و آب
فدات باد از آن باد و پای خاک نهاد / که هست باک [illegible] و ضبط آتش و آب
که مشتری بود بر بها چه مه تو / به نزد حضرت [illegible] شکر آتش و آب
بیت و بالا چون آب و آتش است مگر / شده است از پی تو [illegible] آتش و آب
بسان مهر لیکن بجای تابش و خوی / که دید شاه در طبع [illegible] آتش و آب
جهان ندید بجز چرخ بنه تلادر تک / به هیچ کشور سایه گستر آتش و آب

همای چو فصل بهار است و خاک و باد و سحاب | برای زینت زیب دلش آتش و آب
بخواه از آنکه چو خورشید چو طبع خوشند | دماغ و طبع ترا زیب و زیور آتش و آب
بصورت آب و بطبع آتش و بدیده جهان | که بکام تو چون دهر برادر آتش و آب
ز خون بیست دل و چشم لیس حق آهن و خاک | چرا است در دل و چشم مجاور آتش و آب
ولیک ز آتش و ز آب دست و دیده من | چو در ثنای تو گردم مکدر آتش و آب
چو بود خاطر و طبع تو کلک را همراه | نه چیز دارد چه بود کلک و دفتر آتش و آب
همیشه تا که بود خاک و ابر و آتش و باد | همیشه تا بسعیر است و کوثر آتش و آب
سخا و لطف ترا باد بنده ابر و هوا | سنان و حلم ترا باد چاکر آتش و آب
مباد قاعده دولت تو زیر و زبر | همیشه تا ز بود خاک ما در آتش و آب

م
او کیست مرا یارب او کیست مرا یارب | رویش خوش و مویش خوش بار از همه خوبان زلت
کرده لب و خال او را یا پشت کفر و دین | کرده رخ و زلف او را یا پشت روز و شب
منزلگه خورشید از نور رخش گونه | دولتکده چرخت از قد و قدش مرکب
از بهر دل افروزی جان کرده روان کان | در بهر جهانسوزی دست فلک و کوکب
بر هر مژه از چشمش بنوشته که لاتعجل | در هر شکن زلفش بخوانده که لا تعب

یا بو العجب نفس

یا بو العجبی نفس و رشته ده که سر رز دو | ماه از کلوی چو پرین مهر از دهن عقرب
بیکون لب او دایم با نیش ترش آید | بی سر که نخواهد شد خندان نمک لب لب
ترکانش همی زه ز قربان دل و جان خواهد | تا آن بدهد و آن لجاج خم زر غب و دیم زرغب
کافر مژه کانش از زنبت تا حشر قبله | نازک لب او در تب بکه حشر طلاقت
در پنجره چو جرعاین موسی چکند با تب | در حجره با قوتین عیسی چکند با تب
جز عشق همه دلسوز و لعلش همه جان افزا | تو حور و خشش را نخواهی نمک و بو یارب
وهمی ز رسن مشکی در کرده چه سیماین | کو آب گره بنده ماننده حباب و حب
ور نه بر حو بگز از دیده روحانی | در باغ جمال او زلف و رنخ و غبغب
در جمله سنایا را وز دولت عشق او | در دست همین بخت مدحت جهنی مذهب
مدح ملک مشرق بهرامشه مسعود | آن بدر فلک رتبت آن شاه ملک مشرب
کاو ز می از لطفش چون گاو فلک در تک | شیر فلک از قهرش چون شیر ز بهین در تب
بر آخر او بادا هر بار کسی عالم | با دولت و پیروزی هم ادهم و هم اشهب

م
یارب چه بود آن تازک و آن لاله نیمشب دور و | ور جان فزنگ پاره که بجز غم جان از طرب
گر وی چه روی عاشقان در لؤلؤ نکنم نهان | گیتی چه روی و لبان پوشیده از عنبر

روی سما کو هر نگار آفاق را چهره چو قار | آسوده طبع روزگار از شورش جنگ و جلب

مغضب

اجرام چرخ چنبری چون لعبت بربری | همه سهیل و مشتری خورشید روشن مشعب

آن اختران در روی مقیم از ملوه چون در یتیم | این اجمع و آن مستقیم آن ثابت و این منقلب

محکم عنان در جنگ من سوی نگار آهنگ من | چیره در شبرنگ من کاهی سریع و گه خبب

ز نعل او فرعه زمین در گام او کوته زمین | در هنگ او آگه زمین در طبع او خاک عضب

باد بهاری خوی او ناورد جولان کیش او | صحرا و دریا پیش او چون مهره پیش بوالعجب

آهو سرین فرغام بر کیوان منش خورشید فر | خاره دل و سنه انگر روبین سم و آهن عقب

در راه چون شبرنگ جم با تیر بوده در ابهم | آشفته جولان در عجم خورده ز تیغ لهو غضب

در منزل سلمی چو نا گشتم همی نا خورده می | تن همچو لهب آب نی دل همچو آتش بر غضب

آید بگوشم هر زمان آواز خضر از هر مکان | کای زده نقد از انجمن در قرقاع ترب

خسته درین در حزن کفی جلالا تعجلن | چون کفی نا دیده من اتا صبا الما

راهی چنین که داشتم باغ ارم پنداشتم | از صبر تجربی کاشتم آمد بر لعبة التعب

روز آمده در مان من آسوده از غم جان من | از حله جانان من آمد بگوشم شعب

آواز اسب من شنید آنماه پیش من دوید | وصال آمد و هجران برید آمد نشاط و شد کرب

باور نشستم همی دست روی تیره و منت بر نبیت | از عشق او هم گشته بت او گشته از آب عنب

و از نباید می

که دست یازیدم همی زلفش طرازیدم همی | که بوسه یازیدم همی یکبوسه بوده یک غرب

هم یار دیدم هم بلا هم درد دیدم هم دوا | هم جور دیدم هم رجا هم خار دیدم هم رطب

بر زنم هیکو او شاخشه دارهمی کف او مطلا | بر خوانم مدیح او که المدیح فیه قد وجب

کفر و ایمان در طریقت که آن نهان نیست | فرق این هر دو بنزد یک خرد یکسان نیست

کفر نزدیک خرد نیست چو ایمان در تو صفت | اهرمن با صفت برتری یزدان نیست

که ایمان حجت زار کان سپهر | درد گوشش بمثابت جز دل پاکان ارکان نیست

که صنف کهن ایمان بکنه سخت حلقات | زانکه در کان صفا قوت او نیک ارکان نیست

تو اگر زار کان و اصناف مهر و صنف سما | تو فراین چو صفت جز اثر ایمان نیست

نور الصبح نه از روز غر و هر از صبح فروغ | فرع الصا چو نه پیداست هیچ امکان نیست

کار نه لطف حدث دارد و در دو حق محض | رسم لطف دل و دین چون طلب سلطان نیست

رایگان این خبر احجت همه کس نهند | من نگر خبرک دست چنین ارزان نیست

اے پسر پای درین بحر منه زانکه تو را | خبر با که قلزم بی پایان نیست

کاین طریق است که در او نرسی تو شهرا | جز فنا بودن اگر بوذری و سلمان نیست

این خود است مه از حس همی تا بر تو | گر خسی همه خرجز کس احسان نیست

در این باد و هوا در سر هر کس چو شود | هست دعوی بجز تو خوش درمان نیست
جسم و جان را بعرضگاه نهادم گرما | مایهٔ عرض درین جز عرض جانان نیست
گر بجان زیست از جسم و زجان خواهی بود | رو که جانان تو را مایهٔ جسم و جان نیست
جسم و جان بابت آن لعبت سیمین بهشت | تحفه جز لذت خوان این سلطان نیست
خود شو زین همه تا سوی عرضگاه شوی | کاندرین کوی بجز رهگذر مهمان نیست
چند گویی که مرا حجت و برهان باید | هر چه حق نیست با حجت و با برهان نیست
گشته حق شو تا زنده بمانی ورنه | با چنین هندکیت جای بجز میدان نیست
از چه باید بدعوی رو ازین جنس درشت | هر چه هست تو ز صد معنی یک دستان نیست
نام خود را چه نهی بندهٔ موسی کلیم | در کلیم تو بجز بافته ها مان نیست
یا در آتش چه روی همچو براهیم خلیل | چون تو را آیت نیران ز قسم عنوان نیست
غلغل جان پدر این سکر از عسکر نیست | غلغل جان پدر این صدف از عمان نیست
ای بسا یوسف رویان که درین مصر بوند | که چو یعقوب پدرشان نگر عمان نیست
ای بسا یونس پایان که درین آب سرند | که خبرشان همه جز سوخته عطشان نیست
محو باید که چو بوالقاسم با شبه بعید | ورنه عالم تهی از کهنه و بغیان نیست
کو ز ارقم بگو مرد بگو فخر شو | خود چه بد باشد اسم در آمادان نیست

ما دوهم یارم

من فنا نام نسب و ندیدم کش خبر نجدا | طبع ما زنده و تن مایل و جان شادان نیست
راه آن خسروان دور و دراز است اگر | هر این خواجه سرای لب سرستان نیست
جان فشان از سر انگشت گر آن عیاران | شب با شنبه که در آغوش جان افشان نیست
لذت نفس بهل کن بر لذت عشق | بگسل از طبع و هوا گر خوشت هجران نیست
راه این پرده نیابی اگر از نفس و هوا | در کف خنجر تو علم طغیان نیست
تا همه هو نشوی همو تو والا نشو | چون تو شوی تو را این هوس نقصان نیست
تکیه بر شرع محمد کن و بر قرآن کن | زانکه عروهٔ وثقی تو جز قرآن نیست

ای ماه صیام ار چه ملاحت خطری نیست | حقا که چو ماه ساعت تو مهمان دگری نیست
از ورد تو ای رفته بناکه ز بر ما | یک زاویه نیست که پر خون جگری نیست
آن گریه که از بهر تو یک قطره نبارید | کان قطره کم از در صدف دین گهری نیست
ای وای بر آن کو غم وقت سحر تو | او را بجز از وقت صبوحی سحری نیست
لیکن تو را وداع همه از زار نک | ما بر گذریم از تو ترا خود خبری نیست
آن دل که همی ترسد از شعلهٔ آتش | با ناله بجز روزه مر او را سپری نیست
بس گرسنه باما روزه همیدا ازین پس بهشت | امروز بجز حسرت از آتش ثمری نیست

از داده بیاد این همه با برکت و با خیر | ما نکته زین آتش و دل شوری نیست
لیکن آن کو ز عیدی چو تو میمون است | امروز خبر از خاک و در استقری نیست
آنگاه دوست امروز درین بقعه فرو بار | کاندر چمن عمر تو زین بهتری نیست
محمود بن احمد که درین عصر جهان را | چون او بگه علم و محامد دگری نیست
ای باد عطا گستر در باغ طریقت | با نفع ز الذی بگه حضرت ری نیست
آن بحر که گستر و در علم جنون است | در جهان گهر آبه از آتش بسری نیست
علم و حکمت گستر ز همه پیش ولیکن | در طبع ازین پایه به بهتری نیست
نه هر که برآمد بسر کرسی اسلام است | نه هر که کند با تکیه بر او حشری نیست
خورشید جهانی که نه از علم کسی کو | در شب همه او را که خواندش نیست
علم و خرد و جهل به سبب باد اگر نه | خود باید تو خرد را همی و بری نیست
هر کس نبود چون تو در علم از آنک | صد بحر به نزد یک خرد چون تو بری نیست
از روزه و از گریه چو در کام و در چشم | دریا و به تقوی خشک و تری نیست
گر سحر کند آنکه ندارد خبر از علم | خورشید جهان کور البصری نیست
خود دور بد انصاف آن بگذشت چه بهتر | زیرا چو شه ما بجهان دادگری نیست
فرزند تو زین چه شناسد بحقیقت | آن پایه ز احوال خراسان خبری نیست

[illegible]

مرد هشیار درین عهد کم است | ور کسی هست بدین متهم است
زیرکان را ز در عالم وش | وقت کرم است نه گاه کرم است
نیست پنهان چه سفیهان ز قدم | هر که را درد حکمت قدم است
کاین گزافه است ز حکمت اثری | خوانش از بیم چو شاخ نعمت
از غم و حال شرف مرهم را | نیست دل بر شبه نقش عجمست
هرکجا جاه در آن جاه چه است | هرکجا سیم در آن سیم تهمت
هر که را عزلت و خورسندی خوست | گرچه با لذت سقف ارم است
گوشه گیرست ازان حکمت | هر که جوینده فضل و حکم است
هر که جانست بر او از پی امن | راه در بسته چو چندر اصم است
دست آنگه از قلم ظلم تهی است | بار آنکش حقیقت قلم است
رسته بد همه کس فتنه کیاه | هرکجا بوی شرف و نام نم است
همه شیران زمین در المند | در هوا شیر علم بی الم است
همه را علم بر او از کبر | نیست از فرمان آن از ورم است
از یکی در نگری تا به هزار | همه احمق دواب دوام و ورم است

پادشا را ز بهر شهوت و آز — رخ سیمین بر و سیم تنست

امرا را ز بهر ظلم ف د — دل بزور و زر و خیال و خشم است

سگ پرستان را چنین دم سگان — بهر نان پشت و دل و دین بخست

فقها را غرض ز خواندن فقه — حیله و بیع ربا و سلم است

علما را ز بهر وعظ و خطاب — جگر از بهر تعصب بدم است

صوفیان را ز بهر راندن کام — قبله‌شان شاهد و شمع و شکم است

زاهدان را ز برای روزه — قل هو الله احد دام و دم است

حاجیان را ز کعبه و نفاق — هوس و هوش و طلب شکم است

غازیان را ز بهر غارت و سهم — قوت اسباب و سلاح و غم است

شعرا را از راه خیال — غم اثبات عروض و قدم است

روی در مدح و جور و رفع و ضمت — فاضلان را ز بهر لاف فضول

او باز از بهر کسب لجاج — انده نصب لن و جزم لمت

بحثشان بهر زیب هر دو دروغ — بسته نطق و شعر قسم است

مرد دهقان ز بهر کسب معاش — از ستور و خر و خرمن خوش است

مرد طب را ز بهر خلعت و نام — همه اندیشه بر دو سقم است

خواجه معطی ز بهر لاف و ریا — تازه از مدحت و از آن ذمت

بارشان ساربان و رهروان — دور خشنودی و بهشت نعمت

طبع برنا برای عشرت و عیش — عاشق شرب و تب و زیر و بم است

کهل را از قبل حرمت و نسل — انده نطفه و زاد و حرمت

پیر زن بهر گناه از پی باه — تا درم کی ندیم مذمت

سعی ساعی به کوی سلطان آن — که غدر و جدل کیف و کم است

قد هر موی شگاف از بهر ظلم — هیچ دهانه‌شان نه بهمت

مرد ظالم شده خورسند بدین — که بگویند فلان محترم است

همگان سعی صید و حرام — کو کسی کز پی دین در حرمت

این همه شغل و رسم هوس — طالبان در حق را صنمت

این همه بیهوده دانی که چراست — زانکه بوالقاسم ابن ابوالحکمت

جم ازین قوم نحبست و کنون   دیو با خاتم و با جام جم است
با چنین موج بلا همچو صدف   آنکس آسوده که امروز اصم است
همه بگذشته و عذر همه این   که بدم من نه فلان نیز همست
پس تو گوئی که بدان پا طمعی   از که همواره ستانی درمست
چرخ ساز از پی رنج حکماء   زانچنین بیهده رایان چه کم است

آن طبیعی سر علم و سخاوت شمار نیست   از غم بیش فخر و زر فخرش عار نیست
چو چشم زخم است و تو بد نیک خست   جو زور چرخ و آتش زور کار نیست
آن دست و آن نان که در وی نفع خلق   جو جز زبان سوسن دست سخار نیست
باش چو ابر پی قطره و بحر پی گهر   آن نه با جود بکم جود یار نیست
پس قیمتی نبود نزد اهل شر آن صدف   کاندر زمان اولکان که جو شرمسار نیست
منت خدایرا که درین روزها صنف سه   جز در خلاف منبر و دین قرار نیست
قاضی القضاة چو شیخ عبدالودود یک   هر علم جو او را جز او چیستکار نیست
چو حجت علم او که مرا و راف دو نیست   بحر سبحان او که مرا ازا نکار نیست
در برو بحر نیست با صنعت آن سخا   کاندر زمان طبعش ازان مهم آواز نیست

بار النی در ریا

بار تیش در آتش و آب و هوا و خاک   قدر بلند و صفوت و لطف و وقار نیست
القدر نور سینه بران پرده گر علو   زان پرده راستر از شرع یار نیست
آن جیب کز مزاج تو آنرا مزاج نیست   وان کیست کز نهیب تو آنرا یسار نیست
دین را ز تو نباشد چه پایه تو قوی   گر قبضه نبود با ذوالفقار نیست
جز در چمن و ما تو چنین کلک چاره گیست   جز بر احد حسود تو چنین جان سوار نیست
در هیچ کشور عالم یک مستدعی نماند   کز ذوالفقار حجت تو ذوالفقار نیست
گوید علم ورای تو هر نور سینه نیست   در پیش حلم و سنگ تو که برد و بار نیست
آن کیست کو نه زرد با تو چو بید دل   کز زرلشت منت تو سوگوار نیست
یکتن نماند در چمن جود تو که او   چون فاخته ز منت تو طوقدار نیست
ای شمس طبع کز تو جهان کار گر نیست   ای بر دوست کز تو زمین را غبار نیست
امیدوار بار سوی صدرت آمده ام   از اثر شمس کس نیست که امیدوار نیست
جز شاعران کو تهی را درین دیار   بر بارگاه جود و کرمت بار نیست
آرزوی تو را آتش و ز لطف آب پاک   رفعت بجز نصیب دخان و بخار نیست
لیکن زمانه بود تو و بر من زحش بد   هر چه ز زر نیامد حقا که عار نیست
والله که از لباس جز از ردی عاریت   بر فرق من عمامه و بر پا ازار نیست

کاندم که بتاز از کرم امروز ای کریم / هرچند کار ساز بجز کردگار نیست

گاه دهی و گر ندهی صبحه درد و حال / جز گوهر نثار من انجا نثار نیست

باشد کریمی از دهی و ور نه رای تست / من بنده را بهیچ صفت اختیار نیست

داغی ورزانه جز جهان و نام نیک / عقاده هرچه هست بجز مستعار نیست

نام نکو بمان چو کریمان روزگار / چون شد یقین که عمر و دل پایدار نیست

تا دوزخ و بهشت کم از هشت و هفت نیست / حس و طبایع بیش ز پنج و چهار نیست

چندانت قدر باد که آنرا کرانه نیست

چندانت عمر باد که آنرا شمار نیست

ای بنده ره شوق ملک بی خطر نیست / از جان قدمی ساز که به زین سفری نیست

تیر است بلا و روش عشق که هرگز / جز دیده درویش مر او را سپری نیست

از جو غذا ساز پس انگاه بره پوی / زیرا که ترا به تو در عشوه خری نیست

خود را ز میان خود بردار از زیرا / کس بر تو درین ره ز تو چیره تری نیست

تن را چه قبولی نهی انجا که ز غیرت / صد جان بنقیصی کس را انجا خطری نیست

کشته شد درین سیلاب عاشق بی تیغ / کز خون یکی عاشق جایی اثری نیست

در بحر جهان غوطه خور از روی حقیقت / کاندر صدف عشق به از غم گهری نیست

باز از هم

باز از خداوند مهیج را که کسی را / در پرده اسرار خدا نیک گذر نیست

بر دوش فلکی غاشیه محو درین کوی / چون گرد میان تو زند عشق کمر نیست

از ابر پشیمانی اشک دو فرو بار / کاندر چمن عشق تو به زین مطر نیست

درویشی عشق چه خوشی نوا آنلا / کاندر چمن صنع خدا ایش نظر نیست

کی میوه رحمت خورد آنکس که ز اول / در باغ امیدش ز عنایت شجری نیست

ای دیده عصیان قمری چند شمرده / باز آی که زین در که به مستقری نیست

ز کرده خود یاد کن و گریه و عذر آر / بر عمر به از گریه تو نوحه گری نیست

بر طاعت خود تکیه مکن چون بحقیقت / از عاقبت کار کسی را خبری نیست

چون نام بد و نیک همی از تو بماند / پس به ز نکونامی از تو هنری نیست

نیکا سخاوت کن و بشمر و چو اینو / پاداش ده و مفضل نیکو ثمری نیست

کرد علما گرد بنجاست بر انکس / کامروز بهر شهر چه او شهره تری نیست

خورشید زمین یوسف احمد که فلک را / چون او بکه علم و مجاهد پسری نیست

آن ابر گهربار که در علم چنو هیش / هر چاره گهر را که او بیش گهری نیست

آن شاخ عطا بخش ره در باغ شریعت / با نفع تر از وی که قضا و بری نیست

یا مدحت او در تن نیکان عمل نیست / یا مدحت او در تن گیتی ظفری نیست

از روزه دراز گریه چو یک گام و دو چشم | در بادیه تقوی و خشک و تری نیست

آری چو عجب زانکه چو جد و پدر او | کس را بجهان اکنون جد و پدری نیست

علم و خرد و شرع چو پیش است ز همه لیکن | در دیده اش باشرمی و در سر نظری نیست

در آب فنا غرق شد از رونق کنه | آن جوهر که در او ز آتش جهت اثری نیست

المنة لله که درین جاه تو باری | نصفیت جهان زاو کسی را ضرری نیست

در عین بهشتی تو هم اینجا و هم آنجا | لیکن ز تو از صد کس سقری نیست

هوشی و هوی و علم همیگوی و لیکن | با کس ده و بخیت نه و شور و شری نیست

شاهی و شهی که عدل و که علم | چون او ز پری تا ملکا تا بشری نیست

آن شاه مظفر که برد از سر کو شر | جز بخت او را و طبیعت ظفری نیست

مسعود جلب بخت جهان شهر چنین او | بر نه فلک و هفت زمین شاه و سری نیست

بادا سر او سبز و دلش شاد که امروز | در ملک جهان زو به از او تاجوری نیست

انجام چنین چو دلش زر عقد و فصاحت | کامروز درین فن چو سنائی دگری نیست

کاهی رخ چنین زر و گوهر کند آنکه | لفظش چو گهر است کرسیم و زری نیست

تا دور فلک پر زنو از نو اثری نیست | تا کار جهان بی ز قضا و قدری نیست

چندانت بقا باد که ممکن بود از عمر | زیرا ز قضا هیچ کسی را حذری نیست

بادات فزونا

بادات فزونی چو مه نو که جهان را | بر چرخ تفاوت چو جلالت قمری نیست

بر در که جبار ترا باد مقیمی | زیرا به از آن در بجهان هیچ دری نیست

ای بار خدایا ز سر این سوخته کانرا | جز یاد تو دین و دل و اندوه بری نیست

بپذیر ز فضل و کرم عذر سنائی

زیرا که بعصیان چو سنائی دگری نیست

عقل را اندر پناه عشق راه اندر نیست | عاشقان را عقل بر دامن گریبان گیر نیست

عشق بر تدبیر خندد زانکه در صحرای عقل | هر چه تدبیر است جز بازیچه تقدیر نیست

عشق تجارت است تدبیر و مدد و شمشیر کار | عقل با حفظ و کار جز تزویر نیست

علم خواب و خواب در بازار عقل و حواس | در جهان عاشقی هم خواب و هم تعبیر نیست

تیر چرخ از عقل در دوان دل او جانباز | هیچ رند را [illegible] تیر نیست

کار عقلت ایمنا نه شیر دل و طفل را | خون خو تو چنین شیر عشق اینجا [illegible] شیر نیست

میوه خوردن عقل طفلانه است و اندر مذهب عشق | بندر بجز از این جای رسم گور تکبیر نیست

هر کسان را دیده تیر چشم دارد از عاشقی | زانکه غمزه یار یکدم بی کش و تیر نیست

ماند اندر پرده های پرده نا خوش چون پیاز | هر که او کرم و مجرد در ره [illegible] نیست

مرد عاشق از هزاران جان هر یکدم بود | حاصل اندر دست از تقصیر جز تشویر نیست

درکفه رحمن کرم باران ز رخ رنگینش است — گرچه پای این هر دو جا نهان اشارت زرست

تا نمانا لبته زنجیر زلف یار ازانک — کاندرین ره شرط این شوریدگان زنجیرست

عاشقی با خواجگان خصمت از آن گور عشق — هر کجا چشم افکنی تیر است یکسر تیرست

عین و شین و قاف آنجا که درس عاشقیست — جز که عین و شین و قاف آزاد کز تقصیرست

پر درانند قیص و لطف عاشقان لیکن چه سود — رتبت با وضع پست جای برنیست

عشق چون خصم جهانست چیرگی و خیرگیست — این همه عشق نسا نه عشق را برجیرست

عشق را این خان و عقد از جیب اما داده است — جز صنیع شاه عالم دار عالمگیرست

شاه بهرام شاه آن شاه که زبهر شرف

چرخ را در بندگی درگاه او تقصیرست

م دوش رفتم بر سر کوی به نظاره دوست — شب نهفته نیستشه دیدم ز دور خساره دوست

از پی کسب شرف پیش باکوشش و لب شیر — ماه دیدم رهی و زهره سماکاره دوست

گوشها گشته شکرچین که همی ریخت ز نطق — حرفهای شکرین از دو شکرپاره دوست

چشمها یکسر گشته تماشاگه جان — نخو بایو العجبی از بی نظاره دوست

پیش یکتا مژه چشم چو آهوش ز ضعف — شیر شیران جهان کشته ز اشاره دوست

کرده بر شکر عرنجانه زنبور از آن خشم — خاره گرشته زان غمزه خونخواره دوست

هرزمان عشق را ز غرور خویشتن

هر زمان عشق را ز غرور های خویشتن — تازه خون خورد اندر خم هر تازه دوست

چون ستاره شب بر آن زیر خنده شد چو غلاف — از ستاره شده ز آراسته سیاره دوست

لب تو شیرینش بهم کرده بر نظم بقا — داد نوشیروان با چشم ستمکاره دوست

دوش روز بیم جدید آمد از بر پیش — باز هم امروز شبی از غم بیچاره دوست

چکند قصه تو سنا که ز راه لب و زلف — یکجهان دیده پرآوازه و آوازه دوست

هست پر دایره ادوار زبام فلک — همت شاه جهان ساکن پروازه دوست

شاه بهرام شه آن شه که همیشه کف او — سبب آفت دشمن بود و چاره دوست

زخم و رحم بدو نیکشر ز زره گون فرود — تا اندر رخنه دشمن بود و باره دوست

مردی و جوانمردی آیین شه ماست — جان ملکان زنده بدولت شه ماست

روزی ده سیاره بر کسب رضا را — دریوزه گر سایه پر کله ماست

گرچه شده هرچه شد آمد سوی سر تست — از دهر برافکندن سر و شره ماست

برگ که ما از که بچاره ده نترسد — که تا برکاه هشدار برگ که ماست

آنجا بود گوش شطرنج و توضیع — بر نطع جهان هرچه پیادست شه ماست

وانجا که بجانش با دم زد اگر تو — در عمر کنه هنر و آنگه کنه ماست

حقا که برزند که و دولت و نیست
هر عزم که در رزم سفیهان سپه ماست

هر عارضه کاید ز خداوند بر ما
در بند که آنجا که آن عامه ماست

ما خازن پاک و بد حقیم زمانیست
آنجا که تکبر ما و آنجا که نه ماست

المنة لله که بر دولت و ملت
اکلیل جهان بنده و جیوق که ماست

چشم ملکان زیر سپیدیست ز لشکر
از بیم پیا بنده که زیر سپه ماست

آنکس که ملوکان نعلبشیر بزرند
در خدمت کمتر حشم بارگه ماست

مهر از شرف خود چه سر چارده هر روز
بر ماه نو از بوس شهان پایگه ماست

از بهر دو فی آئینه در دست بگیرم
هر چند در آئینه از ما شبه ماست

از بهر زر و سیم نه بار گزند پا تشریف
سلطان ملک شنبه زرین کله ماست

گر چه شه چین آمد خورسند و سیکن
آنمه که مه از خیمه خورشید مه ماست

باشد همه را سند سوی عزت و ما را
زلف بس گوش بت ما بند ره ماست

رانند بس کام روانی سلف ما
آن دور چه بگذشت که با ماست که ماست

بهرام شه ار چه سمت ماست ولیکن
آن گوهر ما دارد بهرام شه ماست

ثنای استادنا خود را شناست
جالش جهانگلا کمال و بهاست

و هو ذو الارکان

چو در زرکان بزرگوار دیر
چو او را عزیزی عزیزان کجاست

اگر شخص از خاک و دل از مزاج
پس لطف و خلق او نور کجاست

لکا حافظ شعر او وقت سخن
که عالم عقل خانه سزاست

عجب گر نداوکند شاعری
نداند که این ای محض خطاست

کجا نور باشد چه جای ظلام
کجا ماه باشد چه جای سهاست

همه لفظ او قوت جانست و بس
همه شعر او فضل را کیمیاست

ز انوار شعر امروز شهر هراست
چو برج قمر پر شعاع و ضیاست

ز اظهار فضلش همی خطه سا
اگر مقصد صدق خوانم رواست

شعر چنین بود کامرز وجه
را عداد رفع نهایت خطاست

بصورت بدیدم که وی را حق
مددهای بی غایت و منتهاست

ترا از ایزد پاک با الهام صدق
در اقوال و افعال اکسیر عطاست

اگرچه تقصیر من ظاهرست
دلم بسته بند جهد و وفاست

چو جان و دل ز زمانه اتصال
مدد یافت رسم تکلف زماست

ثنای تو گویم بهر انجمن
کم از بهر هر چند مدح و ثناست

الا یا بزرگی که اجلال او
همه بر سعادات کلا گواست

همی تا کثافت بود خاک را   همی تا لطافت نصیب هواست
بقا باد تو را لذت نعیم مقیم   بقای تو عزّ و شرف را بقاست

ستا را کنم با ضیا و ثناست   که بر روی سلطان سنت ثناست
مدیح تو بر روی زروح القدس   همی تهنیت مرحبا مرحباست
اگر خواطر شر را بخط خطیر   همی عالم عقل خوانی سزاست
که جز عالم عقلت نبود ولی   که بر روی چون تو خواجه باد ثناست
ع این بعضم از این نعت حرف   سه نفس و چهار اسطقسات ماست
سه حرفست ناشر که در مرتبه   سه روحست آن نطق و حس نماست
زهی وعظ و صلب همچنین کلیم   که وعظ تو کوران دین را عصاست
بو عظمت پس ز مبتدع بر نگردد   هم آن وعظ بر جان او اژدهاست
کسی کو الف نیست با آل تو   همه ساله چون لام پشتش دوتاست
تو فوق همه عالمانی بعلم   که این فوق در علم با مشتهاست
تو از فوق جسم و جهت برتری   که این فوق نقش خیالات ماست
در اقلیم لولاک جای او   خود او جا ز ایجاست رواست

خصال و جمال تو در چشم

خصال و جمال تو در چشم و عقل   همه صورت و سیرت مصطفاست
همه صورت و صحبت نمایان دین   به پیش کهان و کلامت رواست
ز دیوان خلق تو در خلق سا   همه کنیت طبع ان بوالوفاست
به تصحیف آن مدهم کرده   که تصحیف آن مصحف اصفیاست
مرا ماه خلقی درشت ز آنکه   تو مهری و از مهر سه راضیاست
چگویم که کار همه خلق را   همه منتش از حضرت منتهاست
تو دانی که بر درگه لایزال   در برترین الهی رضاست
لمن یعتقد الصدق خلقی حلا   مری کیست کین نام بر من سزاست
که جان و تنم معدن مدح تست   گرش معتقد صدق خوانی رواست
خط و شعر تو دیده چشم و دلم   چه جای خط و شعر چین و خطاست
نفسهای ره و جانیان را گنر   لکن شعر و خط خلاف اردو خطاست
ز جز و توان شربها خورد جان   که جز و حقایق کل ز آن تا سماست
فلک در شگفت از تو گر چند او   پس از آتش و آب و خاک و هواست
که در فضل و در بزم و در لطف و در نز   ع بعضم است و ع مرتضاست
فضای ثنای چه تو بهتری   مرا هم زبان نیز صدر فضاست

مرا این تفضل که خلق تو کرد / زافضال فضل ابن یحیی عطاست
ز دستایه دان آنکه بسیار داد / بمدح و مقصود ازوی رواست
کرم جان بدلوی تشریف خویش / مرا این شرف از کجا خواستست
که چون من خسی را ز چون تو کسی / چنین زینت و رتبت کبریاست
اگرچه بباران زار است لیک / ز دریا فراموش کردن خطاست
ثنا و ثواب جزای جمیل / برو پیش ازیرا که او مقتداست
تو دانی که از حضرت مصطفی / برین گفتهٔ من سرشت لواست
تو شرع و او دین و در راه حق / نه آن زین نه این زان زمانی جداست
تو و او چنانند کان صدر کهف / دو دستست الله را بر دو راست
من از آنم از پی همیدان جان / ز خاک در تو بافنای بقاست
چه تشویر دارم چو دانم که این / ز تقدیر قادر نه تقصیر ماست
چه ترسم چو از جان و ایمان تو / بما لم یشأ لم یکن عذر خواست

محالست اینجا دعا کر محال
زبانی تو خود را اشتغال دعاست

از خیال روزت افزون‌تر نشود / تا بر جبین تو دو شش قمر جان نشود

بحکم داد دادهم

چنگ در دامن مهر تو چگونه زند آنک / مرورا خدمت تو قید گریبان نشود
سخت پایست بود در طلب کوی تو آنگه / مرورا بادیه بر پای تو ایوان نشود
هر که در جنب لقای تو بود راست چو تیر / خلاب در دیدهٔ او جز سر پیکان نشود
هر که چو لاله او حضرت پاکیزهٔ تست / هرگز از جور فلک بی سر و سامان نشود
چون بمیدان تو پیکان بلا گشت روان / جان سپر ساخته و مردانه و پنهان نشود
سوی جان ... خنجر ... شوق / او بجز بر ... خاص ... نشود
از ره آموزش ... / هرگز اندر ره دین گمره و حیران نشود
آنکه اشند همه افراشتهٔ قصد تو اند / هرگز افراشتهٔ قصد تو ویران نشود
همه شبند که خاک در تو میروبند / تا مگر کور کشان طعمهٔ خذلان نشود
کیسه‌ها در خشم بر در گهت از بهر امید / زانکه بی لطف تو کس در خور غفران نشود
گرسنه بوده و پشت بسر کرده راه / از بدرقه نشان پاره نگهبان نشود
همه از حلم تو افکنده و بنواشته اند / ور نه از ذات کسی کبر و سلیمان نشود
گر بخواهم بطلب کوی تو لیک / بتکلف بدیان آیت قرآن نشود
هفت سیاره روانند و لیک از رفتن / ماه در رفعت و در جرم چو کیوان نشود
هر کسی علم بخانه لیکن یکتن / چون جهان الحکما بحر در افشان نشود

تاج الملک کمال الدین شیخ الحرمین — که همی حرمت او علت حرمان نشود
آن منبه که ز رتبهٔ وی اندر همه عمر — هیچ حال در ره دین معدن عصیان نشود
آنکه که کف او چند ابر از خجلی — باز گردد ز هوا مایهٔ باران نشود
آنکه در درد بماند ز بلای شیطان — هرکرا مجلس او آیت درمان نشود
کند باید بکفا دیده و دندان کسی — چاکر او ز بن سی و نه دندان نشود
نایب جای پیمبر تو ئی امروز کسی — مبتدع باشد که چاکر فرمان نشود
بکف افشان ارم ماند این مجلس تو — مجلسش خرم و خوش جز بکف افشان نشود
هر سها کرد دری کز سخن چون گهرت — نرخ جانها بجز از کف تو ارزان نشود
هر که شاگرد تو باشد بگه خواندن علم — هرگز آن خاطر او دفتر نسیان نشود
نامهٔ عقبات یک لحظه نپذیرد جان — تا بر آن نامهٔ او نام تو عنوان نشود
معدهٔ حرص کریمت نه ز رزق سیار — جز سوی مایدهٔ جود تو مهمان نشود
نیست یک ملحد و یک مبتدع اندر آفاق — که وی از حجت و نام تو هراسان نشود
شه نوا آیا چو بستان رخی تو همچو — آن چه جایست که از قرب تو بستان نشود
به عاخوات همی هی تو آباد مرا — زانکه پیوند توی خلق لب نان نشود
چون ز آز آتش پر کوثر تو شود شاه ملک — آن ز ماهیش و ز گفتار تو شادان نشود

خامه نیره غلغلان

خامهٔ نیرهٔ غلغلان تو گشتند چنانک — از سر هیبت تو همی عامه فراوان نشود
دیو کرمان نشود تا سخن بر کرسی — آن لب پر شکر و در تو خندان نشود
سخن بیاست همیگوید و پیروی بحشر — رو که بر تو نخست حجت برهان نشود
نیست عالم ربود در سیح نواحی کسی — صدق این قول چه داند که خراسان نشود
مردم از جهد شود عالم بر خامه لاف — جاهل از کوشش لاف افسر کیهان نشود
هر که پیدا رند لکو شبی از جهد چرخ — روز دیگر بسخن شمس درفشان نشود
ست کفشار بود در ره پیری در علم — هر که در کودکی از جهد سخندان نشود
لذران شمع چه تر بر بود از جهد آن — سر لبها بر کند ز دکانچه افشان نشود
علم داری شرف تیر بجوی از نه مجوی — زانکه بی فضل مرا به سوی دیوان نشود
علم باید که کند جای تو کرسی و صدور — ورنه از طور کسی موسی عمران نشود
عرش شمس همی باید و تاثیر فلک — ورنه هر رشته پیک لؤلؤ هم مرجان نشود
معجز موسی داری زرکس ثعبان چوب — ورنه هر چوب ببیند رز ثعبان نشود
انچنان درخور هر مدح که مداح ترا — شعر در مدحت تو مایهٔ بهتان نشود
من ثناخوان توام کیست که زر و گوهر — که بدان شرف و عز که ثناخوان نشود
جایزهٔ عید منی باید از این مجلس نیست — لیک بی کوشش تو این کار آسان نشود

تا فلک در ضرر و نفع جو هرگز نبود   تا پری در غم و چهره چو شبستان نشود

منبر تو بتو آباد و مبارک بادت   تا بگوی حاسد تو بر غم و احزان نشود

باد بر در که یزدانت قبول از پی آنک

بنده را هیچ دری جز در یزدان نشود

ای بدی ما نکار خواهد کرد   در ستم سوکوار خواهد کرد

بنده بهر نوید فصل بهار   باز عهد استوار خواهد کرد

پیش چونین نوید گرگ تلا   با امید بهار خواهد کرد

برف شان آن کهر کافر ازو   در سقر زمهریر خواهد کرد

از دهانی ما اهل بدعت را   روز محشر شکار خواهد کرد

از لگدمی فخر کو از ابلیس   هم از آن فخر عار خواهد کرد

کوهری کوچه خو کند بمثل   هر کهر کا بدار خواهد کرد

مور زرین ازو شود بران   چنین زبانه چو مار خواهد کرد

روی سرخی بارش طلبد   لگه باد او شرار خواهد کرد

بیقرار آفریده در طبع   کی ترکس قرار خواهد کرد

تا بنیزه همچو بر بیال او   در زمانه نگار خواهد کرد

در میان هوا

در میان هوا بجنبش خویش   فلک استوار خواهد کرد

چون جنان می بتابش بر شاخ   کوی انجم شمار خواهد کرد

همچو تیغه آن زمان معیار   لگه او را عیار خواهد کرد

پیش از روی د مایه شوی   چمن پر سودا شکار خواهد کرد

کار او آن نکرد روز از نور   کاشب او را شرار خواهد کرد

جوهری کو نکار دیده برد   عالمی چنین نگار خواهد کرد

خودی از شمس همچو شمس از نور   لیل را چون نهار خواهد کرد

در عرض کند روت نور شعاع   بر سه جوهر نثار خواهد کرد

آب را لعاب پوش خواهد کرد   خاک را اشکبار خواهد کرد

آب از آتش فزون شود آنرا   که نهنگش شکار خواهد کرد

بر هوائی که سیم بارید ابر   امشب او زر نثار خواهد کرد

از تن لاله پوشش لؤلؤ پاش   صد نهان آشکار خواهد کرد

اگر آتش زای که بهار از زرنگ   چون نهان بکار خواهد کرد

کز نهیب نگار او فردا   آسمان را خمار خواهد کرد

چشم پادیه کشت و دورا   دیده ها چو قار خواهد کرد

بهر آن آب رنگ را از گهر   چون می گوهه بار خواهد کرد
افسر اقبهات و آبا را   برسر خوف ر خواهد کرد
ز آسمانها قلاده خواهد بست   در قمر گوشوار خواهد کرد
سبحه سوی فلک همی بودید   کار دیوانه دار خواهد کرد
یا پدر زیر خاک مسیمانند   یا پسر اختیار خواهد کرد
یار تاثیر طبع خود بر کمال   چون سه عنصر چهار خواهد کرد
مگر از بهر خوش دل فضلا   چرخ را تار و مار خواهد کرد
خلاصه سعد و گرنه جلاب   اینوشر بیدار خواهد کرد
ور بفال اختر شر از بهر   دیده بخس تار خواهد کرد
روزگار را بروی دیدن نسا   که برو روزگار خواهد کرد
زین سپس دشمن تعدد جواب   خاک فرش عذار خواهد کرد
تا چو قبح کون در یکشب   نه فلک را گذار خواهد کرد
بار سعد اخترش از دور   دیده بخس تار خواهد کرد
تا تن نیاف رتبت خواجه   همتش را شعار خواهد کرد
ثقة الملک طاهر اگه جواب   ابروش پایدار خواهد کرد

وزیر الافاق

وزیر الافاق والصافشر   آب از آتش سوار خواهد کرد
قوت آب عزم چون جرمی   خاک را پایدار خواهد کرد
جوهر با عزم او چون خاک   آب را باوقار خواهد کرد
آن درختی که آب جنبش خورد   وان گزان شاخ وار خواهد کرد
آب نظمش در چشم فکرت را   ابر چرخ بار خواهد کرد
گلبن را از آب خوتش را   وانکه طبعش چنار خواهد کرد
آب گوهر شود از آن کامی   که ازو افتخار خواهد کرد
خوابرا در دو چشم خلق از خون   قوت تیغ تو کنار خواهد کرد
انکه تاثیر آب دولت تو   کار اعدات خار خواهد کرد
نعمت را از بحر ها نشبرد   رزق تو خورد ما ر خواهد کرد
آب را لطف طبعت از پس او   همه زرین نگار خواهد کرد
آتش خشمت آب دریا را   همچو آتش نزار خواهد کرد
انفوا گفتگ را لفظ تو باشد   آتش آب خوار خواهد کرد
ز آب حیوان لعاب چون شیر   هر زبان زو شکار خواهد کرد
گرد آتش حصار انش لکر   آب را در حصار خواهد کرد

بر زر آب حرام عقل و سخن　　ذات عیب و عوار خواهد کرد
آب و آتش برای این مدحت　　بر دو گوهر فخار خواهد کرد
ملک دنیا نخواهد آن کو را　　جو تو بایار خواهد کرد
دشمنت را چو آب اجل سوی مرگ　　هم ز نوشش مهار خواهد کرد
روزگار آبروی دولت آن را　　که بر روزگار خواهد کرد
دشمنت زین سپس بعذر جواب　　خاک فرش عذار خواهد کرد
گر نه زر بخشد چو هر عاقل　　ناله‌ها زار زار خواهد کرد
آب جای تو آنکسی خواهد　　کاین نوش تجبار خواهد کرد
مهترا پای و سر در آب از شرم　　خویشتن را لیار خواهد کرد
چون کف از نقش عامه خواهد آب　　چمن نطق از آب راز خواهد کرد
آب من برده کبر اگر با من　　جود تو همچو یار خواهد کرد
آب آرزت نزد هر مهتر　　چون به برد قمار خواهد کرد
آدم چون بر آب آبله من　　تا دلت چه اختیار خواهد کرد
ای سنائی مبر تو آب از کار　　که خود حق گذار خواهد کرد
غوطها خورد باید اندر بحر　　هر که در در کنار خواهد کرد

باب التوارخ

کام ترسند ز رحم مار آن کو　　خویشتن یار غار خواهد کرد
آب دیده مریزه کت خواجه　　با ضیاع و عقار خواهد کرد
آب اگرچه میل زی پستست　　نظم تو کار نار خواهد کرد
تا فرو باش اگرچه پا اقبال　　نام خود یادگار خواهد کرد
رنجها چند اگرچه گشتی　　بحر اخضر گذار خواهد کرد
تا ز تا تیر نه فلک چار اصل　　کار کرد است و کار خواهد کرد
سرفرازا که سر ترا نه چرخ　　افسر هر چهار خواهد کرد
زآبها تا بخار خواهد خواست　　بادها تا غبار خواهد کرد
شادمان زی که در لقاب شده　　اینچنین صد هزار خواهد کرد

تا باز هوای طبع هوا همچو هوا کرد　　بلبل بسر گلبن هر باغ نوا کرد
با برگ نوائی بر داز طبع بیک شاخ　　چون برگ بدید آمد و پس شاخ نوا کرد
خاکا که ز سردی و ز خشکی شده بد زر　　از گرمی و تری صبا همچو صبا کرد
از هیچ پدر همی آن نه بدیدست　　کامسال بهر شاخ یکی شب غلبا کرد
آن نقره که در مدت شش ماه نهان بد　　یک تابش خورشید زر افزای هبا کرد

آن رنگرزان جامه ستده ابر و سپوشند
آن پیرهن کازری خویش کیا کرد

تا داد لباس دگرش جوهر خورشید
او مر عروضش را لبش آن جامه عطا کرد

شه ناطقه بر نطق طرب گوی چو در باغ
از ناهیه هر شاخ گیا رای نما کرد

گر شاخ بکیهان لب بسی دارد و با ما
آن کار که در خورد من و تست چرا کرد

درویش کند پشت دوتا بر طمع خیر
او چه که تو انگشته و پس پشت دوتا کرد

باد سحر گشت چنان خوش که هوا را
کو نافه صبا جامه مشک ختا کرد

شه طبع هوا معتدل از چرخ تو گوئی
چرخ این خبر از علم جلال انگا کرد

فرزانه علی ابن محمد که اگر چرخ
وصف علو همتش کرد ثنا کرد

آن ناصح اهل خرد و دین که طبیعت
چون بحث کفش را سبب عیش عطا کرد

آن خواجه چه آنها دری گشت هر آنکو
راه ورا و راز در جهان رها کرد

ایزد که گهر علم و صفا و ابرش ساخت
چون آتش و چون خاک و چو آب و چو هوا کرد

جز بخت سپید است جهان که عطا داد
جز کفر نجاست سخنان رها کرد

پر کرد و بهتر کرد سر از عقل و دل آزار
از نطق و کف آنجا که سخن کفش سخا کرد

هر کار که او حث بتعلیم خرد ساخت
وان شغل که او کرد بتفهیم و کنا کرد

عضو همه ارکون فی ذات طبیعی
علمش چو فلک بادت ارکان صفا کرد

از صادق ناصح که دانش

ای صادق ناصح که دانش خلق
کانرا دو علت را چو می اصل شفا کرد

شه علم تو جانی دگر انرا که زمانه
در گردش خود قالب او بار غنا کرد

دانم که اجابت مسیح بروت آن عصر
کز سردی و خشکیش سخای تو جدا کرد

آنرا که ز بیماری و علم تو برانگیخت
پا مرگ چو انگیخته روز قضا کرد

چون از کف موسی دم عیسی اثر تو
بر جادوئه آن کرد که بر سحر عصا کرد

در جنب علت نبود لیک بدنیا
علم تو جهان را بصفت جنت ما کرد

منسوخ شده از دهر بار آنکه خداوند
هر علم که لاناسخ تاثیر و بنا کرد

وز روت بدانکس نرسد کار برو بر
علت سببی حس لبش برگ قضا کرد

انکس که بخوشی نبخشاید است اشتر
خلق تو کم از رشک خطا کف خطا کرد

اقبال بسوی تو چو فردا همه رویست
چون آنکه چو دی رنج همه روی قفا کرد

او بایان نعمت رسته ابدان بود برای
تو عیش منزی گوی و او کفر بها کرد

از آن شجر اندر چمن عمر که در خو
از میوه جهانی را با برگ و نوا کرد

هرچند صلتهای تو از قبله است
مجه دوستانی را با مجه و سنا کرد

با این همه تاج طپان دل او را
و هر از قبل سیدی بعدل وا کرد

پیوسته تهنیت زیرا که علوست
بستان نعقای همه پر زیب و بهار کرد

مرحبا بحری که از آب و گلش گوهر برند / جیب و دامان گر دو پاکیزه سیم و زر برند

نه ز هر کانی چنین سیم و زری آید روان / نه ز هر بحری چو دانی گوهر احمر برند

در میان صد هزاران نخل چون یک نخل نیست / کز نبات انگبین ناب جان پرور برند

از میان صد هزاران نی یکی نی هیچ نیست / کز میان او بکام اهل شکر شکر برند

گاو آید در جزیره سنبل و سوسن خورد / لاجرم هر جا که خفت از مشک او عنبر برند

همچو آهو شو هزاران سنبل و سوسن بچر / تا که مشکت را ز ناف نافه اذفر برند

خواب باید مرد را تا اکثر دوران نخفت / تا دگر ماهی ز خانه جامه شوهر برند

از بحث از زنی کم چه خسبی چنین تلا / هم کنون زی کردگار رفتار اکبر برند

ور همیگوئی من در راز و درای قوم / گوش نه تا ترا بانگ سوی دلبر برند

آنچنان کشتی در نهار لذر رو (تو دریا و ما) / تا نه پنداری که کشتیها همه بر بر برند

کشتی را بیش بادام در تاران کنند / کشتی را باز از بهر بلا لنگر برند

کشتی را غرقه گردانند در دریای غیب / کشتی را باز از صحرا سوی محشر برند

آن یکی را کله تا جان بسوی کار ده / وان دگر را باز جامش آستین خنجر برند

هر یکی را شرف را اندر ایش از چه چم / هر یکی را باز ازکو بر همه افسر برند

پیش پیمبر — هر دو ببود
خواب باید مرد را کار رو دوش نشسته
بقعه و بکر دو را در خانه شوهر برند
کشتی را بار مرهم بار معبر برند ...

مخزنه لیم ۱۲۲۱

خنده آید مر مرا زانها که از بیم بلا / در که رفتن کفن از دو پیشتر برند

مرد آنمرد است چنین پهلو نهد بر لحد / هم بباعث از بهشتش بالش و بستر برند

همچو شاه با شهادت چون در شب پاک نخفت / کودرا اندر یقین سوی لحد میزر برند

کز برای حق خبر هرگز ز ابو بکر کان / کز جهان چون عمر را عاقبت کافر برند

تا نباشی ایمن و دایم همی از بیم حق / گر همی خواهی چنین ایمان تو را بر سر برند

عالم اندر این خبر مخصوص فردا روز حشر / عالمانی بی عمل را از کفشها کیفر برند

یک پرستاری که عالم در دوزخ آتش / همچنان با شمر از جهان در صد کشور برند

حال آنکه که بود از خمره زر و دوزخ رو / حسرت آنکه کشر بد دوزخ از سر منبر برند

جانور بیا بین کرد دریا در ولیک / جز صدف نامد که غواصان از او گوهر برند

باغبان از شوخ چشمی گشت شورستان زخار / طمع اندازند که وی سوسن و عبهر برند

سنبل و سوسن کجا آید بت از رد و ... / کاندرو تخم شلیت و سیر و کشنیز برند

هرچه کاری بدروی و هرچه گوئی بشنوی / این سخن حقست و حق زی مرد حق گستر برند

منظر و کاشانه پر نقش و نگارست مر ترا / چون بمیری هم در آن کاشانه و منظر برند

استر و اشتر فزون کاندرون سرادارست که / بار عصیان ترا بر اشتر و استر برند

منظر آید مردان هر کس را وقت زوال / نسخه قسمت همه یکبار را کامنظر برند

مرد عالم را سوی دوزخ برند از جهل بود … چونکه ترکی را سوی جان خبیثا گر زند

مر ضر آید چو عون بر کسی ز ما خصم بهشت … بانگ خیزد از جهان کز جان ما نعره زند

مرد دانا بینا اگر در دو لب و دبا کمی … عیب دارند و را خصمان سوی داور زند

باز اگر جاهل بود منکر باشد درو … شاید این معروف رازی حیران منکر زند

این سخن بر ما بدید آید بما بر از زمان … گر برای حشر مان فردا سوی محشر زند

عاصی تو ز زر بگری ز آنکه فردا روز حشر … عاصیان را سوی فردوس بی کیفر زند

کافران را حشر گردانند فردا با یزید … مومنان را زی امیر المومنین حیدر زند

عالمان را در بهشت با غازیان بنیاد جای … ساقیان را در سقر نزدیک راهشکر زند

ای سنائی این چنین غافل مباش از کردگار … هم کنونت آفتاب از ذره خاور زند

۳ اگر ذاتی تواند بود کز هستی توان دارد … من آن ذاتم که او از نیستی جان روان دارد

وگر هستی بود ممکن که کم از نیستی باشد … من آن هستم که او از بی نشانی نشان دارد

وگر با نقطه و هم کسی همسر بود او را … هزاران حجت قاطع که ابعاد جهان دارد

ترازوی قیامت کو همه اجرام را سنجد … اگر باشم درین کفه دگر کفه گران دارد

نگیرم جای یک سیخ خرار در آن کفه نشینم من … چو از هیچ خبر کم باشم گران کفه از آن دارد

سبک گفته

سبک گفته ذاتی گر اشر کفه جانی … وگر با خود در آن کفه زمین و آسمان داند

منم هیچی کم از دانکی الا گر بسنجم در آن … وگر دانا بود ممکن که وزن این جهان داند

چو عقل کار کند فکرت را اوصاف بر دارد … نه ذات ما چنان باشد نه اوصاف جهان داند

فرو شستم ز لوح خویش نقش خود به دو سافی … ز پنجاه و پنجاهی روانم خوان و سان داند

جهان گشتم ز سر تا سر کسی جز هیچ کونه خوان … نه ذات من نه تن دارد نه دل داند نه جان داند

چه جای بسنجکونه چو کافوق ایست آن معنی … چه جای فوق و چه معنی این داند آن داند

ور صد برهان بخوانند والله خود نیستی من … به بد برهان چه بنماید و صد گونه بیان داند

هیولائی عدم هم نه چه عقل کلی زین … وگر چه کار افعال و فا مار اعیان داند

هزاران مرتبه دانم ورای ایست کاین جهان … یکی از بدکمان خیزد یکی از بدکمان داند

ندانند تا چه چیزم من هیچ من بار بمیدانم … وگر چه یک بند لیشم که ذات من چنان داند

نگنجم در سخن من لیک گاه در کنجه انگشتر کو … بدستی در مکان و الله بدستی در زمان داند

چو انگه ز باروان من یا ذره نمی گنجد … چگونه کار موجهات را دربار دان داند

سخن پارامشت او نگنجد در سخن هر کس … اگر چه در فراخی راه دریای عیان داند

هر انکو وصف خود کنی همی حال خود خالی … که بر ترهست از معنی وگر چه آن گمان داند

اگر یک بند شیر خود باشد از و عاجز … کجا بر تهمتان تا ندشت الکو نردبان داند

یکی را شه یکی را غدی میان ما و از مرغان — یکی قوت از شکر سازد یکی خورد استخوان دارد
خدا در ده طاقت هم ز حمد و ثنای عالم — دگر را بسکه سکنایش نعل اندر دهان دارد
دگرگا موجودات روحانی و جسمانی — بتخته بر چنین یک بیت حقا را یگان
چنین عالم تواند کرد عشق یار و کی خواهد — که گوید مشکی این خود را برنج جاودان دارد
مرا هر که سخن گویم شود عالم سخن لیکن — نهان تر خود باشد ز گفتن کار زبان دارد
هزاران بار گفتم من جدا از خویش نگشایم — ولیکن هر مرا خواند و شش ضعف ضعیفان دارد
دریغ آن سخنها که در دلم گفت و شنوانم — و گر گویم ازان حرفی جهانی را نوان دارد
هم اکنون بینی آنم و خشنودان گشر را — نبرد این معانیها که در دل بسته کم دارد
فرو دم باک ازان هر که در دلم نگین برحان — کجا دارد ازو باکی از آنکس بر کوه جان دارد
چو شد بست اندر او نیرم هر دریا اندر آویزد — بکام وصل آن ماهی بر پشت اینجهان دارد
چو شست اندر کشد لا بد شود عالم همه ویران — ازو بانگ و فغان خیزد و هر آنکو خانمان
بجنبد عالم علوی چو زین یکسپر جولان — چو آنچه زین عجب دارد کی نه دارد فغان دارد
ز دریای محیط عشق چون معانی را — سوی کشتی روحانی زبان روان دارد
نه هر کس را که دل گوش تشنه اینچنین شعری — نه هر کز نیز خواهد گفت آنکس کو زبان دارد
نخستین شعر من نیست آیت دیگر چنان باشد — چگونه باشد آن آتش در زمین کو نه دخان دارد

هر آنکس کو گمان دارد که بر کیوان رسد سرش — گمان وی خطا باشد اگر این گمان دارد
خرد کمتر ازان باشد که او در وی کند منزل — مغیلان چیست تا سیمرغ در وی آشیان دارد
خوشی دعای فکر چون پرورد خواهد شد — ازو بس چون برون آید براهی کردمان دارد
خود را افسر بیداد کی اندر خرد گنجد — بیان در خط نگنجد ار چه خط نقش از زبان دارد
ورای هست و نیست و گفت و خاموشی و اندیشه — ورای آن ازان بار و برتر زمین مکان دارد
خرد چون جست نگنجد و بار آمد بنومیدی — چه چیز است اندرین دلها که دلها توان دارد
برآمد از نگارم سر منبع نور بر جانها — همه بسته دلان را او نکو در سایگان دارد
چنان شادم ز عشق او در جانی ا — چه باشد گر که از عشق خودی جان نشان دارد
چگونه باشد از هیچ سخن می باشی گفتن — که از عشق او چنان که جو ما را نشان دارد
معانی و سخن یک باد گر هر گز نیا میرد — چنان چون آب و چشم روغن یک اندر میان دارد
معانی را اسامی اسامی را معانی سر — و گر نه گفته گفتن آنچه در پرده نهان دارد
همی دردم ازان آید که عالم گفت نتوانم — مرا اسرار سخن در گفت سست و ناتوان دارد
معانیهای بسیار است اندر دل مرا لیکن — نگنجد چون سخن در دل تا تن ز جان دارد
ولیکن چون برآید شیم همه احوال خوش گردد — ازان کو داند این معنی که جان اندر میان دارد
الهی نام خود گفتم بدو نسبت کنم خود را — اگر هر شاعری نسبت بنهانی فلان دارد

بیا که

سخن با خود همی گویم ز خود کس نیست در عالم
میا بر نحو لیز خو خرد با زار کان دلکه

ای مسلمانان خلایق حال دیگر کرده اند
از سر بی حرمتی معروف منکر کرده اند

در سماع پند و اندر دین و در آیات حق
چشم عبرت کور و گوش زیرکی کر کرده اند

کار و جاه سروران شرع در پای اوفتاد
زانکه اهل فسق از هر گوشه سر بر کرده اند

پادشاهان قوی پرور و خواهان ضعیف
هر کز در کاه راست تنگدر کرده اند

ملک عمرو و زید را جمله بترکان داده اند
خون چشم بیوگان را نقش منظر کرده اند

شرع را یکسو نهاده سنت اندر خیر و شر
قول بطلیموس و جالینوس باور کرده اند

عاملان بی حمیت از غایت حرص امل
خویشتن را بحر و اصحاب لشکر کرده اند

گاه قضا اهل رشوت داد و از عمل
با عمر در عدل ظالم را برابر کرده اند

از پی سیم و حرص طمع در مال یتیم
حاکمان حکم شریعت را مبتر کرده اند

خرقه پوشان مزور سیرت سالوس وند
خویشتن را سخرهٔ قیاز و قیصر کرده اند

گاه خلوت صوفیان وقت با مردم چو شیر
در دو خور دگر ترنج و شیر و شکر کرده اند

قاریان زالحان خارج نظم قرآن برده اند
صوت را در قید لحن زیر و زمر کرده اند

در منازل از که ای حاجیان حج فروش
خانهای ظالمان را رکن و مشعر کرده اند

مال دزدان

مال دزدان توانگر کیسه درویش‌ها
در جیب درویش را از غم توانگر کرده اند

سر ز کبر و بخل بر گردون اخضر برده اند
مال خود بر بیکسان کبریت احمر کرده اند

زین یکی مشتی کبوتر باز چون شاهین ظلم
عالمی بر خلق چون چشم کبوتر کرده اند

خواجگان دولت از مخصوص مال خلق ریش
طوق اسب و حلقهٔ معلوم استر کرده اند

وز سریر سروری از خوردن مال حرام
شخص خود فربه و دین خویش لاغر کرده اند

از تنور خشم گرم و بهمن گفتار سرد
خلق را با کام خشک و دیدهٔ تر کرده اند

خون چشم بندگان است آنکه در وقت صبوح
خواجگان دولت اندر جام ساغر کرده اند

تا که تاریکان چو شمعان که در آن شب شوند
خواجگان را بر سر از دستار افسر کرده اند

از نفاق اصحاب دربار الغضب در تعب
مؤمنان وقت را بازور و بی زر کرده اند

کار عمال سرای شرع زان چون زر سرشت
زانکه زر مردمان جمله مزور کرده اند

چه دزدان زر ترازوها بر اطراف دکان
طمع را در حبهٔ زر دیدن محجر کرده اند

ای مسلمانان دگر گشته حال روزگار
زانکه اهل روزگار اعمال دیگر کرده اند

روشن است بر روی حکمت ضمیرش عالم بود
خرم آن قصری که قبلهٔ اشرف حضرت اعظم بود

آنچنان آثار او دارد زان دلبر سرشت
و آنچنان انوار او دارد از آن خرم بود

حاکمان کاندر مقام راستی هم دم زدند — بر خلاف آدم ار یکدم زنی آدم بود
راه عقل عاقلان را رهبر او سررشته است — درد جان عاشقان را نطق او مرهم بود
صد هزاران جان فدای آن سواری کز جلال — غاشیه‌اش بر دوش یک عیسی مریم بود
از نبش کرد عمارت کرهٔ جنت بجو — در کفش باد طهارت که همه زمزم بود
ور نش اگر بر سر کشد تا عرش زیر او بود — دست آن دارد که از نعلش مر او را سم بود
طلعت جنت ز شوق خضر اتش پر خون بود — دیده دوزخ ز رشک عیش پر نم بود
با الم کانچه را فکرت ز ریحان گفت — با عطف الله اول را زهره یکدم بود
فاکراید کو هر که گوهران برتر شود — بچه زاید آدمی کو خواجه آدم بود
با الم نشرح چه گویم مشکلات ما بند — با ضیر ضمی سبح عاصی در مقام غم بود
خوش سخن شاهی در قبا کسی در پیش او — کشته بر بالای زبان باید چو دروی سم بود
کاف را با لام لولاکش کمر زرین بود — میم را با حا احمد شش حا معلم بود
هر که در سینه احمدی پیش او یکدم زند — زخمش او کوس لذکر دو و که همه رستم بود
در شبی کو صد ل از خطاها همی خواه ز حق — جبرئیل آنجا چو طفلی ابکم و معجم بود
علم الا الله موقوف سرای تا باش — زادی دانم که را تکیه گاه کی بود
ماه بر روی خاک از بهر جلگش هر جهی — گاه چون سیمین سپر که پاره در معجم بود

شاه انجم

شاه انجم موذن از وی گشته اندر شرق ملک — تا جمال وی مثال شرع را معلم بود
سدره طاوس یک پر کز همای دو لشکر — بر پرچم کسب از آن پر وحی را محرم بود
خضر کرد چشمهٔ حیوان از آن گشت دیر — تا که اندر زمین با وی دمی همدم بود
نه زرین آمار آرزو ناخج عنبر بود — نه در آن اسباب ملک کیقباد و جم بود
با خرد گفتم که فرعی برتر از لطفا بود — گفت زری چون بر آن دف الفقر تم بود
گفت الحمید سعال ساعد شیران کوز — گفت صبح ما زباغ زادهٔ ملجم بود
از سنائی زره جان کو نعت مصطفی — تا ترا سوی سپهر برترین سلم بود

چون همی از باغ بوی زلف یار ما زند — هر که مستوار رحمت اکنون خیمه در صحرا زند م
دلبر اکنون هر کجا رخت رخش آنجا برد — عاشق اکنون هر کجا بو نیست او آنجا زند
چنو ابا زا اکنون دست صبا از شاخ گل — جلجله از دینار سنبد و کلاه از دیبا زند
بر سر دو راه جان از رنگ و بوی گل هیچ — باد کوس کاروان خلخ و یغما زند
از تعجب هر زبان گوید بنفشه ای عجب — هر که زلف یار در دو چنگ چنین در ما زند
عاشقی کو تا کنون پر جمت لب هر زبان — بوسه‌ها بر پای این کو پای ما کو یا زند
از برای عاشقان سفلس اکنون بی طمع — بلبل خوش نغمه که شهر و دوکه عنقا زند

کز هزار آوا کنون نوبت زند تشنیع از آهنگ
هر کجا کین شه نهد نوبت هزار آوا زند

عاشقی باید که تا از رنگ رنگی گوید سخن
کی شود در دل چو لاف از رنگ تا پیدا زند

دی گذشت امروز خوش زی نگه دست از روزگار
حلقه بر سندان عبرت خانهٔ فردا زند

وقت آن آمد که این معشوق مرگ انگیز
پای در صحرا نهد پس خیمه در صحرا زند

ساقیا ما را یک ساغر بکن زانکه آب
گرد گم شد و تا زند بر ما زند

درده آن حمرا که رنگش همچو آه عاشقان
آتش اندر سعد و نحس گنبد خضرا زند

باده باده که از درگاه حق منشور نفس
شعله اندر صدر آمن و صدق زند

همچو سوسن زبان بگشایند نو بهار
قبه از سجاده سازد خیمه از مینا زند

قیل سنگ با این کین بی هستی پر دلی
سنگ در قندیل عقل بی دل رعنا زند

می چنان ده بر سنگ‌ها را از لب تیشه از او
تا سنائی پاسخ‌ها توکه دستی زند

مرد بی لطف تو جان ندارد
جان بی تو سر جهان ندارد

نابید ز عقل عقل عقلی
تا نام تو بر زبان ندارد

نابید ز جان روح روحی
تا عشق تو بر میان ندارد

روح ارچه شریف کدخدا ایست
بی نطق تو خانمان ندارد

عقل ادام در دام ابد

عقل ارچه بزرگ هر سه‌ماست
هیچ تو آب و نان ندارد

با نور تو ماه را کلاه داشتی
چه سود که آسمان ندارد

خورشید که یافت خاک کویت
هرگز سر آسمان ندارد

گل را که دید رنگ رویت
زان پس هوس بوستان ندارد

ای لنگه جمالت از گهرها
آن دارد و آنکه کان ندارد

ز یوسف خوشتری تو در حسن
آن داری و یوسف آن ندارد

درد تو بر آسمان چهارم
جز عیسی ناتوان ندارد

رخسار تو قد کرده‌ها را
جز چون خم طیلسان ندارد

زلف تو یقین عاقلان را
جز در کفن گمان ندارد

بیچاره آب چشم بیدلان را
جز چون ره کهکشان ندارد

با ناز کرشمه تو وصلت
پایی که بر زبان ندارد

در عالم عشق کو نسیمی
کز زلف تو بوی جان ندارد

با عشق تو عقل را خزینه اش
چه سود چو پاسبان ندارد

با دولت تو سنائی کلیمی
کر سود کند زیان ندارد

خوش زی که جهان این جهانی
نقش است که جاودان ندارد

ای زلف پس پرده چند گوئی | گر حسن تو زلفشان ندارد
چون روی نمود هر که هستی | گستاخ بگو فلان ندارد
در بزم ببین که چون غلط بود | در رد سخن و دهان ندارد
در رزم نگر که اسپ جوزا | لب بسته کمر و میان ندارد
دلکو همه چیز جان ولیکن | انصاف بده جهان ندارد
ای آنکه ز وصف تو سنائی | اندازه و آنکه آن ندارد
پیوسته خود مدار شرم آنرا | تیر تو چو تو کمان ندارد
زین گونه گرانی از سنائی | هرگز سبکی گران ندارد

ای یار پی لطف ما را نبید باید | وین نقش رنج ما را بشکلید باید
جام و سماع و شاهد حاضر شدند حاضر | این جمع خیال دعوی برهم درید باید
ایمان و زاهدی را برهم شکست باید | زنار جان سی را از جان خرید باید
جای بهار جان لب تا رونق دلبر | آمد مراد جان اکنون مرید باید
از زور آن صنوبر بار احمد خم باید | در زلف آن ستمگر ما را گزید باید
چون نظارهای خوشه‌شان کشتند جمله حاضر | با پای گوش باید لبی شنید باید

ای تیغ سمن بر

ای تیغ سمن بر دردهٔ تو باده تر | زیرا صبوح ما را اهل من مزید باید
از بادهٔ تو مستند ایدون العزیزات | رنج و عنای اکنون کشید باید
سیم برقشان که روزی در عید دیدم | این هر دو عید امروز خوشتر ز عید باید
ز آن بوسهٔ رحمت حاکران چه جید | چون شمع لاکر بید حلقه‌شز برید باید
از گفتن عبارت گر عبرتی نگیری | در گردن ار رشته مغز لذید باید
تا در مکان ابجد خراشیده ای هوای | چون وقت کوچ کوان نزد سید باید
انجا به بند محکم کانجا کشیده گوری | این جاک تا بیدا آنجا چکیده باید
گر بایدت که آنجا بوی کار عنایت | این جا کمی ریاست می پرهیز باید
ای شکر شکر تا در گفتگوی عشقی | گر لب شفاعت آه آخر بدید باید
هرچند دیر ماند آخر برفت باید | چون شکری بخوردی زهری چشید باید
بفروخته خریدی و آورده را بریدی | باری چه دیده تو زین بس چه دید باید
چون لاله گر بخندد و عرش گرانه جوید | چو شمع لاکر بید حلقه‌شز برید باید

دجوی عشق عاشق را چو لمعه عدم سانغ | حقیقت نیست آن عشق در هستی قسم نفی
ز نور نکت عشق از هیچ بهتر به مخلوقه | که رنگ عشق یار رنگا ضدای اندر عدم نفی

شغف سازد دل و جان را عاشق را شغف سوی تو
سقم سوی تو رسد پا را عاشق را سقم سوی تو

هر که سر را در ره جستن آهو بس آید و بود کو
نباشد عاشق از چه هر که چون آب بقم سوی تو

یک بار شب یا و هفته اندر مجلس ماندن
چو دست عشق برده بر لب طلب خویش کم سوی تو

که اندر خم خم نه بنهد چون که سر از پا
بجو علم اگر در عاشقی خود را علم سوی تو

علم بودن بعشق اندر ستم نیست جز او را
هر آنچه آن گوش جای خورد بیرون قلم سوی تو

بباغ بنه که باید چو سوسن نام آزادی
هر آنکو وقت گشتن همچو کلک خود را قدم سوی تو

گر آیی شب وقت سرخ رو نی دل شکسته
سپید آید اگر رخ چون تن زرد و درم سوی تو

بمهر عشق در ملک خدا آن دم نه اگر دو
ز شادی خانه‌ها در میان شاد غم سوی تو

گر آیی که از من زبار اندوه طاق گردد
نباشد جنت آن آیا که از آتش ارم سوی تو

چو زیر و بم آن عاشق بنالد و گریه
که الکن غم عشق از نوای زیر و بم سوی تو

مدام ملک جم در چشم عاشق نیست چون ورود
که دست عاشق از کهنه سفال جام جم سوی تو

نشسته عاشق اندر بتکده و حق کند زان آن
که آه عاشقان از بتکده حق الحرم سوی تو

نباشد نسبت و رخ و شخص عاشق را اندر
غم آمد زرد کی بر رفعت مستقبل الم سوی تو

عروس عشق نکشش نیست با هر کس از کوری
کبودی درکند خود را بعشق متهم سوی تو

بدان تا شهد عشق از خلق هر ناهل در اوفتد
طبیب عشق هر عاشق رساند خویش هم سوی تو

نشانی

نشان شین در تقویم مه آمد ازین معنی
هر آن عاشق که شین شین قد چون دال خم سوی تو

هر آنچه جستن که عاشق اندر که سوی تو ختن
الف خیلان که بر زبر طلب قانون دم سوی تو

هر آن چشم عشق در طینت خود سر شته داد و سر
سران تا جور چنبه ور کشور قدم سوی تو

چو بیگویم ره داند این گر آن کز دل صافی
سنائی در خور اندیده شاه عجم سازی تو

باز جانت شکار خواهد کرد
زجان آشکار خواهد کرد

جان شکرانت خلق پاکان تب
جان لب شکر شکار خواهد کرد

رایت دو دیت منور او
ماه را در حصار خواهد کرد

بو آن زلفهای شکنش
مشک را قرار خوار خواهد کرد

در خزان از نهیب رخسارش
کشوری تا بهار خواهد کرد

غمزهٔ نغز و طره خوش او
ای هیچ دانی چه کار خواهد کرد

دو بیا تا به هر خواهد کرد
دیریان را بدار خواهد کرد

کرم چقدر از جهان خصم برست
از دو عالم جهار خواهد کرد

لیک بر جای غیرت خویش
عقد را سنگسار خواهد کرد

جان ستاره ای حضرت سلا
جان زبان بیقرار خواهد کرد

پیغوران سبز دریا را — چمن زمین برد و بار خواهد کرد
بس که از خاک پای مرکب او — نور چشم از غبار خواهد کرد
تب قالب بنجه بت آوردیم — تا که ام اختیار خواهد کرد
چاگر او دست چشم و گوش رهی — گر بر این اختصار خواهد کرد
مدحت او که خرد چون او — نزهت مهریار خواهد کرد
لاله نعل سمند او در گوش — مشتری گوشوار خواهد کرد
حورعین بهر تو بتا جوید — مرکبش گر غبار خواهد کرد
ز خیال جمال فطنت او — روح را غمگسار خواهد کرد
دست گردون مهابت ماسه او — کلک چنبر چو خار خواهد کرد
در طراز آستین بدخواهش — غیرت دین غبار خواهد کرد
تیغ او روز کین ز قلب عدو — خاک را لاله زار خواهد کرد
آب اسکندر و حلم او چون خاک — با ثبات و وقار خواهد کرد
اجل از بیم تیغ خونخوارش — الحذار الحذار خواهد کرد
باد تا خاک روز کوشش او — الفرار الفرار خواهد کرد
آب در حلق دشمنش فکرت — شعله شعله چو نار خواهد کرد

عدویش چون زخم

عدویش چون زخم بر باد است — اجلش خاک زار خواهد کرد
از برای موافقش گردون — آب را در مشار خواهد کرد
بحر در یک نفس به دولت آن — صد بحور از بخار خواهد کرد
ز شرف مشتری رکابش را — افسر روزگار خواهد کرد
جود او سیم ابر نیسانی — قصرها بی شمار خواهد کرد
خنده را آب سیم های باز — سر بسوی بحار خواهد کرد
با تو چون خاک و باد و از پسر — خویشتن باد دار خواهد کرد
از هوا آب اصل لطف خاک رهگذر — نعل چرخ چشم کار خواهد کرد
هست ممکن ز میر این معنی — عرضه بر شهریار خواهد کرد
رنج با نام بشر بتی ز رحبو — در تنم استوار خواهد کرد
روی جسم صد نگار طبع خوشش — کار من چون نگار خواهد کرد
عقل در انتظار انعامت — روز و شب انتظار خواهد کرد
عز و اقبال سرمدی بادت — هم بر این اختصار خواهد کرد

روز بر عاشقان سیاه کند — مست چون قصد خوابگاه کند

راه بر عقل عاقبت نزند | آنچه او در میان راه کند
گاه چون زلف راز هم بگشاد | راه بر آفتاب و ماه کند
گاه چون لعل را بدرلیست | بوسه‌ها را اسیر چاه کند
گاه بیچاره را بطوع و بطبع | در سر رنگ برگ کاه کند
که چو دندان سپید کرد از طمع | ملک الموت را سیاه کند
گاه بند دو ارسمن بستر | گاه بالین و تکیه گاه کند
گاه زلف شکسته را بدل | حلقهٔ حضرت اله کند
گاه خط دیده را در جان | نسخهٔ توبه و گناه کند
گاه بر جبرئیل صومعه را | چار دیوار خانقاه کند
گاه بر دیو هم ز رشک خویش | شش سوی صحن خوابگاه کند
بوی او کس عدم ببوسیدی | کاشر از قعر در تباه کند
لب او را ار بوسه نبودی | کاشر از لطف بوسه خواه کند
عشق را گو کلاه نهد در بر | تا دل اندر هوا سیاه کند
عقد را کی کله نهد بر سر | تا سر اندر سر کلاه کند
چه آفتاب جوا نیست | چون کسی بنگ تر نگاه کند

جامه نشسته از دیگر

جامه شسته از سپید کند | روی گرز اسم او سیاه کند
اینهمه میکند ولیک از بیم | آه را زهره نه که آه کند
ز آن پس آنکه رویش آئینه است | آه آئینه را تباه کند
من غلام کسی که این سرچه کند | چون سنائی بجایگاه کند
همه کردار او بجای کیاست | خاصه وقتی که مدح شاه کند
شاه بهرام شاه آنکه همی | دین و دنیا بدو تباه کند
چاه صد بار زر اگر خواهد | باج سیصد هزار چاه کند

ای سنائی ز جسم و جان تا چند | بر گذر زین دو چون دلبند
چکنی تو ز آب و آتش و باد | چکنی تو ز باد و خاک نوند
ز آن پای چشم زخم خوش چشمی | هر دو را خوش بسوز چو سپند
چکنی بو که بود تو بود | که ترا در امید و بیم افکند
تا بود در نگارخانه کن | نروی هرگز از بوس و پسند
چون گذشتی ز کاف و نون ز رستی | از قاف قاف و لام و دانشمند
طمع حرص و بخل شهوت خشم | حسد و کبر و حقد بد پیوند

[illegible]

چون که در دست تست قفل امروز
در هر بحث محکم اندر بند

همه را آتش است شاخ زبان
که ابد هیچ آن نداند کند

ملک او بی زوال همی ترسی
تو ثبوتی ملکه از پذیری پند

آن نه بینی سپهر مر ملک را
نکند هیچ آتشی گزند

دین به دنیا مده که هیچ همای
ننهد پر به بر نشان در پرند

خر چنان شد که در گرفتن او
رشته باید ز زلف حور کمند

دین فروشی همی ترا سازی
بار که نقره خنگ و زین زر کند

گویی از بهر حرمت علم است
این همه طمطراق و خنگ سمند

علم ازین بارنامه مستغنی است
تو برو بر بروت خویش بخند

مهره کردن خر دجال
از پی عقد بر مسیح بلند

از پی قوت و قوت دل کرگ
جگر یوسفان عصر برند

کفش عیسی بدزد و در اطلس
خر او را سر از پلاس کند

غفلت خویش همی بخوابانند
مهر جاه و زر و زن و فرزند

کی بود کین نقاب بردارند
تا بدانی تو طعم زهر از قند

چند ازین لاف با زمانه تو
در چنین منزل کثیف زنند

بازمانه زانکه

بازمانه گزین که بر گذرد
این همه با زمانه روزی چند

در جهان دردی طلبکار عشق سوزان بود
بس که جان و دل بجز گر عاشق گریزان بود

چاره تا که جوید از درمان درد دل همی
رو بتر که جان بگو درد تست همه درمان بود

تا که اندر انجمن دعوی ز هجر و وصل یار
نیست سوز و راه تا هم وصل و هم هجران بود

گر همی جویی سر از من عاشقی کار تو نیست
زانکه بی منیم از سلیت با هوا یکسان بود

عاشقی در خواب و خورد و تخت و ملک و سیم و زر
شرم بادت عاشق دل خسته جا جهان بود

عشق بازی نیست چندانکه کسی را جان باز و نفس
رنج معظم جان او را درمان بود

گر عشق اندیشه نکرد از عاقبت خواری همی
در یقین دارد همی گر صد بلا که جان بود

سفره سیاره از نوبت سوز و از گوشت جگر از چشمش
از جگر و ده لعل چشم تو تا سیلاب بود

در بلا خبری بماند صابر و شاکر بود
داغ غیرت بر نهد چشم رخ بخشش تا آن بود

از بلای دوست گوید صفوت اندر شکست
حجت تهدید با بلا او چه باید تا وان بود

انگبین خوش از بدایت تو چه در راه عشق
هر کرا درد دل محبت آتش اندر جان بود

آتش محبت بر آور بانگ به جر بدران
آتش نمرود چون گلزار از بان ریگان بود

درد بر است عشق از عاشقان آموز شو
تا ترا فردا ز عزت بهره مردان بود

مرد باید راه رو از شر خود برخاسته / هر که از جان بگوید طالب قرآن بود
از هوا منطق نشان نو هر که اندر راه دین / بنده کی را عقل بندد بر در قرآن بود
چون بحضرت راه باید از نون کبر مازد / هرچه از غرب کتاب روضه رضوان بود
حور و غلمان در ارم او را نمانید بگذرد / دیده از غیرت بپوشیده است راجانی بود
پیک حضرت روز و شب از دو میلاد و سلیم / در دل او را اندوه و خوف غم زلفان بود
شاد دل روزی نباشد با لقا از شوق است / چند بوزند او را دیده اشک کیان بود
یکزمان ایمن نباشد زانکه دستور خرد / گرچه از منشور او توقیع الرحمن بود
از سنان تیر عشقت در جگر معشوق نو / چرخ را مرهم از آن جوکشر چنین پیکان بود
جنگ در رفعان از آن عمر خود از نده دار / گر نه فردا روزگار است را نعم تاوان بود

همچو مرداش قدم در راه دین باید نهاد / دیده در خط هدی للمتقین باید نهاد
چون ز راه کلبن تو بوا الی الله آمدی / با لفرق انتها تا بعلیین باید نهاد
چون خود حالش نفت اسیر حرص و آز / مهر زرین بر مرکب تقویت زین باید نهاد
هفت شمار شکال و طها است نقش نو وقت سخن / در شکسته حقیقتها چنین باید نهاد
آب اول داد باید لب شمار ار و روش / وانگهی در جوب سیاهی باید نهاد

نفس فرعون را

نفس فرعونست او دین موسی و توبه چون عصا / نخ نبوت جنگ فرعون لعین باید نهاد
گر عصای توبه فرعون لعین را بشکند / شکر ایزد دیده بر روی زمین باید نهاد
گر تو خواهی خویشتن را ایستمند خو کز / در کمند عشق بسم الله کمین باید نهاد
دفتر عصیان خود را تو چون خواهی که بسر / دفتر عشق تو در آستین باید نهاد
خلعه بند دره که اندر راه دین مرد طعوا / برگ نب حرب با لحم سمین باید نهاد
ز غلط کوری اندر طاعت حق دیده را / با لباس زنده و نان جوین باید نهاد
تا ترا طبع تو میگوید به گوش هوش را / با نوای مطرب و صوت حزین باید نهاد
آن بدبختی که شر خوب پرورده بی مرو فرخ دمی / در دهان اژدهای آتشین باید نهاد
جایگه حور و حریت باید از دریا و رست / از دو چشم خویشتن در سیمین باید نهاد
گر تو خواهی خلعه بهره یابی تا کرد و چو تیر / در سحرگه دیده بر روی زمین باید نهاد
از شبیهات چنینی گر برپرهیز سیمه / روی را بر طیبات و طیبین باید نهاد
سر تسبیح الله اکبر خواهی کرد و ظاهر است / چنین سنائی اول القاب حسین باید نهاد

در این مقام طرب چو نعبه تجلی دید / در جهان بنیک و بدت و سرایکی طلبید
مدار امید زد هر دو رنگ یکرنگ / که در طریقه او یا شبهه است مرو او پید

بعیش ناخوش و خوش در زمانه تن در ده	که خار جفت گل است و خمار جفت
ز دور سعی رونده طمع مدار ثبات	میان چار مخالف مجوی عیش لذید
که دیدی از بنی آدم که بر سر ایشان	دمی کشید کزان صد هزار غم نچشید
بشهوتی ز براه چه خوش بوی که همی	زجاش کم شود آن یک دو قطره کز تو چکید
مگر چه شوخ جهانست آنکه جفت از خفت	خوشی نیافت که تا پاره زجان نبرید
چو هر نهالی بر نور روز هم در وقت	نهانه گوید خیال نگارش در رسید
چو باز در شب تاری چو شب بیاید خفت	خروس گوید برخیز صبح روز دمید
در دوست چون بهم آید هیچ پرده شکاف	که دیدی رخ هجرانشان نباید دید
همین ناکه چیزی گرانمایه اندر حال	نباید و بمانشان فرو خرد چو کلید
درین زمانه دیوار ضعیف مکوم	همی سلیح ز لاحول سازد و تعوید
کسی که خوت عزلت نیافت هیچ نیافت	کسی که روی قناعت ندید ایچ ندید
کسی که شاخ قناعت گرفت بر گرفت	کسی که راه شریعت گزید به گزید
بهر خوشست ولیکن ز جهان خلاصه بهی	خوشی نیابد ازو هیچ که خوار از جوید
برین شمار زنده مرده آسیا بی دار	روان پاک کش از بن آشیانه بر پرید

ای رفیقان بار ما را

ای رفیقان بار ما را دوش در سر شور بود	رفتم آنجا که ره صعب شب دیجور بود
دیدم اندر راه من درگاه آتشکده بتان	هر چه اندر کل عالم عاشق مستور بود
گفتم آتش در گروه خویشتن اندر خورد او	زانکه هنگ عاشقانش لؤلؤ منثور بود
از چراغ و شمع گستر … باید زان	کز جمال خوبرویان نورها در نور بود
بوی خوش باید بگاه اندر سرا و کوی او	زانکه خاک کوی او از عنبر و کافور بود
فرش میبایدش ز رخسار و لب روحانیان	تکیه گاه عاشقانش دیدهای حور بود
جویبارش را بجای آب میبایدم روان	زیر هر شاخی فراوان عاشق مخمور بود
ای بسا مرد کور عالم کو بتو در می‌گریست	در بسی دردویش دالانشان اورا مغرور بود
هر که از زروی بهور … او بدو بخوانید	و آنکه از کس یا ایش … اوحور بود
صد هزاران همچو موسی خر بود اندر زرش	زانکه هر سنگی در آن ره برتر از طور بود
هر کرا توقیع دادند از جهان و از فلک	لن ترانی بر سر توقیع آن منشور بود
هایهای عاشقان با هوی های صالحان	گفتم از مستی که ماتم بود آن یا سور بود
هر مراره داد در بان دیگر از منع گو	زانکه نام من زهی در عاشقی مشهور بود
مصحفی دیدم گرفته آن بت اندر دست راست	خط آن از هست با در نفر لا مسطور بود
چون نگه کردم در آن مصحف سراسر خط او	رمزهای مجلس محمود بن منصور بود

ای چو عقل از کمال بوده فرد
وی جهان از تو جهان سالی خورد

خاک بوسان سر کوی تو اند
چرخ و خورشید و مه و گیتی نورد

پاسبان درگه و بام تو اند
روشنان کارگاه لاجورد

ما سنائی کیست کاید بر درت
مجه کو تا گویدش کز راه بو

ای همه دنیا چو خواهی کردنم
وی همه گردان چو چنبر گرد گرد

نام او میدان و بقشر او به پایین
کز حکیمان او زبد داند زبرد

زان سوی تو نامدم زیرا بود
پیش پیا مرد عریان روی زرد

کز ضعیفی دیدگان شب پره است
کو بمانده است از رخ خورشید فرد

ساختم حلقه ای از جان جایش را
ور دم خورسندی انزا کرده سرد

چون بزرگان دوش کن حلقه بجان
نی بجز دانابان و کرار نی نکرد

درد جوید روز مجلس مرد عقل
بوالهوس جوید ز مجلس خار و درد

زانکه مغلوب سنائی بالیس گشت
گر بگیرم انس با من بد نکرد

انس گیرم باز گونه خوانیم
خویشتن را باز گونه کس نکرد

گوش و جانم بجنبت ماندند
عذر شان بپذیر کمتر کن نبرد

پیروزی

صدر تو چرخ است وش را پایاب است
روی تو مهر است و جان را چشم درد

جان من آزاد کن با عقل من
هر دست کوبد زهی آزاد مرد

تازه گردانم بیاخستن که یاد
تازه از جانش بیخ و شاخ و برگ برد

خورشید چو از حوت به برج حمل آمد
گوئید زنو باز جهان در عمل آمد

در باغ خلیل آتش در گلبن خار
اکنون نه بدل باز حلی و حلل آمد

فردوس شد از نقش جهان خانه از این پس
در چشم ارم هر کس چون طلل آمد

خورشید سنائی تو همی کو بر این
چون از دم ما بر سر روی حمل آمد

کفش نظام مشتری از مرکز نقطه تسخیر
ناگاه زبس رتبه بنجم زحل آمد

چه جای سر و زینت ماه فلک آمد
چه جای محل آلت جاه و محل آمد

ای سر سماعی که جمانند نسیم
چو تو زازل زحون ازل آمد

هم در دم اول که ترا دیدم و گفتم
کین چون دم آخر بهنر بی بدل آمد

وارسته تیر اجل بو علی جان
در چه نظر به معده برقص حمل آمد

صفای تو از خلق تو شد برد بخت
زیرا عمل خلق تو خالی از خلل آمد

در افسر تو زینت سخن گیه چو سواست
کز اهل مرا خود سر همه غزلمای آمد

خاک ره خبابت ار حلال تو زاید / خود عمر تو چنین چو کفت پی حاصل آید
تو تازه تو باشی ار فرزند حسود / زد غرها باز تو نداند ابل آید

قدر سیف سحری همه در چاه کند / گر زنخدان لب ما آه هین راه کند
آفتاب آمد و چون زهره بعشرت بنشست / پیش آن زهره چو زهره سخن باه کند
سحر جو رهشت و مه دیده نبت و روز / چنین مه بیند جمالش همه کوتاه کند
قطع بر آب و پیاده رخ و پیل و فرزین / همه هنگامه شه قبله رخ شاه کند
اوقات وقت نماز خفت نیاز ار دید شر / پیش کز کاهل سهیده بگاه کند
از پای حضرت الشیم تن خواهی / همه خویش گرفته چو خرگاه کند
بنده درکه او راز برای یاس / سبب خواجگی و مرتبه جاه کند
آه را خاکشر وارید ببرد و غم او / تا که نزار زره آه چو آگاه کند
آفت آینه آه است و شما از سر عجز / پیش آن روی چو آئینه چرا آه کند
اسم هر عذر که بر دولت او عذر نهند / نام هر چاه که بر دولت او چاه کند
همه گویند و لیک از پی آمیزش او / خویشتن پیش هر بیچاره او کاه کند
هر مسکین خود از مسکین خواهد همه / مسکن زلف دوتا هش دل یکتاه کند

وهم غزل از استاد

چون غزلهای سنا نازی مجلس انس / نصب او طرب افزای تعب کاه کند
چشم تان ارزخ آنگاه خورد برگه شما / سرمه از گرد سم اسب شهنشاه کند
شاه بهرامشاه آن شه که جز او هر که بهشت / قصه تشش ز سر طوع از سر اکراه کند
شه رهی اورا برد مرکب او کام نهند / از پی جان غذا جوی چرا کاه کند

روزی جان ما ز فراق سر بلا کشد / آن روز عرش غاشیه کبریا کشد
ما را یکیست و صد فراق سر چو هر دو روت / این غم نگار ما است که این غم کجا کشد
نامرد باشد آنکه وفا نشمرد از او / گر زو همی ز راه مراد او سر جفا کشد
آن خاک بر او شریف که و هند جز جان او / هر لحظه جام جام ز بالا بلا کشد
هر دل که از قبول غم عشق روی در کشد / اقبال آسمانش به پیش قضا کشد
او رگیست تا حدیث خود و یاد او کند / با آن صنم هموج او کبریا کشد
رنجش شکر بلاست ز آن عاقبت بعشق / رنجش همیشه با طرب و مرحبا کشد
در دولتی به روح قدس سر کبر کند / مبدا بود که لاشه ما تا کجا کشد
مردان بود که در ره پای چو عاشقان / خط بر صواب عین و قلم بر خطا کشد
بر جای رسول حکم چو بانگ صلاه بخواست / جانها پیک سوخته پیش خلا کشد

زهراب قهر و غضب او در قدحت او | با روی تازه ساغر پر زهر تا کشید
دردم سوار گشت برای هوای تو | وین بار رهزنه هرزه خر آسیا کشید
رست از غم عقیده چه عقد از برای آنک | هر ساعتی جفا که ز دشمن تو تا کشید
دیده سنان ز قلب چشم شوخ او | نوک سنان غمزه بیاد سنا کشید
با چشم شوخ او خوش زانیم کور عشق | سرمه همه ز خاک در بادشا کشید
بنوش شما چو بار شود در مصاف عشق | سوز آید اگر کینه بنوش شما کشید
آن خسروی که پیه مد و عدل و نصر او | جان در بهشت عدن و با او کشید

مهر بنده آن رخ چون ماه باد | جان فدای آن لب دلخواه باد
فرق او چون خط او سبز باد | بخت او چون عمر او همراه باد
روی آنکه از خاصیت دلکو بجز | چون در بچاه اش اسیر گاه باد
مدت حسن بقای شاه من | باید وه چون عمر شاه باد
از برای پاس و پاس عز تشر | ساکن جیبش خموشی آه باد
چون بهشت و دور خت ابروی زلف | ساحت پاداش و با دا فراه باد
آنک آن گرو زینت شد گوی | هیچ راه که کهکشانش راه باد

الی آخره

همچنان چون شاه خوبان آن جهت | شاه دولت شاه دولت شاه باد
بار خدمت چرخ بر درگاه او | مه کمر بسته چون خرگاه باد
در حریم حرمت الگیش چو عرش | دختر فغفور و قیصر داه باد
پیشرو کو تیر دری حرف شر | حصن دشمن خیمه جولاه باد
زر و سیم و نقره زیر قلب چرخ | در سرا خدمت کفش درگاه باد
چون گنبد سلطنت علو آرزو | آفتابش تاج و چرخش گاه باد
آفتابت او وسکن گاه نور | سایه با شرت الله باد
شاه با بهرامشه کاندر جهان | تا جهان باشد پادشاه باد
عرش و فرش دشمنان جاه او | هیچ بر آن سنگ بهره جاه باد
هیچ گر زو کاوسار شیر روز صید | شیر گردان کمترین روباه باد
پای زنده بست و پیل و فر بر تن تست | شش مارا به بقای شاه باد
سوی حاشر سهم غضب تیر تاز | چون خرد منهی و کار آگاه باد
پس چو بر زدش هر چه جز الله را | سایه کفاش حفظ الا الله باد
چون ستایشگر درود فا و سنجر کیشر
تا ابد چرخ دو تاه یکتاه باد

سوز شوق تو بکار دولت آسان نشود — تا دو یک جهان پیش تو آسان نشود

هیچ دریا نبرد زورق پندار تو لا — تا دو چشمت ز جگر مایه طوفان نشود

تا چو ابلیس نشوی پیش سر خلق ز حلم — دلت از معرفت و شوق چو ابلیس نشود

در تماشای ره عشق نیاید بود درست — تا بره زحمت کوه بیابان نشود

تحفه بی شست بود در طلب کوی وصال — هر که اصفر شش او در ره حق جان نشود

هر که امید بود از تو بقا راست چو تیر — خواب در دیده او چون سر مژگان نشود

گر ز اغیار همی سوز نیزی به طرب — خیز تا عشق تو سرمایه عصیان نشود

هست همت بهوا آن دیده شور از ره عشق — که برون از رگ اندیشه غولان نشود

مرد باید که درین راه چو زد گام چنید — تشنه گردد از آن آن ز پشیمان نشود

شور این شرقش جهان شو از عشق که گر — غرق قلزم شو آن سوز بنقصان نشود

هست آن راه چنان کرده که زنشیب اگر — غذی دوزخ سازی پر ایشان نشود

چنین ز میدان قضا تیر بلا گشت روان — جان سپر ساز تو مردانه دو پنهان نشود

موکب جان

موکب جان بستدن چون لشکر عشق — او بجز بر دل خاص ملیدان نشود

ای خداوند که بیا زرد عزیزان درست — ز رخ جاه تنها بجز ازیاد تو لرزان نشود

از دل بخشش تو حقا که توانگر نشود — گبر با یاد تو والله که مسلمان نشود

چون خرد نامه نویسد بسوی آل ملغ — جان به خنید برد تا نام تو عنوان نشود

من شاخوانیت تو گفت که از راه خرد — جان به حیله کرست او شاخوان نشود

آن عنایت از لی باشد و در حق خواص — ورنه هر سهیده بفضل مدبکان نشود

گبر خلعه لا بطول لب این گوی و لک — بتکلف همه این آیت قرآن نشود

هفت سیاره روانند و لیک از ره شوق — ماه در رفعت و در سیر چو کیوان نشود

هر کسی علم همی خوانند و لیکن یک تن — چون جهان الحکما بحر در افشان نشود

این ابلهان که پای همی دشمن مانند — پس بوالفضول و بی فهم و ادای و ریخ زنند

اندر مصاف دی و در شرط شرع دین — چون خنثی محنث نه مرد و نه زن اند

مانند نقش بی معنی و معنی اند — گرچه بنزد عامه خطی بس متین اند

چون کودکان فرازان رو رونق پر عقوبت اند — گرچه برون برنگ و نگاری مزین اند

در قهوه خانه نه جنی نه انسی اند — در چاه وحشت اند نه نیکونه پرنشند

هم ناکسند گرچه همی باک ان روند — هم چو لهند کر به فلک بر همی تنند

وندانه کلیه در دعوینید لیک همچون نابان فشار معنی الکن اند
زان همی پرند همچو کرمان وز طمع پوستها پای کوس خصیان میدهند
دعوی ده کنند ولیکن چه بنگری تا دو نان کوی و گدایان برزنند
دهقان جان و عقل و منم امروز کز آن هر کس همت خوشه چین خرمن منند
دزدند شعر من همه و خصم شعر من کوته نه مرد منند همه رنگ آهن اند
گاهم چه روی مایده خود نثار شد گاهم چو وزن بیهده خویش بشکنند
از راه خشم دشمن این طبع و خاطرند وز درد چشم دشمن خورشید روشنند
بس روشن است روز ولیک از شعاع آن پر نور سینه لیک همه بسته روزنند
گر تا ممکنم سوی این قوم ممکن است کایشان بتر حقیقت و خود ناممکنند
تهمت نهند بر من و عیشم کرو بسر خود در میان کار چو دزدی در زنند
در دهای صد فصلهای فصول سیم غدر است حمله‌ها اگرم حمله دشمنند
من قرص آفتابم و روزی ده نجوم ایشان همند ولی قرص ارزنند
هم لقمه خورند خویشتن از جسم من از آنک بو ابواسحاق و حکمت مرا جان بر زنند
از فاطر چو تیر و زبان چو تیغ من بر چین و زرد رخ خود زر اندوده چو نشنند
تا فاش اند از سخن خویش آن زمان نخونیک کنده کشته تو کونه نهند

وز درد آن دمیم در ایشان گرکی

دور از شما و ما چه در آیند در سخن کونه بوقت کوفتن زهر بادنند
هان ای سنائی از چه چنین گشت شیخ کایشان نه آهنند که ریم ها منند
در در لصیفت مباش بر ایشان که آنهمه بر رشته تو خشک تر از نغز سوزنند
شه طاوس ضمیر تو اند پاک این نغز بیکران که بر این سیر گلشنند
شیر آفرین گلشن روحانیان توئی ایشان که اندر به نگاران گلخنند
تو تخت ساز تا فلک رخش بر کند تو در بیار تا شعرا مهره بر چینند
برکن برفق سنبل ایشان اگرچه دوستنند لیکن بحلق گردن ایشان اگرچه گردنند
آن کرده با درخوی کفش چو کنه ما آری همی خوریم و صفیری همی زنند
ما در چه کفش کف برو بیهده مکوی تو کار خویش کن که همه ریش ایکنند

عقل کل در نقش روی دلبرم حیران بماند جان ز جان توبه کرد آنجا بره فان بماند
جان ز جان گردت شست آنکه ز خاک پای او جان بیوند شیر رفت جان جاویدان بماند
صبح پیش روی او خندید بر خورشید شیخ نور صادق در لب و دندان او گریان بماند
نقش بند عقل و جان را پیش نقش روی او دست در زیر زنخ انگشت در دندان بماند
عشق چون خالت به پیش روی او بنشست کفر چون ایمان به بزد زلف او عریان بماند

عقد گل با افسر اندر زمین پیدا از رخش — در خم گیسوی زلف او چون گوی در میدان بماند

از برای رغم من کو ز این مه پیدا از رخش — عیسی مریم برفت و موسی عمران بماند

آتش جانان گریبان گیر جان آمد از آن — آنهمه زردامنی در چشمه حیوان بماند

کفش گون رنگ با مرجان چو من با بشر — نه غلط گوهر ز خجلت رنگ با مرجان بماند

نیست صبرم زین میانش با حوادث خو بگر — در میانم جان میانش والله از میان بماند

زخم خوار خویش را بر زخم خو کند از آنک — خوار گردد پیک کو بنده که از ایشان بماند

عاقبت از دو شمشیر ز کانش روی برگشتند — عاقبت در سلسله زلفیش در زندان بماند

بعد از آن تا خاک پایش را بدست آورد گر — چرخ را هر چند رنجش بود سرگردان بماند

عقد و جان در خدمت آن بارگه رفتند لیک — عقل کار افزای رفت و جان فروشان بماند

هر دو گوهر کو همی فانی گاه در ذات او — عاقلان فانی نماندند و قای فرمان بماند

گرق... گرد جان با او بجا نه هم ز جان — لاجرم در مایه دانش ما چندان بماند

کو هر جان و جهان شخص سنایی را ز درد — گردی زو ماند جانش پای مکان بماند

تا جهان قهر و لطفش سایه بر عالم فکند — شیر در ایشان نباشد شیر در ایشان بماند

زلف چون شیطانش گر دل برد برپا کیست — منت ایزد را که جان در حسن سلطان بماند

خسرو خسرو نسب بهرامشاه سلطان حق — آنکه بهرام فلک در سطوتش حیران بماند

ذکر عرفا

ملک علت پاک را خوش خوش ازین عیسی تن بماند — در ورق الحمد الله وانچه در پایان آن بماند

برکشیدش چنانکه کیوان زیبش دارد و لیک — از پی ایوان این شه چرخ خود کیوان بماند

برگراید رایت رایش بسوی عالمت — زین سبب را خان و خوان و خانه اخوان بماند

عاشقانت سوی تو تحفه اگر جان آرند — بسر تو که همی زیره بکرمان آرند

در خور در تو قرب شد چنان دان که همی — عرق و مشک سوی چشمه حیوان آرند

در دل و دین مخور از ند عجب نبود از آنک — رشحه خرشنده به بنگاه شتربان آرند

هر چه تسبیح همه ملک لب و خال تو اند — چیست کان نیست ترا تا سوی ایوان آرند

نوک مژگانت بهر لحظه همی دره عشق — آدم و کافر و ابلیس و سلیمان آرند

چشمه و دام لبان تو ز نان تا بزمان — روح را از قفس سدره بمهمان آرند

زلفهایت ز پی تربیت فتنه ما — عقل را کاج زنان بر در زندان آرند

چشمهایت ز پی تقویت حسن تو باز — فتنه را رقص کنان در قفس جان آرند

طوطی و سدره بباغ تو و لیس شتی من — دسته مجلس نو خار مغیلان آرند

هدیه شان رو مکن انگار ز پای ملخی — که همی مور همی پیش سلیمان آرند

خاک پای تو اگر دیده سوی روح برد — روح پندارد کز خلد همی خلعت آرند

از پی چشم چو چشم گوی تو همی　　مردمان مردمک دیده بقربان آرند

بوستانها ز خجالت رنگ چنین زرد از آنک　　صورت روی تو در دیده بستان آرند

عاشقان از خم زلف تو چه دیدند هنوز　　باش تا مات در آن زلف پریشان آرند

باش تا سلطنت کین تو قدم در ره زد　　از در دین بهوس حاجت شیطان آرند

باش تا خاک سر کوی ترا از سر واد　　دسته بندند و بمجلس سلطان آرند

گاه باشد که عاشق ز دست بدهند　　ورنه در دست همی چون تو بدستان آرند

ای لب پیچ در چین و ختن کنده شود　　تا چه تو مهرگیا بی بخراسان آرند

عقد پروین بگسد چون دم عقرب در حال　　چون سخن زان دو رده لؤلؤ مرجان آرند

خود چو پروین که مه و مهر همی سجده عشق　　سر و دان ترا از بن دندان آرند

قدر چوگان شد هند ازین جاجی چند　　باش تا سوختگان گوی بمیدان آرند

یکره آن برده برانداز که تا مشتی طلبه　　رخ چو جان توی بسر آیه قرآن آرند

کافران یکره از آن شد که در زلف تو اند　　یکره از زلف بر تا همه ایمان آرند

باش تا خط بنا گوش و خم زلف تو باز　　عقد را گوش گرفته بدبستان آرند

هر زمان لعل و در و سرو و بنفشه تو باز　　بر سر غم و اندوه دگرسان آرند

شکر و غالیه و قد و زلف تو زدو که برد　　سین و نون و الف و ... همه تاوان آرند

بار نمودار زدن

باز مستوری روان عشق صحرایی شدند　　باز سرپوشیدگان عقل شیدایی شدند

باز مستوران جان و دین بمیدان آمدند　　باز محجوران آب و گل تماشایی شدند

باز نقاشان روحانی بصبح چار خصم　　از برای پنج در در خانه آرایی شدند

باز در رعنا سرای طبع طراران خفی　　بهر این نو خواستگان در کهنه پیرایی شدند

باز پیدا بودگان همچو نرگس در خزان　　در بهار از بوی گلبن جهان ملتایی شدند

زرد و سرخی باز در کردند خوش ریحان باغ　　تا دگر ره بر سران لاف رعنایی شدند

عاشقان در زیر گلبنهای پروین باز　　از بنات النعش اندر شکل جوزایی شدند

تا وطاها باز گسترده سران سپهر　　قمریان چون مقریان در توی قرایی شدند

خسرو سیارگان تا روی بر بالا نهاد　　اختران قعر مرکز نیز بالایی شدند

از پی چشم شکوفه دستهای اختران　　بر صلای آسمان در توتیاسایی شدند

تعبیه عشق عیاران بدید آرند باز　　زرگران هر سه فلک در مرد پالایی شدند

غافلان عشر تا چون عاقلان حضرت　　خون خود خوردند اندر خشم دانایی شدند

چون دم عیسی چلیپا گشته اکنون محیلان　　بهر انگلیون سرا بدان ترسایی شدند

عالم پر نفاق تا مرقع پوش گشت　　خرقه پوشان الکهر زر بکتایی شدند

ای جا که حدیث الفصاحت گزیدش حکمتش | آنچنان زرفشان زین خیط در پیمانه شد
ولی تا که ماه زرگردند تاریکیان خاک | روشنان آسمان در زینت آرایی شدند
تا بکنون لا پایان بودند خلقان جمع زینت دل | یک الف در لا درافزودند الا شدند
از پی نظاره انصاف جاه ارکان باغ | هرچه آنجا نیست گوئی جمله اینجا شدند
بیدلان در پرده او باز متواری شدند | بلبلان چون طوطیان اندر شکرخا شدند
روزها اکنون همه خیزند چون مرغان صبح | روزها ما نیز چون مرغان هم تماشا شدند
عاشقان رایگان در رایگان کای عشق | بیدل ادم چون نسیم چنگها نغمه شدند

طرب ای عاشقان خوش رفتار | طرب ای نیکوان شیرین کار
تا کی از خانه هین ره صحرا | تا کی از کعبه هین در خمار
زین سپس دست ما و دامن دوست | بعد ازین گوش ما و حلقه یار
در جهان نشاط های و ما فارغ | در قدح جرعه و ما هشیار
خیز تا ز آب دیده بنشانیم | باد این خاک توده غدار
پس بجاروب لا فرو روبیم | کوکب از صحن گنبد دوار
ترکتازی کنیم و بر شکنیم | طبع زنگی مزاج را بازار

وزپی آنکه

وز پی آنکه تا تمام شویم | بار بر نسبه نسیم دایره وار
تا ز خود بشنویم از من و تو | لمن الملک واحد القهار
ای هواهای تو هوا انگیز | وی صدایان تو خدا آزار
قفس تنگ چرخ و طبع و حواس | پر و بالت گسست ازین دیوار
گرت باید کزین قفس برهی | بازده وام و هشت و پنج و چهار
آفرینش نثار فرق تو اند | برمچین چون خسان ز راه نثار
چرخ و اجرام سایکان تو اند | تو ز ایشان طمع مدار مدار
حلقه در گوش چرخ انجم کن | تا دهندت ببندگی اقرار
ورنه بر چار سوی کون و فساد | گاه بیمار بین و گه تیمار
گاهت از دوری مزرعه فکند | جرم کیوان چو خاک در شدیار
گه کند او ز مزدت از سر زهر | زین جهان سیر و زان جهان ناهار
گاه بربندت بتهمت تیغ | دست بهرام چون قلم زنهار
گاه مهرت نماید از سر کین | سر ترا در خیال زر عیار
گاه ناهید لولی ز عیب | کندت باد سار و باده گسار
گه کند تیر چرخت از سر و بن | چون کمان گوشه گشته و ناهموار

که کند ماه نخشت اندر چاه | در خزر مهر و در حبش بلغار
که ترا برکند اثر از تو | تا تهی رو شوی چو حوض شرار
گاه بادت کند ز آز و نیاز | روح پر نار و روی چون گلنار
گاه آب لئیم دون همت | جاهل و کاهلت کند بسیار
گاه خاک فسرده از تأثیر | بر تو ویران کند ده و آثار
تا چنین جای پای بند بود | سوی شهر آسمان شدن دشوار
چند ازین خاک و آب و آتش و باد | این دی و تیر و آن تموز و بهار
بسکه نامرد و خشک مغزست گو | بوی کافور و مشک لیل و نهار
عمرهای بار ضایع گو | هرکه در بند یار ماند و دیار
دولتی بودی ار پدید از دست | مرغ اسالت اندر بچه یار
شب بگوی بلفظ تازی لیش | قیر گوی بلفظ ترکی قار
برکن از زین سرای خرچه و جب | درگذر زین رباط مردم خوار
کلبه کند رو نخواهی ماند | سال عمرت چه ده چه صد چه هزار
رخت بردار ازین خراب آباد | بام سوراخ و ابر طوفان بار
اندرین ای خرد بگوی سخن | وز فرود فلک مجوی قرار

خویشتن را

خویشتن را بزیر پای سپر | چون سپردی بدست حق بسپار
تو بگذار از آنکه در ره فقر | دین حصارست و تو فنای حصار
نشود در گشاده تا تو بدم | بر نیاری ز نقش و پرده دمار
بود تو شرع بر تواند داشت | زانکه او روشنست و تو تو تار
دین نیاید بدست تا بودت | بر یمین ولی یمین و یسار
نه فقیری چو دین بدنیا گشت | مر ترا پا بمیرد و دست گذار
نه فقیهی به حرص و شهوت گو | مر ترا فرع جوی و اصل گذار
ره رها کرده از ادنی کم | عزم ناسفته از ادنی خار
مشک و لیکن یکیست تا تو همی | تا که ره راندئی از عطار
مدر بصد پاره سیم ناری از آنک | خلق را سر شمرده چو انار
کار اگر رنگ و بوی دارد و بس | جعد از چین و قتغا فرخار
دعوی دل مکن که جز غم حق | نبود در حریم او دیار
دیو بود آن نه دل که اندر وی | گاو و خر باشد و ضیاع و عقار
نیست اندر نگار خانه امر | صورت نقش مؤمن و کفار
زانکه در قعر بحر الا الله | لا نهنگیست کفر و دین اوبار

چه شوی با کلاه در منبر | چه روی با زکام در گلزار
تر مزاجی نگردد از سقلاب | خشک مغزی مپوی در بازار
خود کلاه و سرت حجاب تو اند | تو میفزای بر کله دستار
کله آنکه نهی که درفتست | سنگ در کفش و کیک در شلوار
علم کز تو ترا بنستاند | جهل ازان علم به بود صد بار
آب حیوان چو شد گره در حلق | زهر گشت ارچه بود نوشگوار
نه بدان لعنتست بر ابلیس | کو نداند همی یمین ز یسار
زو برو لعنتست کاندر دین | علم داند بعلم نکند کار
دوری از علم تا ز شهوت و خشم | جانت بر بیگرست و بر بیکار
بسته جاه و زر مباش ره هست | جاه و زر آب بارگین و بخار
بر ندارد ز تو تشنگی و گشنه | این دهان گنده و آن جگر افگار
که در آید فرشته تا نکنی | سگ ز در دور و صورت از دیوار
که در احمد رسی و در صدیق | عنکبوتی تنیده بر در غار
پرده بردار تا فرو دارند | هودج کبریا بصفه بار
تا بکلی مجوی ره که نبود | مرد دین دار مالک دینار

[illegible]

مالک دین نشد کسی و نشد | از سر جو مالک دینار
سرخ روئی بر آب جوی مجوی | زانکه زرد اند اهل دریا بار
مال داری بیا و چون تو همی | گل بگوهر خری و خر بخیار
در چه ازمال و گنده هستی تو چه | هم خزینه پرست و هم انبار
پس تفاخر مکن که اندر حشر | گندمت گژدمست و مالت مار
دولت آن نه بدان که داده است | پیش ازان بای جنس استظهار
تا ترا یاد دولتست نه | در جهان خدای دولت بار
چون تلا زر تو پاک بستاند | دولت آمد دولتست کار آن کار
چون ز گیتی ز نعتهای تو نه | برسر کوی هر دو را بگذار
در طریق رسول دست آویز | بر لب طه خدای پای افشار
پاک شو بر سپهر همچو مسیح | کشته از جان و عقلت دین بردار
همچو نمرود قصد چرخ مکن | با دو تا کرکس و سته تا مردار
کز ابا سر ایش کرده نشد | هیچ طرار جعفر طیار
عقل در کوی عشق ره نبرد | تو ازان کور چشم چشم مدار
کاندر اقلیم عشق بیکار رند | عقلهای تهی رو بیکار

کی توان گفت حال عشق بعقل　　کی توان سفت سنگ خاره بخار

گر نخواهی که بر تو خندد خلق　　نقد خوارزم در عراق میار

راه توحید را بعقل مجوی　　دیدهٔ روح را بخار مخار

زانکه کردست قهر الا الله　　عقل را بر دو شاخ لا بر دار

بخدای ار کسی تواند بود　　بی خدای از خدای برخوردار

هر که از چوب مرکبی سازد　　مرکب آسوده دان و مانده سوار

نشود دل چو تیر تا نشوی　　بی زبان چون دهانهٔ سوفار

تا زبانت نشد خموش از نقد　　ندهد بار لطفت ایزد بار

تا ز اول خمش نشد مریم　　در نیامد مسیح در گفتار

گرت باید که مرکزی گردی　　زیر این چتر دایره کردار

پای بر جای باش و سرگردان　　چون سکون و تحرک پرگار

در هوای زغانه مرغی نیست　　چمن عشق را چو بو تیمار

زو کس آواز نشنوی　　گر نبودی میان تهی مزمار

قاید و سایق صراط الله　　به ز قرآن مدان به ز اخبار

جز بدست و دل محمد نیست　　حل و عقد خزینهٔ اسرار

چنین دان ز انوار

چون دلت پر ز نور احمد بود　　به یقین دان که ایمنی از نار

خود بصورت نگر نه آینه بود　　صدف دُر ز احمد مختار

ای بدیدار فتنه چون طاوس　　وی بگفتار غره چون کفتار

عالمت غافلست و تو غافل　　خفته را خفته چون کند بیدار

همه زنهار خوار دین تو اند　　این زنهارشان مده زنهار

غول باشد نه عالم آنکه ازو　　بشنوی گفت و نشنوی کردار

بر خود آنرا که پادشاهی نیست　　برکی نفسش پادشا مشمار

افسری کان نه دین نهد بر سر　　خواهش افسر شمار و خواه افسار

باش وقت معاشرت با خلق　　همچو عفو خدای پذرفتار

هر چه بر راه دین خوری و بری　　در شمارت کنند روز شمار

بره و مرغ را در آن ره کش　　که بدان ره رسند در مقدار

جز بدین ظلم باشد ار بکشد　　پا نمازی مستحی را زار

نکند عشق نفس زنده قبول　　نکند باز موش مرده شکار

راه عاشق که اسپرد عاشق　　آه بیمار که اشنود بیمار

از ره ذوق عشق نشناسی　　آه موسی ز آه موسیقار

رنج کان زانش نه خرسندی / شاخ او را نیازی آرد بار
عاشقان را ز عشق نبود رنج / دیدگان را ز نور نبود تار
جان عاشق نترسد از شمشیر / مرغ محبوس گنبد اشجار
زانکه در دست عشق بار آنند / ملک الموت گشته در منقار
گر شعار تو شد آمده شرع / خاک زن بر جهان شعر و شعار
روی بنمود صبح صادق شرع / چکنی صبح کاذب اشعار
در بن چاه آن سر سرهنگ / بر سر دار چون تن تب دار
هیچ با چشم دیدی از سر عشق / طالب شمع زیر و آینه دار
دار ماهان خویش را که دار است / خود خوشی زشتتر بچار
تا نه پس روزگار رخلای دید / هم سپه برده هم سپه سالار
بهر شتی مهوش رعنا / رنج بر جان و دین و دل مگمار
ای توانگر بگنج خورسندی / از بخیلان کناره گیر کنار
یکره زین جهان ناموزونت / ور به پاسخ تو با معیار
ریش و دامن بدستشان چه دهی / چون نه خصمی و نه پذیر قمار
خواجگان بوده اند پس زنها / در عطا تحفه و روست مهار

این بخیلان

این بخیلان عصر ما باری / راح خوارند و مستراح انبار
زانچنین خاجهان بمعنی / سر دها فلک و کهف پاکردار
جمله از بخل منحل سرشت / همه از شر ناکسی هشیار
ای سنائی ازین سگان بگریز / گوشه گیر ازین جهان هموار
دامن عافیت بگیر و بپوش / مر گریبان آز را رخسار
میوه گان به تیر ماه رسد / چه طمع داری از که آذار
دل ازینان ببر که پای دریا / تنگ شد بار گیر چو این بار
همچنین در سرای حکمت و شرع / گوی سیر باش و مردم سار
نان دهان تا ترا چو خود نکنند / مشتی ابلیس ریزه طرار
چون تو از خمر هیچکس نخوری / که ترا درد سر دهد خمار
طیره چون گور از فسرده و گشر / طیره از طیره کرده و از طیار
نشود شسته جز به بی طمعی / نقشهای کف دو نامه غار
ملک دنیا مجوی حکمت جوی / زانکه این اندکست و آن بسیار
خدمتی گر تو در دو جو آمد / هم ثنا گوی و هم کسته پندار
در طریقت همین ترا باید ورد / اول الحمد و آخر استغفار

گر سنه زیر نا اسوار　　کله گرد از روشکفت مدار

ابرا بین که چون همی نالد　　هر دم از همنشین ناهموار

بر زمین پشت چون زمین بنشین　　تا سمانی سوی سنانه دار

ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار　　وی خداخوانان قال الاعتذار الاعتذار

پیش از آن کاین نطق عذرآور فرو میرد ز نطق　　پیش از آن کاین چشم عبرت بین فرو ماند ز کار

پند گیرید ای سیاهیتان گرفته جای پند　　عذر خواهید ای سپیدیتان دمیده بر عذار

ای ضعیفان از سپید موتان شده همچو شیر　　وی ظریفان رویتان شد از سیاهی همچو قار

پرده‌تان از چشم دل بربست هیچ مستحقر　　پنبه‌تان از گوشت بیرون کوکب روزگار

تا کی از دار الغروری ساختن دار السرور　　تا کی از دار الفراری ساختن دار القرار

در فریب آباد گیتی چند خواهد داشت حرص　　چشمتان چون چشم نرگس در جهان چون خار

این نه آن جهل است کانجا هیچ جنبد روح　　وین نه آن بالاست کانجا نجهد چند یار

از جهان نفس گر برید در کوی عقل　　آنچه عزم بوده است گردد ز شمار آشکار

در جهان شاهان بسی بودند کز گردون ملک　　تیرشان پروین گسل بود و سنانشان جوزا فگار

بنگرید اکنون بنات النعش وار از دست مرگ　　تیرهاشان شاخ شاخ و نیزه‌هاشان پار پار

می زنند آن کهنه

می زنند آن غیبها که ترک کرده اند　　همچو چشم تنگ ترکان کو ایشان تنگ و تار

بنگرید آن جعدشان از خاک چون پشت کشف　　بنگرید آن رویشان از زمین چون پشت سوسمار

سر بخاک آورده امروز آنکه افسر بود دی (داشت)　　تن بدوزخ برده امسال آنکه گردن بود پار

سنگ شد در شمار از این سگان پرفساد　　در نگر در شمار از این خران پرفسار

این یکی کز زین دین و کفر را زور سنگ و بوی　　وان دگر که فخر ملکست و ملک زو ننگ و عار

آن یکی کافر ولیکن باشش از اعتقاد　　وان دگر شه و لیکن فخرشان کافر از اضطرار

زین یکی نام عباد الله خلقی بت پرست　　وز دگر حافظ بلاد الله جهانی تار و مار

پاسبانان تو اند این بت پرستان روز و شب　　هست مرداران ایشان هم پلیشان را گذار

زشت باشد نقش نقش خواب را از راه طبع　　گر به گردون پیش هستی یک پرست موشکوار

اندرین زندان برین دندان زنان سگ صفت　　روزکی چند ای ستمکش صبر کن دندان فشار

تا ببینی روی آن مردم کشان چون زعفران　　تا ببینی روی آن محنت کشان چون گل انار

گر به آگهی صورتان سگ صفت مستولیند　　هم کنون بینند کز میدان دل عیاروار

کرمکی لطف خطی از حوری در ازل آستان　　در هوا فخطرای دجال یکره سر برآر

جوهر آدم برون تا نو برآرد ناگهان　　زین سگان کیمخت خر مردم دمار

یک طپانچه مرگ وزین مردار خواران جهان　　یک صدای صور وزین فرعون طبعان صد هزار

باش تا از صدمت صور سرافیلی شود / صورت خوبان ز سیرت آشکار

تا ببینی صورت آن خسروان را در سیه نامی اسیر / تا ببینی گرگی آن سگ را به خواری عیار

در تو حیوانی و روحانی و شیطانی درست / از شمار هر که باشی آن بوی روز شمار

باش تا بر بام بینی صاحب رای و رای خاص / باش تا در خاک بینی شیر شوره شور و شر

تا ببینی یک یک انگشته در شاهین عدل / شیر شیر و شور شور و چاه چاه و دار دار

والله ار داری بجز یادی محبت در ازار / جز نگاه پای مستی نیک بایست افتخار

باش تا گل پای آنها را که امروزند خرد / باش تا گل بینی آنها را که امروزند خار

آن عزیزانی که اینجا گلبن بستان دولتند / تا نداری و ندانیشان به پنجه خار خوار

گلبنی کاکنون ترا سبز نمود از جود وی / باش تا در جلوه از دست انصاف بهار

زنده پوشانی که اینجا زندگان حضرتند / تا نداری خوارشان از زردی نخوت نوبهار

گر برای حالت بی زینتی با کوی / گرد در پیش سراپرده سیاست سنگسار

وان سیاهی کز پی ناموس حق توش قوی / در عرب بوقبیس بود اندر قیامت نوبهار

پرده دار عشق دان اسم ملامت بر فقیر / هست آنها در شبستان آب ثلج اندر بحار

در بقا خلعت طلب زد درویشان آز نجو / بود درویشان قباهای نقار ابود و نار

تا ورای نقش خویشی خویشتن عاقل مدان / چون فرو در طبع ماندی خویشتن غافل مدار

ار تهور کاید

هست دل یکتا مجو بیش در دو گیتی زانکه رفت / در نه و در هشت هفت و در شش و پنج و چهار

نیست یکرنگی ز بهر عیش چار از بهر آنک / از کلیت اینجایی و با غارت در هل تا جمار

بهر مشی راست اینجا گم زدن زیرا گرد / زیر گردون قرآن پس مانده را هرگز قرار

در رجب جنب روزه دار در قل هو الله خوان بود / در صفر خوان تیت و در چهارشنبه روزه دار

چند ازین رمز و اشارت راه باید رفت راه / چند ازین رنگ و عبارت کار باید کرد کار

همرهان با کوه کوه نان بحج رفتند و گرد / رسته از میقات و حرم و جسته از سنگ و جمار

تو هنوز از راه رعنایی ز بهر لاشه / گاه در نقش نوند و گاه در رنگ عذار

چون بکم دوست خلعی تاج خلهای بند / چون نشان دوست خلعی طیلسان خلهای زنار

با بجان اینجا مخنث زنده چون دیو دستور / گرچه پری همچو دنیا تیش غوش کودک شمار

حرص شهوت در تو پیدا و تو خوش خفته مخسب / چون پلنگ بی بین دوری و موشی بر کنار

مال داری لیک روئیت و ریا اندر سبب / کشت کردی لیک خوکت ولخ در کشت زار

چشم بازی را در دنیا که در حشر صفت / سگ بود آنجا کسی کاینجا نباشد سگ سوار

خشم و شهوت مار و طاوس‌اند در ترکیب تو / نفس را آنجا بمرده دیو را این دستیار

که تو آنستی برون آرد تو آدم را ز خلد / گر نبودی راهبر ابلیس طاوس و مار

عور کرد از کسوت عار از زد و دود آدم / زانکه اندر تخم آدم عاریت باشد عوار

علم و خورسندی ز آب و گل طاعت اصفیا ز روست ... که بود در باد خورسندی در آتش وقار
حلم خاک و فقر آتش دان که آب و باد راست ... کرت رنگ و بوی بخشد سپلو رصد سپلوار
تا بوی در زیر بار خلق و حق حلق و دلق ... پرده دران که دهند بار بر در گاه بار
گرد خورسندی و بخشش گرد در ایل طلع و طبع ... کودکان را خربزه گرست و پیراز اختیار
رستگاری پیشه کن کاندر قضا رستخیز ... نیست شد از خشم حق جز رستگاران رستگار
تا بجان لهو و لغو زنده اندر کوی دین ... از قیامت قسم تو نفشت از قران نگار
حق نه همی گوید بده تا ده مکافاتت دهم ... آن تو حق نه بدهی و پس تا ان ناشی در شمار
این نه شرط مؤمنی باشد که در ایمان تو ... حق همی خواهی نماید خاک و سرگین استوار
گرد دین بهر صلاح تن بسپیدی متن ... تخم دنیا در فضای دین بکاری مکار
ای بسا غمناک اندر حسرت خلد بود از آن تنگ ... هست ناقد بس بصیر و نقدها بس کم عیار
گنج بحث آید همی بر جان ز راه اعتقاد ... زشت زشت آید همی در دین ز راه اعتبار
در بر ماتم سرای و مینت چندین های و هوی ... بر در عشا سرای دیو چندان کار و بار
گرد خود گردی همی چون گرد هر گرد دایره ... از پی ایمن بیابان خشک مغزان در دوار
از نگارستان نقاش طبیعی بر تر آی ... تا رهی از ننگ جبر و طمطراق اختیار
چون ز دقیانوس خوی در سست هست اندر رقیم ... بر ز بیداری ستم خواب جوانمردان غار

بازدوان تا بنید

بازدوان تا نبید دین آخر ز بقعتین دیو ... بازدوان روح القدس آخر ز حضرت بصار
عقد اگر خالی کنی تا که در عقلیات نفکند ... گوش گیرش و در دبیرستان الرحمن در آر
عقد بی شرع آن جهان نور ندهد مر ترا ... شرع باید عقل را همچون معصفر را شخار
عقل جزوی کی تواند گشت بر قرآن محیط ... عنکبوتی کی تواند کرد سیمرغی شکار
گرچه پیوسته بجرست جان ز نکال سیه ... ور چه برود گیست پس ز دور گوش از گوی سواره
چنگال عشق زانسان چو برد ور کاه عقد ... عافیت را سر نگون سار انداز آویزی به دار
عاشقا ز انده بت معشوق تشریف بر ... عاقلا ز طاعت معبود تکلیف بار
تیغ زخم حکم را چه مصطفی چه بوالحکم ... ذوالفقار عشق را چه مرتضی چه ذوالخمار
هر چه در سود است بر تو هم ز تا رو بود قیمت ... ورنه عمر آسان گذرد مردم آسان گذار
از درون جان بر آید نخوت حرص و حسد ... تا کرد سیمرغ و رستم گشت بر اسفندیار
چند جوئی پایه حیاتی صحو و سکر و انبساط ... چند جوئی پایمالی محو و شکر و افتقار
جز بدستوری قال الله یا قال الرسول ... جان مده فرمان مبر حجت مگو حاجت میار
چار گوهر چار پایه عرش شرع مصطفی ... صدق و عدل و شرم و مردی کار ایشان چار یار
چار یار مصطفی را مقتدا دار و بدان ... ملک را در هشت نوبت پنج نوبت زن چهار
پاس خود خود دار زیرا در بهار از هوا ... پاسبان شد آن زده کوکب میوه گوکنار

تا توان آمد براه حق ز راه خلق خلق | درد باید خلق سوز و خلق دوز و حق گزار
نه ز آن دردی که رخ مجروح دارد چون ترنج | بل از آن دردی که دلها خون کند در بر چو نار
تا شوی ملک دو عالم تا تو باشی ملک او | تا شوی اهل نثار از آنکه کن چنین نثار
وانچنان دردی که بر جان تو گوید درد سنج | نه از آن دردی که با ز نسا بگوید عیش تلخ
بر جبین بالا مبر گستاخ کز مقراض لا | جبرئیلی پر بریده اندرین ره صد هزار
هیزم دیگی که تا شهپر روح القدس | خانه آرای شیطان باد در آن مطبخ بکار
عدل و دین در دست شتی جاه جوی و ملک دوست | چون بدست مست و دیوانه است داده ذوالفقار
زانکه شتی ناخلف بستند در خطه صدف | آب روی و باد ریش آتش دل و تن خاکسار
گز برای نام دانند مرد دنیا علم دین | وز برای دام دارد ناکده مشک تتار
در نبیه جز گمان هرگز یقینت را مدد | وی نبوده جز حسد هرگز یقینت را لب
شاعران را از شمار راویان مشمر ز همت | جای عیسی آسمان و جای طوطی شاخسار
باد رنگینت شعر و خاک رنگینت زر | تو ز عشق این و آن چون آب و آتش بیقرار
زانچنین بادی و خاکی چون سنائی بر تراش | تا چو او در شهرها تاج باشی شهریار
ورنه چون دیگر خسیسان زین خران عشوه خر | خاک رنگین می پرستی باد رنگین می سپار
تا که بیمار حسد را باشره در قحط سال | گرش عیسی خوان نهد بر وی نباشد خوشگوار

فادوکرا

فاطر از آنچه شعر من چه شعر ابهی | کو عبیر از به ستانس و چه شرف شد یار
نکته و نظم سنائی زن و ناودان چنانک | میش گر بر لطف سرای و رز دکور آمینه دار
ای پسر بکوی فقر رو تا قرار گیر | یکبار چند کردی دنبال کار گیر
گر همچو روح راه نیابی بر آسمان | اصحاب کهف وار برو کنج غار گیر
تا که حدیث صومعه و زهد و زاهدی | لختی طریق دیر و شراب و قمار گیر
خواهی که زان گوهر خوری راه شیر رو | خواهی که گنج زر شمری دم مار گیر
خواهی اسبی چو جعفر طیار پری | رو دل بر قناعت اندر کنار گیر
تسلیم کن بصدق و سلم همی خرام | وین قلب را بوته معنی عیار گیر
چون طیلسان نیز ز دفتر تو روی یافت | زنار و دیر جوی و ره پای دار گیر
از حرص و آز و شهوت دلرا یگانه کن | با نفس رای جوی وره کارزار گیر
یا چون عمر بدره جهان را فراز ده | یا چون علی به تیغ فراوان حصار گیر
که بزد جود مال و گهی ذوالفقار کش | که زخم دره دار و گهی ذوالفقار گیر

باید نوشته شود جای کرامه

چندین هزار سجده بکردی بغیب | بنشین یکی و سجده خود را شمار گیر
یک سجده کن چو سجده فرعون بر ملا | وانگه میان حشر ما و اقرار گیر

ای پای بصر حکایت از بخت نصر گوی … در سامری هزار سمر یاد کار گیر
بغداد را لطف فخر بغداد بازده … واندر کمین بصره نشین و طرار گیر
در جوی شهر گوهر معنی طلب مکن … غواص وار گوشه دریا کنار گیر
ای کم زن مقامر بد باز بی هنر … خواهی که کم نبازی یاد نگار گیر
از زخم هفت هشت بنا بر مراد دل … یکبار ریچ رود و سه تا را چهار گیر
گر چون خلیل سوخته از غم جلیل … در گلستان کرده ز آتش قرار گیر
ماهی ز آب نازده گنجشک از هوا … زین هر دو بت مجوی و کنار گیر
دست نگار گر نرسد زی نگار من … ماهی تبا به صید مکن در شکار گیر
گر از جهان حرص نگیری ولایتی … سالار آن ولایت تو خاک گیر
با یکسو ار عزو کنی نیست جای نام … باری چو گشته کوی و دم هزار گیر
یا همچو بازبن کن دست ملوک شو … یا همچو زاغ گوشه شاخ چنار گیر
زین روزگار هیچ نخیزد بگوش هیچ … از روزگار دست بشو روزگار گیر
چون ماعلم از فلک فقر بر تو تافت … طاوس وار جلوه به باغ بهار گیر
ترسی … پر رنج بادیه مشعر الحرام … در بازو پای زو هموار اجهار گیر
چندین هزار مرد مبارز در این مصاف … کردند حمله ها و نمود ند دار و گیر

باصدق و با شهامت

باصدق و با شهامت رفیسند مرد وار … گر بهروی تو نیسنر زمان قطار گیر
چون سوز کار درد و غم دین ندارد … زین ره برو و در گوشه ز ریغ و شیار گیر
زین خواجگان مرتبه جایان سیاه صف … زین قعر نامشان شرف ننگ و عار گیر
زین یا به نهایت دشمن کر نصب … خود را چهار خشت ز دنیا شمار گیر
کفش سنانه از چه محالات نو تو … تو شکر حال گوی و در کردگار گیر

زیر عهد پادشاه زری در ادو در روزگار … گز اتفاق اندرو نی پا بدروزگار
در سرای شرع ساز د دار الضرب ورد … در پناه شه وارد و مرد جب المال گیر
گلبنی باید که تا بلبل بر ود دستان زند … آبدار از چشمه توفیق پاکیزه سرگ خار
مرد تا بر خویشتن رتبت که از کون دیو … منقسم باشد درین ره ز اضطراب انضطرار
بس محالات آید از قیمت نهادن گشت و روح … بس خطا باشد بر این قیمت نمودن روی بار
مانده داود و بر جا بیت در صحرای غیب … حضرت سیمرغ کوتا بشنوانی زار زار
آفتاب ایتک بر آمد چند خسبم همچو کوه … در شعاع نور افشم پیر سرو بن ذره وار
شیر مردان در جهان ذره باشند نزد تو … چون دم بر آورده بقهر از نگالیش ان دمار
انگهی باشد سرای آتش ترسا در حشر … کار بروش رفته باشد در میان زنار خار

تا بود دل در فریب نقش جادو جای گیر   کی شود در حلقهٔ مردان نشسته ماندار
بر همین تا بر نیاید از همه هستی چو باد   با خود همخوابه که دیدند او را اهل غار
دست در سنگ زند چون کوه چند بت پرست   پای بر مرغی نهاده که رسد کس بر مدار
زود که بازند با خورشید در شب قمر   ورق چون بازند با افلاک در کوی سمار
پیش ازان کاستاد چابک کرد آدم را خمیر   در دماغ عاشقان بودست این سودا خمار
دم کجا بود آدم آن عشقست که با اطراف عزیز   در دو بودردا اثر میکرد بر جانش فکار
عشق را تقدیر چون از پرده بیرون کرد کوش   کرد عشاقان کردای محشر هان زینهار
زانکه ایشان در جهان دیوانگان چهر شد   بندایش زانشاء دست از ایشان بار دار
گر تو بندی سری بر پای مجنون در عرب   عشق لیلی را مدادی جای در هر خار خار
لاجرم چون داد از درد در دل عشق را   بر کشید از عشق لیلی تیغ بر روی صد هزار
گرچه کم دل از وصف تو یک نعلین اهرمن   شب روی خود سوز دیگر در رد اندر کار زار
نیمشب بود آن خلوتگاه معراج رسول   نیمشب گفت موسی اهل را کان آتش نار
گر زوالت بر دمد صبحی زانکه در شبی   عالمی روشن شود در دم از آن شرار
یکنفس طلعت نماید در یمن نجم سهیل   صد هزاران پوست خلعت کرد در دور و دیار
سحر گو تا بشنو امروز آواز اویس   کو خضر تا در رهش غوص در قعر بحار

نزار دل گرد

نزار و کم گشت یکذره غم و درد دین   نه درین کم شده هنوز آن گوهر اسرار دار
تا دل لاله هست سیاه و دل سیمرغ کم   طالب ایشان در قدم آبست در آتش وقار
خاک بس باشد تا آدم عاقلی زار را رهبر   باد بس باشد ز یوسف عاشقان زار را یادگار
گر بدین علمی بود حلمت به پیدا آید بسی   ور در آن دردی بود یوسف نحیف اندر کنار
مفردی باید ز مردم تا توان رفتن بدل   در میان چشم زخمی بین دو عالم سوگوار
آهوی تا خود بپیش افتد مرد باید چون عمر   چنین عمر در دین نشسته تو بحسن بدبوار
تا نه این رحمت کنند در صفهای طارمها   تا نه این مردی نماید در حضور ذوالفقار
از خود بس تا در افتد گر تن بچوب گز   عزم یا لیلی برآید از پس اسفندیار
چشم چون بر دیدن افتد که بود در طرف چرخ   باز تا در دست با شه کی کند شیر شکار
نه که دست شاه را به باز زاد در شهر خصم   نه که روی ماه بهتر خاصه در دریا کنار
آنکه دید اسرار عالم خاک نعلی بر روی فخر   و آنکه شد در کار دلبر آب خورد از جوی عار
عالمی وا مانده اندر از عدل اندر حسین جود   نعل ان و پاکی تا نند ای در گذار
تا چه خواهی کو دشتی دیو مردم را مقیم   تا چه خواهی داد دشتی رنگ دار از اختیار
گر کسی دامی نهند پا پی شو اندر گذر   ور کسی زجری کند پا کف شو اندر گذار
نفس تا رنجور داری چاکر درگاه تست   باز نیش دادی کم کند چون تو هزار

دل

دل گرفت احرام در رهت حرام آب و نان | هم اندر محرم خلوتسرای شهریار

تا نشد خاص الخواص اول اندر صدر شاه | کی شدی او را مطیع اندر بیابان شیر و مار

گر چه اندر کعبه بیدار باشی و تیز رو | ور چه در بتخانه هشیار باشی بیقرار

مرد در زنار اگر هست آدمی در عین روم | بر جمال چشمهٔ معبود سر کرد اختصار

آب در ارباب شد آدم سیر شو لیکن چه سود | از گلوی جملگی بیرون آید دیگر سوی خار

عالم را تو یکی عزت گر جوی حرمت بری | باغبان هرگز ندادی نیم جو ازادی خیار

کار آن دارد که افتد در خم چوگان فقر | نام او گیرد که با شبچون سها زرد و نزار

هر چه جز درد است زخم هر چه جز فقر است تغیر | هر چه جز بید است زحمت هر چه جز رحمت عار

چون برین شیب نشسته پوشیده تا بر دامنی | چون کند نقش سلیمان دیو بر روی ازار

عندلیب خوش سماع ادبار و دان کجا بود | دست برد از همسران خویش و از اهل تبار

ورنه چون دست کفایت را آستین کبریا | چون برون آید کند با کام او چون خوار

دل

تا ضیاع اندر امروز است ضیاع نیست کفر | انگشتری که افتد در ضیاع و در عقار

عشق پیش از مرد باید تا سماع ارزد وصال | عقد بی از علم باید تا بدست آید شمار

مانع آید جان سعادت راه چه عقل آمد شریر | مانع آید مجاسی را چو دین باشد شعار

در اوایل چار گفته شد بنیاد جهان | دور ماه آخر بر ارزد هم دمار از هر چهار

صبح محشر

صبح محشر سر زد اینک نور بر دامان کوه | زینهار ای خفتگان بیدار باشید از فرار

موج خواهد زد زمین تا برکنار افتد همه | هر چه در اندر زمین و هر چه سنگ اندر بحار

کشتی اینجا تا حشر از خون چو گنبد خود بگذرد.. | ایمنی باز آرد از تخلیط و تندی از بخار

چون نیاید در رباط از بهر عیسی عقل روان | گو برو اندر ربا از بهر خر گندم بکار

گر نخواهد خاست از الفلاص غیر عشق زلف | کی مسلم باشدش جولان میدان عذار

عفت اندر عاشقان خیزان نکبر جمع کو | گر زخ خورشید بی چشمند سر حربا مار

از سپیده اویس و از سیاهی بلال | مصطفی داند خبر دادن ز رحمی کردگار

من نخواهم گرچه دارد نور از خورشید روز | من چه گویم گرچه چنبه دزد در شبهای تار

سینهٔ شیرین خبر دارد ز خسرو بس بعید | تا که گردون کفایت باشد از نقد بهار

یا رب این علم تو است کس نخ اندر این | قصه کن بر عاشقان این راز هم در پرده دار

وز پی آنکه از سناء یک اشارت حضرت است | چون دگر گونید کان او را مفر ما سنگسار

ای ذات تو نا شده مصور | اثبات تو عقل کرده باور

اسم تو ز حد رسم برتر | ذات تو ز جنس و نوع برتر

محمول نه چنانکه اعراض | موضوع نه چنانکه جوهر

فعلت نه بقصد آفرینش قولت نه بلفظ ناهی شه
حکم تو بر قرص قرص خورشید انگیخته سایهای جانور
صنع تو بدور دور گردون آمیخته رنگهای دلبر
بردیده در آشنا تقدیس وصف تو ز جبرئیل شهپر
بگشاده بشب همای تنزیه حسنت ز عروس عرش زیور
هم بر قدمت حدوث شاهد هم با ازلت ابد مجاور
ای گشته چو آفتاب تابان در سایهٔ نور خود مستر
معشوق جهانی و نداری یک عاشق با سزای درخور
بنهفته بشب به گنج قارون یک در تو در دو دانه گوهر
عالم پس ازین دو گشت پیدا آدم هم ازین دو برد کیفر
عالم چو یکی رونده دریا سیاره سفینه طبع لنگر
آتش چو نبات و سنگ حیوان در شش چو حقیقت سخنور
غواص چه چیز عقل فعال شاینده بعقل یک پیمبر
علمت چو سیاست فرود دین از دست چو حبس خصم پیمبر
آخر چو هر آنچه بود افعال مقصود چه آنچه بود بهتر

بگذر ز صواب اگر نه کور

بگذر ز صواب اگر نه کور بشنو بتحقیق ار نه کر
ای باز هوات در ربوده از دام زنا نه چون کبوتر
دی نخوت و حرص در کشیده تا که چو رسن سرت بچنبر
در قشر بمانده کی توانی دیدن بخلاصهٔ مقشر
از توبه و از گناه آدم خود هیچ ندانی ای بلادر
سر رشته بگویم ار توانی بر دور بتیغ فکرتش سر
دوریش کنند ز راه ترتیب نزدیک تو بشنوی داور
در خلد چگونه خورد گندم آنجا چو نبود شخص نان خور
بل کندش الکهی بیایت کز خلد نهد و پای بر در
این قصه همه بدیده آدم ابلیس نیامده ز مادر
در سجده نکردنش چگوئی مجبور بدست یا مخیر
گر قادر بد خدای عاجز ور عاجز بد خدا ستمگر
کاری که نه کار تست مسکال راهی که نه راه تست مسپر
بیهوده مجوی آب حیوان در ظلمت خویش چون سکندر
کان چشمه که خضر یافت آنجا با دیو فرشته نیست همبر

نشود پیش دو خورشید بهم منبری · گر برد ذره ز خاطر مختاری تیر
آنکه در چشم خردمندی در گوش تقیز · پیش اندازه صدیقش بگمان آید تیر
آنکه پیش سخن تیغ زبانش گرگ شد · از پی فایده چون نیزه میان بندد تیر
گر بود وصف کند برگ رزان را پس ازان · برگ رزین شود از دولت او در مه تیر
آنچو الماس ز معنی بود در هر گوهر · هر زمان نو ز همی نو طلبد عالم پیر
سخن از مهر تو آراسته آمد چو جنان · آتش خشم تو آموخته سازد چو سعیر
آنکه فکرت همی از نظم تو آید در حصر · همه عمر نیاید بصدف از ابر مطیر
هرچه زین پیش ز نظم حکما بود ازو · هست در نیمه سخنهای تو امروز اسیر
معنی لفظ سیهی حرف خطت هست چنان · مرد روشنی اندر سیهی چشم بصیر
راوی آن روز که شعر تو سراید در شهر · بار چون خاک ز آن شعر شود نقش هزار
از پی درس نظم تو مرغان بر شاخ · نی عجب گر پس ازین بیچه سراید صفیر
از پی لالگی ترا مرد همی جوید بسر · معنی بکر همی بر تو کند جلوه ضمیر
هر زمان زهره و تیر از پی یک نکته تو · هردو در مجلس شعر تو قرینند و مشیر
آن برین بهر شهی عرضه کند دختر بکر · وین بر آن بهر طرب نغمه زند زیر و زیر

نام آنکو خواهد کرد

نام آنکو خواهد که از مجلس شعر تو رود · تا که مصور بود بر همه جانها تصویر
من چه شعر تو نویسم ز عزیزی سخنت · نقش آن مشک تقاضا کند از خامه حریر
هر کسی شعر ترا تشنه ولیکن سوی عقل · دُر بنجر مهره کجا ماند و دریا بغدیر
زیرکان ماده آواز ندهند از تسبیح · ابلهان نار ندانند طنین از زفیر
سخن عاقل بود از پی دریا دل آنک · بجز از خضر نشمرد دیده او ز ضریر
مطلع شعر تو چون شمس گشت ولیک · اعمیان را چه شب مظلم و چه روز منیر
چه عجب گر شود آشیمه ز رنگ شنگرف · آن سبکبار که مستی کند از بوی عصیر
آن امیر سخن از پی نفع حکما · مر ترا قوت تایید الهیست وزیر
تو باندیشه بگوئی به از آن اندر نظم · آنچه در نثر نویسند بصد اندیشه دبیر
چهره ذات ترا در هنر از پی شمسی · خود قبا نیست مر آن را ز مثل سوسن تیر
من درین مدح تو یک معجزه دیدم ز قلم · آن زمان کز دل من بود سوی نظم سفیر
گرچه دُر در صدف مدح تو حیران شده بود · او همی کرد همه مدح تو موزون بصریر
صفت خلق تو در خاطر من بود هنوز · که جواز دم من باز همی افشاند عبیر
همه جا تو که آراست جهانم چو جنان · تا زبانم سر مدح تو جری شد چو حریر
شاعر از شعر تو گوید چه عجب دارد از آنک · از زمین آب بدریا شود آتش بأثیر

[illegible]

ای جهان از عکس جمال تو جمیل / ای که چشم خرد از نور ذات تو قریر
هر دو از خاطر نکو زیبا نگاشتن شعر / چون ترازوی زر و سیم از قبل دون و خطیر
لیک در جمله تو از دولت نکو شعری / چو زر از سوی زری و چو خزان سوی شعیر
طاق بر طاق تو از بهر شانه چو پیاز / من ز عاکوی تو وا مانده درین حجره چو پیر
تا بر چهره کشان نبود دیده چو چشم / تا بر گوش نشناسان نبود شیر چو قیر
باد بر بر نکند حادثه از کوه نه اشک / دیده و چشم عدوی تو به جام می و شیر
بادی از آتشه در ملک سخن تا که حشر / نامه و شعر تو بی تیغ وجود از تو امیر

نیست علم (عشق) لایزالی را در آن جا هیچ کار / کو هنوز اندر صفات خویش ماندست استوار
هیچکس را نامده است از دوستان در راه عشق / بی زوال ملک صورت ملک معنی در کنار
صد هزاران کیسه سودائیان در راه عشق / از پی آن کیمیا خالی شده از زر عیار
هر که در سینه اعشق نیکوان کامی نهاد / چار تکبیری کند بر جان او (ذات) لیل و نهار
وانکه او اندر شکر ریز بتان شادی کند / وانکه روز مرگ ایشان هم کند دو سوگوار
طلعت زیبا نداری لاف مه رویی مزن / عدت عده نداری دل ز شاهان بر مدار
طیلسان موسی و نعلین هارون چه کنی / چون بزیر یک ردا در خون داری صد هزار

رودکه دربند

رو که در بند صفات و عشوهٔ خویشی هنوز / گر بر تو عز منبر خوشتر است از ذل دار
ای بر آورده ز راه قدرت تقدیر و قهر / رجم و حکم لاابالیت از همه جا نهادها
عالمی در بادیه قهر تو (حسن) سرگردان شده / تا که یابد بر در کعبه قبولت روزبار
هر کجا حکم تو آمد پای آور (بنه) زجبر / هر کجا قهر تو آمد سر فرو برد اختیار
یا رب ار خالی کنی ما را به تیغ دوستی / سر فرشته مر کرا با ما نباشد هیچ کار
مهر و ات لست کهر در رشته را اعتقاد / یاد فضل لست الهی عکسنا از اغیار
دست مایه بندگانت گنج خانه فضل تست / کیسه امید از آن دوزد همی امیدوار
آب دهم را زهره عهد تو کی بوی اگر / هم ز لطف خود نگوی در ازل ایشان بخشیار
دوستان حضرت را تا توشان ساقی بوی / هست یکسان نکوالیشان شهد و شکر زهر مار
کیست آنکو ساقی در بحر جهرت غوطه خورد / چون نماند آن شراب او بماند و رنج خمار
هر که او نام تو جوید اینت از نام و ننگ / هر که او فخر از تو آرد فارغست از فخر و عار
هر که از درگاه عزت نیست با توقیع قبول / پیش درگاهش کمر بندد کجا نعمت روزگار
کیست آنکو عز خویش از خاک درگاه تو دید / گوشه اندر صدر دین بر چشم کس کرد و خار
جز جهان خانه صد ادیان یوسف زند / پاک حجت بر سر اعدای دین صد اودار
مقتدای واعظ دین محمد کز ورع / نسبت هم نام خود را هست دایم جان نثار

گر نبودی باغ رایش را نهال ابن نوی   اینچنین شاخی از و نبید انگشتی دربار
اگر ز خاک تیره ما را چرخ فضلت آمد بدو   گر چنین چرخی چنین خورشید دین گشت آشکار
گر ز چرخ آسمان آمد ز ستاره چنین   بنگر از چرخ زمین اندر زمستان نوبهار
ور ز چرخ آسمان آمد سحاب آب ریز   آمد از چرخ زمین دریای مروارید بار
فتوی کز فن خداوندیان آمد برون   نص قرآن دارد از آن اندر درستی استوار
هیچ جاهل در جهان مفتی نگشت از کتاب   هیچ کلک اندر جهان شاعر نگشت از انتحار
خود گرفتم هر کسی بر دارد چو چوب چون کلیم   معجزی باری بباید تا شود آن چوب مار
در درشتی معنی‌ها معنوی اندر گذشت   در درون لغت ای پادشه پاینده دار
لفظ شیرینش غذای جان ما شد بهر آنکه   در غذای تن بدی پرورده ماندی روزگار
بنده فضل خداوندیت و آزاد از همه   در عبای خویش و اندر قبای شهریار
در چنین مجلس که او کرده است داغ کرده اند   جبرئیل از سدره خوان ز نکتها نطاق
از پی آن تهنیت را عاملان آسمان   اختران ثابت آرند اندرین مجلس نثار
پر معنی ها بدیت اینک شنیدی ای پسر   نقش ها نه بابت رد معتکف شو در بهار
چشم آن نادان که رنگ آورد در عشق صدف   والله ار دیدش نهد هرگز بدرش همه زار
نظم و منظر چه نگری بنگر که در علم نظر   جان خصمان را همین چون درد اندر انتظار

تا تو مرد صور

تا تو مرد صورتی هرگز نبینی راستی   مرد معنی باش کام از عشق کن در گذار
کار کرد ار عی ورد و گرنه روز جنگ   هیچ کاری ناید از نقش عی و ذوالفقار
کار صدق معنی بوبکر دارد در جهان   ورنه در هر خانه بوبکر است در هر کوه غار
ای ز ترتیب صیانت ملک را میراث بخش   وی ز توحید دیانت شرع را اندیشه دار
ای چو آتش در بلندی وی چو آب اندر صفا   وی چو باد اندر لطافت وی چو خاک اندر وقار
اینهمه حشمت نهی تا بر صبح بخت تست   باش تا خورشید اقبالت برآرد روزگار
تا بپیمی گر برای عشق خاک درگهت   چرخ چون پشت کمر بندد ز بهر افتخار
تیز دولت را لب شکر نباید کرد زانکه   هر که بالا زود گیرد زود میرد چون شرار
قطره آبی که آید از هوا گیرد صدف   روزگار آید تا تواند کرد در شاهوار
بستر از خار و خسک سازد اگر بر اکنون چو کار   تا چه دستنبوی برآفت شهمان گردی سوار
روزها چشم و چراغ عالمی کردی چو شمع   هر که بپاید ز دیده قامت شبهای تار
از پی یک گل همه که برگ کان دمه بروی بهی   گرمی و سردی کشیده در باغها یک اختیار
تا بهشت و چرخ باشد نزد عالم هشت و هفت   تا حواس طبع باشد نزد عاقل پنج و چار
یمن آیات بالیسار و لیسر بادت بر یمین   دانشت جفت یمین و راشت جفت یسار

ای سنائی جهد کن تا بهر سلک ضمیر
از گریبان تاج سازی وز بن دامن سریر

تا بدین تاج و سریر از بهر خوش بیتان غیب
هر زمان نو نو عروسی عقد بندی بر ضمیر

با چنین تاج و سریر از بهر دار الملک شرع
بند پای و سر شمر تاج و سریر اردشیر

دیو هم کاسه بود در سفره تا وهم و خیال
در میان عقل و دین است اندر سفر باشد سفیر

جان بدین و عقل ده تا پاک باید بهر آنک
در زر و جان چو او را عقل و دین نبود وزیر

تا تو در زیر عیار زور و زر داری قرار
در جهان دین نبینی چشم جان هرگز قریر

گو سر از جلبه تا در نفس بر باشد گوز
هر زمانی آید از روی دیو را بوی پنیر

از حصار بود خود آنگاه برهی کز نیاز
پایمال مسجد و میخانه گوئی چون حصیر

هست هم نفس نفیست باعث تعلیم دیو
بود هم فرزدق داعیه خر جریر

گر خطر داری ز حق دان ور نداری رو طلب
کت زوال آید چو از خو سوی خو باشی خطیر

آفتاب نور حشر آنگاه لب تابدش نور
چون کند دعوی تمامی پیش او بدر منیر

هست آتش خشم و شهوت بخل و کین و طمع و آز
ور دو تا این یا در چنین آتش کا جز نه بحر

مالک خود باش همچنین مالک دوزخ از آنک
تا نگیرد نوزده عوانت در حشر اسیر

ور ز دوزخ و حشر آن بگذر سوی رضوان کزای
تا نه آتش حجت آرد مر ترا نه زمهریر

ورنه بگریزی از اینها باز دارندت ز قهر
آن ده و نه بر جهنم وین ده و نه بر اثیر

ای اسیر پنج و چار طبع :

ای اسیر پنج و چار طبع و هشت و پنج حس
از پی دو جهان سیاست ران بمانده اندر حصیر

بیخ شهوت بر کن و شاخ شره تا در بهشت
این نگاه مرغ و میوه بینی وآن دگر حور و حریر

در مصاف خشم و شهوت چشم و دل خواهی وزار
کاندرین میدان ز پیکان با ضرر باشد ضریر

زهم دور او از براء ایشان چو ایشان نوحق
انکر الاصوات خواند ربی صوت الحمیر

از نعیم خلق خود را خوش سخن کن چون طلب
در جحیم خشم چون باشی چو کبران در زحیر

میر ستار حرصت چون مور و تهور چو مار
پس بروز حشر بر گمنید مار و مور و میر

خود همه عالم فقیری نیست پس بر یک دو بد
چیست این چندین نقاره و نقر که بهر فقیر

انقیاد آرد و سلطانی بحکم او زنانک
بر نگردد ز اضطراب بنده تقدیر قدیر

بر اسب رحم او بر زخشم او در دری مکن
کاولت زان نوکه تا آخرت بنوازد چو زیر

کز برای پخته کون کرد آدم را خمیر آنگه
در جهان صبح آلهی طینت پاک خمیر

چون ترا در دل ز بهر رست نبود خار غار
نیست در خیر تو خیری جان مکن بر خر خمیر

فاسقت خوانم نه عاشق ار چه مردان در سماع
ذوق سمعت باز داند نعمت زیر از زیر

وین سلاح از بهر دفع دشمنان آتشیت
تو چرا پوشی بهر بادی زره چون آبگیر

از برای دوزخ باید بر صحیفه روز و شب
چون نگو خواهیستی زنهار تا نبوی دبیر

چون تعیش عمر دو زینه باشد کار زینک و بد
در بنی لیس کمثله نعم المولا و نعم النصیر

مهر مهرت بر زبان بستم همی در وقت درد — یا نگو خوش‌تر امیری یا مخوان کس را امیر

با ماد ایاک نعبد گفته در فرض حق — جای شکر خود را مکن در خدمت حق را حقیر

سنگ میدان در این صحرای صورت هست قلب — تا بتد پرتو باشد گشت چرخ مستدیر

ای تحیرت کرده در صحن صحیح تا بید هدی — چون تموزت گرم گشت آن به که در تدبیر فطیر

کوه‌های اسم تو باری کوه‌های فخر تو بر — کوه‌های مهرت چنین کوه‌های لطفت مخیر

جان ما را تعب بخشش و عقل ما را رهنمای — کز برون تن غفوری و ز درون جان خبیر

مرقد توفیق تو جان را رساند بر علو — مرکز خذلان تو تن را بگرداند در سعیر

شیوه‌ها از شکر قدرت گنگ نبود از خلیل — کلکها در شکر لطفت گنگ نبود از صریر

هم رضا جان و هم پرده‌ات خوش خوش در خشوع — هم ثناگویان و هم مرغانت خوش خوش در صفیر

از برای هدیه معنی و کدیه زند که — بنده درگاه تو جان جوان و عقل پیر

هم درختان از تو چو پیکان و سنان وقت بهار — هم غدیر از تو چو شمشیر و سپر در ماه تیر

تیر چرخ از در کمان با شست شاه حکمتت — در زمان همچون کمان گوژی به زیر جرم تیر

پیش تو کیان بلکه از بهر خدمت قد کمان — تا نگوی هم تو شان از قوت توفیق تیر

جان هر جا نه در جهت تیر حکمت نشنود — با سمعنا و اطعنا پای گو بد پیش تیر

تف آه عاشقانت از هیچ زی نگذرد آی — تا بجاهای جمله برهان آمدی بکر فقیر

از برای پرورش در کاهواره

از برای پرورش در کاهوار عدل و فضل — عالم آبستان سبزی خاص را پستان شیر

هر که از نخورت جهان گشت آتش را بفضل — حلها پوشی طرازش ذالک الفوز الکبیر

اگه او بوسته زیر پوست ماند چون سپار زر — سینه تیشر از خواجه ابلیس در لوزینه سیر

زر در کوفه وصالت تا در کعبه رجا — نیست اندر بادیه هجران نه از خوفت حقیر

زر همه عالم گزیدست از همه جان و دوست — آن تو نه که کل عالم ناگزیری ناگزیر

کم نکرده گنجهای فضلت از بدهای ما — تو نکو کاری کن و بدهای ما را بد مگیر

صدق ما را هیچ کاذب تو بخش ما را صدق بخش — پای ما در طین لازب ماند ما را دست گیر

هیچ کاری ماید از ما همچنین بی علتی — رایگان ما را آفریدی رایگان ما را بپذیر

از خلافت این همه شر در نهاد بو البشر — و ز خلافت آن همی در چنگ جنگ و شور و شر

جز خلاف آخر کرا این دست باشد کاوردی — عصر عالم را به پای و عمر مردم را به سر

جز خلاف آخر ده اند برگشت اندر جهان — چرخ را نه قبای و کوه را طرف کمر

گر نبودی تیغ عزم عقل اصرار خلاف — زخم او بر هیچ جا بنمودی نقشی کارگر

با خلاف ار یا نبودی فاعل اندر بد و نقش — یک هیولا کی شدی هرگز پذیرای صور

تا زبان هر سپیدی هرگز نخوانندی خلاف — گرد رو یکذره هرگز دیده آید بود بر

عالمانرا از گزافت اینهمه طاق و ضیاع   عالمان را زان خلاف اینهمه شیخ و پسر

از وفاق لولیس بر رفت از زمین بر آسمان   وز خلاف ابلیس افتاد از بهشت اندر سقر

از وفاق استاد بر صحرای نورانی ملک   وز خلاف افتاد در تابوت ظلمانی بشر

این خلاف از که کرد از روی پیدا که چنین   صد هزار آزاد مرد پاک را خون شد هدر

تا کنون این سری میکرد لیکن در سر حس   از پی پیوند خویش سیف حق بر در سر

تا دو نیکو خواه کردند از پی دین آشتی   چون بدیدند اهل سنت جمع خورشید و قمر

لاجرم کار دو عالم شان دو مهمان کنون   شاه راه دو رحمت و نوره این المفر

گرچه این پی او نتواند کاعدا را انداز تیغ   ور چه او بی این تواند ناعدا ماند از زمر

لیک بهر شورت را با ملک بهتر وزیر   وز برای مصلحت را با علی بهتر عمر

رشته تا یکی است آنرا زور زرا بگسلد   چون دو تا شد عاجز آید از گسستن زال زر

کار که شها بود آخر خشک گردد در دماغ   ور شکر شها خوری هم گرم گردد رود بکر

زین دو تا هیچ قوت نیاید جان و دل   قوت جان زاده دل را گل شکر به گل شکر

زبرای قوت دل اشکر با گلاب است   وز برای قوت دین ما شما با یکدگر

ای ز رنج خلق و خلقت شد گل را رنگ و بوی   دی ز نور جاه و رحمت عصیان را نام و قدر

آنچه اندر حق یوسف کرد یعقوب از وفا   شیخ در حق تو آن کرده است ای ناسپاس

انفعا او کی

این خدا گوش نیوشا کرد از بهر تو   وا خدا گر چشم بینا کرد در حق پسر

این ز رحمت صلح دیده بار چند از فرقت شمع   وان ز رحمت وصل نادیده قرین شد با بصر

شیخ گفت این گوهر کاندر بحر او گوهم فدا   زشت باشم گر بدو رجعت کنم بار دگر

در چنین حالی چنین آزاده مردی کرد او   در جهان پیری ندیدم من از او آزاده تر

ای ز بخشش بحر را چون کوه کرده خوش خشک   وی ز کوشش خصم را چون ابر کرده چشم تر

بالطف دین بعجز آورید از بهر صلح   چون که گرد اندر آن از ابره به دیده آستر

گر نماند درد و کردی در میان نبود عجب   درد بند از دو شفا و کرد بنشاند نظر

در میان یوسف و یعقوب لکن گفتی بجو   عاشقان دانند کان گفتار نبود معتبر

در میان دوستان که صلح باشد گاه جنگ   در مزاج اختران که نفع زاید گاه ضر

دوستان یکدگر را بشنوند از تلخ   دشمنان جم جگر جم را بسوزند از تبر

روز الفت داد با یکدیگر شیرین کردم راد ها   وقت خصمی کینه باید کام خویش را زفر

طبع تا با شیر موافق بر دو گرش شیر چشان   چون مخنث الف گشت با تلخیش ده یا نیشتر

اندر این گوشر او باری کنون بشنو دی   تا تو زین الماس ران جوان هر بار سه در

جان همی حاضر کند هر بار تا از روی عشق   او ز گوش جان نیوشد دیگران از گوش سر

ای ترا بر دامن بران خوان پروریده گزر غرق   زله بردار آن خواهند نعمان و زفر

هیچ سنت نیست کش او بر نکرد حق پرور | گاه در عهد قبول و گاه بعهد ظفر
زو فخر این جهان و آن جهان گشته چو او | شربت از پستان فخر و میوه از بستان فخر
تو بزرگ از آسمانی دیگران از آب و خاک | تو عزیز از گرد کاری دیگران از سنگ و گهر
مرغ کان ایزد کند چند چرا کاه او در چرخ | مرغ کان عیسی کند نوشید گردد او در خور
که چرا نه مرغ چو مرغ خانگی در خاکدان | هر کرا روح القدس پرورده باشد زیر پر
عاشقان را رحمتی هم در خلا هم در ملا | عاشقان را رحمتی هم در سفر هم در حضر
عالمی را در حضر دلشاد کردی زین خبر | کشوری را از سفر آزاد کردی زان سفر
آنچه بر صورت پرستان هر کسی گوید عیان | هیچ صورت بین نداند زان معانی جز خبر
طیلسانان در آن دین بوده اند آنجا فروزان | خانقه داران جان بوده اند آنجا جا در
جسم را چون دید خشمت چشم او شد همچو سیم | اشعری چون دید رایت روی او شد همچو زر
حال آن یک گشت اذا جاء القضا ضاق الفضا | عقل این بیچاره اذا جاء القدر ضاع البصر
از پی احیای شرع و سوخت کرد و جدا | تیر کی را صاحب جبر و خیر را زاهد قدر
این گنج ان را حکم الله نقش دارد بر نگین | وان دگر را یک نغبه حلقه دارد بر کمر
زرد گوشان هر یکی کردی از آغاز خوب | چون سیه چشمان جنت گوش کردی پر گهر
در هوای این شاهی دیدی بر بزرگ و روم شو | تا چلیپا سوختن بینی تو در روم خزر

ار غز

گر نه عزم تیز تستی در اشجار عراق | روح نامی اره گشتستی اندر هر شجر
تا زروی یاسمن مردم را نه زردی ز لب | چار عنصر را در آید عشق سیاره به پر
باد امرت در زمین چون چار عنصر می رود | باد نامت در زمان چون هفت سیاره شمر
باد راهت بی تباهی باد تخت پادشاه | باد جاهت بی تباهی باد جانت بی خطر

ای سنائی خواجهٔ جان غلام تن مباش | خاک را چون گشت بیجان پاک را دشمن مباش
گرد پاکان گرد و گرد گرد خاکی هم مگرد | مرد یزدان گر نباشی جفت اهریمن مباش
خاص اگر ناشی نبوسی عام را منکر مشو | جام اگر می نباشی دام را ارزن مباش
کار خام دشمنان زاب گردانش مباش | نقش نام دوستان را موم شو آهن مباش
یار خندان لب نباشی سرد دستان هم مشو | مرد دندان سرد نبوی درد دندان کن مباش
در میان نیکوان زشت طبیعی ماه روی | چون شکوفه روی بودی چون بنفشه زن مباش
گر چو نرگس نیستی شوخ و چو لاله تیره دل | پس چو روی و دو زبان همچون کمان سوسن مباش
پاکباز و زیرکار گه گه نی بد مشو | مرد هستی زیر بار رنگ و بوی زن مباش
در لباس شیر مردان در صف کم کاستی | همچو نامردان گریبان خشک و تر دامن مباش
در سرای نیره رایان همچو جان یکتا مشو | در میان خیره رایان همچو شمع الکن مباش

دلبری داری به از جان نیست غم گو جان مباش
گر درانت نیست فربه گو برو گردن مباش

گرد خرمن گشتی و خوی ستوری با تو بود
چون فرشته خوش شدی گرد خورش مباش

همچو گژدم گر نداری چشم پا نیشی مرو
یا چو ماری گر زبانت نیست پیچوشن مباش

ریسمان و در زنخدانهای چون سرسر چو ماهی
ده زبان چون سوسن و یکچشم چون سوزن مباش

در جهان تیره کز روشنائی چاره نیست
در جهان تیره با باده روشن مباش

بوی غمت محتاج شو از بهر ای یعقوب چشم
با غمی ریزی خرگکی ودر شبه پیراهن مباش

از دو عالم پاک چون پیکان آتشت نیست
گر همی دعوی کنی در مردی آبستن مباش

ای جوان زیر چرخ پیر مباش
یا زدور آتش در نفیر مباش

یا برون شو ز چرخ چون مردان
ورنه با ویل و وای و دیر مباش

اثر دوزخ ار همی خواهی
ساکن گنبد اثیر مباش

گر سعادت آرزوت بود
در سراپردهٔ سعیر مباش

تو ورای چهار و پنج و ششی
در کف هفت و هشت اسیر مباش

در سر ضرب عقل و نفس و فلک
ناقدی باش و جز بصیر مباش

مرد شو باش و مانهٔ عقد
گر تو سلطان نهٔ سفیر مباش

[illegible]

شمعی اندر زبانش چون مردان
گر نه زن منی پذیر مباش

در میان غرور و وهم و خیال
بندهٔ دیو بسته گیر مباش

گر ترا جان بود زری الود است
دزد وزر کن وزیر مباش

از برای خلاف و استبداد
پیرو دنب خر بگیر مباش

ای بگوهر و رای طبع و فلک
بهزار اینچنین حقیر مباش

مار قانع بسی زید تو بحرص
گرنه مور زود میر مباش

از پی خرس و حرص و نوش طمع
گاه یوز و گهی هژبر مباش

من و سلوی چو هست اندر تیه
در نیاز پیاز و سیر مباش

زر کمان یافت زور گشتن تیر
تو زکژ دور شو چو تیر مباش

گر همی درد عبرت باید
بحر ماهست در غدیر مباش

گر خطر بایدت خطر کن جان
ورنه ایمن بزی خطیر مباش

چون ترا تاج تخته خواهد بود
گو کنون تاج ارده شیر مباش

تا زیک وصف خلق مشتقی
شو فقیهی گزین فقیر مباش

قصه خوانی لیک در جهنم جاه
همچو قابوس و شمگیر مباش

چون زفردوس و ترس باهم دار
ورنه بهوده در زفیر مباش

در ره صادقان دین از علم / چون چراغی بجز منیر مباش
چون تو طفلی و شرع دایه تست / جز ازین دایه سیر شیر مباش
مجمع اکبر ار نخواهد بود / طالب جامع کبیر مباش
ورکنون سوی کعبه خواهی رفت / ره مخوف است بی خفیر مباش
با چنین غافلان نذیرشکن / جز چو پیغمبران نذیر مباش
از پی ذکر بر صحیفه عمر / چون نکو خط نه‌ای دبیر مباش
با تو در گور نیست جان و خرد / منکر منکر و نکیر مباش
پاس پیوسته دار بر در حق / کاهلانه بجز نکیر مباش
خار خارت چو نیست در ره او / پس دراگوی خیر خیر مباش
همه دل باش و آگهی و نیاز / پیچ بر روز خیبر مباش
زیر پا آگهی کند زاری / تو اگر زنده چو زیر مباش
چون قلم هر دمی فدا کن سر / لیک ازین شکر بی ضریر مباش
چون برش پیش نیست یوسف تو / پس چو یعقوب با ضریر مباش
ای سنائی تو بر لطائف حق / در سخن فرد و بی نظیر مباش
در زحیری چو سفینه کهفی / کهف بگذار و در زحیر مباش

[illegible]

در هوای صفا چو بوتیمار / درد تست ار هست کو صفیر مباش
با قرار است نور دیده سر / چشم و سر گو برو قریر مباش
شکر کن زانکه شرع دستور است / حرفت ار نیست گو شعیر مباش
گرچه خصمت فرزدق است بهجو / تو بپاداش او جریر مباش
خود تغیر است کل عالم و تو / در لغات از پی تغیر مباش
از پی سیف کسان بغرض / گاه بشری و گه بشیر مباش
بر همه کشتهای تشنه ز قحط / ابر باش و بجز مطیر مباش
هر کجا پای عاشقیست روان / باد گستیش باش و قیر مباش

ذات عشق از ازل که می آمد کهرش / که شو پرتو آرزو جو اشر سیمرش
هر کرا پیرهن عافیتی دوخت بچشم / از پس عشق آن نبود تبی پرده درش
قصه آمد چنین نبت که همی از سر لطف / جامه عافیتی صید کند زنپ فروش
صد هزاران رگ جان غمزه جادوش گشاد / گر رگ جان یا لعل لشه نیشترش
خرد و جان من او دارد و او پیدا ز اشک بگذ / او چو جانست و خرد خاک چو دانه خطرش
اینهم از شعبده بوالعجبی اوست که هست / چو عقیقش صدف سی و دو دندان درش

چون دو پیاده شود از قبل خنده شود   پر ستاره چهره کاهکشان رهگذرش
صد هزاران دل و جان بینی درمانده بدو   زیر یک یک شکن زلف مشعبد سحرش
عاشق تخو بوم از من غرض خود طلبم   زان دو پیاده پر شکر عاشق شکرش
وصل او از قبل خدمت او جویم و بس   که نه من کمترم از بند قبا و کمرش
باد پیمای تر از من نبود در ره عشق   کز پی دیده خود سرمه کنم خاک درش
از برای مدد عشق مرا بر دل من   حسن هر روزه برآرد ز لباس دگرش
نه بهر روز دگر بندد پیرایه حسن   هر کرا ترجمت عشق بود جلوه گرش
هست هر روز فزون دولت خود بیش فزون   من چگویم تو در این دیده شود در نگرش
نی نی از غیرت من نیست روا این لفظ   کامدار از چهره پر نور لب پر شکرش
چشم و گوشی چو من چند و چون من شنود   خواهم از عارضه کور و کری پخبرش
من همین روز خود آن روز مبارک شمر   که کمر و ریا تاک درآرم به برش
نه خود روز مبارک بود از آن کند   سعد قاضی برکات ابن مبارک نظرش
برکات تو ز رنج و کف با برکت او   همه روز فضلا گشت چو نام پدرش
آنکه چون شعله زند آتش خشمش سوی چرخ   در زمان ز شعر پرده ز روی کهرش
آن ستوده سیر است و بهنگام صفت   نقش بند خط ارباب سخن شد سیرش

آن نهال

آن نهال اگرش نند بنام کف او   خاک پای ترجمت نامیه آرد به برش
هر که بر یاد کف او بمثل زهر خورد   مرد روح طبیعی شود اندر جگرش
آتش همتش ار قصد کند سوی هوا   آسمان گنبد زرین شود از یک شررش
آتش از مجلس گر قصد کند سوی علا   عالم جان خود زیر بود او ز برش
ظلمت دهر پس پشت من افگند فنا   تا نهادم چو بقا روی سوی مستقرش
چه عجب آنکه چو خورشید کنی گوشه ام   سایه چون مقتدیان کام زند بر اثرش
خود مرا از شرف خدمتش این بس که نشد   که نکو نور شدم از صفت یکنفرش
هر که او چشم سوی چشمه خورشید نهاد   سایه قامت خود هیچ نبیند به برش
دی مرا گفت منجم که بیا مژده بده   که خود سالی همی مژده دهم عمر خورش
من بگفتمش حکیما که برو یاوه مگوی   که خود او جوهر روحست نباشد عمر خورش
خور که باشد که ورا عمر تواند بخشید   یا زحل کیست که او یاد کند به ترشش
چه بود سال و مه خود جان و دلش از صور   جنبش از روز قضا باشد صاحب خبرش
ای سنائی چه دولت گشت گرفتار نیاز   سینه او نشود زین فاقه و خواری بکرش
سیرت مرد نگر در گذر از صورت زشت   کان سیه گشت بگذارند چنین نه به برش
مغز از مرده نه از نقش که بر هیچ عدد   آن نشود ار نقشت نباشد ظفرش

همه گرما به پرور صورت زیبات ولیک   قوت ناطقه باید که بگوید صورش
آن زبان نه زبانیست که جنبش همه دل   نشمرد جان خردمند بجز محضرش
کار دل به که زبان سست بلارد برهنگ   طوطی از خشم کند نکند از فرق سرش
دیده بر نرگس آن دار که چون نرگس تر   هر کرا تا نگه بود براو سحرش
او هما روز بآخر نبود تا بجزا   از زر و سیم چو نرگس کند تا جورش
زاد مردی براو طالع میلادی ساخت   رفت همچون الف کوفی روزی سرش
هم در آن روز برون آمد با چندین بال   که برانش ز خشم از آن کار که شوشترش
لاجرم کرد بر آن خلعت او چندان شکر   که همو باز نداند همی حد و مرش
هیچ دانی ز چه هنگام تکلف چکند   چون بر بخیه نبود کرست با حضرش
ای نهان مانده عروسان ضمیر تو ز شرم   رو بر خلعه شو و با زنهای افتدرش
تا عروس سخنان تو چنان جلوه کنند   خلعت تقویت و ترتیب سیم و زرش
که گرش چرخ نقاب کند از پرده غیب   عون او بار چو خورشید کند شهرش
تا رسد گویا بر آهی از خیر و نشر   هر زمان تحفه نو نو ز قضا و قدرش
چون قضا و قدر از پرده خوشنودی و خشم   باد پیوسته باجابت و عبد نفع و ضررش
باد چندانش بقا تا چو پسر در بر او   همچو لقمان شود از عمر نبیره پسرش

[illegible]

تا ب مانده یار فوائد صفات و صفاتش   که روی خویش همی چو نگری نقاشش   م
ز بوی خوی و چو زلف خجند سنگینش   ز رنگ گردن و گوش و عارض ریاش
نگارخانه چینست زلف آهوی چین   درون چین دو زلف برون چین قباش
بس بماند مرآن ماه روی را که شود   چو ابر پرده خورشید سایه بالاش
عجب مدار گر از خوردنش بوسه ربا بید   که آینه است جهان پیش چشم او ز ضیاش
بر آنکه چون نگار سرولیت لیک نشناسم   چو من برابر او باشم از نگار نشانش
ز روی وهم که یارد بچه برجستش   ز راه دیده که یارد قبول کرد هواش
رحمت روزی با نور روی او چو ست   از و نگشت جدا تا نکرد ما بنیاش
بآتش رخ او ره که یافت کز تف عشق   هزار جان و جگر سوخت زلف آساش
کسی که بسته او شد زمانه داغی کرد   میان جانش لبن تقلعوا اذا ابداش
بلای دوستی او مرا شراب دلکو   که خواجه نشود مستی از شراب ملاش
زکا روان طبیعت نیافت یک شب و روز   سواد دیده من سود خوابی از سوداش
بپرسدم ز ریا که کی براه و لیک   هزار صدق فدای یکی دروغ و ریاش
در شکسته تاریک زان بدان جویم   که می نبکند آن لعل سیاه دوتاش

[illegible]

دگر نه دل چه در بغیتی از کسی که بود   هزار جان مقدس فدای جور و جفاش
پذیره پیش جفاهای او شوم شب و روز   برای آنکه نسب دارد از جفاش رضاش
چو راحت دلش اندر عنای جان منست   چه من چه غیبتی گر عنان کشم ز عناش
که لطافت سپه انجمها نهانش   نگاه تابش پنهان ز دیدها پیداش
وفای او سبب روزبینک و بخت نکوست   ز بهر آنکه چو من امتحان کنم عهداش
چو کیست برکات مبارک سه فتح   نشان برکت و فتح و مبارکست وفاش
امین ملک دو شه قاضی عجیبه کرد   فدای مایه ترس و امید همچو قضاش
فرود مرکز چرخست قاعده حلمش   ورای عالم عقلست همت والاش
دلیل مایه ناز و نیاز گشت دلش   عطای عالم ذل و نیاز گشت عطاش
زمانه را ز پی زادن چنو فرزند   عقیم گشت چهار امهات هفت آباش
رضا و خشمش اگر نیستی مفید و مضر   دو بر ندلوی ایمان او ز خوف و رجاش
ز بهر حشمت او راست در شب و روز   بنات نعش پرستار چاکران دکاش
ز عشق تیم و ز خوی دمیم و فضل لئیم   سوی کریم لب خوارتر بود احمداش
ز عون میر و زرای وزیر و سعی دبیر   سوی اسیر لب خوبتر بود دشمنانش
خلاف او به بهشت ار کسی نیندیشد   کشد خدای میان بهشتیان تو باش

ز ادای حکم تو

از آنکه هست نظر جهان ز رحمت خلق   چو روز عید و شب قدر شد صباح و مساش
بروز نحس خشمنا خدای اندر لوح   برو نوشت همه خیر جز گناه و فحاش
زبانش چنگ شد چون زبان شعبه کلام   کسی که ناطقه اول شد کلید معاش
چه بی نظیر گشت او که درهم من صد بار   بعرش و فرش و دیده ندید کس همتاش
ثنای او راهد و کمال سیه است   که پیش تا بیه چهان بیشتر کند اداش
حیات راچه کوارنده تر ز آب و لیک   کسی که بیشتر ش خورد و کند استسقاش
ز روح نامیه گیاه نسبتی دارد   ثنای او که فزاید همی چو عمر و سخاش
خطی که صورت آن گو صفت خلق او بود   دماغهای شناسندها زرنگ خطاش
هزار نشه به که کند رشته نوک خامه او   زمانه باز نداند ز لولو لالاش
نگاه موسی از آن سحر دیدی از قلمش   میان به بستی و در پیش او چو تیر عصاش
سده نشست مایه اندیشه همچو سودا لیک   فرو نبرست بدیدار گونه صفراش
اوراق ملک را چو نوک قلم چنان کرده است   که عقل باز نداند همی ز نیک و بدش
چو صدر و قدرت باری بهمید هزار رنگ   میان چار گهر اتفاق حاصل و دو تماش
کسی که راست نبود آن سه ستاره را چو الف   به پیش خدمت سلطان میانه نبست چو لاش
قوای ملک علاء ز رای عالی اوست   از آن چو ملک عزیز است نوشته شاه علاش

چنان کند پس ازین مالکش را ز جو — که صد ستاره نتابد چو کس بد حضرش
که حال دولت غزنین همچنین جوید — که خواهری که ملک نامه‌ای همه قصاصش
بسی نماند که این ملک را تمام کند — ز کیمیا و ز آب حیات در عقابش
جزای نیک او پاینده زی ابد آید — گمان بری که مگر شرح نام اوست حرزش
امید و ترس عجب نیست اندعا گرش — خزانه بدو بیک صدای ملک دعاش
گر و عصمت او شحنه فدای تو — شگفت نیست که یاور بود زمین سماش
چو چاکر در او خواست بود جوهر خلق — بگو که بر شرف و خواجگی دلیل و گواش
زهی جهان تو آن آفتاب کامر جو — دریغ نیست ز عرش و فرش و ظل و هباش
زمین ز حلم تو گر آب پایدی شودی — بلطف عهد گیاه هرچه هست زهر گیاش
هران چراغ کز آتش بدم شود ناچیز — چو داغ شمعی تو دارد بپرورد گیاش
در آب تیره که در روی شکر نکند زرد — چو خوی خلق تو گیرد فرو خورد خاراش
اگر ز رای تو تاثیر یافتی گردون — دو طوق زرین کشتی تشکل اندر پاش
هر آنچه وهم تو صورت کند بعالم عقل — حروف جامه جان تو شد از کینه صحراش
برهنه باشد کلاه در حجاب غیب شود — کسی که کلک تو کرد است در جهان رسواش
جهان چشم تو معنیست وان غیر تو بیش — ز انکه نیست کس آسوده هر بزرگ و نواش

ازانکه زرادی

بزرگوار عطائی که برسنائی را — بجز عطای بزرگان نباشد هیچ نشاش
ولیک نیست کریمی جز از تو اندر عصر — که تا کند کف او از کف نیاز جداش
ازین و همانه تو دانی که میشد ایشان — بمدح هر که غلو کرد فکرت داناش
زان فزون شنو تا حکایت آنکه چنی — که جز در نگ بوده است هیچ برگ نماش
جز از تو بنده بسی مدح گفت در غزلی — شنیده مدحش هر کس و یا نداد سخاش
هزار معنی عذرا بکف بنده و لیک — چو خواجه غنی باشد چه لذت از عذراش
جهان بنزد تو این بنده گوهری آورد — که جز سخاوت کس او را نداند ارز و بهاش
ز دوستی صفت تو بگوهر خواهم دوخت — ز بهر آنکه مشتری شود همی ز صداش
بسا کسان که ز دون همتی و بدبختی — بمدح کوی نشسته ز نزد جامه و کالاش
کنون چه جامه خوب بپرکرد رسش — کنون چو پیکر مرده است جان دیباش
اگر نتابد خورشید بخشش تو برو — بگشته گیر هوای سردی از سرپاش
همیشه تا بنود جز بصحن جهان — درون چنبر چرخ آب و نار و خاک و هواش
چو آب و آتش و چون باد و خاک باد مقیم — صفا و برتری و روح پروری و بقاش
ز اعتدال طبیعت تنت براحت باد — که آفرید خداوند بهر راحت ماش
دعا رسیدت اگرچه رسید از عجز — ز سعایه افتد پس از خطاب دعاش

ای بآرام تو زمین را سنگ / وی باقبال تو زمانه را رنگ
ای به نزد کفایت تو کفاف / پای پیمای گرچو نای و چو چنگ
وی دو عالم گرفته اندر دست / بکمال صیانت و فرهنگ
با جمال ذات هفت اقلیم / سنگ میدان لبان هفورنگ
پر و بال از تو یافته راوی / فروهنگ از تو یافته فرهنگ
از بزرگیت در دماغ تو کبر / از کریمیت در نهاد تو هنگ
نه بجبریت حلم تو چو جبال / نه لطیفیت کبر تو چو پلنگ
ای کهرزای پانشیب بحار / وی دریاش پانهیب نهنگ
در دو عالم همی نگنجی از انگ / تو بزرگی و هر دو عالم تنگ
بتن و طبع تازه نه بروح / بدل و نام زنگانه بر رنگ
نام تو زر زلزله نشانده نهال / خوشه ها در مزاج مردم زنگ
ور زدان مجلس از حرارت دل / هیچ نم که نار با نار رنگ
که خروشان چو در بر نزد تو نای / گاه نالان چو در مزید تو چنگ
کرده شیران حضرت تو مرا / سر زده هیچو کاو آب آهنگ

خود بتو چون رسد

خود بتو چون رسد رهی که بود / صد تو آن آسمانجایش لنگ
زان نیایم بمجلس تو همی / از سر عجز دان نه از سر ننگ
روی تو آفتاب چشم درد / صد تو آن آسمان و پایم لنگ
خود که بشگفت تا که بشکید / از چنان طلعت و چنان فرهنگ
گاه در خوی چو ابر اندر تنگ / گاه در خون چو تیغ اندر جنگ
گر بعجز دیده گمان خفاش / نکند با جمال صبح درنگ
خر عیسی کدام سنگ باشد / که کند سوی جبرئیل آهنگ
گر تو چون قلزم آنکه روی بیاش / چشم بر پشت یافت چون خرچنگ
لعل در دست تست خوش میباش / سنگ الکینت خاک بر سر سنگ
چکنی رنگش و سبلت ما نی / چون بدیدی عجایب ارژنگ

ای سنائی تو شو که کار تو را مرد ز چو چنگ / تا بجهت نشوی و نگیری پشت چو چنگ
سر زنگان سرهنگ محمد مردی / که سر آهنگان خوانند مراد را اشرهنگ
آنکه روی همه هشیاران آمد چو شتاب / و آنکه پشت همه بیداران آمد چو درنگ
نخو دیدارش نموده بهای بهمن / پیش گفتارش جهان آمد هوس آهو شنگ

بام لطفش برد ازکه کی ... عجب

گر بعقاب برد باد نهیبش لنگ / کز خاکش پس ازان زنده برآید نهنگ

گر چکد از سهم دست زرهی شفقت / نجم سیاره نماید نقط از پشت پلنگ

بلکه افیون شود از بوی تو سرمایهٔ عقد / گردان کوی که با شبی بود افیون با بنگ

گر بسنجند شها این خرد حلم ترا / دایرهٔ مرکز دریا بود از آبا سنگ

ای بزور و سخا فخر اهل غزنین / عزتی از فخر تو بر چرخ برازد اورنگ

دست جود تو چه جان بخش به هفت اقلیم / پای قدر تو چه دل تاخته تا هفت اورنگ

آنچه در روز قنوج تو کردی از روز / وانچه در پیش شهنشاه نمودی در جنگ

سود یک لشکر دین بود امروز چه شیر / کردی از کین ببوی کاوزیا بکار آهنگ

یار مردم کش در بحر گردان از کام / شیر مردم کش در بیشه گردان از چنگ

نهی راست چو خورشید بکندند از شاخ / که با سان نسعی سر او آهن و سنگ

بودی آن روز نگردار چو خورشید تموز / مستی امروز نبعد از چو مه در خرچنگ

روز مردان نبود آنجا که تو باشی تازی / جنگ ترکان بود آنجا که تو تازی شبرنگ

آنچه شها تو بیک تیغ کنی صد یک از آن / نکند لشکری از ترک بصد تیر خدنگ

چون بنات النعش کردند پراکنده چو تو / دشمنان را کنی از نیزه چو پروین آهنگ

عقد مرکب درآن روز همی گوید این / برکش ای ترک بیکو فکن این جامهٔ جنگ

برهٔ پا در او دی

پر ماه بیار درا و نجهی از چنگ کنون / دشمن شاه درآویز چو سلوح از چنگ

چون حمایل زره را اندر کتف افکندی راست / همچو پیلی که کنند گردن در کام نهنگ

پس خدای سوی مسند نیست آنجاش که شو / زرد روی عدویت چو حمایل از رنگ

تو چه خورشیدی و آن روز تو روزت از آن / بر کتف پر رو گر نیچه بدارد کس تنگ

گر حسودت سخنی گوید از این روی فراخ / پشت بنمای و زان زرد نگین در آن تنگ

گر نه چنین پس از این از قبل خدمت تو / پشت اعدای تو چون پشت حمایل شده چنگ

ای زمین کوه شده روی من از آتش دل / همچو آبی که برو باد وزد از آژنگ

روشنست آینهٔ فطنم چون رنگ و لیک / آینهٔ نجم تو با رنگ همیشه از دو رنگ

قدر چنین هستم چون هستم از گوهر خبر / صدر چون بام چون هستم از شوخی تنگ

دولت ار نیست درین نوبت که آبت از گه / صلب آن نیست درین شهر که نانیست از آن آهنگ

آب و قدر شعرا نزد تو از نیست بزرگ / که نداد دلستی در خور این لشکر تنگ

مدح پاصلت ازو نمی‌شناید حاجت / شعر بیچاره آن مرد نمی‌کرد آهنگ

جامه بخشش از خاص خود از مرد قدی / تا زفر تو شود کار من امثال چو جنگ

شوم از شکر به شاهات چو قمری در دم / چو بوم من رکابش تو چه طوطی با رنگ

من از آن رنگ جهانگیرم الله رنگ / همچو اسیر که دهد آگهی از زنگار رنگ

ای عزیزی اگر این باد که اندر سر تست / راه یابد بسوی خامه کند هم سنگ سنگ
چون کبوتر نشوم بهره کس بر شکم / گردن افراشته را نیم ز بهالان چو کلنگ
تا ز مهر است فلک پایه ماه و خورشید / تا بهند است و بچین معنی کنگ و دارنگ
باد افروخته رای تو چو خورشید چه ماه / باد آراسته جای تو در اورنگ چو گنگ
روی زردان همه اعدای تو مانند ترنج / روی سرخان همه اعدای تو همچون نارنگ

بسکه دیدم من نجابت همچنکی اصحاب تاب / در مکان آتش زنید الطیفه ارباب حال
زینهار و زینهار از کرم رفتن دم زنید / زین یکو زوالای چو ز خیر قیر حال و محال
ای نظام الدین فخر العلما ای شیخ الشیوخ / چند ازین خال محال و چند ازین هجر و وصال
کی توان مرد پادشاه ذوالبقا را یافتن / در خط خوب نگین و در خم زلف بلال
پای بند حیز و شری که شود در راه عشق / آنکه باشد بسته جاه و کمال ذوالجلال
از دو بیرون نیست این یا ضربی یا شربی / گر نعیم آید بیا زود در جحیم آید بنال
مردان باشد متواری که سیمرغ دار / هشت جنت زیر پر و هفت دوزخ زیر بال
نیست نقصانی ز نا آورده طاعتهای خلق / هست مستغنی ز آب و گل کمال لایزال
ای خلیل و بایزید از خاکها سر بر کشید / تا جهانی در جدل چندید و توی در جدال

این میان از لب تنها اندر راه معنی چون الف / وان شده چنگ از عقوبتهای همچون دال
اندرین صادقان گر مرو در راه دین / را لشان دیده و دور عشق ایشان بنال
کی خبر داری تو ای نامحرم نااهل راه / از صفاهای صهیب و از بلاهای بلال
عالمی زاغ سیاه و نیست یک باز سپید / بگر مرا فراشتیان نیست پیدا پور زال
تا حشر کرد دشتکرد آن جن الفتن / پرده ها کشته ازین غم اوستادان کمال
پنجره عشقبازی در جهان پیر / عاشقان را قحط آمد زین تباه اشکال
وین ظریفان بین کز ایشان ننگ شد بازار عشق / وین جهولان بین کز ایشان ننگ شد بر رجال
صف دیوان بینم اکنون در مصاف خیر / خبث شیران شیر زنند شد پناه هر شغال
عشق داود اندر آن صبر ایوب کو / عقد در بیدار ز نشت باری که از قدر رجال
ور لبت بود آن دو لا کس اندر راه عشق / در یکی قالب نشستند با جان و جانان زانفعال
در جهان آزاد مردی کو که با وی دم زنیم / محرم و شایسته و اهل و مرید و شمال
یا همه جان باش یا جانان که اندر راه عشق / ور نه عمرم هست بسیار بسی بینم زوال
کوی صدیقان مدد رفت باید زبر / راه تحقیق التفات رفت باید ز بال
گر بعقبا تکیه داری کوت زاد آخرت / ور بدنیا تکیه داری هست دنیا از زوال
صد هزاران رنج و دنیا آن یکی این حرف / نوح نهصد سال نوحه کرد با شهد و بال

[illegible]

بوده که کاس من الکاس فخری فی الیمین / هست اکنون کاس من الکاس فخری فی الشمال
کاسه دعا شد از آن کاسه حرام سری / هست کشکار سنائی عشق اسحر حلال

ای حل شده از علم تو صدگونه مسایل / وی بسته شده از درت تو صد علت هایل
عقل از تو چنان تیز که سودا بخیل / جان از تو چنان زنده که از غصه بصین متعاقل
فرزانه خلق شده از کین تو شیدا / دیوانه اصحاب شده از عهد تو عاقل
شهری گرد شمیمت خلق تو رسیده / از خلق تو گهر گردد کلی گهر از گل
چون شمیمت شاه پرم از باد شمال / شمامه شده از خلق تو هر جای شمایل
سیم زر تو خواهنده و خرم ز تو مجلس / یاران به تو گوشنده و یاران به تو محفل
تا عقل تو در عالم جان جست فرو گو / بنوشت از آنجا سپه عارضه محمل
جرم قمر از قدر تو در داوان داور / چرخ مجمع الکون و چه در گرد منازل
یک سهد تو را کسبت چو سجاده کهی را / می جذب کند خلط بدار بنیت ایامل
گر شعلهای بوند زد از روی تو یا بند / زان پس شوانده که کشد باد شاعل
این ذهن و ذکاوت که تو داری و طبیبی / هرگز نرسد کشتی عمر تو به ساحل
ایجا که درت قبله که حاجت شده و ناصح / وی آب جنت قبله که کشت عرو شامل

دردین محمد چو عم

در دین محمد چو عمر صلبی اگرچه / بر طرف نمایان دوری احکام اوایل
حقا که روا باشد از چون تو حکیمی / بر چرخ مباهات کند خسرو عقول
خوش حال دگر خطا چه گویم که ز سودا / بودم چو کسی کو خورد افیون بهلاهل
از روی ضروری چو دل مردم کوهی / دیدار ملوا چون مردم غافل
در گوش من از ضعف دلم وقت نشستن / چون صور لیسن آمدی آواز جلاجل
بنمود مرا شعبه های که بشنو / از صد یکی آن شعبه ها رود ثابت بایل
زان فکرت بیهوده که در خاطر من بود / یکساعته بود زمین تا بسلاسل
اندر شجر عمر بهاری ورق نشان / نالیدی از این ضعف عنادل چه عنادل
من در صدد غزنین و مرا فکرت فاسد / که در صد چین بردی و که در صد بابل
الحمدلله که کنون از همه علت / زان پس بدار علت و از عار منزه حاصل
هر عضو من از عمر ابد بود بسالم / شد لاجرم از شهد معجون تو حاصل
بر کنده همه قاعده علت ز آنجا / جان ابدی کرد بدان قاعده منزل
شد ذهن من و خاطر من تیره و هنوز / چون خاطر کودک ز شغال ورقلقل
تا باطنم از شربت نقص تو بزرگ شد / حقا که نشد ظاهرش از فایده کامل
شد معتدل این صحیح بگونه در طبع / ی بازمانم متضاد از منشاکل

برکشم رم خلق توای مهتر کرم — پیش کرکنم شکر تو انجواهد مفضل
تا آتش و آب در هم و باد مرکب — هر چار جدا بنده به نزدیک معطل
هر چار گهر حاسد و بدخواه ترا باد — بر تارک و بر دولت و بر دیده و بر دل
اعدای تو کم چون مثل استو قدیارا — عدل تو فزون چون مثل سنبل

م

نمازشام من حجت خویش نشستم — گرفته دامن شادی شکسته گوش غم
سپرده لاله سپای وبسوده زلف بدست — گرفته در دست مدام و کشیده زلف بهم
ز چرخ ماه بزیر آمده بزاری زیر — ز کوه کبک بیاب کم آمده بناله بم
نشانده شعله ز انگشتها باده خام — فشانده حلقه در انگشتها زلف بخم
نه از رقیب گرانی نه از فراق دریغ — نه در میانه تکلف نه از زمانه ستم
مرا بر آمده ناگاه شوق اندر جان — که زخم آن بدلم نو نزاد شوق صنم
خجسته ذوق و با صد هزار جوق نشاط — گزیده وجدی و با صد هزار فوج نعم
زمین چرخ خبر یافته ز حال و ملم — بمانده خیره و پوشیده جامه ماتم
همی گشاده هوا بر زمین شراع گهر — همی کشیده فلک بر هوا بساط ظلم
ظلام مشرق بر چهر روز بسته لوا — سواد مغرب در مطلع چرخ مستحکم

مرا دل اندر ده

مرا دل اندر دهی دو دیده در حرکات — بجسته از بر پاره نشسته بر او هم
سیاه رنگ و لیکن چو باد در روشن — بدان روی که باشد مر چهار دهم
چگونه اد همی آن اد همی چو من در رش — چنان نشستم چون بر فراز ایوان جم
بسم شیر و بتن زنده پیل و چشم چو چرغ — چو عزم بر سر کوه و چو دوان در دام
قوی قوایم و فربه سرین جیده میان — دراز گیسو و آخته گوش و گرد شکم
به پیش اندر راهی و وادی درشتی — درشت و صعب و سیه چون شعار کفر و ظلم
اگرچه کوه و بیابان و بیشه بود و به پیر — همیز دم شب تاریک بر سه بر هم
برین صفت همه شب تا ز لاجورد هوا — هزار شعله بر آمد چو صد هزار علم
چو مرغزار دکان سنبله اندر وی — ز خاطر و ز نهاد وشن لبان قدر ادم
بشعر او است همه افتخار روز نا زعرب — بذکر او است همه اهل و احتشام عجم
نفاخری که کند او ز روی تحقیق — تفاخر است و سلم چو نصرت آدم

گاه آن آمده با مردان سوی میسنا شویم — یکره از ایوان برون آییم و بر کیوان شویم
راه بگذاریم و قصد حضرت عالی کنیم — خانه پرداریم و سوی خانه یزدان شویم
طلب جان با زر کوییم در میسنا اهل — چه زن و فرزند و چه خان و سرو سامان شویم

گاه با بار مذلت گرد این مسجد دویم — گاه با رخت غریبی زی در آن ویران شویم

گاه در صحن سپاهان با خران همره بویم — گاه در کنج خرابه با سگان همخوان شویم

گاه با سید وقان از خاک خس بستر کنیم — گاه با ارباب دولت نقش شادروان شویم

گاه از ذل غریبی یار هر ناکس شویم — گاه در حال ضرورت یار هر نادان شویم

گاه بر فرزندگان چون بیدلان واله شویم — گر ز عشق خان و مان چون عاشقان بریان شویم

در فراق شهر بلخ اندر عراق از خشم و ... — گاه در آتش بویم و گاه در طوفان شویم

که بسوز همدمان چون آتش اندر دی بویم — گر ز دست ملحدان چون آب در آبان شویم

ملحدان گر جادوی فرعونیان ظاهر کنند — ما بتکبیری عصای موسی عمران شویم

غم نباشد پیش ما زان پس روزی که ما — از مرو و مرد طوس و ری سوی همدان شویم

از پی بغداد و کرخ و کوفه و الطاکیه — نهر ما حلوا شود و انس کی در حلوان شویم

چون بدار الملک عباسی امامی آمدیم — تازه رخ چون برگ شاخ از قطره باران شویم

از برای حق صاحب مذهب اندر تهنیت — جان قدم سازیم و سوی تربت نعمان شویم

تا شیاطین را کشیم از قوت توفیق حق — چون رقادیه بسوی عقبه شیطان شویم

پای چون در بادیه خونین نهادیم از بلا — همچون ریگ زمزم پیش باد سرگردان شویم

از یتیمان پدر گم کرده بیندیشیم باز — چون یتیمان روز عید از درد دل گریان شویم

از پدر و از مادر و فرزند

از پدر و ز مادر و فرزندمان یاد آوریم — زار زار از روی این جگربندان جگر بریان شویم

در تماشاشان نیاریم از کجی خوشدل بویم — گرد بالینشان نبینیم از کجی نالان شویم

در غریبی درد دلها گر بجان ما فتد در شود — چون نباشد یار با ما محنت پیرانشان شویم

غمگسار ما نه که اشک بار دار غمگین بویم — همنفس نه که آبی آرد از عطشان شویم

نه پدر در سر که ما در پیش او نازی کنیم — نه پسر در بر که ما از روی او شادان شویم

چون رخ پیر پسر بینیم از پدر یاد آوریم — همچو یعقوب پسر گم کرده با احزان بویم

باشد امید هنوز از زندگی باشد ولیک — آه اگر در منزلی ما صید گورستان شویم

حسرت امروز چون بر ما همی صورت کنیم — ناچشیده هیچ شربت هر زمان حیران شویم

اه اگر گیرد در کنج رباطی ناگهان — بی چراغ و شمع و اقربا مهمان شویم

همرهان حج کرده بازآیند با طبل و علم — ما بزیر خاک ره با خاک ره یکسان شویم

قافله باز آمد اندر شهر پر دیدار ما — ما به تیغ قهر حق کشته غریبستان شویم

همرهان با سرخ رو چون بپیش سرمایه است — ما بزیر خاک در چون پیش سر کنعان شویم

دوستان گوسفند حج کردیم می آییم باز — ما بهر ساعت ز دل طعمه همی گریان شویم

مر در حسرت صد هزار از زاده گردد منقطع — هم دریغی نیست گرمان نیز چون ایشان شویم

روزه هر تیر بود از سینه احکم آید بجا — هر بیت جان سازیم و آنگه سوی آن پیکان شویم

گر نهنگ حکم حق بر جان ما دندان زند / ما بپیش خدمت آن روز ازین دندان شویم
چون بدو باز نشستیم از بود خود فانی شویم / چون بدو دانا شدیم اکنون ز خود نادان شویم
گر نباشد هیچ دعوی حرم در تاب او مباشر / این شرف ما را بس که زین تیغ او قربان شویم
این سفر اکنون بعیاران راه ایزد است / ما بروی استقامت سرو این بستان شویم
حاجیان خاص عشق ما سر آب دو لب تشنه‌اند / ما بجوی شربتی مولای این بستان شویم
نام و ننگ و اصل و وقف و قصد دریا کنیم / تا سزاوار قبول حضرت قرآن شویم
باد بر سینه‌ها بوده است ما چون زر مسوسیم / چون بپالودیم از زر خالص چو زر کان شویم
باد بر سینه آمرزد است ما نیز از نیاز / خوی این سینه آکریم و کوی این سینه شویم
گرچه در ریگ روان سید شویم از عاجزی / چون بدید آید جمال کعبه جان افشان شویم
یا بدست آریم سری یا برافشانیم سر / یا بکام حاسدان کردیم یا سلطان شویم
یا بدید آئیم در سینه آمردان همچو کوه / یا بزیر پشته ریگ بیابان پنهان شویم

نبی پشت و پناه هر دو عالم / سر و سالار فرزندان آدم
دلیل راست ابراهیم آذر / منادی ملت عیسی مریم
نشسته در مقام قاب قوسین / در درگاه تو بطحا و زمزم

ملایکرا

ملایک را نشد از چون تو بهتر / رسل را فخر از چون تو مقدم
نبودی گر برایت گفت ایزد / نه آدم آفریدی و نه عالم
کلاه و تخت کسری از تو نابود / سپاه و ملک قیصر از تو درهم
میان اولیا صدری و بدری / میان انبیا مهری و خاتم
بوقت راز گفتن با خداوند / نیامد مر ترا بومره محرم
تو غازی اقربا در دولت امین / تو غازی انبیا سلطان اعظم
نگیری چشم از دندان شکستن / شفاعت مر ترا باشد مسلم
ز دود و دو زلف دل مجنون / گهی شاه و گهی گاهی منجم
توان بودی که بودی کشتی / ز رحمت سلطان رنجور از دم
ندانم در عرب یک جام او را / نبودست از برای دیگر ماتم
روانش را همه جام بپا پی / سپاهت را همه شیخ دمادم
تو آن مردی که در سینه مردان / تو داری پهلوانی چون قیشم
تو آن شمسی که بر گردون در خیمه / گر مر ترا زهی برهانت محکم
بود کو تازیانه بر فکندی / نهال گرز افریدون و رستم
بزنجیر اندر آرند و فروشند / هر آنکو از تو شد عاصی یکدم

چو تو در صومعه بودی شفاعت / بدیدی تا بساق عرش بلعم
سپاه و تخت و ملک و گنج بگذاشت / ز عشقت با ابراهیم ادهم
مرا یاد تو باید بر زبان بس / سنائی گردد از یاد تو خرم

م
که باشد که این قفس بپردازم / در باغ الهی آشیان سازم
با روی نهفتگان نشینم یکدم / در پرده غیب عشقها بازم
گشته در چمن رسول بخرامم / خوش در حرم خدای بگرازم
این چار غریب ناموافق را / خشنود بسوی اصلها تازم
این خانه بنیکار تو دم را / در کارگه کمال لطف سازم
این دیو سرای استخوانها / در پیش سگان دوزخ اندازم
وین بام سرای پنج پایه را / از تحفه شش جهان بپردازم
با عبد الهی کرام طینت را / از میوه و مرغ و جوز بنوازم
کو خود قرشی طریقت را / در بوته لطف و قهر بگدازم
با همه رهبران رهبر و من / محرومم اگرچه محرم رازم
با اینهمه هرچه مرد این گورم / با اینهمه پرچه مرغ این بازم

بنهم کلاه از سر

بنهم کله از سر و پس از غیرت / بر هر که سرت گردن افرازم
از جان جهول های فرو شویم / وز عقل فضولی سر به پردازم
چون نار شکسته گشت بر پرم / چون همت بدیده گشت در بازم
گر ناز کنم از آن سزد گویم / فرزند خلیفه ام رسد نازم
چون رشته سنائی از میان بر شد / آنگه سخن از سنائی آغازم
تا کار شود اگرچه جام آندم / کامروز چو نای نادی آوازم

روح حوا که ای محتشم لیک لبیک ای صنم / ای ای تو شمس الضحی و ای روی تو بدر الظلم
انجا جهان نهان روی تو آشوب دلها موی تو / واندر خم گیسوی تو پنهان هزاران محتشم
مائده لقمه توئی میوه ده مریم توئی / همشیره زمزم توئی یا قبلة العرب و العجم
دانم که از عجب اللهی شیری بکوی ان روی / در حضرت شاهنشهی بو القاسمی بو الحکم
نی نی چیست فرخ بود خلقت سگ ساخ بود / از اوج چنین رخ بود بنود حدیث مثل و کم
رو رو صدار چشم ود تا خواهی عیاخوار نهان / فتح جهان از جهان هم کعبه تو هم حرم
رویت بنا میزد چه، زلفت بنامیزد سیه / هم عذر با تو هم گنه هم نور با تو هم ظلم
از باد و آتش نیستی تو آب و خاک چیستی / جم را بگو تا کیستی او را روانی باستم

گیرم کرم وقت کرب زانکه عجب نیست باشد عجب / باری تو هستی از عجب این الوفا این الکرم

روی تو از بهر شرف ما که قهر و لطف تو / گه لطف گوید لا تخف گه جدع گوید لا شم

چون عشق زادت آمدی نقد و قرابات آمدی / چون در خرابات آمدی کم کن حدیث خال و خم

رویت بهی تر با قبا قدت سهی تر با قبا / صنعت غنی تر با عطا ذاتت بهی تر با شیم

از دست از آتش بجو ما را از کار نغز خوش بجو / هیچ از تو آید خوش بود خواهی شفا خواهی الم

با ما شراب یار کن یا چیز کی در کار کن / گر تو نبود نار کن آخر نباشد کم ز کم

گر طاق نبود کم ز جل در طوق نبود کم ز غل / در عز نبود کم ز ذل در مدح نبود کم ز ذم

ان لم یکن طواقش ان لم یکن عجب فظل / ان لم یکن خمر فخل ان لم یکن شهد فسم

هر چند از مسکین کله دارد یتیمی در تله / هر نوشت از لب حاله دارد مسیحی در شکم

صحرای مغرب چادر سوکوف زاغ شد خو / سیمرغ مشرق را بگو تا بال بگشاید ز هم

بی گنج وردی هم قدم پردن چه از کتم عدم / بر فرق آدم نه قدم بر فرق عالم زن علم

انجم فرو روب از فلک عصمت فرو شوی از ملک / بزن سماء بر سماک انداز بر کتم عدم

کم کن ز کیوان نام را بستان ز بزم جام را / جوشن بدر بهرام را بشکن عطارد را قلم

نه چرخ مان نه بدر او نه عقل مان نه صدر او / نه خان مان نه قدر او نه خیل مان دره خشم

بستان آنچه جام را بکش ز قوم دام را / در باز ننگ و نام را اندر خرابات قدم

بلهی کی جز ارا

یکم کشن قندیل را بیرون فکن اسرافیل را / دف در بر جبریل را نه لا که دار انجا نه لم

زر عشق کالی کن دگر ور نه بده جا کن دگر / در جان جهانی کن دگر بنشین بدو شاد و خرم

بیرون خرام و بر نشین بر شهپر روح الامین / آفرینش اف آنچنین نو محترم او محتشم

تا کی ز کاس و والقرین کاهل عشق کاهی لین / می خور ز بستن اندر عجم در جام جم

می خور ز غمها تلگشته مرده مردان دی / در لا و مستم کی گشته جز خوش رخش روشنم

بکش بی کوی رانند قدم بر پای عقل ایک قدم / بعزای عشق ایک حرم بنمای روی آدم

جان کن تن از عاشقان قهر هوای عاشقان / بر تکیه جای عاشقان بنشین خسته کن رقم

پیرانه بکف عشوه عشق تو دریم / از بهر بتی کی جهان همچو جهان بخریم

حقا که عشق تو گر کرده بباشاید ز انکه / بی هم عشق تو ما عقل بد انکار بخریم

نظری کو سوی چهره تو دیده ما / از پی روی تو تا حشر غلام نظریم

چاکر آن رخ و آن عارض و آن چشم و لبیم / بنده آن قد و آن قامت آن زیب و فریم

آن کرا زمین وانگام زدن پیش رقیب / در غلام تو و آن رفتن و آن رهگذریم

بگذری چون به پیشم خرامنده چو کبک / باز کرد از نه در آن لحظه ز شادی بتر بیم

والهی کو چنیان عشق تو ماراز خبر / چاک دامن چو دیدیم گریبان بدریم

ما بر بستیم گر عشق تو زاری مهروی — زیر سایهٔ علم عشق تو همچون نگریم

ای گرامی و بهشتی صفت از خردی و حسن — ما ز سوز غم عشق تو میان سقریم

آتشی پیش مزن در دل و جان نهان فراق — در خور آتش عشقت چو دخان و شرریم

از عزیزی و ز خردی بدرم مادر است — نالان ز عشقت به زاری و به زادی چو زریم

کودکا عشق چه دانی که چه باشد صنما — باش تا پارهٔ از عشق تو بر تو شمریم

تو چه دانی که ز چشم و جگر از آتش و آب — همه شب با دو لب خشک و دو رخسار تریم

تو چه دانی تو از آن زلف چو مار ارقم — بر سر کوی تو چون مار همی خاک خوریم

تو چه دانی ز ره عشق رخ خورشیده وشت — تا سپیده دم لرزان چو نسیم سحریم

تو چه دانی که ز چهره و نگاه و چشم و لبت — که چه بر آب ز چشمیم و بر آتش جگریم

تو چه دانی که از آن سنگر آتش صفت — چه کند زنده چو بر آتش سوزان نگریم

رازها هست ز عشق تو که شوا نکشد — خواهم اکنون که درین محنت و غم سفریم

پای ما را به ره عشق تو آورده بداشت — تو چه دانی که ازین پای چه دردسریم

بلندی و عدیثی ما را دریاب — که هم اکنون بود این رحمت از آنجا ببریم

یادگاری بتو بدهیم دل تنگ و پر آه — یادگار از تو بگیرانده عشقت ببریم

کودکا خود چکنی از سر تا پای — در غمهای بزرگ از غم عشق تو دریم

تقویم کن پیر داغم

خود مپرس ای پسر از عشق تو که چون شده‌ایم — گر ز زاری و نحیفی و چو یک موی سریم

لیک سگ است ازین لاغری خود ما را — که رقیب تو ز چندانکه بتو در نگریم

دلم آنگاه بگردد که بگرداند روی — جانم آنگاه بکوشد که بتو برگذریم

جز در دوست چو بر پای به پیشیم ترا — از غم و رنج قدمهات بر آتش سپریم

دیده زیر قدمت فرش کنیم لیکن — از ادب وز رقیب تو چنین بحذریم

عیب نه بر نه حذر کردن ما از پی آنک — ما غم بیم اگر چه بمثل شیر نریم

دل ما مهر تو و مذهب ما خدمت تست — تا بدانی که درین عشق تو ما محتضریم

زهر بر باد دیکا نوشش تو ای آهو چشم — گر به از نوش تو نوشیم پس از اشک تریم

ز پس عشق تو ای طرفه پسر در همه حال — بندهٔ شهر تو و دشمن شهر پدریم

مرحبا ای رایت تحقیق را رایت حشم — رای تو باشد حشم توفیق بفرازد علم

گر نبودی بود تو موجود کی را وجود — حق بجان تو نکردی یاد در قرآن قسم

گر نخواندی رحمة للعالمینت خوان تلا — در همه عالم کرا دانستی محمد از صنم

چون لقب کرد کیوش اینجای کرد و الضحی — گلستان روشن که تو بوالقاسمی و بوالحسن

تا نسیم روی و موی بت پرده از رخ برگرفت — نه ظلم از نور دیدی بود نه نور از ظلم

عالمی یکبار غفلت بوده اندر راه لا — حق ترا از خفتهٔ تحقیق فرمودش نعم
کار محمد را طلب باقی و صادق تو ای — خُلق کن با خَلق ورنه در دو ایشان بر مرم
هرکرا شربت بنوشانده به انگشت قدح — هرکرا حجت بوده حجت بخواه ابلیک کرم
منبر اسرار تو مردم تمام و مطلع — گر گشته است کافران ارزو غیرت متهم
هر کجا فهم بزرگ و فهر تو آید فهم بگیرد مراد — هر کجا راز تو آمد رحمت بربند دستم
زان بتو دادست یزدان این سرا و آن سرا — تا هم اینجا محترم باشی هم آنجا محتشم
مدتی بگذشت تا قومی ز فراشان روح — برده اند از نام عالم فرصت از پی الحرم
طرق اکنان همه در شطارت نوشتند — آب از سر در گذشت امیهتر عالم هم
ناگهان جام بروشنه چند روز از قرت او — ملک از خبثش برو لشه همچو باغم لاجرم
کحل حجت بتوان در چشم هر بیننده — غیر از مهر تو نتوان جور لیو نکرده دم
جام مالامال دلو عاشقان را زان قدید — نعرهای خونچکان برخاست آنجا از زمم
صد هزاران جان فدا گر دید نعلین ملک — کو بجز منت بر سر کوی تو آمد یک قدم
هر که امروز بر گرفتی لا تخافوا الملائکه دوست — هر کرا برد نهادی سر در لا بشری نعم
این چه دولت بنوشاکرد تو دید اندر ازل — وین چه حرمت بود که مولای تو دید اندر عجم
گر ستانی ماستانی با شیه اندر انس نقو — عمر او همچون شکر گردد ز بیم ظلم سم

کاه رزم آمد

گاه رزم آمد بیا تا میمنت بر مسودان کنیم — مرد عشق که بیا تا گوی او جولان کنیم
چنگ در فتراک این معشوق عاشق کش زنیم — پس لگام دوستی را در سر فرمان کنیم
گر برآید خط تو قیعش برین منشور ما — ما ز دیبای خط منشور در افشان کنیم
از خیال چهرهٔ غماز رنگ آمیز او — پس برنگ حاجیان که طوف کوی جانان کنیم
بنگ این سجده در یکشمار را در دیگر زنیم — چون که سجده لا مکان شد قبله را ویران کنیم
ملک دین را گر بگیرد لشکر دو سپید — ما همه نسبت ز رو رستم و دستان کنیم
خاک پای مرکب عاشق را ز روی فخر — توتیای چشم شاهان همه کیهان کنیم
بو حنیفه وار پای شرع بر دنیا نهیم — بوهریره وار دست صدق در ایمان کنیم
سوز سلمان را و درد بوذر را برگزیم — آنکه نسبت در دست از نسبت ایمان کنیم
هرچه امر سرمداست اندر جهان فرمان بریم — وانچه حکم احمدی باشد بجرات آن کنیم
شربت لا بر سپید درد الا الله کشیم — وانچه آن طوفان نوح آورد در طوفان کنیم
چون حباب شربت لا تر اگر در سید — جان بر چنین عاشق در یم و شور چنین فرمان کنیم
که چو بو عمرو قرارت گستریم — که چو حسان ابن ثابت مدحت جانان کنیم
این بشرط مومنی باشد ز راه پاکی — حاجت سالکی بماند خدمت دربان کنیم
هم تزی باشد در دعوی راه معرفت — صورتها رونق بماند سیرتها آن کنیم

چون عروسان طبیعت محرم ما نشوند ‌‌ بر عزیزان طریقت شاید ار پیمان کنیم
هر چه از نیشتر و پشتی دست ز اطراف ما ‌‌ ما بدان از دل اصحاب علیهان فا کنیم
ای سنائی تا درین دار قران جز دم بعشق ‌‌ تا بجنبش شمع عنبر روشن و تابان کنیم
عندلیب این نوای در قفس اولیتری ‌‌ چون شه طاوس جانت منظر ایوان کنیم
تا زما افغان نیاید زین قفس بیرون مرو ‌‌ کاشکار الکری گوهر ما پنهان کنیم
تا تمنای بزرگی نایدت در سر روا ‌‌ قهر تو افزون شود چون حرص تو پنهان کنیم

نظر همی سکنم ار چه مختصر نظرم ‌‌ بچشم مختصر اندر نهاد مختصرم
نمی شناسم خود را من کیم بیقین ‌‌ ز آنکه من زخود اندر بجستجو همی نگرم
عیان چو باز سپیدم نهان چو زاغ سیاه ‌‌ چنین بچشم سرم گر چنان بچشم سرم
شکر نمایم و در زهر ناب تلخ ترم ‌‌ بفعل زهرم اگر چه بقوت چون شکرم
بعالم صوری محض چه دارم چون ‌‌ ز رفعت خاک همچون زبان تهی صورم
ز راه خانه عصمت نشان بجوار منی ‌‌ که حلقه وار من ان خانه را برون درم
هنوز حکمت آب از جگر برون آرم ‌‌ نمی کشاید حکمت دلم عجب جگرم
برای آرزو برای نیاز هر روزی ‌‌ ببان مرد رسن تا ببابل پس سفرم

لو ۲ د ل

سفر کردمی از بهر هستی و پستی ‌‌ اگر بسنده بدی در حضر با حضرم
دیم گو تر از ابر و رو بو یار از سال ‌‌ ز نا پر چون بیفتی بسکوم بس ترم
اگر چه پست تو زیبا که پوستم بدری ‌‌ بر تو پرده اسرار خویش اگر بدرم
که ز قطره منتظر در عدد فزون آید ‌‌ عیوب باطن ار شاید ار برشمرم
مدار امید سوی من چو تشنه سوی سراب ‌‌ در آنکه صورم لیک از من سیرم
سحاب بینم از هر رسانیت عطش آل ‌‌ سحابم آری ولیکن سحاب بی مطرم
صدف شمارم از دیار پر در غوص ‌‌ گهر شناس شناسا ز سنگ پای گهرم
رفیق نور بصر خوانم بمهر و لطف ‌‌ چگونه نور بصر خوانم که بی بصرم
گذشت عمر تو تا زیر این کبود حصار ‌‌ بجرم آنکه عاصی مطیع بر زکرم

گر بکاشتم اندر زمین تو بطمع ‌‌ بجز بکشت نیاورد روزگار برم
زبان حالش با من همی بر آید زم ‌‌ که سر بگردان از من چو دانش بگذرم
بیا عنای روان بیخرد دیدنالیه ‌‌ منال که شعنا دیده بازکن فخرم

ره ظفر سواران رخش بر عدو بجهد — چو من عدوی خودم چون بود ره ظفرم

دگر ز دشمن ظاهر حذر کند عاقل — کنون ز دشمن باطن چگونه بر حذرم

عجب تر آنکه ز بهر دو روزه مستقرم — بطوع در غربت منزلم و دلم در سفرم

ز دست شعبده اسیر بیخبرم — ز بهر چاره مخالف بپای هشت درم

مرادم آنکه برون پرم از دریچه جان — ولیک خصم گرفته است چار سو نفرم

ز دامگاه نپرم برون چو از دو نیاز — همی برند بمقراض اعتراض پرم

رهی بیافت بالهام در سفینهٔ نوح — ز راه غریق فرو مانده من غریق ترم

میان شورش دریای بیکران از باد — بجان ز آفت این آب و باد در خطرم

دمی ز روح بانسم دمی ز نفس بهیم — گهی چو افسر عیسی گهی فسار خرم

نگر که خشم اندرین بدین هوس — ز بنت و عمر با فرسیه در مکرم

ز روزگار توقع نمیکنم خبری — که خیر روی نتابد ز من که محض شرم

بگلشن ازاله نه ام بچیدن گل — که ناید او و بصد خار میخلد جگرم

نه آنکه گوهر او روی و موی چون زر و سیم — مگر نشسته که من با نسیم و زرم

برای خلق برآمد در حشر بر نبید — همه جهان بشنیدند من نه زانکه کرم

کرا در خواب تابم چو خور ز خاور لعل — لب زند اخترم بهر زوال اخترم

دگر ز دور ابد

دگر ز مردی بر عرش چرخ پای نهم — ز سر ز چنبر گردون هان برون برم

عجب مدار گر از روزگار خسته شوم — که او شرارت شر است من سپیده پرم

ازین نفر بنفیر آمدم نفور شدم — بفر فطرت دانم ز من بزین نفرم

چرا نه زرم با خاکیان دور فلک — که هم ز خاکم من نه ز گوهر دگرم

ز منشوای امیر فلک بهمه تبت عقل — گمان برم که بذات و صفات پیشترم

ز نور فطنت در ظلمت شب فطرت — چو چشم اعمی نو سیه مانده از سحرم

بدین هوش زر از سر خرف بر چشم چشم خرد — چو گنده پری در دست بند جلوه گرم

بفضل و بگویم که فضل چند ارم — نیم سنائی جانانه ز خاک سیه بسرم

ثم زبان صفت خالیست من ز صفت — بجان و صورت چنین چارپای جانورم

گهی چو شیر بکمیرم گهی چو سگ بی ادم — گهی چو گاو بخسبم گهی چو خر بچرم

نه هیچ همت جز سوی طمع و جمع درم — نه هیچ فکرت جز بهر عشق و خواب و خورم

اگرچه عیبه عیب و عیار عارم لیک — به بندگی سر سادات و چاکر هنرم

سپر ندارم در کف بدفع تیر فلک — چه المنم که طریق سداد می سپرم

ز چار سوی بلا دست بسته راه نجات — چهار یار رسیمبر پسند را سپرم

همیشه منتظرم هر نیه هدایت سیل — ولیک مهدی در مهد نیست منتظرم

عنایت ازل امتحان جهل باد   که از عار باشد بحشر در حشرم

درین لانگاه ارچه با زر و زورم   ز بدسیرتی سفیه شسته و شورم
درین زیر چرخ از مزاج عناصر   گهی دیو و گه دد و گه ستورم
ز نخشه وز بی آگهی با عزیزان   درون خارپشتم ز بیرون سمورم
ز بهر ورطامات و زرار و زخرف   همه ساله با خلق در شر و شورم
ز تب چکرهای چنین آتشم من   مگر ز آب شیرین نیم آب شورم
همی سام را خیر خوانم پس آنگه   ولیک از حقیقت نه جورم نه هورم
چو جورم نهان و چو هور آشکارا   چو کاوس پیوسته در بند تورم
بدین باد و پوش و سرور لیش کو نی   سنائی نیم بوعلی سیمجورم
چو شاه رو چو شیرم بلاف و جوی   ولیک از صفت چون اسیران عورم
مخوان طاعمم قانعم خوان ازیرا   بسیرت چو مارم بصورت چو مورم
اگر زر بگیرم نه زاهد خسیسم   وگر می ننوشم نه تایب ز گورم
ز بهر ورع کم کنم نا حفاظی   ورع چه که خوبیت در حرزه زورم
از آن با حکیمان نیارم نشستن   که ایشان چه هورند و من لبذ هورم

وزان عار کرد

وزان عار کرد افاضل گردم   که ایشان بصیرند و من زشت عورم
از آن دوست دشمن بنجانه نیارم   که خالیست از خشک و از تر جنوزم
وزان عاجزی سوی مردان نپویم   که ایشان چو شیرند و من هیچ کورم
چگونه کنم با سران اسب تازی   چو دانم که از چوب بودست بورم
یکی توده خشتم از بیرون خاک   اگر مغز گنده نخواهی مشورم
شعیب ار اگر بدادست ازین شبان   ترا من بگفتم نه لعلم بلورم
لقب گر سنائی بمعنی ظلامم   چو جوهر لطیف و بباطن نفورم
خزانیم در گفتم چو دانی که اینم   تو پس گیر سر شیر بداری شورم
به پی دیده الهی گهش کوری   بدو گفت بی دیده کوری ازار کورم
الا ای تنگخانه اشان ایچ من نیت بخته   فطیری که گرم است اکنون تنورم
اگر عیب خود خود بگویم چه مردم   نه درویش خانه نهد مرگ گورم
مرا از تو نورت لگه چه خیزد   چو اندر بغلها نهند مرگ لورم

درش چون چو صبح بر کشید علم   شد جهان از نسیم او خرم
روشنی آمد از عدم بوجود   تیرگی از وجود شد بعدم

شب دیگر چو شد ز روز جدا / زانکه بد صبح در میانه حکم
چون ز خصم تو برد در پیکار / صبح چون خنبه اشوند از هم
باز صبح آمد از سوی عراق / عالمی را سپرد زیر قدم
گفتم ای سابق سفینهٔ نوح / گفتم ای قاید طلیعه عجم
چه خبر داری از امام زمین / چه اثر داری از امام حرم
گفت از جو که زود بینی زود / که ملک جل ذکره بکرم
هر دو را با مراد و دولت و عز / هر دو را با سپاه خیل و حشم
برساند بلخ حضرت بلخ / کرده از فرشان چو باغ ارم
لهو بینی گرفته جای حزن / داد بینی شکسته پشت ستم
بار سیده بکام خویش عدو / برسیده بکام خویش امم
کار دنیا و دین امام رئیس / بعلم راست کرده همچو قلم
معتمد خواجه زکی حمزه / کرده بدخواه را زکیستی کم
علم کین و انتقام ورا / نصرت و فتح بر طراز علم
دست عدل خدای عز و جل / زده بر ظالمان بتیغ رقم
همه سر کوفته چو مار و ز بیم / زیر خشها خزان خزان شکم

خزر انداز

۳۰
خزر انداز شان چو خار در چنگ / نوش در کامشان چو حنظل و سم
شب بدخواه بد سگالش را / ننماید ز صبح صادق دم
آتش ار زر و ز صبح نفروزد / ور ز دریا کشند سوخته نم
لاجرم پوشیده پیش ازین ازو صوف / دق مصر و عمامه معلم
خورد اکنون دوال زجر و نکال / پوشد اکنون لباس حسرت و غم
گرگ پیر آمده بدام و برد / تیغ کین آخته شبان و غنم
بوده چون ترک و دیلم اندر ظلم / همه ز خلق ستمبرم و مبرم
از پی مال وقف کرده ملک / ترک بروی سوگوار و دیلم
از پی مردم که برد از وقف / بایستد از کسان بتیغ و قلم
بر سر کان خورد یک خالیک / چون بهنگام خورد هیچ درم
کیست از جملهٔ صغار و کبار / از همه گوهر بنی آدم
که ندیده است ازو سعایت و غمز / یا نخورده است ازو عنا و الم
گر نداری تو این سخن باور / باز گوید ترا محمد جم
پس از از عمر او پوشند / صاحبی و دبیقی و دیلم
صورت غمز و سعایت او / زو بهر خانهٔ یک ماتم

تن اشراف ازو زمین بلا / همه سادات ازو حزین و دژم
انگشان راه مدح گوش خدای / او همی گوید آشکارا اذم
پیشتر زین چه کرد با سادات / شمر یا هند زاده یا ملجم
هر دو بازو و تیغش از بودی / بر کسی بر برترین ستم
هر کسی را بموجبی باری / می بباید بگوشهٔ مغتنم
من یکی شاعر و خیل غرب / راه عزلت گزیده از [illegible] عالم
نه مرا غمخوری چو جد و پدر / نه مرا مونسی چو خال و چو عم
نه ازو در حسین و اسعد و رید / گردن من بزیر بار نعم
کرد بر من بقول اشتی رند / روز رخشنده چون شب مظلم
راندم از بلخ تا براندم من / زین تحسر ز دیده وادی نم
این گنه را ندانم جز این جرم / چون چنان گشت بند من محکم
که یکی روز من نشسته بدم / به تفکر بگوشهٔ ملزم
رندی آمد ز اسعدش بر من / بعد آن رند مرد را ز خدم
که امام اسعدت همی خواند / چند باشی معطل و مبهم
رفت او پیش و من شدم ز عقب زیر پیشتر / در یکی کوچهٔ خم اندر خم

دیدم آنجا

دیدم آنجا نشسته اسعد را / با می و بانگ زیر و ناله و بم
بود با او نشسته قصابی / کودکی چون یکی بدیع صنم
هر دو مست از نبید سوسن بوی / بر و عارض چو سوسن و چو برم
هر دو کردند عرضه بر من می / گفتم از شرم هر دو را نعم
یکدو ساغر ز شرم خوردم و خفت / به یک گوشه ندیم و ندم
هر دو خفتند مست و در را بند / پیش من مست و از خر بکرم
ژرف کردم نگه در زیر کیت / دست و انگشت کیت باخاتم
دیدم آن کون کودک قصاب / بزرگ همچو قبهٔ اعظم
بخیمه‌ها یا خیمه ز دنبهٔ سرخ / کیر قصاب چون ستون خیم
گاه بیرون کشید همچو زریر / گاه اندر سپوخت چون عندم
گفتم احسنت ای لام زنیت / چون تو اندر همه دیار عجم
گفت شعری ز الستانی هیچ / در تو هستی بر نزد ما محرم
غزلی گوی حسب باه بو / این غزل ز لیش هر دو را محترم
غزلی حسب حال آن گفتم / صلتی یافتم نه پس معظم
خویشتن را جز این ندانم جرم / ور جز اینست باد با الکم

بارها چند نیز شحنگ را / ندهم من بکنجها بر کم
گاه کنج درست از پس پشت / گاه با ساده نشسته بهم
گر بپرسند این ز من روزی / بخورم صد هزار بار قسم
خواجه او حذر که همزه / ای بلند اختر بلند همم
حال من شرح ده چه قصهٔ خویش / پیش آن صدر مکرم مکرم
سید عالم و امام زمین / آن بهی طلعت بزرگ نسم
نبوی جوهری از عرض ورا / کس نداند بجز خدای قسم
عاجزند از فصاحت و خطش / روز دیدار شاعر و منجم
خاک غزنین و بلخ و نیشابور / از حد روم تا در دیلم
نقلم چند گونه سحر حلال / مینماید چو در ادب اسلم
نکتهٔ اصمعی و جاحظ و قیس / هست در پیش لفظ او ابکم
بوالمعالی از همت عالیش / برگذشت از حدود همچو قدم
قابل فیض لطف فضل الله / در همه فاضلان هم او اعلم
خاک صدرش لطیف چون کعبه / آب قدرش لطیف چون زمزم
حکم و فرمانش چون صباح و مسا / روز و شب را دهد ضیا و ظلم

خیل خیر از

خیل خیر از خیال طلعت او / چون سخن را کند ز حقه فم
باز گردم کنون بقصهٔ خویش / چند باشم ز نظم و بند عجم
ای به بخشش هزار چون حاتم / وی بکوشش هزار چون رستم
مپسند این که این لعین خبیث / بجهاند کمیت چون او هم
تو پسندی فلان خاطر من / رو نشو چون فسانهٔ شولم
بر سر من گماشت [illegible] / همچو او ناکس و دنیم و شتیم
نشنوند از من ارچه من گفتم / علم نحو و عروض و شعر و حکم
از همه مال و نعمت دنیا / بر تن من نماند بجز دو نه شم
وانچه از جامه کسان بوم / مانده چون حرف معرب معجم
جامها بستدند و گفتندم / نیز دستار کن برین سر خم
گر تو هستی بپای که عیسی / هست دستار رشتهٔ مریم
من ز بیخ آنچنان شدم لبر خس / با بلاد عنا و حسرت و هم
که کنه کار بولس ابن سنی / سوی مثنوی ز ساحل یم
تا فرو نشت از صعوه / تا بدید روبه از ضیغم
باد عاجز چو صعوه از روباه / آن چنانش از شباب تا بهرم

واکه به خواه او همیشه برد — خیره چون باز با دو شیر اجم

دست ناشر هر لطف در هر نرخ — نیکخواهش غریق در قلزم

گبر خود در گسترن پرش — گر هم زنین هم نباید اوراغم

ای محمد خلق و احمد نام و محمود شیم — محمد را بجهان چون ملک اشیع و قلم

بذل همت نیاید هیچ پیدا ز خرد — مهر با جود نه همچو شهی باستم

روح را از رنجهای دهر تهی کو که — آرزو از گنجهای جود پر کو شکم

کو همی بخشند بکام تو گردون چرخ — تا بتابش همچو ابر نامه پیش دریا درم

در وجود عم چرا باشی چنین دل ارانگ — کار اقبال تو مهیا زند در پیچ عدم

میکند از فنا نه فضل الهی بهر تو — تخته تقدیر ایزد را زتائیدت رقم

میکرامی خاک و جم و اندیشه کز روی خرد — شاهی چون تو صدله زاید مادر یک روزه غم

باش تا سر برزند خورشید اقبالش زچرخ — تا جهان را بر سر خود همچو [illegible] رقم

تا به چرخ و شمنات را بطلوع و حشیار — پیش روی چرخ همت چون جرخ دیده [illegible]

باش تا دریای همت برفشاند تا که تو — صد هزاران شاعر از جود تو چون من محتشم

ایدو کوشت بدو [illegible] خرد — وی دو دست در کتابت خود بار کرم

با چنین فضلا چو کردم قصد در کاهت سم — خاک شه خون در دماغ تن امید چین سح نعم

آمدم سوی تو تا از بهر وعده بخششت — از عرقهای خجالت عرقها را داده نم

چون علم کو بود بهشت چنین لیک [illegible] — هم تو گوی بنده را اندر جهان مجلس علم

حلقه شه بر من جهان چون عقد سیصد برآ [illegible] — ما درین سی روز دارم طمع آن سیصد درم

هیچ در وعده محبت سبب از سر جود [illegible] — از پی دوری ره من زود یا لا یا نعم

تا بود مردکان لالان را بضاعت با غل — تا بود هر یک مردانه از لبها زنم

تا در آب و خاک و باد و آتش از بهر صلاح — گرمی و خشکی و سردی و تری باشد بهم

در هنر بنده چو سرو اندر چمن کام [illegible] — گاه در نزهت بباغ و گاه در شادی بجم

زباده بده [illegible] قبا زود دادم — که من خرقه خویشتن بر باد دادم

زنیه اد عشقت بفریاد دادم — نیاید بجز باده تلخ یاد دم

با آتش کنندم هم انجا [illegible] — من آنجا ز عشق اندر آتش فتادم

مران آتش آنجا مبادا که سوزم — درین آتش آنجا رهائی مبادم

من از آتش عشق هم زم کردم — اگر هم ز فولاد [illegible] لادم

مرا تو به و پارسائی [illegible] — شبانگاه [illegible] بدو باد دادم

همی تا میان عاشقی را ببستم   بلا را سوی خویشتن ره گشادم
دو چشمم پر آب و پر آتشم سر   سر آورده بر خاک و در دست بادم
منم بنده عشق تا زنده باشم   اگرچه ز مادر من آزاد زادم
بجز عشق تا عمر دارم نورزم   اگر بیش باشد ز صد سال زادم
دل از باده عشق خوبان نتابم   چنین باد تا باد رسم و نهادم
زنیک و بد این و آن فارغم من   برین نعمت ایزد زیادت کنادم
نه آویزم از کس نه بگریزم از کس   نه گیرنده بازم نه پی مهر خادم
مرا عشق فرمان روا و استادست   من استاده فرمان بر او ستادم
نبردم بتن رنج در کنج حکمت   ز گنج خرد بر دلی نهادم
هوا را هم همنشین من که من   بسی کردی استاد عقل ایستادم
کم آزار و بی رنج و پاکیزه عرضم   که با گشت الحمد لله نژادم
مرا بر تن خویش حکمت نافذ   من استاده فرمان بر آن نفادم
بهر حال هر کار کاید به پیشم   خداوند باشد در آن حال یادم
ز کس خیر و خوبی نباشد نخواهم   بد آنچم بود ما همه خلق رادم
خدایست در هر عنائی معینم   خدایست در هر بلائی بلادم

شب و روز

شب و روز غرقه در احسان اویم   که تا چشت احسان رو بر چه کارم
همه شکر او ورزم از زنده باشم   خداوند توفیق و نیرو دهادم
قوی چون قبادم بدار از فراغت   اگر چند بی گنج و مال قبادم
بدانش من آباد و شادم بدانش   سپاس از خداوند کآباد و شادم

قبله چون میخانه کوهم پارسائی چون کنم   عشق بر من پادشا شد پارسائی چون کنم
قبله یارم خرابات است و اهلش قمار   من همان مذهب گرفتم پارسائی چون کنم
من چو گرد باده گشتم کم گرایم گرد باد   آسمانه کرده باشم آسیائی چون کنم
عشق او با مفلسان سازد چو من در راه او   برگ بی برگی ندارم بینوائی چون کنم
او مرا افلاس خواهد من همان خواهم که او   او خدای من بود من کدخدائی چون کنم
که نه جان خود هر که کرده بر درش   خاک و باد و آب و آتش را گدائی چون کنم
من چنان باشم که او خواهد چو در خورشی کهش   از کهی کمتر آییم کهربائی چون کنم
با خرد گویم که از می چون گزیرم گو بدم   پیش روح پاک دعوی روشنائی چون کنم
شاهدان چون در خراباتند من زان الگهم   زاهدا را جز بدانجا رهنمائی چون کنم
با نکورویان گبران بوده در میخانه است   با سیه رویان دین زهد ریائی چون کنم

بر سر دریا چو ارزان کاهی کم در آشنا / با گهر در قعر دریا آشنایی چون کنم

او که با رخ حسن دارد جزو فاکار نشست / من که در دل عشق دارم بیوفایی چون کنم

باد پایی خواهد از من عشق و من در کار دل / دست از دامن تو بشویم بادپایی چون کنم

چون مرا او پارسایی دوستر دارد همی / جز سبوی باده خود را پارسایی چون کنم

او در آن تا هر سنایی را بجای اندر کشد / من بر آنم تا سنایی را سمایی چون کنم

طمع من او بی طمع دارد مرا گوید مخواه / من ز بهر برگ آن بی‌نوایی چون کنم

از همه عالم جدا گشتن توانستم ولیک / عاجزم تا از خدای خود جدایی چون کنم

برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن / رخ چو عیاران ندارد جان چو نامردان مکن

یا برو همچون زنان رنگی و بویی پیش گیر / یا چو مردان اندر آی و گوی در میدان فکن

هر چه بینی جز هوا آن دین بود در جان نگار / هر چه یابی جز خدا آن بت بود در هم شکن

چون دل و جان زیر پایت نطع شد پای بکوب / چون دو کون اندر دو دستت جمع شد دستی بزن

سر برآر از گلشن تحقیق تا در کوی دین / کشتگان زنده بینی انجمن در انجمن

در یکی صف کشتگان بینی بتیغی چون حسین / در دگر صف خستگان بینی بزهری چون حسن

درد دین خود بوالعجب دردیست کاندر وی چو شمع / چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن

ایضاً له

اندرین میدان که خود را می دراندازد جهود / واندرین مجلس که تن را می بسوزد برهمن

امت پیغمبری سگ‌رنجه گو برون باید ز جان / وانکه سر دولت سواری گو برون باید ز تن

هر خسی از رنگ گفتاری بدین ره کی رسد / درد باید عمرسوز و مرد باید گام زن

سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب / لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

قرنها باید که تا از پشت آدم نطفه‌ای / بوالوفای کرد گردد یا شود ویس القرن

ماهها باید که تا یک پنبه دانه ز آب و خاک / شاهدی را حله گردد یا شهیدی را کفن

روزها باید که تا یک مشت پشم از پشت میش / صوفیی را خرقه گردد یا حماری را رسن

عمرها باید که تا یک کودکی از روی طبع / عالمی گردد نکو یا شاعری شیرین سخن

چنگ در فتراک صاحب دولتی زن تا مگر / برتر آیی زین سرشت گوهر و صرف زمن

روز بنمایند شاهان شریعت مر ترا / چون عروسان طبیعت رخ ببندند از بدن

تا تو در بند هوایی از زر و زن چاره نیست / عاشقی شو تا هم از زر فارغ آیی هم ز زن

نفس تو چون کافرست و خرد چون دین / گر نقاب ظاهر دین آوری خواهی بتن

جان فشان و راه کوب و زانو زی و مرد باش / تا شوی باقی چو دامن بر فشانی زین دمن

گر نه مردانگی پاینده ذات آید چنار / ور بپا تر دامنی اندک حیات آید سمن

راه رو تا دیو بینی با فرشته در مصاف / ز انکه با نفس خسی چند باشی ممتحن

چون برون رفت از تو دیو اینک درآمد در ضمیر / چون درآمد در تو دین اینک برون شد اهرمن

گر همی خواهی که پر بار روید ت زین دهگاه / همچو کرم پیله جز گرد نهاد خود متن
بار معنی بند از آنجا که در صحرای حشر / تحفهٔ کاسه بو خواهد روز بازار سخن
باش تا طومار دعویها فرو شوید خرد / باش تا دیوان معنیها بخواند ذوالمنن
باش تا از پیش دلها پرده بردارد خدای / تا جهانی بو الحسن بینی بمعنی بو الحزن
از جمال حال مردان بی اثر باشد کسان / در شعاع شمع تابان بی خبر باشد لگن
بارنامه ما و من در عالم حشمت و سر / چون ازین عالم برون رفتی نه ما بینی نه من
از برون پرده چیزی نیست جز شور و شر / چون درون پرده رفتی قرآن بهر تست این سخن
پوشش از دین ساز تا باقی بماند بی ننگ / گر بدین پوشش بمیری هیچ نبود در کفن
اینجهان وانجهان را یکدم درکشد / چون نهنگ در درون نالها یکجا بدهن
با دو قبله در ره توحید نتوان رفت راست / یا رضای دوست باید یا هوای خویشتن
سوی آن حضرت نپوید هیچ طالب با آرزو / با چنین گلرخ نخسبد هیچکس با پیرهن
پرده پرهیز و شرم از راه ایمان بردار / تا ز خم چشم نااهلان نگردی ممتحن
کرد قرآن کرد زیرا هر که در قرآن گریخت / آنجهان رست از عقوبت اینجهان رست از فتن
چون همیدانی که قرآن را رسن خواند حق / پس تو در چاه طبیعت چند باشی در رسن
بر چرخ گردان این رسن را بهر آن تا بکجا / گر همی صحرات باید چنگ در زن در رسن

گر بدستم اسب سلطان

گر بدستم اسب سلطان شریعت تیز کن / تا شود نور الهی با دو چشمت مقترن
گر عروس شرع را از رخ براندازی نقاب / بیخطا گردد خطا و بیخطر گردد فتن
شیشه دو دیده از شرع تا زنده تا ز انگیخت / هر چه جز دین مردگی و هر چه جز سنت حزن
دیده در چشم سنایی چون سنایی باد تیز / کز سنایی زنده خواهد زمانه پاسخن
با سخنهای سنایی خاصه در زهد و مثل / فخر دارد خاک بلخ امروز با در عدن

شرط مردان نیست در جانان عشق جانان خویشتن / پس دل اندر بند وصل و بند هجران داشتن م
یا که اندر عشق جانان شرط مردان آن بود / بر در معشوق جان بر سر قربان داشتن
دل که از بحر عطا خیزد صدف وش ساختن / تیر کز شست قضا پرد هدف جان داشتن
نوک پیکان نهاد بر جان سپر در جان خویش / نشان پیکان سلطانی به پیکان داشتن
زر برای جاه سلطان نز پی سگبان و سگ / در محیط وصل سگبانان سلطان داشتن
عقل با آن کش ز روی مصحف در آب انداختن / عشق بر ناچیز را شمشیر بران داشتن
چون ز رفتن حسرت خوش بود در مذاق عاشقان / لقمه حلوا و بلوا هر دو یکسان داشتن
چون جمال خرم چوگان خمیر اندر حجت / خویشتن را پای گویان کوی میدان داشتن
وصل نتوان یافت لیک از قهر نتوان یافتن / وقت نتوان یافت لیک از لطف نتوان هشتن

بر در میدان الا الله تیغ لا آنگه / سر ز تیغ کوته الله بهر قربان داشتن

شرط مؤمن چیست اندر خویشتن کافر شدن / شرط کافر چیست اندر کفر ایمان داشتن

هر چه دست آویز داری جز خدا آن نیست هیچ / چون عصا پیداست در دست ثعبان داشتن

خویشتن را چون نمک یکبارگی باید توان / انگبین بر خوان روا نه نمکدان داشتن

کی توان با صد هزاران پرده نابوده بهو / اهرمن را قابل انوار یزدان داشتن

کی توان با هر نهان خطه کون و فساد / جان خود را همدم اسرار فرقان داشتن

هم بجای آن اگر ممکن شود در راه آن / هر دو کیهان داشتن بی بن سری انداشتن

خویشتن اول بباید شست از گرد حدوث / آنگهی خود را چو قرآن را بر اهل قرآن داشتن

چند ازین در جستجوی گفتگوی در رنگ و بوی / خویشتن در تنگنای نفس انسان داشتن

چون دو شب جانا به خواهد بود خورشید ماه / در محاق او را چه سنگ از تنگی نقصان داشتن

خاک و باد و آب و آتش را بارکان باز ده / چند خلق خویش را موقوف ایشان داشتن

تا کی اندر پرده غفلت ز راه رنگ و بوی / این رباط پاسبان را نیستان داشتن

خوب نبود چیز بی سوخته در عشق و تو / آنگه از رضوان امید مرغ بریان داشتن

گر کمال هر دو عالم بود خواهی پس ترا / زشت باشد زیر کیوان تخت و ایوان داشتن

بگذر از نفس بهیمی تا نباشد تن ترا / طمع مرغ و خمر و نقل و حور و غلمان داشتن

بگذر از عقل طبیعی

بگذر از عقل طبیعی تا نباشد جان ترا / صورت تخییل هر پا دین برهان داشتن

تا کی از کاهل نمازی ای حکیم زشت خوی / همچو دونان اعتقاد اهل یونان داشتن

صدق بوبکری و صدق حیدری کردن رها / پس دل اندر هرزه فرعون و هامان داشتن

عقل نبود فلسفه خواندن ز بهر کاهلی / عقل چبود جان برخوانده و برخوان داشتن

دین و وقت نو و بر جان نقش حکمت ساختن / نوح و کشتی نی و در دل عشق طوفان داشتن

فقه نبود قال و قیل از بهر کسب جاه و مال / فقه چبود عقل و جان و دین بسامان داشتن

از برای جستن دعوی و عذر روز عدل / صد زبان خاموش و کوه همچو میزان داشتن

هر کجا شیریست خود را چون سگ گدا ساختن / هر کجا سرکه است خود را چون سپندان داشتن

از پی تهذیب جان پیوسته بر خوان ملا / چاشنی گیران جابر از تیز دندان داشتن

عقل را بهر تماشا گرد سر بستان غیب / همچو طاوسان روانه خرامان داشتن

چون نبود راه دانی چیست علم آموختن / چون نکو نه علم دانی چیست کیهان داشتن

دین نباشد با مراد و با هوا در ساختن / دین چه باشد خویشتن در حکم یزدان داشتن

جان باقی بی دم عیسی مریم باختن / چوب دستی بی کف موسی عمران داشتن

افسون دان عشوه ده را سر شرع آموختن / فتنه دان دیو را مهر سلیمان داشتن

هر دم از روی ترقه بر کتاب عاشقی / جد دوا ایمان نکم در چشم ایمان داشتن

از برای پاکی دین در سرای خاکشی
عقل دانا رند کافر را بزندان داشتن

عشق نبود عقل را داروی صبر آمیختن
عشق چه بود ذوق را همدرد درمان داشتن

از برای غیرت معشوق هم در خون جگر
ای دریغا پای خون آلود پنهان داشتن

که گهی در کوی حیرت پای ضعف و گوش و لب
از دل سنگین چو جبل جبل و در افغان داشتن

زهد چه بود هر چه جز حق روی از وی تافتن
زهد نبود روی چون طاعون و قطران داشتن

فقر نبود آب را از سعیها دخفتان دوفتن
فقر چه بود باد را از بود عریان داشتن

از برای زاد ره اندر چراگاه صفا
پیش جان خان جان و خوان پنهان داشتن

عقل و جان الست و لیستان طفل راه را
گر تو مردی تا که از الست و لیستا داشتن

عشق دنیا کافری باشد نه شرط مؤمنیست
صحن بازی جای رندانرا بزندان داشتن

چون ز شبهت خویشتن را تربیت کهر تلا
از جوارح ظلم باشد چشم احسان داشتن

چون طلاش پاک دل در پس مسلم باشدت
چون سگ اصحاب کهف او را نگهبان داشتن

تا ترا در خاکدان ناسوت باشد میزبان
نتوان لاهوت را در حجره مهمان داشتن

خویش را از در دو گیتی از برای خویش نیست
جا بهیچ نقش و عقد چرخ و ارکان داشتن

خاکپاشان دیگر اند و با دو پایان دگر
کی توان مرسا علیلرا ز اهل شان داشتن

سینه نتوان خانه ام الخبایث ساختن
چون بصر نتوان فدای ام غیلان داشتن

تا که از زنار هوا

تا که از زنار هوا بر بود رهویت همچنین
خویشتن را بیهده بیهوش و حیران داشتن

زشت باشد خویشتن بستن بر آدم وانگهی
نقش آدم را خلاف نفس شیطان داشتن

تا بپا بی بوی یوسف بادیت یعقوب وار
رخش و بخت و عقل و جان در بیت احزان داشتن

قابل تکلیف شرعی با خرد باید از آنک
چاره نبود اب کودان را ز نابالان داشتن

کو کمال حیرتی تا مر ترا رخصت بود
صورت جان را نه کافر نه مسلمان داشتن

کو جمال طاعتی تا مر ترا افتوی دهم
از برای چشم بد خالی ز عصیان داشتن

گرچه برخوانند خضر لیکن نتوان از محل
بر سر خوانها مگس را همچو اخوان داشتن

دوزخ آتشدان بد ایشان نه آنها کاملان
این بکار را کی توان هم سنگ ایشان داشتن

دشمن خود باش زیرا جز هوا نبود ترا
تا تو یار خویش باشی یار شوان داشتن

تا که اندر صدر قال الله یا قال الرسول
قبله تحسین خلاق قبل برهان داشتن

خوب نبود عیسی اندر خانه پس دربانان
از برای توتیا سنگ سپاهان داشتن

چون ز زیر این دو کوه گوی شیطان این و آن
از پی شاهان گذار آیین چوگان داشتن

تا که اندر کار دنیا تا که اندر شغل دین
از حریصی خویشتن دانا و نادان داشتن

اهل دنیا اهل دین جمع از برای است نیست
هم سکندر بودن و هم آب حیوان داشتن

بر که خندد پس خضر چون تا منید همی
کور کن در بحر و کشتی در بیابان داشتن

چون ز راه صدق و صفوت بر پی احمد شما — صدق بوذر داشتن یا عشق سلمان داشتن
بو هریره وار باید یاری اندر اصل و فرع — که دل اندر دین و کف دست اندر انبان داشتن
دین ز درویشان طلب زیرا کز شاهان مقیم — رسم باشد گنجها در جای ویران داشتن
از خود و از خلق زهی تا نگردد بر تو خوش — درد پرستان حیرت لوح نسیان داشتن
چند بر باد هوا جنبی همی عفریت وار — خویشتن در آب آتش همچو دیوان داشتن
رحمت از دیوان نجوئی پس ز دیوان در شو — باز هل همواره دیو از آن دیوان داشتن
که توان از خلق مستوری شناسی پس دلا — مشعله در دست و مشک اندر گریبان داشتن
شاعری بگذار و گرد شرع گرد ایرا ترا — زشت باشد با محمد نظم حسان داشتن
دوست [illegible] درین منزل ولی نعمت بود — رو که چون من بی نیازی بی فراوان داشتن
باد پرورده کن زر تا جمع گردد بهر آنک — خاک را جز باد نتواند پریشان داشتن
گرچه خورشیدت نباید تا بوی عیار خویش — توبه باید کرد ازین رخت رخشان داشتن
بی طمع زی چون سنائی تا مسلم باشدت — خویشتن را زین گرانجانان تن آسان داشتن
باد کم کن تا توانی جان خود را همچنان — خاک پای خاکپاشان خراسان داشتن

ای سنائی فتح دمادم کن — روح ما را ز روح خرم کن

لحن را همچو لام

لحن را همچو لام سر بفراز — جام را همچو جیم قد خم کن
حکم سر لیت گشت آدم را — فتح بابش تو نیز پر از نم کن
حجرهٔ عقل را ز نفخهٔ روح — تازه چون سجده های مریم کن
بین ره عالم گرفت دیو سپید — خیز و تیر از رخش رستم کن
هش ببیلان سیمین لب — این سپهر بام طارم کن
رزم بر موج بحر خضرا ساز — بزم بر اوج چرخ اعظم کن
همره طوطیان چون زاغند — خویشتن را شکر مکن سم کن
هرچه جز یار نام او بشکن — هرچه جز عشق نام او غم کن
راز با عاشقان محرم گوی — ناز با شاهدان همدم کن
خویشتن در حریم حرمت عشق — محرم بادهٔ محرم کن
زین سپس با بهشتیان عشرت — در نهانخانهٔ جهنم کن
زر و گنج در یکدسته‌ی — چار دیوار عشق محکم کن
از پی چشم زخم مستی شوخ — دیگ سودای خویش بر دم کن
بنده آن دو زلف پرخم شو — چاکری آن ز جان خرم کن
همچو جمشید بر فراز صبا — تکیه بر مسند شه جم کن

پس چو جمشید بر نشین بر باد   همه را زیر نقش خاتم کن
پری و دیو و جنی و انس   حشرات زمین فراهم کن
انگهی تعبیه ز آن سکندروار   گرد بر گرد مشد محکم کن
همچو یاجوج اهل آتش را   از بر خویش بهر ز مارم کن
سرنگون در سقر فکن همه را   دوزخ از خشمشان مخشم کن
نقش ترتیب صوفیان فلک   پک اسپ جرعه درهم کن
نه هواگیر چون سلیمان باش   نه هوس بخش همچو حاتم کن
همه اسلام هستی و سنیت   که مسلمانی این ستم کن
یکدم از بیخودی سه باده بخور   چون بیاید مخنثی هم کن
هرچه هستیت نام آن هستی   نخ انام سرای آدم کن
همه این کن ولیک با محرم   چار تکبیر بر همه عالم کن

از خرد چشم اندکی بردار
رنگ چشم لختی کم کن

ای گزیده سرتر از خلق رب العالمین   آفرین گوید همی با جان پاکت آفرین
از برای آنکه ماه و آفتاب جا کرند   بر طواف از درت شب و روز همانا گرد زمین

ملی ثبوتی با مهر

خلق تو بس با کمال و فضل تو بس با عجاب   روی تو نور زمین و رای تو حبل متین
نقش نعلین مرکب تو قبله روحانیان   خاک پای چاکرانت توتیای حور عین
هر که از مهر تو باشد خوشتر از عمر ابد شر   زهر با یاد تو خوشتر آید از ماء معین
ای سواری کت سزد گر باشد از رفرف براق   بر سرش پروین لگام و مه رکابش زهره زین
بر تن و بر جانت باد آفرین از کردگار   جبرئیل از آسمان بر خلق تو گفت آفرین
از برای آنکه تا آسمان کند این دین خویش   آدمی از آدمی و حور از خلد برین
جبرئیل از نام تو در دل نیاوردی چه باد   نام او در مجمع نصرت کجا بودی امین
آن صفات و نعت آن مرد آسمان اندر آن شان   از برای طلعتش میبایدین ماه مبین
نور رخسارش ز بهر نور قبوران را مدد   سایه زلفش شب بجا آشیان نگین
زین سبب مقبول با تقمه ز شرک و کفر   زین سبب مقصود با شعبه تو گوید دین
زین قلم زن تا قلم گر تو باشی همچنان   زین قدم زن تا قدم گر تو باشی همنشین
ای سنائی گر ز دانا نه بگوید مهر او   جز کمالش را مدان و جز جمالش را مبین

از دهای عشق تا خوردن چه باشد العجب
لا ه شرک گاه فران دگاه از کن الفصین

در میان کفر و دین پر اتفاق این و آن   کفر و کلیت از فن و تو مرجا القاتلین

هر کجا عشق تیر و حسن تو آید پیکان ... ورنه پیوند حرف با کاف کفر و دال دین

حسن خوبان ز بزم باشد کی بوی بای و موی ... عشق مردان ز رزم باشد کی بود پهلوان بین

هیچ وقت این بود ندارد زبان کسان ... عاشقان پر نیاز و دلبران نازنین

چه گوی آنرا که اندر عاشقی در مجمعی ... تیغ معنی از زبان و داغ معنی بر جبین

آن یکی گوید فلان ناپاک فاسق را نگر ... وان دگر گوید بر همان شوخ کافر را ببین

حسن و عشق از کفر و فسق آمد معنی بر نبود ... تیغ حیدر چوب و آب کوثر بارگین

عاشق از آکاسیان رنجه بدارد هر زمان ... در زمین باشد بسی بهر آنکه باشد بر زمین

هست پیدا در میان سینه آزادگان ... عشق همچون خلد و عاشق در میان حور عین

گر بدرد پوستین عاشقان کردن رواست ... کی زیان دارد که اندر خلد نبود پوستین

ای رسیده هر شبی راندازه هجران ... بانگ زن چون حسن نور آسمان هفتمین

با تو ام در خانه میده اختر و بر آسمان ... نحن محرومون نوشته بر طراز آستین

نقش هر یک تار مو از قدرت کردگار ست ... کای جهان بیرون خرام ای عافیت عزلت نشین

هر زمان آید ندا اندر دل هر عاشقی ... کای خرد دیوانه گرد ای صبر در گوشه نشین

هر کجا چشم چو آهوی تو شد تاران چو نور ... مصلحت بر گاو بندد چنگ شیر غرین

انگبین از نحل زاید لیکن اندر کار عشق ... نحل زاید بهر من دولت چون انگبین

گرچه خود را عشقباز

گرچه خود را عشقباز راستین نهم از ننگ ... نیستم چون عاشقان راستین در کل دفین

ماه روی راستین خوانم ترا باری چو یافت
روی چون ماه تو نور از رای شاه راستین

ای به دعوی بر شده بر آسمان هفتمین ... در ره معنی بمانده تا بحلق اندر زمین

اگر را همت ز اجزای زمین بر نگذرد ... چون سخن گوید ز کلک آسمان هفتمین

چند ازین دعوی درویشی و لاف عاشقی ... ناچشیده شربتی زان نازموده درد این

با هوای جسم رفتن در ره روحانیان ... در لباس دیو جستن زینت روح الامین (صورت)

سر قلاشان نداری راه قلاشان مرو ... دیده بینا نداری راه درویشان مبین

ای برادر قصد صحبت کن حجاب پیش مکن ... تا نه بینی خویشتن را فر و پور آستین

جنت باقی کجا یابی در راه هوا ... تا تو باشی در هوای جوی شیر و انگبین

با زمانه بهتر آید در شعیر سفله انگ ... جنت اعلا نخواهد جز برای حور عین

تا نگردی فارغ از اوصاف این فانی سقیم ... بی نیازی را نه بینی در بهشت راستین

پایت اندر طین و دل پر نار باشد تا ترا ... دیو نخوت کفش خواهد تا به باشد از طین

روی ننماید عروس دین ترا گر هیچ تو
با قناعت چون سنائی غزنوی باشی قرین

ای شوخ دیده جفا پیش زین مکن   ما را چو چشم خویش نژند و حزین مکن
ای ماه روی بر سر ما هر زمان بجور   چون دور آسمان دگری بر گزین مکن
مهری که خود نهاده آن مهر بر مدار   مهری که خود نموده آن مهر کین مکن
که چون خدای حاجت ما راست آستان   که چون خلیفه نایب آستین مکن
در خال و لب نگر سمر خورد دل مگوی   در زلف و رخ نگر سخن کفر و دین مکن
از زلف بدار نشان گمان مجوی   و ز روی شرم دار حدیث یقین مکن
زلفت چو طوق کردن دیو لعین سداشت   رخ جز چراغ حجره روح الامین مکن
ای ما بروح تیر تو با ما کمان مبادر   ای ما بتن کمان و تو با ما کمین مکن
خواهی که تا چو حلقه بماسیم بر درت   با ما چو حلقه دار لبان چون نگین مکن
خواهی که لاله پیش نگردد و چشم ما   از روی خویش چشم خسان لاله چین مکن
بنشان نمان بر آتش و بر تیغ زینهار   با جز خویشتان نفس همنشین مکن
تو هم سهی و هم شکری هان و هان و هان   از خود تبرس و دیده ما را چو هین مکن
ای از کمال لطف و بزرگی برآسمان   عهد و وفا و خدمت ما در زمین مکن
مردی نه کودکی نه زنی هر دم از نوی   خود را چو کودکان و زنان نازنین مکن
با تو وفا کنیم و تو با ما جفا کنی   با ما چو آن همی نکنی باری این مکن
آخر ترا که

آخر ترا که گفت که در جام سیدان   وقت علاج سرکه کن و انگبین مکن
آخر ترا که گفت که با عاشقان خویش   نان گندمین مدار و سخن گندمین مکن
انجا فسرده هست که شان پوستین کنی   ما را ز غم چو برخه پوستین مکن
گر چه غریب و بیکس و درویش و عاشقیم   ما را بپرس که آخر چنین مکن
ای پیش تو نشانه که باد کالف
اورا به تیغ هجر چو نون و چو سین مکن
ای یار مقامر دل پیش آی و دو سه کم زن   زخمی ز نه ما را مردانه و محکم زن م
در یک دو سه جان را چو سر اندازان   چون کم زدی اندر دم آن کم زده را کم زن
اشغال دو عالم را در مجلس قلاشان   چون زلف نکورویان بر هم نه و بر هم زن
در چار سوی عنصر چو قافله است از غم   یک نعره زچالاکی بر قافله غم زن
آنچه که نهی زان پس بر عالم عالم نه   و آتش که نهی وانگه در عالم و عالم زن
در تخت نهی ما را در صف ملایک نه   ور دار زنی ما را در گنبد اعظم زن
در بوته قلاشان چون پاک شدی زر شو   واندر صف عیاران چون صبح شبی بر دم زن
تاج انا عبد الله بر تارک عیسی نه   مهری ز سخن کفش بر دولت مریم زن
هر طعنه که آن خوشتر بر بخیران راده   هر طعنه که آن بحث تر بر تارک محرم زن

رخت از در همرهان بردار و چو مکنونه
وانگه بر همه مردان خرگه به سر طارم زن

در مجلس مستوران و اندر صف مخموران
هم جام چو رستم کش هم تیغ چو رستم زن

یاران موافق را شربت ده و پر ترده
پیران منافق را ضربت زن و محکم زن

نازی که کنی انجا با عاشق محرم کن
لافی که زنی باری با محرم زن

کحل ارنی انظر در دیدهٔ موسی کش
خال عصی آدم بر چهرهٔ آدم زن

گر باده دهی ما را بر تارک کیوان ده
ور رای زنی با ما در قعر جهنم زن

چون عشق بت آمد تن در کش و خوش بنشین
چون عقبه بپای آمد پی کور کن و خم زن

غماز و سیه رویند انجا شب و روز تو
در سینهٔ آن سم کن در شربت آن سم زن

بر تارک صف احمر چون حیدر ذی زان کس
هم خصل دمادم نه هم رطل دمادم زن

خواهی که سنائی را از تربت برون آری
خاشاک بر آتش نه آواز بر آدم زن

تا کی از یاران و صیت تاج و افسر داشتن
وز برای لقمهٔ نان دست بر سر داشتن

تا تو بیمار هوای نفس باشی هر ترا
بایدت بر خاک خواری خفت بستر داشتن

گر ترا بر کشور جان پادشاهی آرزوست
پیش آنت زشت باشد دست بر سر داشتن

در ره دین و شریعت ناگزیران بایدت
چون رسن کش بی چه داری سر بچنبر داشتن

سیم و زر را خوار دار

سیم و زر را خوار دار ای پیش تو آسان بود
پیش آن روز محشر کار چون زر داشتن

خار را در راه دین همرنگ گل فرسود نیست
در حقیقت خاک را هم بوی عنبر داشتن

راستی در راه توحید این شرط العجب
چشم صورت کور و گوش سر او کر داشتن

آدمی احیا بود با احتیاط و اصطفا
هر چه از ابلیس معروفست منکر داشتن

بگذر از رنگ طبیعت چنگ در تحقیق زن
ننگ باشد بی پدر نسبت بمادر داشتن

هر که دارد آشنائی با همه گردیبان
تخت همت باید از عیوق برتر داشتن

زیر پای حرص و پای چنین فرق تست ده شش
دل ز غفلت چه سود آنگاه در بر داشتن

قوت اسلام و دین بود از قضای ایزدی
ذوالفقار احمد اندر دست حیدر داشتن

شرط باشد دین بحرمت داشتن در حکم شرع
چون عروس بکر را با زر و زیور داشتن

زرخت ایمان بشستن در لحد فردوس
تشنه جان در کنار حوض کوثر داشتن

هر ره او از کوی صورت پرستان ورش
بایدش طبعی ملامت از رقعه و ادر داشتن

واکه را اندیشهٔ عشق بود گوید طلب
باید ایمن ز رغبه احتیاج بکوثر داشتن

خود مزن گر خود جان خود تن هرگز
دین ز کار خود چه باید اسب افسر داشتن

گر نیاید سوی کان خورشید تن در دل
شمع هندی را کجا آورد گوهر داشتن

نوجوان مردی و بید دین بود در ناکسی
در مزاج این جهان صفرا ملک در داشتن

بزن چوگان ز دست اسم اعظم گوی در میدان   چه خیزد گوی پنهان زدن در پیش مردان
چگونه ذره جان تن نباشد جز بحکم او   که چوگانیست از تقدیر و میدانیست از ایمان
درین چوگان نداری کس درین میدان مکافاتی   چو این گوی روان بینی تو چوگانی که سرگردان
ز خود تا گم نگردی باز پرسی کی شود ممکن   که بینی ذره حکمت جمال حضرت سلطان
نرسیدی تو گر رفتی شبی کم شو درین منزل   رسید آنجا که رو تا حق نماند بود و کم زبان
تو تا از ذوق آب و نان رکاب ناگران داری   چه عیسی کجا یابی برون از شهوت و چار ارکان
خبر بادست بر سیا اثر خاکست و در زاری   نظر دادست بر منزل اعیان ز ذات بی چون نعمان
تو موسی باش و دین پدر بس با بغض و اعدا   ببین آید برزم اندر چو با چنگ اژدها ثعبان
تو صاحب سر کاری شو هر چه ارزو باشد   همه آراسته بینی چو یار زدست در ایمان
نه بینی هیچ ویرانه در اطراف جهان عاری   چو گوی قبله قدسی بیابی زهره و ترس آبادان
سلیم و باز گشتی پیش ذره گر تو این باشی   چو عارض عرض کردند ترا در زمره بیگانان
گزین دریافت سر دل این در کوی تاریکی   وزان بشنود بوی جان برون از خاک و گل انسان
همه در دست ملا دین همه خوف است راه حق   ز آیین درد آشنا گردانی فغان [illegible]
ز روی عقل گر بینی گمانها یقین گردد   بمعیار عیاری بر بیابی تا چون بود میزان

اگر در عقل چو

اگر در عقل چون آید یقین یابان گمان باشد   وگر در شرع افزاید گمان برهان بود فرمان
خضر زین راه شد در کوی ظلمات آب جان دربر   سکندر زان بر آتش شد برون آمد چو نادانان
همه داد آب سرداری چو تو در راه دین آئی   همه شادیست غم خوردن چه دانی زین بیابان
چو تو بیمار شو در عشق اگر پیوسته ره جوئی   چو بلبل در رسید وصل مشتاقان هست محبوبان
ببین مادام تا بینی که از دریا چه میزاید   بهشت راه بر جانش بر آید کشتیبان
چو نور از طور جوید تو از ایمن کجا یابی   برو بر تجربت بر نور چون موسی بن عمران
که جان کنج کار [illegible] باقی ماند از غیرت   اگر زین در فرو مانی بمیری درین میدان
مرو بر راه هر کوری که گمره گردی ازین هامون   وگر راهی برون آئی بسی گمره تر از نادان
نه هر آهو که پیش آید بود بر ناف او نافه   نه هر زنده که بینی تو بود بر قالب او جان
بسی آهوست در عالم که مشکش نیست در نافش   بسی شخصست در گیتی که جانش نیست جز حیوان
بجان خود زید تا کی غلط انجاست عاقلها   که جان در تیه است در ظلمت ز بهر غربت قالبان
هر آنکو رنگ جان جوید شود پخته چو مردانه   هر آنکو فرجان داند نباشد فارغ از جانان
چه پر عشق شو پران چو عنقا و از خود بینی   ز جنبان جدا شهباز و با جنبان بکار انسان
شرار انفاس گلگون رخ بر از صد برون [illegible]   چنین از ره برون رفتی حرارت کرد از شیطان
تو بر ره رو چو اصحاب [illegible] بر ره زد   چه عیب آمد اگر باشند از اصحاب سگبانان

هم از ردو درد ایشان نیک آمد بردن غازه | هم از خورشید تابان لعل سرخ اندر کان
شعاع روی مردی بو شمع وقت ظلمی | نهاد روی زردی بو ز رنگ لاک کرمان
زردی درد این زمره مبین آلت کانون | ز نور روی آن مه بین ز تن قامت کیوان
همه اکرام و احکامت سیه خوردن آمد | ولیکن مرد آن باید که دارد دیده بر قرآن
چو عالم جمله بنگرش چرا دارد خرد طرفه | اگر پیری خبر گوید که آید عاقبت طوفان
کنون طوفان مردانست اگر طوفی کنی در گل | کنون بازار شیطانست و آنگه موعد دیوان
زنی کو عدت دین داشت انجام مرد وار آمد | تنی کو مدت کین بود با وی رکه دود کیهان
حسن در بصره بر چینه ولیکن در بصر با ما | بدن در کعبه بر پا بند ولیکن در نظر نقصان
ز شرب علم دین خیزد عجب نیست در حکمت | ز صاحب همتان آید ز طیبا در گلستان
صهیب از روم می‌پوید بعشق مصطفی صادق | هشام از مکه میپوید جلف و آلت ریحان
در آنجا که انصاف است خود از روم هم خیزد | نه آنجا که اعلاست از کعبه بو جهلان
نه در کعبه مجاور بو چندین سال بوالحکم | نه در کوی ضلالت بو چندین روز با عثمان
نه از ترتیب عقل افتد سخن در خاطر عیسی | نه بر تقریر حرف افتد معانی در دل از قرآن
سماع روح عاشق را نه در شغل آورد قابل | شعاع شمع چلک را نه از شغل آورد مردان
هر آنکو نز سماع آید همه علمش بدر گردد | هر آنکو نز شعاع افتد شود دیوانه در کیهان

دیکر انانند

ولیک از کار و بار این اثر باید جهان دل | بیا ورد کز علم او ثنا خواند بی حسان
جگرها خون شد و با بود تا باشد گزین سنخی | خبر باید مگر یکدل شود در آستان باران
چه جای این هوس باشد که یکدرویش شد این لشکر | چه مرکبها کردند تا پیدا بود پنهان
خرابه دره نعمت و در سید طریق تن | درون حصن جان آنکه همه شهرت سیستانش
بهشت اینجا بنا کرد است شداد از پی شادی | خبر زان خانه خرم که می آرد یکی اعرابان
ز هول سیل عالم پر شده ایمن کشتی | ز روح نوح پیغمبر شده پر قوت دین کنعان
سواری میکند عیسی و بار حکم او بر خر | نه ظلم منزل اندر دل نه خر را گاه نه پالان
چه راحت ای سنایی آنکه با هر سان بگویم | خبر گوینده جان بوینده با خواهی تو نه امکان
مگر آورد ز مرغانت بدانکس جز این سید | که فخر آل یس است او و تاج صدر اصفهان

امین رهروی کو را رضا خوانند در دنیا
از او راضی رضا در حشر و با او مصطفی همجان

گر شراب حمت را در دست تو نبود ثمن | خویشتن را در خرابات جوانمردی فکن
کان خرابات پر سلوی و منّ است و فاخر | تا سلو یابی ز سلوی منّتی یابی ز منّ
جوی ها بینی روان در باغهای دلبران | عاشقان بینی چمان با جام می اندر چمن
های و هوی دلبران و عاشقان | هر یکی در امتحان دلربایی ممتحن

تا شراب عاشقان نوشی بجست نیکوان	تا زمانه خویشتن بر جسد از خویشتن

سوخته بینی دلی در بیم هجران خسته	جان مسکین را بزیر زلف جانان مسکنم

ایستاده آن یکی بر پای چون شمع برنگ	آن دگر را دست گشته بر سر زانو فکن

این یکی را پیرهن در پایش از خون گشته آن	وان دگر را برکشیده بر سر از تن پیرهن

خاک کوی دوست بر سر کرده مهجور از درد	دیگری فرسنه شده بر نعت اطلال و دمن

مطربان در مجمع مزید افکنده نغمهای خوش	ماهرویان پیش ایشان پای کوب و دست زن

اینچنین با تن مساعد آنجهان با رخ یار	مژده داده مرده‌ها بهار از لذت بدن

خیل لشکر بر بطی زد و باران گشته جمع	کعبتین گردان و نظاره بمانده مرد و زن

دل ببسته است همچون یوسف اندر مصر بی	برده او را پیکنه افکنده در چاه ذقن

گر حیات را بصورت خواهی شوی همی	حشر و نشر و دفع و منع دیگر و ادراد عفو و من

عاشقی دعوی کنی انصاف معشوقه بده	یا جوانمردی کنی از حرف جان مردی مزن

مرده هجرم حیات من بوصال روی تست	گور من در کوی خود کن وز دلق خود آرم کفن

زنده گرداند وصال روی تو چشم مرا	راست همچنان که عالم را جناب بو الحسن

آن علی کز حسن و احسان دهر او برگزید	تا مقام خویش را در خورد او سازد وطن

از علو قدر و عدل او زمانه بشکفد	چون برآید بر سر نامه علی ابن الحسن

هر علی را کو اضاف

هر علی را کو اضافت منزلت پیدا کند	شکر کند اندر اضافت زیرکان انجمن

یا اضافت را بدو عزت بیا او را بدو	گرچه او را اهل نباشد انفعال و مرتهن

ای حسن را زین اضافت سیرت لطف و قدر	کین نسب را کرده ام من با جمالش مقترن

ای جمال اهل بیت خویش و فخر دودمان	اهل بیت خویش را گشته از طغیان مجن

جود ایشان را زجود اندر عدم بو تشنه بود	شخص جود تو گرفت الفاظ ایشان را دهن

گر خود ایشان کند احوال این گردنده را	بر رسد از روی تکمیل شرح احوال زمن

لیک ایشان غافلند از گردش چرخ بلند	تا تو اندر پیش ایشان چو سیف ذی الیزن

انجها جاهیست هرکس بر مقصود از خویشتن	رخش از نگرد و از تلبیس چه را رسن

هر که را دایه شود گردان زمین گهواره گیر	روز و شب ایشان همه گشته لب تا لبن

هر که داند کو همی با مرد رنده خود چه کرد	زو عجب باشد که گردد از جمال او معتبن

حبذا مرغی که او را سر زیر انگشت بال	تا بر انگشتان رهو از دار دنیا محترن

بر زمین سیم کهنگ را بصورت کند	ذات آن صورت ز جان آرد بجای ناچیز

شکلها پیدا شود در طبع و عقلهای او برد	گنجها از روی ماهیت آرند اندر ذات سخن

گاه زان گنجش ناطق بر خیزد اندر ملکها	گاه بنشیند چو برخیزد ز نعمتها فتن

بر سخن منقار او از کلک چون سکال شد	مشک رخت دلو که از مهتر کرده ختن

مرمرا در مرغزار معرفت باشد مقام / صید باز اندر هوا بشکنم از صید دوغ

در وثاق من نباشد جز همه بار سپید / در بیابان من نباشد جز یمینی از زمین

ای دریغا خاندان مرمرا بیت نگسان / شد چنان برکنده چون صنعا بدست اهرمن

هر کرا اخلاص کردم در ضمیر خویش یار / زود لگد جو زدم بنالش چون عدیم اندر عدن

چون تخلیط اندرون کردم شد این مردمان / شد فسون کردم اندر حق ایشان شعر من

با جهان کون و فساد است آن نخفت بقا / تا بچشم عاشقان باشند معشوقان دین

تا وش بار از دشمن امید باشد کمتری / تا سهیل مشتری باشد وش را بر شمن

عز و دولت با بقا و نعمت پیوسته باد / دوستانت را مباد از بینوایی آن حزن

از حزن خالی مبادا خاندان دشمنان

مرترا هرگز مباد آورد و اندوه و حزن

م چو مردان گشتی این زندان یکی آهنگ صحرا کن / به صحرا در نگر آنگه به کام دل تماشا کن

ازین زندان اگر خواهی چون یوسف برون آئی / به دانش جان بپرور پس که سر در علم و تقوی کن

شو گمراه و بیچاره چنین اندر ره سودا / چراغ دانش افروز و آنگه رای سودا کن

رهی رهروی آموز اگر خواهی بریدن ره / کم از که برفراز کوه و که بر آب دریا کن

چنین سودای جسمانی برون کن از تو آنگه / به راه وحدت از حکمت علامتهای پیدا کن

اموهبز

ره وحدانیت گیر و ببین از دیده عقلی / به نقش چهره هستی صورت لا کن

سر حرف شهادت لا از آن معنی نهاد ایزد / به حرف الا الله گفتی به الله مبدا کن

سلیمان وار دیوان را مطیع رای خود گردان / نشین بر تخت بلقیس و حضر از بر عنقا کن

چو موسی گوسفندان را یکی ره سوی صحرا بر / پس آنگه با عصا آهنگ کوه طور سینا کن

مسیحا وار دعوی تو نیوشد اگر خواهی / یقین چون مسیحا وار و دعوی مسیحا کن

چو عیسی گر ترا باید که مانی زنده جاویدان / ز احیا است لباس ز اموات و از اموات احیا کن

ملاقاتی چون کنی با عقل زیر پرده حسی / نخست از زیر پرده بیرون آی و پس رای ملاقا کن

امید عمر جاویدی کنی چون کوه هر یکت / دل از اندیشه او باش جسمانیت یکتا کن

بکف کن حشمت نعمت ز بهر نام و ننگ اندر / چو اندر حشمت و نعمت ز رغبت قصد عقبا کن

خروج نفس شهوانی عدیل یار شیطانی / ز شیطان دور شو آنگه امید وصل حورا کن

ز اول داد خلق از خود بده آنگه ز مردم جوی / بفر و اوج اسکندر شو آنگه قصد دارا کن

چو زهره گر طمع داری شدن بر اوج اعلا بر / به دانش جان که را تو همچون زهره زهرا کن

تو چون زین خاکدان دیو و دد یکسو شدی از دیوان / بجهد کجبل آنگه راه سوی چرخ اعلا کن

اگر خواهی که در دو صد روانت پادشا گردد / سرای مملکت دین را تهی از شور و غوغا کن

تن و جان تو چار ار ز سختیها خلاف شد / بر انداز این خلاف از علم و جانت را مداوا کن

گر ز عیب آن خبر داری دل نعمان زیر پا آور
ور ز نفس آگهی داری حدیث از نفس رعنا

جلوه چهره جانان اگر خواهی که بینی تو
دو چشم سر بپوشان و چشم عقل بینا کن

هوا و پوست بگذار و اگر خواهی شراب شوق جانان خور
وصال یار اگر خواهی طواف جای بطحا کن

برهنه بی نقاب آنگه جمال چهره قرآن
چو قرآن روی بنماید زبان دیگر گویا کن

چو چشم عقل بگشادی عیان بینی نهان دیدی
زبان دیگر بگشادی بیان هر معما کن

چو مجنون دل پر از خار وصال چشم لیلی دار
چو در آتش جان پر از نقش و نگار روی عذرا کن

میان گلزار زنان که چون زد عاشقان باری
برد دوری یوسف صبوری چون زلیخا کن

ز رنج نفس و ضعف تن اگر در قوت کشتی
بشوق دوست جان را زلیخا وار برپا کن

مجرد چون شدی ز آلایش نفس طبیعی تو
در گوش عقل آنگه شنوی شعر و حکمت املا کن

سنائی را الطبع اندر چو زر پیمان شعر بنهد
بدان معنی شورش نیک و جدا از علم دانا کن

ای همیشه دل بحرص دراز کرده و تن
داده یکباره عنان خود بدست اهرمن

هیچ نندیشی که تا خود چه بود انجام کار
مرغزار آمد خبر امر مرغ گویا مرغزن

گر به حاجت بگری بر یاد حاجت میبوی
در سر میدان نداری طعنه بر مردان مزن

یا ز پیدائی چو خار از خیر که دیده بروز
یا ز رعنائی چو گل بدر آن پیرهن

[illegible]

گر کلیمی سحر فرعون هوا را نیست کن
ور خلیلی عزت اغیار را و اصنام شکن

همت عالی بباید مرد را در هر دو کون
تا کند قصر مشید ربع اطلال و دمن

بگذر از کعبه رها و من که لاهوت مجاز
عاشق مجبور را زیبا نباشد ما و من

باز را دست ملوک از همت عالیست جای
جغد را بوم خراب از طبع شد مسکن

کاست تا شد قیمت مقدار در سوء فرق
کاست تا شد قدر مشک آهوی چین از ختن

از بیابان تا بیاکو هر بدست آید تلا
بنگر تا چند کو زر رنج چند کوهکن

نز رنج کوه کندن رنج طاعت بیشتر
نه کمتر ز آن که کنج بیشت ذو المنن

در ازل صدق چنین مهر را و تن را آفرید
راحت و آرام دل ننهاد جز در رنج تن

دعوی ایمان کنی و نفس را فرمان بری
گر صمد خواهی چرا باشی طلبکار وثن

هیچکس نشنود نپرستیده معبود را
هیچکس نشنود روز قرین در یک وطن

خرمن خود را بدست خویشتن بسوزیم ما
کرم پیله هم بدست خویشتن دوزد کفن

تا ز دنیا که شود باز دنیا مجتمع
رنج حرث و زرع پس را آید زرین و سمن

نز پی تهمت گرفتاریم در حبس فنا
نز پی راحت بخو مجبوس روح اندر بدن

صدق و معنی گر همیخواهی و بینی هر دو آن
سوز دل بنگر بیکبار شمع را اندر لگن

نیست جز اخلاص مرد در قطیعت راه دو
نیست جز تسلیم مر تزهت را محن

[illegible]

ز وصف هستی گریزان در صفات نیستی / بر صفات نیستی هرگز نه چندین کش شکن

صدق معنی دارد از آوازهٔ دعوی گذر / ز ایض پستا و در اشیمه ز آواز دهن

اگه در باغ بلا سرو رضا کاردهی / چون من و تو کی کنه جان بسته در سرو و چمن

ایمنی از مار کی باشد کسی را کو بود / با لبی چون مار دان و قامتی چون نارون

با سری پر فضله کوه فضل خود مشمرت / خویشتن را یک دستی به چشم خویشتن

باش تا ظن خبر عین عیان گردد ترا / باش تا ثعبان نفخت بارگیرد در دهن

باش تا اعضای خود بر خود گواهی بنگری / باش تا بر کف کبری نامهٔ سر و علن

دانه انگه کین جوشت بود خواب بهشتیان / دانه انگه کین برقع بود با دو مجن

هست امروز چون چنبر و ماهم چنین رسن سر نقش / گرهم تا بیش در آید سوی چنبر رسن

ای سنائی در ثنای عاشقی بیدار باش / چند بر گفتار پای کرد دار باشی مفتتن

در غلیش دار باشی چون نگونه بازی / اندران بیرم غری واندران ای علن

کار عاشق نیست در دل مهر دلبر داشتن / جان نگین مهر مهر شاهد بی بر داشتن

از پی سنگین دلی نامهربانی روز و شب / بر رخ چون زر نثار گنج گوهر داشتن

چون نگردد گرد شمعی که روز وصل او / بر تو زو چون شمع مجلس چهره انور داشتن

زاهل زکی

هر که چون کرکس به مرداری فرود آورد سر / همچو طوطی کی تواند طمع شکر داشتن

رایت همت ز ساق عرش بر باید فراشت / تا توان افلاک زیر سایهٔ پر داشتن

بندگان را زانبیه کی گردن نشاید با توان / پاسبان بام در فغفور و قیصر داشتن

تا دل عیسی مریم باشد اندر بند تو / کی روا باشد دل اندر سم هر خر داشتن

یوسف مصری نشسته با تو اندر انجمن / زشت باشد چشم را در نقش آزر داشتن

احمد مرسل نشسته کی روا دارد خرد / دل اسیر سیرت بوجهل کافر داشتن

ای همه ریای ضلالت در گرفتار آمده / زین تلاطم یک سخن بایدت باور داشتن

بحر پر کشتیست لیکن جمله در گرداب خوف / بی سفینهٔ نوح نتوان چشم معبر داشتن

گر نجات دین و دل خواهی همی تا چند از این / خویشتن چون دایره بی پا و بی سر داشتن

من سلامت خانهٔ نوح نبی بنمایمت / تا توانی خویشتن را ایمن از شر داشتن

شو مدینهٔ علم را در جوی و پس در وی خرام / تا کی آخر خویشتن چون حلقه بر در داشتن

چون همی دانی که شهر علم را حیدر درست / خوب نبود جز که حیدر میر و مهتر داشتن

کی روا باشد به ناموس و حیل در راه دین / دیو را بر مسند قاضی اکبر داشتن

من چگویم چون تو دانی مختصر عقلی بود / قدر خاک افزونتر از گوگرد احمر داشتن

از تو خود چون می‌پسندد عقل نابینای تو / بارکین را قابل تسنیم و کوثر داشتن

مر مرا باری نگو نباید ز روی اعتقاد / حق حیدر بردن و دین پیمبر داشتن

آنکه او را بر سر حیدر همی خوانی امیر / از ره معنی نیارد پاس قنبر داشتن

گر تن خاکی همی بر باد ندهی شرط نیست / آب افیون خوردن و درد سر آزر داشتن

تا سلیمان وار باشد حیدر اندر ملک صدر / زشت باشد دیو را بر تارک افسر داشتن

آفتاب اندر سما با صد هزاران نور هست / زهره را کی زهره باشد چهره ازهر داشتن

خضر با طور و لیلا را میان بسته چو کلک / جا بجا باشد مستور لنگ رهبر داشتن

گر همی خواهی چنین مهر تو بود مهر قبول / مهر حیدر بایدت با جان برابر داشتن

چون درخت دین بباغ شرع در حیدر نشست / با عبادت زشت باشد جز ره حیدر داشتن

جز کتاب الله و عترت ز احمد مرسل نماند / یادگاری کان توان تا روز محشر داشتن

از گذشت مصطفی مجتبی جز مرتضی / عالم دین را نیارد کس معمر داشتن

زان پس سلطان ملکش چون نمیدار روا / تاج و تخت پادشاهی جز که سنجر داشتن

از پی سلطان دین پس چون روا داری همی / جز علی و عترتش محراب و منبر داشتن

اندران محراب از سنگ خاره چون کرد همی / وندران مسند از شوان پشت و پا بر داشتن

هفت سیاره زبانی برکشید هشت در / از برای فاسق و مجرم مجاور داشتن

هشت جنت را کجا هرگز توانی یافتن / جز محبت حیدر و شبیر و شبر داشتن

گر همی مومن شماری خویشتن را بایدت / مهر زر جعفری بر دین جعفر داشتن

که مسلم باشدت اسلام با کارت بود / طیلسان در گردن و در زیر خنجر داشتن

گر همی دستار جانانه خویشتن را شرط نیست / جسم و جان از کفر و دین فربه و لاغر داشتن

پند من بنیوش و علم دین طلب از بهرانک / جز ز دانش خوب نبود زینت و فر داشتن

عقد دین را تا بپا چشم در دل عقل ساز / تا نباید حاجت بر روی معجر داشتن

تا ترا جاهل شمارد عاقل کوت که کنه / مذهب سلمان و راه صدق بوذر داشتن

علم چبود فرق دانستن حق از باطلی / نه کتاب زرق نسخه جمله از بر داشتن

گر که چبود فکندن دین حق در زیر پای / پس چه گبران شان و سه در دست ساغر

گر که بگذار و دین حق طلب از بهر آنک / تا که نتوان بجای سنگ از فر داشتن

گر بدین تیر زنجو ابا بدترا آنگاه مرگ / پس ترا پس بایدت بالین و بستر

ای بسا نازدوار از جهان ... / دایه را با شیر خواره مهر با در داشتن

از پی آتش این خویشتن در چشم خران / تا که آخر خویشتن حیران و مضطر داشتن

بنده کن آل یاسین را بجان تا روز حشر / همچو بیدینان نباید روی اصفر داشتن

زیور دیوان خود ساز این مناقب را از آنک / چاره نبود نو عروسان را ز زیور داشتن

دین را حرمیست در خراسان
دشوار ترا به محشر آسان

از معجزهای شرع احمد
از حجتهای دین یزدان

همواره درش مسیر حاجت
پیوسته درش مسیر غفران

چون کعبه پر آدمی ز هر جای
چون عرش پر از فرشته هر آن

هم فر فرشته کرده جلوه
هم روح وصی درو بجولان

از رفعت او حریم مشهد
از هیبت او شریف پنهان

از وی رشد قرار ازیرا
تو نیک بمانده ایه حیران

از حرمت زائران را شهر
فردوس فضای هر بیابان

قرآن نه زاده او اولو الامر
دعوی نه با بزرگ برهان

ایمان ره رستگار از خلق
توبه نه ز عذرهای عصیان

از خاتم انبیا درو تن
از سید اوصیا درو جان

این بقعه بهشت بهر دو سر
آن تربه بروضه که رضوان

از جمله شرطهای توحید
از جمله اصلهای ایمان

زین بعض زاد در مدینه
این دعوی کرده در خراسان

در عهده موسی آل جعفر
با عصمت موسی آل عمران

هم ز لرها

مهرش سبب نجات و توفیق
کینش سبب هلاک و خذلان

مأمون چو بنام او درم زد
بر زر بفزود و هم درم زان

خوری شد هر درم بنامش
کس را درمی زدند از نیسان

از دیناری همیشه تا ده
نرخ درمی شدست ارزان

بر مهر زیاد آن درم ها
از حرمت نام او چو قرآن

این کار هر آینه نه بازیست
این خرده بچه کمال گنجند پنهان

زر رست بنام هر خلیفه
سیم است لقب خان و خاقان

بی نام رضا همیشه بی نام
بی شان رضا همیشه بی شان

با لقب نبوده راست باشد
چون خور ز بتابد از گریبان

بر دین خدا و شرع احمد
بر جمله رکاف و مسلمان

چون او بود از رسول نایب
چون او بسزد از خدای احسان

ای مأمون کرده با تو پیوند
وی پیمانت گرفته دامان

از بهر تو شکل شیر بستند
درنده شده بچنگ و دندان

آنرا که زبنش تخت مأمون
برهان تو خوانده بود بهتان

با درد جهود بهر کرشش را
افزار درشیر باخشد دربان

از معتبران اهل قبله ‌ ‌ ‌ ‌ ور معتمدان دین و ایمان

کس نیست که نیست از تو راضی ‌ ‌ ‌ ‌ کس نیست که هست بر تو عصیان

اندر بدرست و منی احمد ‌ ‌ ‌ ‌ بیتست مرا عجب امکان

تضمین کنم اندرین قصیده ‌ ‌ ‌ ‌ کین بیت فرو گذاشت نتوان

ای کین تو کفر و مهرت ایمان ‌ ‌ ‌ ‌ پیدا بتو کار فرا سلمان

در دامن مهر تو زدم دست ‌ ‌ ‌ ‌ تا کفر نگیرد م گریبان

اندر ملک امان عالم راست

دل در غم غربت تو بریان

حیف اندر ارم لا خواهم زدن ‌ ‌ ‌ ‌ پای بر فرق هوا خواهم زدن

نفی اثبا تست اندر عاشقی ‌ ‌ ‌ ‌ صدمه در صور بقا خواهم زدن

در دبیرستان لا احصی ثنا ‌ ‌ ‌ ‌ خیمه خلوت جدا خواهم زدن

کام اندر عاشقی مردانه وار ‌ ‌ ‌ ‌ از ثریا تا ثری خواهم زدن

آه کاندر کار دل هر ساعتی ‌ ‌ ‌ ‌ همچو موسی بر عصا خواهم زدن

کم عیاران سرای ضرب را ‌ ‌ ‌ ‌ نقد بر سنگ صفا خواهم زدن

همچو ایوب از برای مصلحت ‌ ‌ ‌ ‌ دست در صبر و بلا خواهم زدن

البسه دیبا

بر لب دریای قهر از بوی لطف ‌ ‌ ‌ ‌ بانگ بر خوف و رجا خواهم زدن

کم زنانه از بر لب طا نیستی ‌ ‌ ‌ ‌ پای همت بر بقا خواهم زدن

از برون عالم جان و خرد ‌ ‌ ‌ ‌ لاف تسلیم و رضا خواهم زدن

زخمه اخلاص اندر صدر جان ‌ ‌ ‌ ‌ بر نوای لا الا خواهم زدن

طرف دولت از برای بنده کی ‌ ‌ ‌ ‌ بر دوال کبریا باید زدن

دم ز نیسر ژنده پوشان قدم ‌ ‌ ‌ ‌ از بقای بی قبا خواهم زدن

تیر توفیق از کمان اعتقاد ‌ ‌ ‌ ‌ بر دل کام و هوا خواهم زدن

کفر و دین را در مقام نیستی ‌ ‌ ‌ ‌ بر نوای بینوا خواهم زدن

خویشتن را در مصاف قل کفی ‌ ‌ ‌ ‌ بر صف اهل ریا خواهم زدن

همچو مستان در صف میخوارگان ‌ ‌ ‌ ‌ نعره از آن تری خواهم زدن

ای سنائی بآستانه هر زمان

چنگ در آل عبا خواهم زدن

بسکه شنیدی صفت روم و چین ‌ ‌ ‌ ‌ خیز و بیا ملک سنائی ببین

تا همه دل بینی و بی حرص و بخل ‌ ‌ ‌ ‌ تا همه جان بینی و بی کبر و کین

زر نه و کان ملکی زیر دست ‌ ‌ ‌ ‌ خر نه و اسب فلکی زیر زین

بای نه و چرخ بزیر قدم   دست نه و ملک بزیر نگین
رخش کیانی نه و او روح دار   تخت برآورده بچرخ برین
رسته ز ترتیب زمین و زمان   جسته ز ترکیب شهور و سنین

سلوت او خلوتی اندر نهان   دولت او دولتی اندر کمین
بوده چه یوسف بچه و رفته باز   تا فلک از حجرهٔ حبل المتین
زیر قدم کرده ز اقلیم شک   تا بنهان خانهٔ علم الیقین
کرده قناعت همه گنج سپهر   در صدف گوهر درجش دفین
کرده براعت همه ترکیب عقل   در کف نکتهٔ نظمش سمین
با نفس سحر نمایان هند   در هوس سحر چهره کشایان چین
اول و آخر همه سر غیب   ظاهر و باطن همه دل همچو طین
روح امین داده بدیش ازانک   داده بمریم ز ره آستین
نظم همه رقهٔ دیو خسیس   نکتهٔ او زبدهٔ روح الامین
کشوری اندر طلب و در طرب   از نکت و رایش و او زان حزین
با دل او خاک و مثال نبال   با کف او سنگ نگین نگین

حکمت و دو

حکمت و جور سندی و مسن لیت   تا چکند ملک و مکان و مکین
دشت عرب را پسر ذو الیزن   خاک عجم را پسر آبتین
عافیتی دارد و خرسند نی   اینت حقیقت ملک راستین
گاه ولی گوید هست او چنان   گاه عدو گوید هست او چنین
او ز همه فارغ و آزاد و خوش   چون گل و چون سوسن و چون یاسمین
خشم نبودست برا عداش هیچ   چشم ندیدست بر ابروش چین
خشم ز دشمن نبود حلم ازو   کوز اثر آمد و او از زمین
خشمش در دین چو زنهار جگر   سرکه بعیبیه در انگبین
(زهر بود تعبیه)
کی کله از سر بنهد تا بود   ابلیس از آتش و آدم ز طین
مشتی ازین بادیه در ایان دهر   با همه شان کبر و حسد همقرین
یکسره زین دیو نژادان شهر   جان لگدرشان زانها در انین
که چو سرین نیست مرا ورا سرد   که چو سر و سحت مر این را سرین
بر هم نوشتند که هم زین دو حال   مهتر شان زین صفت شد لعین
پیش کمال همه را همچو دیو   کور شده دیدهٔ ما این چنین
سوی خیال همه یکسان شده   گر به چو این و هر زبر غرین

ور شره لقمه شده جمله را　　مزرعهٔ دیو بگاو انین

لاف که هستیم سنائی دگر　　در غزل و مرثیه و آفرین

آری هستند سنائی و لیک　　از سرشان جهل جدا کرده سین

گرچه سوی صورتیان گاه شکل　　زیرک خامهٔ خود نیست دین

لیک در آنست که داند خرد　　چشمهٔ حیوان زنم بارگین

پس وحش آید سوی دانا رحم　　گرچه چنان آمده برد چنین

کانچه گزیدست به نزد عوام　　نیست سوی خاص بر ایشان گزین

کانچه دو صد باشد سوی شمال　　بیت شمارند بسوی یمین

گرچه بلاف و بتکلف چو تو　　نظم سرایند که آن و این

این همه حقا که سوی زیرکان
گربه نگارند به شیر آفرین

الا ای خیمه گردان بگرد بیستون مسکن　　که از بن دامن همت دلگاه از ماه بن دامن

چراغ از دو چشم در تو بعث ازو گردن　　که که برکاوشان جاست که بر شیر شان بشکن

چو خورشید فلک منجار و برجیس و زیرت آ　　چو بهرام سپه سالار و چون ناهید بربط زن

چو کیوان قوی تا شیر دهقان طبع برگردن　　چو تیر دماه دیوان بس ز نسل انگیز در برزن

همه دانای دوران

همه دانای نادان سر همه تابان نار دل　　همه دانای دوران بود و همه زان خوی مردافکن

سر دانا شده پست و دل عاقل شده تاری　　زبن افروخته رویان از آن افروخته گردن

حکیمان را نبوده سیر برگردن بروز و شب　　گهی رهبر چو نرد دانند و که رهبر چو اهرمن

کمان کردار گرده نی از و تیر بلا باران　　دل عاقل ز رخش خون زنار تیر زم آهن

بدخشان کرد پر جنس نشان زین تیر تا بر دل　　دل دانا شده است چون سنگهای پرویزن

ندای گوش هر عاقل از و هر لحظه لا بشری　　نثار شمع هر احمق از و هر روز لا یحزن

ز نخشب منزوی مانده دو صد دانا بکنج دل　　ز سنگش مغز آگشته هزار ابله ببانگ بر زن

خسیسان را از و رفعت رئیسان را از و پستی　　لئیمان را از و شادی حکیمان را از و شیون

اماما نرا از و کرزشته پای از یکوزه تو بی　　عنا خیاط را از و دل نبودی چون دل سوزن

امام صنعت باری شه ابن الحسین باری　　که شد در آتش ز چرخ اعلا و رویش آفتاب به بایمن

امام عالم کاغذ و چون او دو که صنعت　　هزار شام آمد و لیکن نه از مرد آمد و روزن

از و نحو لغت زنده بهره دیقی چو جسم از جان　　به در فضل اوب قایم بهر حالی چو جان از تن

قرنجهای تا زیر از فضلش هر زمان انجم　　طبیعتهای روشن از فضلش هر زمان گلشن

هزارش دیده از فضل و هر دیده هزاران　　هزارش صنعت از فضل و هر صنعت هزاران فن

نماید پیش قدر او زبالا گنبد اخضر　　چو قد باد هوا ذره چو در آب روان ارزن

دل حاسد کشد مرجان ز لفظ تیغ گوهر شکر | هزاران خون دل دارد ولیس امیر الحفاظ در دامن
ثبات دانش و معنی بتو کامل چو جان از تن | کمال دانش مردان بتو ناقص چو عقل از زن
تنت چون خاک در آب و زبان چون باد در دامان | دلت چون تیغ در آذر کف چون ابر در بهمن
بهر طبع اندر آوردی تعلیم اصل و وصل دین | ز بهر خاطر روان بودی بحجت سالک پرفطن
ز تو بند و قطیعت جهل از آن هزار اجزا بگذرد | ز بهر اهل دانش گر دو جهان پیرامن
تواضع ورت سید ار چو کوه در بن دریا | وگر نه چرخ بایستی چو کیوان مر ترا معدن
امام دانش و معنی تویی امروز هم سنه | امامان دگر لیکن بدستار و به پیراهن
بجز تو اهل این صنعت بدعوی ها همی معنی | همه بشکند چون طبل و همه بشکند چون روین
یگانه عالمی بالله نگویم پیش ازین دیرا | همان آبست اگر گویی هزاران بار در ماه و
شکفته شود از خلقان تراوشن بود آن را | تو دانی ضد ضد را بگو هر چیست جز دشمن
ضد از زبد نگهدارست ازو زنهار لا یأمن | زمانه فاضل او بار است از زور زنهار لا تأمن
درین دوران ندارد کس نحو و منطق و آداب | از یر نعمه زار شد و بسته رستم و بهمن
ازین پرو نقی عالم چه نیکوتر بزرگان را | ز جاه و تیز زو فانه پیر و روزن
زمانه شوخ چشمانست و پیر اصلان اگر داری | ازین یک پایه بسم الله جز اندر کروص انگن
اگر رفعت همی خواهی سیه دل باش چون لاله | در آزادی همی جویی زبان ده دار چون سوسن

چو مردان اندرین

چو مردان اندرین سید امه از بهر عالی | بدست عقل و خرسندی دو پای حرص را بشکن
تو نام الفتح در حکمت فلک را گو مده کیان | تو روح افزای در دانش عدو را گو بردن چه کمن
بباغ دل ز تاب روی نجمی گشته از حکمت | که جز فضل ابد نبود بر او گیرونده باداشن
هزاران روشنی هنر ازین یک ظلمت گیتی | که از روز دراز است این شب کاه آبستن
الا تا در سمر گویند وصف بیژن و رستم | الا این بود اهل اندام و آن بود اسیر اهرن
ز سعی و حشمت باد ابشدی باید مانان | ورا درگاه چون رستم عدو در چاه چون بیژن
همی تا نفی باشد لا همی تا جمله باشد لم | همی تا جب باشد ماهی تا کیت باشد من
همیشه باد حاسد را ازان حجت که او خواهد | جواب خوش ز ایزد چو موسی را ز لا و لن

همیشه مرزبان بادی ز شر حادثه هستی
که در عون ملک داری گر از جان بن جوشن

ویحک ای پرده در پرده بر ما گنبد گردنده | پیش ازین پرده ما پس ابلهمداران
جای نوری ور تو ما همه تاریک دلان | آب کوثری ز تو ما همه آتش جگران
ماهت اندر رنگ ده تری آیت برد | مسکت از بوی ده خشانه رست بران
شیشه باده روشن ندهی تا نکنی | روز ما تیره تر از کار که شیشه گران
شرم دار ای فلک آخر مکن این منبری | تا کی از پرورش و تربیت بد سیران

در تو بود گرچش وزنت چه هنر باشد بیش | چون نهی جهت بوند از تو همه بهتران

یا مرا پس چو دریری چو کریمانش بروز | یا چو آن چو که بخواندی چو لئیمانش مران

عمر ما طعمهٔ دوران تو شد بس باشد | نیز هر ساعتمان شربت هجران مچشان

هر که گیتی زبر زن بود از روی نکاح | سالها از تو بود از جملهٔ زیر و زبران

خواستیم از پی راحت زنی آخر از تو | آن ندیدیم که بدیدند همه بیخبران

این زن تو در خور ما بماند در زندان زنی | ما بزندان و تو از دور بما در نگران

ما پسر را بتو امید کجا ماند پس | هرچون فعل تو این باشد بر پیر پدران

چون ز زن کردن این رنج همی باید دید | آنست اقبال که ماندند پس امروز عزبان

ما غلام گوهر جستیم پس اکنون که ز عجز | مانده اند از پس یک ماده برایگونه نران

نه تو ما را یوسف یعقوب مکن قصه دراز | یوسفان را نبود چاره ازین به که ران

یوسف مصری نه سال زنان زندان دید | پس ترا کی خطری دارند این بیخطران

لاجرم یوسف صدیق چنین داند کرد | هیچ داند چکند صحبت او با دگران

صحبت عقل بسودای زنان خلاص کن | تا بجان بند تو گیرند پی عبران

بند بگسل ده شو تا بتوانی چو خروس | تا توی تا بجو ره شیر و تا بجو ران

خانه اکنون بجهان مسخره دان برکش | مسخره وار بزی تا نشوی سر دگران

کار چون مسخرگی

کار چون مسخرگی دارد و پیرایه و جهل | وای پس بر تو و آباد برین مختصران

طالع فاجری و ماجری امروز تو نیست | هر که امروز نه آنست بر اسب بران

هر که پستا میان پای نداد او ز سر شیر | هست امروز میان جهلا او ز سران

هر که لوزینهٔ شهوت بچشید از ره پر | نیست در مجلس این طایفه از پیشتران

لاجرم دولت چو گردون بکه خردی گوز | لاجرم هست در توفیق ز گردان سران

روزگاریست که جز جهل و جنایت نخرند | داری این مایه وگر نه خر این گله خران

سر برتر زمان دیده شوخست و قبا | جهد کن تات نه پسندد فلک از بی‌بصران

شاید از دیده از آزاده گهر بار شود | چون شده‌ست همه بی‌گهران با گهران

باز دانش چو همی صید نگیرد اقبال | چش ز چشم در اطراف ممالک سیران

سبعه واصل و وفا نیز مجو از همه کس | زانکه هست شده به بساط و وفا پی سپران

اندرین وقت ز کس راه صیانت مطلب | که سر راه برانند همه راهبران

مسخره وار بزی شاد درین وقت رخش | گوی اقبال ربودند همه مسخران

با چنین فعل چنان قحبگی کاین دو نبات | رشکم آید همی از خواجه نکوکاران و گران

چون سرشت همه رعنائی و بر ساختگیست | مذهب هر کس بیدار چو پی مستقران

پس جمع از اثبات حادثه کس نیست مصون | جز و پی اصحاب باشد بر اشتهران

عاجزیست از شرف پیری بجوار رفتی   دهر و ایام کیست دیدی چون پا ظفران
هر که چون پا بصران صحبت ایشان طلبد   سخت بسیار بلاها کشد از پی بصران
پای کی دارد با صحبت تو سفله پسران   چون نه خیره سر و از نسب خیره سران
مردمی را چو نمیگیرد اسب تازی   یارب ای بار خدا نیست جهان از خران
وقت آنست که در میکده میخانه   در سر لابس آب رزی چو همه بی نگران
آب شنگرف و طرب در صف ایام دراز   مگر از صحبت دیوان برهند این گذران
بعد ابیهم البتعه
مرکب اهر خدا نیست چو ترکیب تنت   بحر آتش خرد در مربع نادی محسران
ایها المدل که فضل و شرف عقل آنست   ز اصل و فضل و شرف عقل گران دار کران
دست در گردن ایام در آریم از عقل   پای بر داریم از سیرت نیکو نظران
وین فروشیم جوانی و قوم جز این می نخرند   مایه سازیم هم از صنعت و خوی دگران
کام جوییم و بیم بر تسیم جز از تن نشکنند
جام جوییم و نه بندیم دل اندر یک بند   زانکه اینست همه ره روش با خطران
همت خویش ورای فلک و عقل نهیم   که برون فکنند از ما فرزانه تران
خود که با شیر فلک باد در آب نهاد   خود که باشند درو این همه صاحب سفران
کار حکم ازلی دارد و نقش تقدیر   که نوشتست همه بوده و نا بوده دران
جرم زاجرام ندانند همه کور دلان   طبع از چرخ ندانند مگر خیره سران

زانکه از قاعده

زانکه از قاعده قسمت در پرده راست   چرخ پیمایان دور نمود ستاره شمران
همه باد است حدیث فلک و سیر نجوم   باده دارد همه خوشی و دگر باده خوران
دولت نو چو همی خواهی ازین چرخ کهن   ما و باده کهن و مطرب نو خطا پسران
گرچه با زیب و فر بیم از خرد و اصل و وفا   گرد میخانه در آییم چو پای زیب فران
عیش خوش تلخ چه داریم ببسود ای زنان   ما و سیمای زنخدان خوش و زرین کمران
جان به بخشیم چو یاران نکو از شهر   سیم خوردن چه خطا دارد با سیم بران
خام با تر نشد در سر و شهوت در دل   چون تبو کیسه پر از سیم و جهان پر شکران
همه اندر طلب مستی بی عقل و دلیم   همه اندر طلب مستی بی سیم و زران
آنچنان قاعده سازیم زنادی بر شو   از پس ما سمر خوشتر صاحب سمران

هرچه تا وان نبود در دو جهان بر من و تو
چون براینگونه گذاریم جهان گذران

عقل تا محرم ما بود دستور سلطان زن   که بنا موجب رهو فرمان جان در ملک تن
جان جهند لشکر عالی نسب دار دهی   هر کی با کار باری در جهان خویشتن
ساخت میران این لشکر ز روی ترتیب   شمع او باشان خود را افسر شاهان لگن
شرم را در ندارد نهند از بالش زهره کلاه   سنگ دارند در کنند از عکس پروین پیرهن

بی تکلف مرکب نو آورده زیر ران ‌‌ ‌ کآفتاب انگیز باشد نعلشان در تاختن
طوطیان معنوی پرنده در باغ فلک ‌ ‌ در تماشا گاهشان مهد فلک گستر چمن
سیرایشان بخشد گرد و پای جان عرش ‌ ‌ لفظ ایشان لعبت خازنان ذوالمنن
صوتشان را هست حیران گشته پاکیزه گوش ‌ ‌ حرفشان را هست سرگردان زبان اندر دهن
با همه شاهنشهی عقل معظم را رسد ‌ ‌ با همه بت چهرگان جان مقدس را شمن
آمده والا هر دو چنین شاه و وزیر اندر جهد ‌ ‌ وین دو والا هر دو چون دستور سلطان در بدن
کرده اندر بزمگه نفس از ادیرا قدح ‌ ‌ شخص در رزمگه روح طبیعی را مجن
نفس بی توفیقشان افکنده در صحرای لا ‌ ‌ جسم بی منشورشان افتاده در دریای کن
بوالعجب شهر کار و بارشان در هر درج ‌ ‌ در زمین مذکور نام باکشان در هر وطن
پیش تخت و بارگاه اسرده اندر صف زده ‌ ‌ کارداران کلام و پرده داران سخن
هر زمان گوید که ای دستور با کبر و نژاد ‌ ‌ شاه رو دعا نسب اندر میان انجمن
گر همی خواهی که گیرد ملک تو بر تو قرار ‌ ‌ هم نگیر از این پری شهبان بنه اهرمن
خدمت علاء معین الدین والدنیا گزین ‌ ‌ چنگ در فضل ابونصر احمد بن فضل زن
آنکه صدر او مدی لطف و لفظ او را بنده ‌ ‌ در یمن بخت یمن و اندر عدن در عدن
آنجا نداری که شاگردان فضلش گشته اند ‌ ‌ بادهای سهمگین که بحرهای موج زن

گر قبول عدل

گر قبول عدل او دیده که حشمش بود ‌ ‌ همچو روی آفتاب روی آسمان گیرد شکن
خاک را گر حکم او را ساکنی تهمت کند ‌ ‌ کی تواند کرد از و انگیخت باد کوه کن
ور فتد بر خاک تیره عکس رای روشنش ‌ ‌ پیک تربه کمین زر رنگش انجم پرن
بی برات فضل او در تی نزاید از صدف ‌ ‌ بی جواز خلق او مشک نخیزد از ختن
از برای خدمت او گر نبودی خلق او ‌ ‌ گوژ بالا آمدی بر زمین خلق زمن
شاد باش ای آنکه اندر فردوس چشم تو ‌ ‌ در کف بدخواه تو الماس گردد نسترن
وی بزی ای آنکه اندر تیره ماه لطف تو ‌ ‌ شعله آتش شود در مجلست شاخ سمن
چون عنایت مرغ اگر بر شاخ دستان زند ‌ ‌ ز آتش خشم تو بر وی شاخ گردد بابزن
ور عرین گر شیر جوید آهوان انصاف تو ‌ ‌ زمزم از بیم آهو شیر بگذارد عرین
قدر تو چون زاهیت نور از آن معراج خور ‌ ‌ تا شود فرقش گر با نعل اسب مقترن
مرده برده جواه اگر چند گشاده طبع تو ‌ ‌ از شتاب خنده خود خرقه گرد اندر کفن
تا زیادت کرد تشریف تو سلطان جهان ‌ ‌ کاخهای بدسگالت شد چو اطلال و دمن
سرفرازی چون تو از سپا بود در مملکت ‌ ‌ خلعت سلطان اعظم خود سزد گردن شکن
شد شهاب سرخ بر تیغ تو ملکت مبتلا ‌ ‌ گشت تاج حور بر سلک دوات مقتنن
دست دستوری چو تو بر هر دو نا داده بود ‌ ‌ اندرین هر دو بود ملک سلطان مرتهن

روی دست و خط و کلک و کاغذت باشد همی | چون کنی مر امتحان عقلها را ممتحن
روی تو چون ماه و دست چون ابر و کلک تو | چون شهابی گشته اندر نور رشته شیطان فکن
کاغذی از فرایض فرّ تو جوید زرب | در رضا اللطفت همی‌وا هر فرشته در زمن
خضر اگر در اشهای عمر خورد آب حیات | بهر ترا از آبسته آب حیات اندر لبن
بینش تو دیدهٔ روحانیان زیبد همی | در چه باره جانیان هرگز نه پیوند دو سن
از تو آموزد جوانمردی جوانمردی از آنک | با جوانمردی رهی در ملک تو هر پیرزن
از برای گوهر والا و اصل پاک تست | سنگهای آستانت قبلهای ما و من
چون شود از عکس باده ساقیانت لعل پوش | مجلس از بالای ایشان همچو باغ از نارون
در بهشت آرند تحفه لعل پوشان تو لا | سر روشان ز بهشتی دستهای یاسمن
ای چو عیسی جیب عیش و همت بنهاده بپای | مرده غم زنده کرده هر که بنشاند بمن
بر هوای از خاطر این بنده اندر کل کون | حرمت مدح ترا بود هرگز بر هر سمن
شوم من چنین چادر مریم ستر گشته تو | من بکنجی در همی چون خشر هم خوردم حزن
کشف این چادر درین مجلس فلا از بهر آنک | چادر مریم بر عیسی بسی دارد ثمن
تا نباشم گوی اندر بر چوگان عقل | تا نباشد مرکب تحقیق در میدان ظن
نیکخواهت باد چون تحقیق بر راه طرب | بد سگالت باد چون ظن در بیابان محن

باد جولان

باد جولان تو در میدان عشرت با بتی
کش بود چوگان زلف اندر بر گوی ذقن

تا سرا پرده زد بعلیین | قدر صدر اجل قوام الدین
از پی آبروی راهش را | آب زد آبروی روح امین
وز پی قدر خویش صدرش را | لبت روح القدس بعرش ادین
شد عراق از نگار خامهٔ تو | خوش لقا چون نگارخانهٔ چین
در شکر خواب رفته فتنه از او | از سراندیپ تا بقسطنطین
ور لبش برگشیده چشم افکند | تیر در ابروش نه پیچی چین
تا بجنبید عقل او بکر بخت | فتنه در خواب و ظلم در تسکین
برگرسنه چو زاغ شد در خشم | چون شر رنجه مخلب شاهین
بر برهنه چو شیر گرد از خشم | چون تن تیر بچهٔ شیر عرین
بر فلک نور یا نثر رویش بین | چون زحل در کف او زده شاهین
چون گل از نم همی بخندد ملک | تا گرفت از جمال او تزئین
تا ندیس روزگار چون خورشید | خاک زرین کند برای زرین

ای ز فرّ تو دین و ملک جهان / که جهان از فرود فروردین
حق گزیدت به اصلاح جهان / حق گزین که بود چو خلق گزین
خاک پایت همی بدیده برند / همه دارند کان خلد برین
ای ز جاه جهان بیام جهان / مترقی بجذب حبل متین
ای مفرّح جهان جسمی را / از تو روح رهی چرا است حزین
چشم درد مرا پسند از غم / چشم بندی ز آفتاب مبین
دل گرم مرا ابا زار لطف / گلشکرها بجای افسنتین
من نگویم که این بدست ولیک / من نیم در خور چنین تسکین
پیش حرّ گرسنه کس ننهد / قرص خورشید و خوشهٔ پروین
گردش اکرام خود خسیل ولیک / نخورد جبرئیل عجل سمین
تا تو ای خضر عصر در شهری / بنده را غول رهست و قرین
گاه در بان ما رم از بر کوه / گاه چهان مور زیر زمین
از پی سهم خشت داراست / خشت دارم چو مرده گان بالین
ای زمین خوش مرا مکن ناخوش / که مکافات آن نباشد این
زین مرکب ترا مرا بگذار / تا شوم زین پیاده کی فرزین

شهرانگیز

شهر پر جبرئیل مرکب او / چه کند جبرئیل مرکب و زین
بر تن و جان من گماشت فلک / هر چه ابلیس را ینال و تکین
این یکی گویدم که برگو هان / وان دگر گویدم که برجه هین
گر چه کنگی بیا و شعر بخوان / ور چه کوری در آ و صدر ببین
این بترساندم بابن الملک / وان امیدم دهد بیمین الدین
این براند بلفظ چون دشنه / وان بخواند بریش چون رهین
من برازی بهر کسان گویان / کای زرگران هنر پیره گین
مسکن خو کند اشتم لشما / می چه خواهید از من مسکین
من بچشم شما کسی شده ام / ور نه کس نیستم بچشم یقین
جز بکرکری فزون نشود / ماتین جز بحب نشد عشرین
گاه این گوید ای کذا و کذا / گاه او گوید ای چنین و چنین
یکدم این باد سبلت بنشان / در دماق آی دبا کیا بنشین
بشم آرد دوات بن سوراخ / قلمی سست و کاغذی تر دین
چشمه
نان نهان در بروت من بندد / که شوم در عرق چو غرقه آهین
نه دکن یکدو کاغذم بنویس / شعرشان و شعر بازپسین

گر چه صد کار داشتم در مرو   لیک بهر تو رفتم از قزوین
با چنین عاشقان چه سازم من   جز که عاشقان راد آیین
چرب و شیرین خیش انکه برخواند   بکیانی روایت از والتین
رحمت او چگونه ظاهر بود   هر کجا رحمت از حجاب چنین
حق بت من و من از جهان   در مدارت چو صاحب صفین
بحمد الله زنیسد اینقوم   در حریم قوام حرمت بین
زانکه نابد قفام باری هیچ   زرکسان اجل قوام الدین
همه هم صورتند و هم سیرت   همه هم بستند و هم آیین
من ندانم کریم کزین در گاه   خلق در شادمند و من غمگین
انچنین بر لب ملا جانان   من گریزا چو زوج از یاسین
آری آری ز ضعف باشد لکو   کر دو دو شیره کم کند عنین
من چه دانم کمال حضرت تو   خر چه داند جمال حور العین
صورت ار با تو نیست جان با تست   عاشق و بنده و رهی و رهین
روح عیسی نخواه جو چون رنج   دم آدم ترا چه خواهی طین
در شهان رتبت آنچه ماند   مهد رفعت آن بمان براونشین

مهر چون عجز

مهر چون عجز شب پرک دیدست   گرد روشن نکرد کمتر کین
گر ز خوی بنده گرم شوند   خواجگان همچو گلکبه انگین
همه صفرای خواجگان ببرد   ذوق این قطعه ترش شیرین
تا ز روز نشست در عالم   ماده سال و ماه مدت و حین

ماده مدت بقای تو باد
رفته و مانده شهور و سنین

چرخ ناورد بحکم صد دوران   جان تراید بسعی چار ارکان
در زمین از سخا و فضل و هنر   چون محمد تکین بقراخان
لکه ز تیغ سخاش پیدا گشت   بخل در دامن فنا پنهان
لکه از بیم خنجرش دشمن   همه خنجر بشد است گنگ زبان
لکه تا باد امن او بوزید   غرق عفو است کشتی عصیان
لکه خورشید و شید نزد کفش   جو ذ خجلت درپرده پنهان
در یمینش نهاده دعوی   در تعینش نتیجه برهان
مرده با زخم پای او رفتی   زنده با جود دست او احسان
ایا زنا بجز حرمت کهرست
از پی چشم زخم بر درخو   یافته از زمانه خلق امان

کرده شکل نیاز از قربان

فلک جود را کف انجم | نامهٔ جاه را دلت عنوان

زیر امر تو نفس جابر گهر | زیر قدر تو جرم عرش ایوان

دل گنیده ز فکرت تو یقین | دم بریده ز خاطر تو گمان

ابر و بحری به بخشش و کوشش | شیر و شیری به مجلس و میدان

تا به پوست نهی تو بر عقل | عقلها را گسسته شد فرمان

از پی کین بخس خورد گوشت | پای قدر تو تارک ایوان

دید چون کبر و همت بگذاشت | کبر و همت پلنگ و شیر ژیان

بر یکی انگشت همت تست | این نه ایوان بعفت شادروان

بمکانی رسیده همت تو | ور پس این بدین نیست مکان

شمهٔ جودت ار برابر عقیم | بوزد خیزد از گهر طوفان

باد حزم تو گر بر ابر زند | بر زمین ناید از هوا باران

آب عزم تو گر بکوه رسد | بهوا بر رود چو ناردان

هر که در قرب سایهٔ کف تست | ایمنست از نوایب حدثان

روکه روشن به تست جرم فلک | روکه خرم به تست طبع جهان

چه عجب گر ز گوهر تو کنند | فخر بر روم و هند و ترکستان

که دین

کرده زین پیش بر طوایف ترک | کرد رستم ز زر و آل دستان

گر بهدایت بو شتها دادی | بر ستانه نو رستم دستان

ای ز دل سود حرص را مایه | وی ز کف داد آز را درمان

غوری ام بکرده از سبکی | تیغ بسیار مرد را افشان

بر همه مهتران فکنده رکاب | ور همه سروران کشیده عنان

با جهان بوده همچو ماه قرین | ور کهان همچو کاه کرده گران

هر که زین طایفه در او دیدی | شدی از لرزه چون ز باد رزان

مگر گلنک کتاب فروش | بر رسیده کار رسنده بجان

آنچنان کون فروش گاه دل بحشر | وانچنان که بروت کنده دهان

آنچنان سرو بوز کنده بروت | وانچنان کون فراخ کشتی بان

آنچنان باد دستار خاک انبوی | وانچنان خاکپای باد افشان

آن درم سنگ را بر ناید | رز گرانی یک جهان میزان

بینوا تر ز ابرهای تموز | سردم تر ز بادهای خزان

ور همه دیدها چو کاه سبک | بر همه طبعها چو کوه گران

بی خرد کنگکا و بدخصلت | بی لوب مردکی و بی سامان

جای عقلش گرفته باد بروت　　ابر ویش بگزرده خاک هوان
چون رنگ و کربه برده از عمری　　آبروی از برای پاره نان
دل و تن چون دل و تن عریان　　سرو بن چون سرو بن پیکان
کرده بر کون خویش سیم سره　　کرده بر کیر خویش عمر زیان
پر زبان بوده و شده تازی　　خوشه چین بوده و شده دهقان
چنگ در دل چه عاشق مفلس　　دست بر کون چو مردم عریان
در شکنبه اش ز نوع ها علت　　در دو چشمش ز جنس ها یرقان
پر کدو دانه گردد از سبعه　　کیسه بر کون او چه بادنجان
تیز سیصد قرابه در ریشش　　با چنین عشق و با چنین پیمان
گاه گوید دعات میگویم　　او شنیدم از آن حدیث در خفقان
زانکه هرگز نخواست کس از کس　　بدعا کادن ای مسلمانان
بکنم سیدم جماعش اگر　　دهد ایزد بهشت با ایمان

درم آمد علاج عشق درم
که بریش چو او درین دوران

کرد نوروز چو بتخانه چمن　　از جمال بت و بالای سمن

ناصر ... اصفهانی

شد چو روی صنمان باده لعل　　شد چو پشت سمنان شاخ چمن
آفتاب حمل اینک بنمود　　نور گردار بهانجم پرن
از کریبان شکوفه با دام　　پر ستاره است جهان از دامن
هم کنون غنچه پیکان کردار　　کند از سر ز بجاده مجن
باغ شد چون رخ شاهان بجمال　　شاخ چون زلف عروسان ز شکن
مرغ نالیده بگلبن ز فنون　　باد پر انست درخشان ز رقن
ابر چون خامه خواجه بسخا　　چون دل خواجه بپاراست چمن
خواجه اسعد در عطای کفش　　داد فلق حسن و خلق حسن
لکه تا شیرت او شامل شد　　خصلت سینه نکند اشته وطن
اکه تا بخشش او جای گرفت　　رخش بگذاشت ز دل رنج و حزن
پیش یک نکته آن دریا دل　　شد چو خرمهره همه در عدن
علمها دارد سرمایه جان　　کارها داند پیرایه تن
نکته رایش اگر شمع شود　　بوشر دایره شمس لگن
گر رسد باده جودش بعروق　　روح محروم نشنید ز سخن
ذره خلقش اگر نشر شود　　یاد نارد کسی ز رنگ ختن

در وزد و شسته خوش و باغ — دیده معزول بماند ز دسن
شاد باش ای سخی از لب تو — همچو در عدن از لعل یمن
بسخن چون بستایم برانگ — مدح تو بیشتر آید ز سخن
گردن عالم از بخشش زر — کردی آراسته از شکر و من
خاصه از جود تو دارد پدرم — طوق از منت اندر گردن
همه مهر تو نگارد بروان — همه مدح تو سراید ز دهن
از لب شکر گفتی ز تو او — عاشق خاک درت بودم من
لیک از دیده بنا میزد باز — پیش از آنست که من بودم ظن
من چو جانم بنزدیک پدر — جان او باز مرا همچو بدن
پدرم تا که رضای تو خرد — جانی آورد بنزد تو ثمن
بنگر اکنون که ز اوصاف تو تا — چه در افشاند دریای فطن
تا نگوی تو مها کین پسرک — دردی آورد هم از اول دن
کین چراغی که برافروخته اند — گر ز شعر تو بیابد روغن
تو به بینی که بیک ماه چو ماه — کند از مدح تو عالم روشن
پسری دارد و هم نام رهی — از توی خدمت او جویم من

زهی که

را که نکو کند از بدنامی — خدمت خواجه حسن بنده حسن
تا بود کنده ی خنجر ز لسان — تا بود بری خنجر ز مسن
باد بنیاد دوی تو چنان — باد بنگای عدوی تو دمن
شاخ سعد از طرف بخت برآر — بیخ نحس از چمن عمر بکن
راتبه تا صبح چون میغ ببار — گردن دشمن چون شمع بزن

دی ز دلتنگی زمانی طوف کردم در چمن — گلستان دیدم آنجا رسته از زر و ز تن
سطر خوش اطوار چو طالب چمن بستان صبا — سبزه ها خندان در چشم و بر زبان گل ها چمن
سوسن آنجا بر دو دیده تا میان سرو بن — نرگس آنجا خوش نشسته بر کنار نسترن
چاک کرده بر نوای عندلیب خوش نوا — قرطه کحلی بنفشه شعر سیما یاسمن
بوی پر دو فسون عطار از درو فسون شکسته شد — نقش پر دو فسون و نقاش از درو فسون خانه زن
بسته خوش بر گردن و گوش عروس جلوه گه — شاخ مرجان ارغوان و عقد گوهر یاسمن
من درین صحرا خرمش با همی گفتم چنین — کاین همه نقش افزای صحرا و نیست جان پرور و تن
باغ گفت از لاله که بستان چمن — بر چنین آواز و رنگ و بوی کرده مفتتن
مجلس نجم القضاة دوره بر جالیش بین — تا ز خود هم باغ آید هم ز بلبل هم ز من

رنگ و بوی یوسفانه با چنین کالبد عقل   دل بدین تزویرها هرگز ندارد مرتهن

سوی قاضی شو ز خلق و خلق او را چاکرند   نقشبندان در خطا و همگنان سایبان در فتن

راستی از نارون چیز و لیک از روی ضعف   پیش هر بادی ز بیشه خفته گردد نارون

نجم را زان استقامت هست کاندر راه دین   جز به پیش راستی خم گشته چون نون آن

این بتان کامروز دیدی از سر دین همتی   بنده یک بت شوند آنگه که بسپارد ثمن

اندرین بتخانه قاضی صد هزاران بت بدید   گر شکسته شد هر یکی بت را ثمن

شمع ما را گر لگن کرد است چرخ از خاک چوب   هست شمع کهف او را شمع اشیان لگن

سوسن آزاده را بینی که بی تیغ اسپهر   کلک مدحت از چه هست شرده زبان مردکن

شمع دنیا را ببین کز گریه مانده در بکان   در طریق دین بگوید صد هزار الوان سخن

چون خود سر فکرت او چهره بکشاید ز لب   نعرهای طرقوا برخیزد از جان در بدن

تا کنی از علم او خیزد به جزم از حرف لم   برتری از علم او را بید چو نصب از حرف لن

من چگویم کز فردوس برین پرسی تو این   از تو خوشتر صحبت گوید مجلس قاضی حسن

نجم را باغ این شاه شکفته در شاخ چنار   فاخته کوکوکنان یعنی که کو آن انجمن

شاه باشد بهتری کز بهر حمد مدح تو   خرقه در بازد فقیر و بت بسوزد برهمن

چون بمنبر بر شود والشمس خواند آسمان   چشم فرخواند ازو والنجم گوید ذوالمنن

انجم دلهانی

انجم دلهانوئی چون پشت بر نامه نهی   پرده خلقان تو چون روی باید بر مجن

این چه معنی از نطاق نجم برون آمدهی   گر چنین خواهمت نجم دور چنان خواهم مجن

ای نثار دوستان از کار تو یاقوت علم   وی مقر دشمنان از زرد تو تابوت ظن

اندران ساعت بهم نامت ز در شیخی   زهر خورد دو دوستان کشند از ان بدر چون

زین عبارت گر بشر خالی نبود ورد باشد نشر   زهر خون گشتی و زان خون مشک زادی با لبن

روضه ملک معز الدین زبهر خود دین   همچو محمود آمدی بتخانه سوزد بت شکن

مدعی بسیار یابی اندرین صنعت و لیک   زیرکان داننده تیر از توسن خار از سمن

چون یوسف بی سور یعقوب از گزاف   تو بیابی نامه از بهر باد ریزد پیرهن

گرچه در میدان حرف لیکن از روی خرد   رفته جایی که تیر انجا نه با کنجد نه فن

از برای انتظار مجلست را روز و شب   گر نه بهر مصلحت بودی زبان گشتی زمن

شاد باش ای عندلیب کز پای وصف هم   مرغ بریان طوطی گویا شود بر بابزن

جان ما آنجا مه را پوشید از صافی فتیح   با فنا هرگز بدین پوشش نگردد مقترن

گر تن ما جامه عیدی ندارد گو مدار   چون پری پوشیده شد گو باش عریان اهرمن

افسری سازیم ز گرد و نعل اسب روز عید   میروم چالاک شمع سر بر نور و دل بر سوختن

تا زروی تهنیت گوید اجرام سپهر   ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن

[illegible]

هر دو که از عشق جاه دل چال نعلم کو
سوختن بتخانه در رسم شکستن آن بت

ماه و حوت عریان کجا ماند که بر برج تو
بر بر مرده خانه هم در اندازد کفن

تا نگردد صعوه مانند عقاب تیز چنگ
تا نباشد شیر غرنده شکار پیر زن

باد عمر و عز تو اندر زمانه لایزال
باد چشم و جان تو تا روز محشر بی حزن

شاعران باشند از خوارزم هر اندر نظم و نثر
ز خراسان چون تو نه خیزد و نه از غزنین چو من

ای امین شاه و سلطان و ای امیر ملک و دین
زبدهٔ دور زمانه عمدهٔ روی زمین

خلق را در دین و دنیا از برای مصلحت
عروة الوثقی تویی امروز هم حبل المتین

بر تو عیب آسمان چون عیب عالم ظاهر است
زانکه چون عقل و جان هم پیشوا هم پیش‌بین

نه بدان آوردم این تقویم تا از احکام او
باز دانی راز گردون در شهور و در سنین

من نگویم کم بیش آن بر تو نقاش وهم
نقش کهنه است این همه احکام در لوح یقین

زان وسیلت ساختم خود را دگر از روی عقل
بر لب دجله نه بفروشد کس آب با زکین

گر یکا تقویم داری کو دو باشد از بهر انگ
هر کجا نوشکر نباشد هم باشد انگبین

خواجه را اندر خزان بل تا دو باشد بوستان
غره را در مهرگان بل تا دو باشد پوستین

بر سپهر تو چو کشک کهنه باشد آفتاب
در بهشت تو چه زحمت کرده باشد حور عین

ما ورالنهری و صفراوش بهم زاین طایفه
خواجه چنین باشند با صفرا و سودا همنشین

انچنین

اینچنین صفرا ز سرکه و انگبین کم شود
کانگبین و ارستان سازی و سرکه ز انگبین

سرکه انگجا طبع من شد انگبین احسان تو
من چه در سرکه فزودم تو مکن کم ز انگبین

شین دین اندر غریبی از همه رسواتر است
باز خر یکره مرا از شین دین ای زین دین

تا یمینت و یسار آمده بزرگ و شرف

یمن بادت بر یسار و یسر بادت بر یمین

پریشان کمن
چشم پریشانی از پی آشوب من
جعده گره در گره زلف شکن در شکن

ای رخت برده نور بر کلاه سپهر
وی لبت خورده آب رنگ عقیق یمن

از لب تو شرم داشته مایه مل در قدح
وز رخ تو کوی دارد آینه گل در چمن

در چمن بوی تو غلطان غلطان ز تو
مردمک چشم من بر گل و بر یاسمن

چون تو سخن گو شدی جادوی استاد را
بسته شود بسته دار شیع زبان در دهن

بر خش پیمبد خرد
بیمنت
چون بدهانت رسد عاجز گردد خرد
بدهانت
چون بمیانت رسد هیچ نماند سخن

ای ز لطف لعل تو چشمهٔ حیوان جان
وی ز شرف کوی تو روضهٔ رضوان تن

گر نه بیا تو بیرون چو سنایی دگر
زمان
گردش این شهر و جنبش این جان

تا نشوی چشم زخم خیز و بگردان سپند
جان من و صد هزار گرد سر خویشتن

گردن هم عاشقت بر تو که بر باد داد
در هوس روی تو پاره کنند پیرهن

اگر بباید او پرده عشاق ساز   تن تنی و تن تنی و تن تنی و تن تن

عیدی خواهی ز ما باری از من مخواه   هیچ نیاید ترا از من و مانند من

امشب وقت سحر پیش سپهر هنر   طنان شوی بخوان راز نواها بزن

عمده دیوان شاه نصرالله که هست   واقف هر نقطه آگاه سخن بوتمن

دشمنش از مریخ دار سوی فلک بر پرد

چرخ شوره شو مخور چون باب زن

م خجسته باد بهاری بهار از بستان   بر آن طریق مسیح جود راد جوان (برآمد بجنت شاه جهان)

سپهر قدری کز بخت دولت فلکی   ستوده گشته جمله سرهنگان

یگانه زبهر پیش خدایگان زمین   نمود مردمی اندر دیار هندوستان

ز شخص کبران داد او سباع را دعوت   بخوان اعدا او کو تیغ را مهمان

ز بخت شیر زبست این کشودن قنوج   بدین شجاعت شاهان شاهنگی آسمان

شنیده‌ام که ز بیم گشت رخش اند   هزار سلاح که از جنس خنجر الماسان

حقیقت است و این است لکین حکایت او   نبود و نیست کم گشت این طریف جوان

محمد فرخ آن و سر نوا بادی   از سروری صدارت و قایدی ارکان

ستوده همه کس مهتری جوانمردی   که افق زمان است و اختیار زمان

یگانه زبهر کا

یگانه زبهر جای کو سخن گوید   حدیث اهل خرد خوار باشد و الحان

کمال گردد در جاه او همی عاجز   جمال ماند در روی او همی حیران

دو گوش ری سخن او نهاده اند نقاب   دو چشم بر هنر او گشاده اند اعیان

سهمی کنی چو سگ خم رود لب سانند   ز انکه و پنجه شیر ژند دو دهان

کنده پسندان درشت سوش آهن   کند به تیغ چو سوش بر خمها سندان

چو جام باقت زرتیغ املش بوسه دست   چه تیغ گرد بر نهرا جلش بوسد دست تران

ندیده که کس آورد پشت او بر زمین   هزار مرد بیفکنده دیده بعیان

بماند با سپه جنگ او هر مرد   به پیش شاه بدین لیت بهمه جان

ز بخت نیک یکی را ربود سر زبدن   ز پشت خویش دگر را ربود تن بر ران

از آن سپس همه خصم غالبون گفتند   فکند در دلشان کل من علیها فان

چگونه وصف شجاعت کنم که سر آمن   که زخم جان شود از زور او همی ارزان

ایا ستوده ترا از هر چه در جهان مردانست   که از شجاعت تو گرد است نقصان

نه تو بیغ و ترا است روی چون خورشید   نه تو موسی و ترا است تیر چون ثعبان

هنر چگونه رسد به کمال تو به کمال   سخن چگونه رسد به پایان تو به پایان

به وقت مردی احوال تیغ را معیار   بگاه رادی اسباب جود را میزان

به تو کنند نوا بادیان همه مفخر / که فخر عالمی ای راد کف خوب گمان
سپهر دولت قدرت طلعت خورشید / منیر دولت بدرست و رخ تو دو کان
هزار دشمن و از تو یکی گذارش هست / هزار لشکر و از تو بود یکی دوران
ایا ندیم ندم را شادی تو دارد / و یا معین طرب را سرای تو بستان
اگر نیامد را شعر من روان ارزنگ / نماند آب سخن را جوابی از پی آن
بگفتم اینقدر از مدح تو با تقصیر / پسند باشد در شعر نام تو برهان
شگفت نیست اگر من بمدح تو نرسم / که خاک را نبود قدر گنبد گردان
تو شاعری و ببرد تو شعر من راز است / ز برد زیره بضاعت به کرمان
ولیک ابر چو بحر ژرف و معدن آب / بیارد آخر هم که گهی برد باران
همه دعای من است بر تو ای سرهنگ / که ای خدای مر او را بکام جهان برسان
همیشه تا نبود جای در بجز دریا / همیشه تا نبود جای زر بجز در کان
بقات خواهم در دولت و سعادت و عز / عدوی دولت تو در غم دل احزان
بعمر خویش چنین کن و خواهمت گفتن / بجای خویش چنان کن که داد ارزان

چو ابر و بحر ببخش و چو ماه و مهر بتاب
چو چرخ و شیر بگرد و چو سنگ کوه بمان

ازراه لطف

ای ز راه لطف و رحمت متصل با عقل و جان / وی بعلم و قهر و قدرت برتر از کون و مکان
ذات با محو آمدست از نور خورشید تو لیک / معجزها دارد همی ذات ترا از ما نهان
ای به پیش صدر حکمت سرفرازان سرنگون / وی بگرد خوان فضلت میزبانان میهمان
هر کجا مهر تو آمد رخت بربندد حسد / هر کجا قهر تو آمد کینه بکشاید روان
گر نبودی علم تو ذات خرد را رهنمون / کی نیفتادی خرد یکپا رسی پا بر جهان
آفتاب از بیم تو آمد بزیر غوطه زین سپهر / چون سر سینه تا بد آفتاب از آسمان
هر که ذات پاک تو جست ماند اندر زوال / هر که بهر سود خشت جست ماند اندر زیان
هست با وحشتها ز خرج آب راه تر تست / چشم زخم عشق تا در هستی ما در رسان
هر که زر در گاه عونت یافت توقیع قبول / پیش درگاهش کمر بندد بخدمت آسمان
چون علای دین و دولت گاه گز ز اقبال او / لاله روید از میان خاره در فصل خزان
ملکه بذل اوست هر جا باریار هر خوب / وانکه عدل اوست هر جا بدرقه هر کاروان
او تر دارد که هر لشکر که با وی شد بحرب / مرد را جوشن نباید جز ... بر گستوان
را نه در جیب چو قارون گنج پنهان اندر زمین / چون گل از کوشش علاء نور داد اندر جهان
بیک لشتی آمد الحق بنیاد شرع را / آن محمد از آسمان وان صراد از زبان
خواجه هر روز صد روشمع شرع حنیف آگه است / چون ربیع صد هزاران نحبه پیراروی جهان

پیشوای دین ز حشمتش / مبتدع را مغز چون گردد همی در استخوان
آنکه بهر پایداری دولت خود است همی / طیلسان داران امرش گرد نه همچون طیلسان
آنکه گاه دانش آموزی ز بهر هر نفس / بستر او خاک ساکن بود و در بالش آب روان
لاجرم هست آنچنان امروز او کز روی فخر / خاک نعل مرکب او را چشم جوزا سرمه دان
و آنکه وقتی قحط نان بود اندران اول قران / پای گر گاه قحط دین هست اندرین آخر زمان
میزبان بود او عالم را او یوسف در قحط / یوسف غزنی بدین و یوسف مصری بنان
هر که سر بر خط او ننهاد چون دانش دو روز / هر که پی بر کام او ننهاد چون ماه کمان
ز انجهان بیرون نشد تا جان او در او ندید / سر چو تیر عمر سوزد بی چه پیلی بهر مان
مشتری گر خصم او گردد نیارد گر دهیچ / جرم کیوان از برای نحس او بادی قران
شب بدوزخ رفت انگشت بامدادان کجست / آنچنین اقبال کس را ز آسمان هم نشان
با جلال طلعتش بر جای باشد روز حشر / گر نماند آفتاب و مشتری را گو بمان
از بقای او است چون ایمان ما در ایمنی / از برای امن ما یا رب تو دارش در امان
آنچنان صدری چنین بدری بزاید با کمال / ای مسلمانان چه زاید جز گل اندر گلستان
بوالمعالی احمد یوسف که او را اندرست / خلعت یوسف شعار و خلق احمد قهرمان
لاجرم آن ساعت حسودش را علم گردد نگون / گر بدارد دیده زیر نعل او دستان

از دوار گردون

از برای گرد او را آید اندر دیده عقل / وز برای کعبه او را آید اندر گوش جان
زین پایه آفتاب دولتست آگاه روی / روشن آنجا هی که باشد آفتابش سایه بان
شاد باش ای صفحی بیت تو اندر راه دین / دیر زی ای ممتحن خصم تو اندر امتحان
تا طبیعت زعفران از رنگ اعدای تو دید / مایه شادی جدا گرد از نهاد زعفران
چون مسایل حل کنی شیری بود اندر شکار / چون بمنبر بر شوی بحری شوی گوهر فشان
منبر از تو زیب گیرد نه تو از منبر بدانک / کان ز گوهر سرفرازی یابد نه گوهر ز کان
تو بشیانه گروهی راست بیت الحرام / تو به حجت جای قومی بقعه شان لنکیان
این دو موضع چون رسید از احمد و نور یا قریش / قبله شد این و کعبه گشت شد آن
قبله دین لامکان خاندان قدس / دیر زی ای شاه خانه شاد باش ای کلیدان
خاک بابر کمان نیاید خلعت تا بید حق / این بلای مغز باش آن بلای کهکشان
شیر اصحاب عنی اندر سینه دارد همچو غار / شیر رایت باش آن کو باد دارد در میان
لاجرم آنرا که بار تو بود چون انجا رسید / خاک این در گرد پیروان باد سان از بهار دهان
تا حجاب خانه خداوند باشد بجای / هیچ دین دزدی نیابد گوشت در گیتی عیان
زانکه الیاس شیشه دین اندر علین شب / دزد متواری شود چون شمس باشد پاسبان
ای ترا پرورده ایزد بهر دین اندر ازل / بخشش و اقبال ازل پرورده را نبود کران

از نجابت از ازل فرخی در شعر خویش   پیش ازین گفته است چیزی من بهر گونه همان

بیک بخشی هر کرا باشد همه زان سر بنو   کار از آن سر نگیرد هر که نه استی بدان

تا ببینی کز برای خدمت گردد فلک   از پی کسب شرف چون سنانی مدح خوان

حرمتی با پیچان که در ضرب المثل در صف حرب   تیر دشمن پشت آید خشته گردد چون کمان

آنچنان کردی روان آن کز برای دین حق   فتوی از صدر تو برد خورشید سوی قیروان

این همه رتبت زیک تاثیر صبح بخت تست   باش تا خورشید اقبالت برآید ناگهان

گر برای خدمت را نام دریا زد زبان   گر برای حرمتت را خور دریا زد چنان

رو که تا بیند سپهر و دانش کار است   با چنین تا بیند دانش مقتدا بودن بوال

تا نباشد گاه کوشش شیر شاهان چون رنج   تا نباشد وقت بخشش ابر کردان چون کمی

چون طریقت کار خود را چون حقیقت کار دان   چون شریعت کار جوی و چنین طبیعت کار ران

باد همچون دور هم نام تو قدرت پایدار

باد همچون دین هم نام تو عمرت جاودان

هر کرا ملک قناعت شد مسلم بر زمین   ز آسمان بر دولت او آفرین باد آفرین

عز دین از جاه دنیا کس نجست اندر جهان   جاه دنیا را چه کار است ای پسر با عز دین

رستگاری هر دو عالم در کم آزاری بجو   از بد اندیشان گریز و با کم آزاران نشین

مرا نکو

مر ترا گفته دست از مردمان کوتاه کن   تو چرا چون ابلهان گویی که کوتاه آستین

نامه کوته کو باشد به هنگام حساب   جامه کوته چه خواهی کرد ای کوتاه بین

ای برآورده سر کبر از گریبان نفاق   نه بر عنایت یار رو نه بقرآنی قرین

تو بخرسندی بمال کن حرص را گر مردمی   کاولین نعم البدل بد و آخرین بئس القرین

هیچ پروردن نیست کارا آنچنان از نیک و بد   رحمت فردوس از آن است و عذاب گور از این

هر چه جز جان سرد کن زین جایگه آن بی‌وفا   وانگهی آن‌گاه کلید قفل فردوس برین

شاه را گو نه در هلال این و آن عار تست بس   بس زر شاه افزون طمع داری تو مال آن زمین

از چنین بیشه چه چونی کرد هر کس آرزوی   به نبود زین آبروی آنچه آب ار کین

تو چرا از طلبان چندین ترفع میکنی   طیلسانست آنکه داری تا پر روح الامین

بیک بخت از رو با شیشه فضول از سر بنه   رو بر سید رو از خوان او نان ریزه چین

سید قرا نه فضل الله بمثابه آنکه او است   آفتاب خاندان طیبین و طاهرین

آنکه اندر حق او بگریک شیر در جهان   خواه گو نه تاج باشد و خواه گو نه آستین

باکرانه هر که بست آمد شریر باشد همه

گنج باد آورد و راه استطاعت امیر المؤمنین

چون من رهی چون تو شده امید دست چمن   یک چپا نرمی دو تو پی تو و من

تو شهای تو بهار اندر بهار
منم ای من به بهار تو شمن

حسن اندر حسن اندر حسنیم
تو حسن خلق حسن بنده حسن

چه سرو پای یا چنبر دار
خرما جسته و بگسست رسن

تو چو نرگس کله زر بر سر
من چو گل کرده قبا پیراهن

پشت من پیش تو خم چون شمنی
پیش من روی تو صد دسته سمن

بر گریبان دبرا ز ماه تو شاخ
انجم افشان ز دامن دامن

شکفه پر زر و پر سیم گلو
یاسمین پری و پر شیر دهن

بسته بر ساعد گل عقد گهر
توده در کام سمن مشک ختن

بر کشش شاخ پر از عارض و زلف
بر لب جوی پر از خط و ذقن

زای سروی چه الف با خوی می
گشته پیچان لام الف وار دو تن

غنچه همچون لب من با لب تو
لاله همچون رخ تو در دل من

عندلیب آمده در مدحت شاه
رایگان همچو سنائی به سخن

شاه بهرام شه آنکو بدو در خم
جرم بهرام کند شش پرون

آن شهی کز صفت گرز سنانش
در شو آرد فلک پرویزن

پوستها بر تنشان گردد خشک
هر که اندر کنف تیغش نیست کفن

از چه ماند بغلان

از چه ماند بغلان و بغلان
او دو ماننده جهانی دشمن

ای امیر المؤمنین ای شمع دین یا بوالحسن
ای به یک ضربت ربوده جان خصم از بدن

ای ز تیغ تیز رسته خیبر کرده روز جنگ
ای به نوک نیزه کرده شمع فرعونان لگن

از برای دین حق آباد کرده شرق و غرب
کرده از نوک سنانت عالمی را پر سمن

تیغ لا الله زده بر فرق لا کو این وثن
هر که لا تکلیف و یرا میز دی بر جان و تن

تا جهان خالی بگوی از لات و از بت پرست
تا بگردی لات را تهمات دعوی را حزن

گر نبودی زخم تیغ و تیر تت اندر راه دین
دین نپوشیدی لباس ایمنی در خویشتن

تیغ تنها در تو جست و درع تنها در تو بست
شاد باش ای شاه دین پرور چراغ انجمن

لاجرم اکنون جهان گیرد هر اندر ساعتی
کافری از جور دین بر خود بدرد پیرهن

مرحبا ای مهتری کز پی تیغت در جهان
پیش چشم دشمنانت خون نماید ای لبن

در شکن کفر از روی عالم در شتی سر بسر
ناصر الدین آمدی و قاهر کفر و وثن

کهترانت را سزد کز مهتری دعوی کنند
ای امیر نام گستر ای سوار نیزه زن

هیچکس را در جهان این مایه مردی نبود
کو بمیدان خطبه زد برای دین و وطن

راه دین بود است مخوف از ابتدا لیکن بجهد
آنچه مخوف را موقوف کوی و در زمن

از برای نصرت دین مصطفی هر روز و شب
طبل و منجوق و عراده تیره و خود و مجن

روز حرب از هیبت تیغ بلرزیدی زمین
همچنان از بیم خصمی شد برو مه منحرف

ذوالفقارت گر بدیدی گه کشیدن روز جنگ
کاو گشتی در زمان گر کوه بودی گردن

سرکشان را سر بسر نابود کردی در جهان
تختهاشان تخته گور و حلقهاشان از کفن

این جلالت وین بزرگی وین کمال و منزلت
نیست کس را در جهان جز مر ترا ای بوالحسن

هر شبی کو مهرت اندر دل ندارد همچو جان
هر دلی کو عشقت اندر جان ندارد مستقر

روی جنات النعیم هرگز نبیند بی خلاف
لایزالی ماند اندر نار با کرم حزن

چون تو صاحب دولتی هرگز نباشد در جهان
هم نخواهد بود هرگز چون تو نی در هیچ فن

گر نبودی روی و مویت هم نبودی روز و شب
گر نبودی رنگ و بویت گل نبودی در چمن

ای سنائی راست نتوان شد بر آن بر آسمان
زانکه روحانی رود زین آستان بر آسمان

هر که چون نمرود با صندوق و با کرکس رود
سر بر آید نگون نمرود وار از آسمان

با کمان و تیر چون نمرود بر کرکس مشو
کان مشعبد گردش از تیرت بسی نوکمان

چون ملک بر آسمان شو آن پدید از راه تن
کاین تن سفلی بود چون تن ملک علوی چو جان

همچو جان بر آسمان بر آستانش یک سبک
گر نبودی تن ز ترکیب چهار ارکان گران

بنوشاگلی کز منی

بنده گه کن گر خدائی کرد خواهی همی
زانکه باشد بنده را در بند چون تن توان

در نهاد خویش پس چون ریسمان گم کرده
تا سر تو پای شد پای تو سر چون ریسمان

گر نهادی سر خود را بتن وز چنین کشف
خویشتن را چون کشف باری سر اندر کش نهان

چشم روشن بین اگر چون خاک بیند ترا
چشم را چون خار پشت از سر برون آور سنان

در چهار جوشن عصمت فرو پوشیده
ز آتش فتنه چه ماهی شو به آب اندر نهان

در نهاد خویش چنین چون چنگ داری چنگها
تا بچنگ آری بهر جا در گلوی نام و نان

بر نهاد خویشتن چون عنکبوتی بر متن
گر ندی چنین کرم پیله بر تنی بر جان و مان

هر زمان چنین آب گردی خیره گرد آبگوز
هر نفس چنین با کبوتر خیره گردد بادبان

تا دمان دارد کشیده اژدهای حرص تو
چنین نهنگ لب فراز گشاد ازدت همی بلک جهان

گر چو گرگ و سگ بدری جیبهای عیب را
چون بهایم عاجزی در پنجه شیر ژیان

در گوش و هوش و چشم و طمع تو گوش و گر است
از ملک چنین نکته گویم چون تو ای از لفظ جان

تا تو با طوطی برازی خیره چون گویم سخن
تا تو با جغدی و باشی هیچ اندر آشیان

گر ضعیفی همچو راسو دزد همچون اغلبه
در خدودی همچو گربه یا همچو موشی در زیان

طیلسان بفگن بدر درد طیلسان چون تو کمتر
یا نه در آتش چو پروانه بسوزان طیلسان

در کلاه شخ امروز نشین از همه برجا نشستن
گر حریصی همچو خوک شد رسته از آن

چون خضر در کردی اندر مزاج از بهر خورد | نحل وار از بهر خوردن روی کار در بوستان
خون مخور چون پسته و چون کبک باران بخند | تا نماند خیره مالیده بدست این و آن
گر ز هر بی رانی از سر برکندی چون منج | زیر خاک خار باشد همچو موران بیکران
طمطراق آتش شب داده هر جا ماند تلا | کاتش شب داد هم زر و زر و شب تو دار زر بزان
همچو حوک اندر دهان مار محروش از لعل | کز خود شب دست بیند لوی خود بند در زبان
اندرین ماتم که کف بر زرق کوهم و از نه | تا کنند چنین جز نعوت زاری و بانگ و فغان
خر ابلاهیم پیغمبر خلال زیر لب | کاتش نمرود گردد بر نهاد دلکش گلستان
چون درخش ارغوان خنجانه ریزار دیده گمان | تا شود کوه هر سنگ چون سر رنگ ارغوان
گر چو چنین سرو سبزی بر وزی تلا | در کمر بندند کلها همچو زه پشت میان
هم بهار عمر تو دوران چرخ ارد بسر | بی بقا گوی چو گل بر شاخ گلها اندر خزان
اعتماد و تکیه کم کن بر بقا و بود خویش | آنچه باقی ماند از عبرت ببر اندر زمان
هر بقا کو عاریت دادند بخندی تلا | چون نباشد باقی ایغا فانی بخرفانی مدان

گر نباشد جهان را زبنده و حکمت لشوی
کس نباشد بر تو مانند و سنائی جهان

ای مقتدای اهل طریقت کلام تو | ای تو غلام صدق و جهانی غلام تو

تا ثر

تا ثر کرده صدق تو در سینه‌ها چنانک | شد پای‌دار مستمع از شرح نام تو
نام تو چون ورای زمانست عقل و جان | کی مردم زمانه در آید بدام تو
چون نفس ما و نفس تو گشته تمام نیست | برنده باد بر تو و بر ما حسام تو
ای باطن تو آینه ظاهرت شده | بگذاشته ز پیش تو لحم و عظام تو
عفت چو جوهریست ز هیچ تو را عقیم | با من نشانه دارد و تو در مقام تو
معذور دار اگر در این شکل مر مرا | بر رای تو نماند ز شادی سلام تو
دانم ز روی عقل بر تو صورتی نشد | ور نه بدیده رفتمی گرد کام تو
لب محرم رکیب تو ماند ار بوسه داد | زیرا نبود لطف و دهش کلام تو
لیک آن زمان ز عشق تو بر نعل مرکبت | دادی هزار بوسه همی نو بنام تو
ای عامه را سوم و همه شهر خاص تو | وی خاصه خدای و همه خلق عام تو
نقش الف شدی بوزن تجربه چنین ز عشق | پیوسته گشت با الف عین و لام تو
اکنون نشاش اگر ز سینه بجای نور | جز حرف عاشق ماند حسام تو
خاست دوست را زره عشق بر تو خام | لیکن مباد بر تو چه صد ساله خام تو
چندین بود دوام چه بازی بدام دام | از دام خود جدا شود اینک دوام تو
چون نیست همتان دگر در طریق عشق | هرگز مباد کام تو نا مور کام تو

دلا از خلق عالم همدمی کو
برون از عالم دل عالمی کو

درین عالم دم و غم جفت باید
مرا غم هست باری همدمی کو

مگو تا که درد عاشقی را
نخواه از صد گذشت خود مرهمی کو

بعشق اندر بهم اسپر نمای
که تا از خلق عالم خرمی کو

اگر مردان عالم کم زنانند
ترا زان کم زدن آخر کمی کو

حکایت چند از ابلیس و آدم
همه ابلیس گشتند آدمی کو

جهان دیو طبیعت جمله بگرفت
دریغا از حقیقت رستمی کو

اگر دعوی کنی در ملک بنمای
بدان انگشت ملک خاتمی کو

سلیمان وار اگر خواهی همه ملک
چه بادت حکم و ابرت ادهمی کو

چه در دین بر خلاف امر و نهی
زکاتست ناله زیر و بمی کو

همه گوهر هوای نفس سازند
ز آه و درد ایشان ماتمی کو

بشرع اندر ز بهر طوف کعبه
ز خیف و زمزمی محرمی کو

بخود در عالم تسلیم و تحقیق
دل پر درد و پشت پرخمی کو

ز بهر عبرت گور و قیامت
ترا در چشم و دل ترس و نمی کو

چو در بازی

چه در نوبت تن ایمن نشینی
ز دل در جان جانت طارمی کو

همه گوینده فسق و فجوریم
ز بهر دل و زار گفتن ابکمی کو

براهیمان بسی بودند لیکن
بگو تا چون خلیل و ادهمی کو

بعالم در فراوان سنگ و چاهست
دلا چون صخره و چون زمزمی کو

هزاران عیسی از مادر بزادند
ولیکن در میانه مریمی کو

سنائی وار در عالم تو بنگر
ز بهر شر ار رحمی و ترحمی کو

اگر فارغ شدی در دین و دنیا
پس آن رخ پر یاد دل بینی کو

سر آمد دولت مردا مرد معنی دار کو
تیز فهمی که هستی رهبری غمخوار کو

گر دلت معنیست من معنی نخواهم ز تو
کشف اگر دعویست با حق برترا گفتار کو

باستان دعوی بخواه آخر زمان معنی تمام
در تو گو همتست ازین معنی ترا آثار کو

چون علیوار از بند صفحاتان بر شده بنوی پیچ
داده آوازی یاران که سکان مردار کو

چیست از غرس سوری آدمی باز گو
در براه آدمی چون آدمست هنجار کو

در طریقت هست داری گو لشکرها و فهم
در بگو نه مرد مانی خصمی و عشقی آواز کو

در محیطی دار عشق و در داری از خطا
تجربتها از فنون قبه زنگار کو

راه با همره روی همره کجا ناکی است | وین اگر با ره دارد مرد مرد ایار کو
در لب شرع ستیده آگاهی از سر خدای | آب حیات بر ترید و سنگ ار جز کو
در همی گوئی چون بهلول من دیوانه ام | بر نشسته بر نیک و بر دو دست مار کو
این همه گردی که گفتم وز همه پرداختی | گاه آن آمد که گوئی ایلک دیدار کو

ای سنائی گر ترا در روز محشر افتخار
هیچ خواهی گفته را با گفته‌ها تکرار کو

رهنمای شیخ بو المعالی ای سنائی راه کو | همچو او جانب الفضل در جهان همراه کو
خود گرفتم صد هزاران آه کوری لیک باز | چون مریدان جان برآوردن به پیش شاه کو
از پیان سره خاطر قد کمان کوری ز غم | پس چه تیر اندر کمان دردی یکتاه کو
آفتاب یوسف بو المعالی ماه او | گر فروغ آفتاب القوم بار ماه کو
جمال و زیب و فر و رونق و ترتیب او | این همه نور بنا چیز و فراخی گاه کو
نطع پر اسب و پیاده پیل و فرزین در رخت | کار اینها شاه دارد در میان شاه کو
خود گرفتم هر کسی جویند صدر و منبرش | هم بیا بنداز پا بندان جمال و جاه کو
کمرهان بت همت را زنند لا اله | رهنما و داعی میدان الا الله کو
هر زمان گوئی در تخت و افسرش آگاه هست | چند گوئی افسر و تخت اول این گه شاه کو

حمله شیر آزمودن

حمله شیر آزمودن آتش در رنج تو | روبهت را ده نشست باری حمله روباه کو
ماند محراب و حصار اسم مردی مرد کو | هست راه کهکشان و نام برگ کاه کو
هر سری خلعه درست نعلی تو تیا از خاک تو | لیکن از این جانب پاکان پای کس را راه کو
یوسف ما بود چاهی گشت لیک از راه چاه | آنچه کس را خود درای چرخ هفتم راه کو

جوینده جان آمد از عقد رهی کو | دلخواه جان آمد ایقوم خهی کو
آمد سبب عشق در اصحاب دلی کو | آمد که سجاده در آفاق کهی کو
این نعمت جان را بر بنا گاه در آمد | ای سرو مرا جان ز دل و جان شرهی کو
این نطع پر از اسب و پیاده رخ و پیلست | بر نطع شما آخر فرزین و شهی کو
چون نیست قبولی ز بوی در دو شما را | در ماتم سید ردی با ریک اهی کو
این زخمه زنان شد ز بهشتی چه خروش صدا | در صد ز بهشت از ره داد و رهی کو
عیسی دم خوش تو همه در مجلس ما اند | این یار چه سماع آمد آنرا کنهی کو
گفتند که آن روی چه ماه راست شبیهست | آن سلسله‌های شبه گون را شبهی کو
در روز و شب چرخ چه زلف و رخ او | روز و شب همواره زیر کلهی کو
صاحب خبر رنگ سیاهی و سپید است | این هر دو جوان مرد و سپید و سیهی کو

جز چهره و جز غمزهٔ او در صف ایام / روی همه دولت و پشت سپهر کو
ایکاش فردوس بگو کز پی تو راست / در خلد برین روی چنین جا بگهر کو
بر گوشهٔ خورشید جز این بیعف جارا / با آب گره کرده کمون از چهر کو
مغرور شده از خستن معشوق ستانی / خود در دو جهان تو چشمه پی کنهر کو
در کارگه جور کرشمه ز چشم تو نیست / در بارگه عدل چو بهرام شهی کو
بهرام فلک را ز پی قبله و قبله / چون پایگه اش پیش که هیچ شهر کو

خردان بزرگان فلک را که سعد
با جوشن ما باد کران پنج و دی کو

راه دین پیمبر است ولیکن صادق دین دار کو / یکجهان معشوق بینم عاشق خونخوار کو
عالمی پر ز اهل محمد است از خمار و خواجگی / ای دریغا در جهان یک حیدر کرار کو
دیو مردم پیش بر خود اچون ملک رشک / با چنین دیوان مسلمانی سلیمان وار کو
گر بسوی رنگ گوئی چون گلم پس همچو گل / مر ترا بانی پر از خار و سر پر خار کو
معلف ابنا تازی را خران بگرفته اند / در چنین تشویش ملک از بزرگان اخیار کو
کشت بر طوفان نه اهلان باز چنین کنم / اندر عالی نوح سان کشتی و دریا بار کو
هست پنجه سال تا تو لاف مردی میزنی / پس چو مردان یکدمت پیکار با اغیار کو

وز همه بی کاره

طرفه است دلبر ترا لیکن چو من نیست ترا / آن تجلی جلال و وعدهٔ دیدار کو
در ره اهل من من تر نید عاشق مرجانشا / آن انا الحق حسین و آن دعوی دار کو
گر بجنت گر بدوزخ رخش بنهی پس ترا / سینه و دیده که پر نور و که پر نار کو
هم ز وصلم هم ز هجرش چون محبان هر زمان / چهره همچون لاله زار و دیده لؤلؤبار کو
پای رجا و خوف اگر کوشد او هم باد و خاک است / پس بجای باد و خاک از آتش دفتار کو
موج از معشوق و موج از عاشق فالی تمام / در دیا رود منزل یک در و دیوار کو
طرفه مرغان بر درخت دین همی نالند زار / اندران گلزار جانشان نوای زار کو
چشم پوست عار شد بر طور غیرت را خطا / از لب داود صوت بر ز کوه سیعار کو
سالها تا چو بلبل جمله گفت نکرد / پس چو باغ افروزی کردار پی گفتار کو
کو تهی کو در ره هستی ز نام نیستی / مرده زنده کجا و خفته بیدار کو
چون بهم خواب از عماری شود برسان حشر / در ره اسلام عشق بوذر و عمار کو
در ره یک بخشی خلوتی بگزیده / چون شنسند پس تنت بیکار در غاران کو

بافرشته صلح کوی از رفیق مدعی
پس مدار الملک دین با اهرمن پیکار کو

جهان پر درد می بینم دوا کو / دل خلقان عالم را وفا کو

بهشت عدن را بتوان خریدن … ولیکن خواجه را در کف بها کو

سراسر جمله عالم پر یتیم است … یتیمی در عرب چون مصطفی کو

سراسر جمله عالم پر زنانند … زنی چون فاطمه خیر النسا کو

سراسر جمله عالم پر شهید است … شهیدی چون حسین کربلا کو

سراسر جمله عالم پر امام است … امامی چون علی موسی رضا کو

سراسر جمله عالم پر ز مرد است … ولی مردی چو موسی با عصا کو

سراسر جمله عالم پر حدیث است … حدیثی چون حدیث مصطفی کو

سراسر جمله عالم پر ز عشق است … ولی عشق حقیقی با خدا کو

سراسر جمله عالم پر ز پیر است … ولی پیری چو خضر با صفا کو

سراسر جمله عالم پر ز حسن است … ولی حسنی چو یوسف دلربا کو

سراسر جمله عالم پر ز درد است … ولی دردی چو ایوب دوا کو

سراسر جمله عالم پر ز تخت است … ولی تخت سلیمان و هوا کو

سراسر جمله عالم پر ز مرغ است … ولی مرغی چو بلبل با نوا کو

سراسر جمله عالم پر ز پیک است … ولی پیکی چو عمر باد پا کو

سراسر جمله عالم پر ز مرکب … ولی مرکب چو دلدل خوش چرا کو

سنائی نام گو را

سنائی نام گوی خویشتن را … سنا خوانی بگو آخر سنا کو

ای سنائی عاشقی را درد باید درد کو … بار حکم نیکوان را مرد باید مرد کو

پیش نوک ناوک دلدوز جانان روز جنگ … طرقوا گویان جان را با نکب بردابرد کو

در همه میدان زنقش عشق هیچ یاقوت زرد … پی اسب و پیل رنگ لعل و دردی زاد کو

نقش بند عقل و جان را در نگارستان عشق … زانی صاف ازل عمر ابد پرورد کو

محرمان را در حریم عشق چون نامحرمان … کعبه نقش کجستین و سجه مهر زرد کو

شبروان را از پی زلف چو شب رخسار روز … چون سپیده دم دم صافی و باد سرد کو

ازدی و امروز فردا گر نگویند جان مرد … پس ترا جان ازدی و امروز فرد و فرد کو

از برای انس جان اندر میان انس و جان … یک رفیق هم سرشت همدم همدرد کو

گر همی جوئی کنز در مجلس افروزی چو شمع … از برای جمع همچون شمع از خود خورد کو

ور کمال نقصان جوئی همی بی علتی … همچو گردون گرد نه گردا گرد کو

در زوایای خرابات از چنین مستان شوز … چند گوئی مرد هست و مرد هست آن مرد کو

بر درختی کین چنین مرغان همی مستان زند … زانکه رخت امروز برگ و شاخ و بیخ و زرد کو

ز آتش و از باد و آب و خاک ایشان را گذر … یک فرد و یکی نیم و یک نیم و یک گرد کو

ای ایزدت از رحمت آفریده
در سایهٔ لطف پروریده
ای نور جهان از رخ تو
انگشت اشارت کن فکان گزیده
لعل تو لب بها شکسته
جزع تو بسی پردها دریده
آوازهٔ تو در هوای وحدت
پیش از ازل و ابد رسیده
بر فرش خرد کرد نشسته
تا عرش بساط تو کستریده
عرش در سراسیمه بود از اول
در زیر قدمهات آرمیده
از دست فرشته زآفرینش
گشته ملکا از عجب که دیده
جانها ز تو بر خورند زنده
زردشت بجز فغان بریده
آنجا که کریمیت خوان نهاده
ابلیس طفیلیا بدو رسیده
وانجا که سمند تو سم نموده
آدم علم خویش خوابنیده
موسی یکبار تو بر نشسته
از نیل عصا پیش تیغ برکشیده
فراش تو نوح از نهیب طوفان
در دورق اقبال تو خزیده
در بزم کهت آمده ابراهیم
از آتش او لاله بر دمیده
از حاجبی تو براق عیسی
چون زهره بچرخ سیوم رسیده

در زلف

در زلف تو صد هزار خم است
در هر خم او یوسفی خمیده
در مجلس تو جبرئیل ساقی
بر دورت مگس کهبر تنیده
لاغر شده عقل از همه فضولی
از بس که ز تو فاقها کشیده
فربه شده روح از همه معانی
از بس که ز لبستان تو چریده
اندر ازل از بهر چاکری خود
لبیک همه عاشقان شنیده
با داد تو اندر جهان نیاید
در چشم بتان هیچ پر پریده
مردم تو ئی از کمال آفرینش
در آئینهٔ چشم امل دیده

در رسته جهت سنائی از دل
داده خرد و عشق تو خریده

م ای دل غافل مباش خفته درین مرحله
طبل قیامت زدند خیز روان شد قافله
روز جوانی گذشت موی سیه شد سفید
پیک اجل در رسید ساخته کن راحله
آنکه ترا زاده بود مرده و آنکه ز تو زاده رفت
نیست ازین جز خیال نیست ازان جز حیله
خیز و درین گورها در نگر و پند گیر
ریخته بین زیر خاک ساعد و ساق کله
آنکه سر زلف او بست سلسله بر گردنی
سلسلهٔ آتشین دارد از آن سلسله
تکیه مکن بر بقا زانکه در آرد بجا که
صولت شیر عرین پیکر اسب کله

زود کند او خواب بکر این کوژ را / هم زحل و مشتری هم اسد و سنبله
اینهمه آهنگ تو سوی سماع و سرود / وین همه میلت مدام سوی می و دولم
خانه خریدی و ملک باغ نهادی اساس / ملک بجال و ربا باغ بسود غله
فرش تو در زیر پا اطلس و شعر و نسیج / بیوهٔ همسایه را دست شده آبله
او همه شب گرسنه تو زخورشهای خوش / کرده شکم چار سو چون شکم حامله
شور کنی وقت صبح تا خنه چون بری / باز ندانی ز شرع صومعه از مزبله
دزد بشمشیر تیز گر بزند کاروان / بر در دکان زند خواجه بزخم بله
در همه عمر از شبی قصد بمسجد کنی / گر چه بروی و ریا پر کنی از مشغله
در رمضان و رجب مال یتیمان خوری / روزه بمال یتیم مار بود در سله
مال یتیمان خوری پس چله داری کنی / راه مزن بر یتیم دست بدار از حیله
صوفی صافی شوی بر در میر و وزیر / صوف کنی جامه را تا ببری زان زله
گر بخوری شکر کن ور نخوری صبر کن / بس مکن از کردگار از پی روزی گله
چند شوی ای پسر از پی این لقمه چند / همچو خران زیر بار اسپ و کهان مشغله

دامن توحید گیر پند سنائی شنو / تا که بپا پیچد از آتش دوزخ یله

در همه ملک نه بید از همه مردان شه / آنچه دید از هنر و ذات خود مردانشه
آنکه گر گوهر چنی باید ابر از سرش / رنگی و ردی از غاره دهد مهر گیاه
و آنکه گر تقویتی باید بحر از گهرش / در منظوم شود در دل او قطره میاه
از پی آنکه چه مه شرق بود معدن او / مطلع مهر ز شرق آمده از ایش ماه
از سر کرمت جود همی نام نیاز / خامه او کند از لخته تقدیر تباه
جامه کو که بیک لحظه کمر بند کند / عالمی را همه بنهد بر سر او تیغ کلاه
گر نخوهی که رنگ چو تو کاه از زرنگ / تا جهان نجوی تجا ده نه ربودی کاه
دیده خصم کند پایه جاه تو سفید / مهره مهر کند نامه کین تو سیاه
ار چه خورشید جهان از التجای تو است / وی همه امید طرب ز بقای تو پناه
آه در حنجر او خنجر گردد که کند / از سر دشمنی از بیم تو در کین تو آه
باشد ایمن ز نهنگ اجل و تیغ نیاز / هر که را ز رحمت و بخشش تو داشت نگاه
چون نهی مدح تو افواه کند از نه نطق / بسته گردد ز خجلت جان و تن اندر افواه
شو اندرز کند با تو کسی ای دراز / تا نباشی زندی همچو تو دو تنش کوتاه
اندر آنحال صدر تو و سرهنگ حمید / هر ترا از هنر و طبع ره کرد آگاه
هم در آن لحظه همی کرد بدریای ضمیر / خاطر من ز پی حرص مدیح تو شناه

مطلع آستیمی از پا مدحت چو بهشت | زانکه هر لفظ همی فضل تو آورد بسپاه
لاجرم کرد عروس زه بخت جلوه | که به از حور بهشت که فرد براه
هرکجا وصل و حشت ها چو فرهنگ بود | از بهشت آید تا چار عروس به تو شاه
آنچه اخلاق نبی هر همه نیکو گو نه | وین همه آیات نبی هر همه را نیکو خواه
سی صد جرح چو یک نکته او نیست بعقل | حب آنجا که بدین قول بری است گواه
زان به افکند کسی را فلک از عجز همی | نتوانند زیکی حادثه آورد براه
او چه من سهم بری زانجان صدر رفیع | یک نکته زرشتیه بدین رتبت جاه
که همی باز نهم پیش تو آنجا ز نهند | شهریاران زپی جاه بر آنجای جباه
امینت چه و کرم لطف و بزرگی و شرف | در یکی شخص مرکب شده سبحان الله
که برافروزد شمع از یکی شخص در یک روز | همچو یکی دوم مرتبه کرده پنجاه
ای سخی گو شب و روز چو من | زده امید همه از در آن لشکرگاه
تا بدین وقت زهر نوع شنیدی اشعار | شعر نیکو بشنو اکنون و فر از آنکه گاه
برکها برنشسته اکنون زکف سبز خجل | تا سفیدی نبود زان که همه لعب بخواه
تا که حمله قوی نبود روبه پیش شیر | تا که حیله فزون نبود شیر از روباه
که ترا تاج تراوج فلک بالا مکان | صورت قدر ترا عرش و ملک بالا کاه

باد در بخت تو تا دا

باد در بخت تو تا دایره دور فلک

حافظ جان تو تا دایره ما فضل اله

آمد هلال و لبها ناگه بدید تا که | هان ای هلال خوبان ربّی و ربّک الله
زین نوع العجب هلالی کز هیچ بدر کرد | نه آسمان گذارد نه آفتاب و نه مهر
در روی او بخندید از بهر فال کو خود | بر آفتاب خندد وقت وداع هر مهر
راهی که ره نمایت از نور رهروان را | چون روی او ببیند از شرم کم کند ره
پیچ و شکنج زلفش دلهای بیدلان را | هم فصل تحت آمد هم فصل فاق هواته
سالوس سیاه دل را در کوی او مصلا | ما روبتان دین را درکوی او سفر که
برگاه و بر نهند رخت استاده ساحوان را | هر که که بر نشیند بر ابلق سحر که
با آنکه بی نظیر است از روشنان گیتی | زنهار تا نخوانی الکهش الّا الله
حقا عزیز بادا روح القدس بخواند | در بارگاه وصفش جز ما یقول واله
تخلیت طلعت او کامد ز شب به دل | چون جعفت دیده کرد احسنت و ره کند زه
شاهان درگه حق بود زشناس و سلطان | پر از شور شاهی که تخت سازد که
موسی کلیم بود زد آنجا که او برد سر | یوسف رسن بسوزد آنجا که او کند چه   بگذرد
زهره که او چه سازد چه جای او که بخ بخ | شیئی که او گذارد چه جای او که خه خه

زخم شمشیر او ار آه کردی ای سنائی ... هر کدام عاشق در وقت فتح کند آه

خامه تو گر سعادت داری پذیر گردان ... تعویذ تو نوشته از دو حرف شهنشه

بهرامشاه مسعود آنکه خواننده او را ... بهرام آسمانش از سعد مشتری به

چندانش مملکت باد اندر حضر که باشد

در آن مهر و مهر را در ملک و سفر که

ای سنائی چو کلاه شکرت باید سروری ... زانکه نزد سروران تا با کلاهی بی‌سری

در میان کرمانی این کلاه از سر بنه ... تا از این میدان مردان بو که سر بیرون بری

ور نه در ره سرفرازند کز شرع اجابر ... هم کلاه از سرت بربایند و هم سر سرسری

عالمی پر لشکر دیو بد و سلطان تو دین ... آن سلطان بس و مینیشیر از بهر لشکری

دین چنین تیغ دارد آرزو خوک گند ... تشنه این را ایمنش آن هر دو را آرزوهی

بریزید و شمر ملعون یک لعنت همی ... چون حسین خویش را شمر و یزید دیگری

عقل و جان آنجا که را رعیت شو شرع ... زانکه دیوانه است مرده عقل و جان ایمن‌تری

چشمه حیوانش باید خاک ره شو چون خضر ... هر دو نبود مر ترا یا چشمه یا اسکندری

گرد جعفر گرد کردین جعفری جوئی همی ... زانکه نبود هر دو هم دنیا و هم دین جعفری

چون تو زادی بدنیا در ره دین گ کنند ... پنج حس و شش اعضا مر ترا فان بری

تا سلیمان وار ختم

تا سلیمان وار ختم تو نگیرند از دیو ... که ترا از ایشان برده ام ور ده و دیو و پری

که پدر فرزند را لاهوت باید چون مسیح ... هر که را بر گشت با ناسوت مادر دختری

اختر نیکوئی باید بر سپهر دین بلی ... زانکه اندر دور او طالع نیکو اختری

باز خورشید از خود زیرا بنود تا ابد ... تا تو خود را مشتری باشی ترا دین مشتری

چون ترا دین مشتری شد مشتری گوید تو ... ای بجاه از دین روی تو فال مشتری

چون ببین تا بنهی تسبیح از فنا بیش تسبیح ... زهره در دکر و کوثر در کرده ابتری

چون در خیبر بیحجید کمند از لله آن ... خانه دین را دو دانند کز دو خیبر دری

عقل و دین و ملک و دولت باید از نار کرکار ... که برد هر خوک خواری را بقصر قیصری

اندرین ره صد هزار ابلیس آدم روی هست ... تا هر آدم روی را زنهار گادم نشمری

غول را از خضر نشناسی همی در تیه جهل ... زان همی از ره بدان جوئی همی بیره بری

برتر آی از عقل و نفس و طبع اقلیم وار ... تا بدانی نقشهای ایزدی از آذری

در درد چشم است این هر که نخیزد که دو ترک ... ترک مرد از اعوادان کبر مردار اعوری

در بهار ماندی ورا بود در بهار دین نکیست ... حمله باز جستن و لهجه کبک دری

باش هر روز یا گفتن مدحت آید ترا ... گر روکیش ثبت در انگشت دل انگشتری

کرمه در ره الله اکبر گفتن تا با خودی ... جنه ای کبر بر خود جنه ای پوشه الله اکبری

آفتابی وین برون از گنبد نیلوفرست / پر برآر از داد و دانش بو که زو پیروزی بری
ور نه هرگز کی توان کرد آفتاب را ادراک / از فرود گنبد نیلوفری نیلوفری
اندرون خود طلب چیزی که در تو گم شدست / آنچه در در بنه گم کردی مجو از هر دری
روی گرد آلود برزی او که بر درگاه او / آبروی خود بری گر آبروی خود بری
در صف میدان مردان کی توانی آمدن / تا تو در زندان باد و خاک و آب و آذری
خاک و باد و آب و آتش چار پاره نعل ساز / تا چنان چون هفت کشور نه فلک را بسپری
نام مردی کی نشیند بر تو از روی طمع / چون زنان در زیر این نیلاب گه چادری
جسم و جان را همچو مریم روزه فرما از سخن / تا درآید عیسی گردونه در دین گستری
تا نشد نفس سخنگوی تو در درس آبگیر / ای سکندر تو که از اصلاح منطق برخوری
دین چو بایسته شد و قیامت بین تو خواهش بازآر / در قیامت بی زبانان را زبان باشد جری
این زبان از بن ببر تا فاش کند بیهده / سر ستر عاشقان در پیش عیسی سرسری
کم نخواهد بود چون دفتر سیه روی تلا / تا بکجان تا بهوس را کرد خط هر دفتری
زان فصاحت چه سودش بود اکنون جز زحق / اخسئوا فیها شنود اندر جهنم بحجری
شاعری بگذار گرد شرع گرد ایرا ترا / شرعت آرد در نوال ضمع شعر در سنگری
خود کرم ساحری شد شاعری تا هرزه گو / حجت جز لایفلح الساحر نتیجهٔ شاعری

مطلع انی

رمز چیز هرزست تأویلات منطق انبیا / عمر را هرزست تخییلات رسم شاعری
هر کرا اندر طبع یکجا شق نبینی صدق و صدق / جز گدائی و دروغ و مسخری و منکری
هر کجا زلف یاری دید غلامان در جهان / عشق بر مجنون مزن کب زدن بر عنصری
فتنه شعر تو چنین گوساله زرین بنگ / لا مساس آواز در ده در جهان چون سامری
که پذیرد گر تشنه گردد از هر اثر آب / هر کرا همت کند در باغ جانش کوثری
یاوری زاد از مردان جوی بر امرداد / از کسی کو یار خود باشد نیاید یاوری
هیچ آسیب این کره منزلش از آتش گاه خشم / کاب را از باد باشد نه ز خود جوشن دری
همچنین تا خویشتن داری همی زی مرد وار / طمع را کو زهر خند و حرص را کو خون گری
شاهبازی همچنین هر جا که باشد مرد باشد / مرد عشق را مال بس لیکن کی سالاری
جاه و جان و مال و ایمان بسکری داد و / بس که سلطان سکری کو شکری
چند گوی گرد سلطان گرد تا مقبل تری / رو تو در اقبال سلطان ما و دین پروری
حرص و شهوت خواجه کانرا شاه و مارا بنده اند / بگذر اندر ما و ایشان گر تو باید باوری
بس تو گوئی این کره را چاکر کن چون کنند / بندگان بنده کان را پادشاهان چاکری
کیست سلطان آنکه هست اندر بقا و حکم او / خنجر اهنجانش بگیر تو کاندران بری
تو همی لاغر و صه منی پادشاه کشور رسم / پادشاه خود نه چون پادشاه کشوری

در سری کانجا خرد باید همه کبرست و ظلم / باچنین سر مرد افسر زیر مرد افسری

ای برِ ترک دین گشته از سر ترکی و خشم / دل لبان چشم ترکان کرده در کین آوری

همچنین ترکی همی کن تا به هر دم تا بعید / کوبید اندر مغز تاریک توای کافر دری

باش تا چون چشم ترکان تنگ گردد گور تو / گرچه خود را گور سازی در پس قصد کری

هشت کشور دارد او من یکدری از عافیت / هفت کشور گو ترا بگذار با من یکدری

ای دریده پوست فارا چو تنین از راه ظلم / باش تا گرگی شود پوستین خود دری

بر تو هم آید برانند از اسیر و زخمی / از تو هم گردی برآرند از محیط کشوری

تو چه پوشش از حرص دنیا گربه فرزند خوار / گربه را بر پوشش کی بوده است مهر مادری

از گلوی تو بریده از گلو گیره بترس / که گلو ناخش بگو یا خنجری یا حنجری

قابل فیض خرد چون نفس کلی کو زانک / از خرد در نفع خیری دایماً دفع شری

پوستی در گلخنی اندر کشید از کان تو / عشقبازی در گرفتی با هرم و هم بستری

سیم سیمای تو از ده سیم خوانش هیچ / سیم بر را از شستو مکو سیمین بری

بچه در کان زر داری و خاک اندر زری / با خرد در خاک ره با شیر هم اندر کان زری

از خرد برداشت عیسی این الله بر آسمان / ور خورش را نیم پر بیوی نماندی در خری

اشتر از اهل خرد نبودی درین دنیا خراس / کار او بودی بجای اشتری روغن گری

چیست خودان

چیست خود آن رسنهای الهی مر ترا / تا تو اندر چاه حیوانی و شهوانی دری

بار سنهای الهی چرخها گردان و تو / تن زده در چاه گوئی بر سر کاری دری

چون رسنهای الهی گذر بر چنبر است / پس تو گر مرد رسن جوئی چرا چون عوعوی

از برای او چه چنبر باید و بر سر نه یک / کاینچنین کردند مردان این رسن را چنبری

تا بچشم شهوتی بر چنبر اندر کوی دین / بر سر داری اگر چه موی بخو بر چنبری

هر دو گیتی را نظام از راستی دان زانکه هست / راستی میخ و طناب خیمهٔ نیلوفری

هیچ رونق نبود اندر دین و ملت تا بجو / ذوالفقار حیدری را دست باید حیدری

راستی اندر میان داردی شرطست از آن تنگ / چون الف زو دور شد هر دری بود داوری

رای زهرت بود تا دون نفاق و حاجز / با نمود زهد بودی در بهر زر تو دری

از پی رد و قبول عامه خود را خر مکن / زانکه کار عامه نبود جز خری یا خرخری

گاو را دارند باور در خدای سامیان / نوح را باور ندارند از پی پیغمبری

از سنائی عرضه کوهر گوهری کز بر تبت / او تواند کرد هر خانه عوض را جوهری

چشم ازین جوهرها بر دوخت نتوان از بها / کانکه چه چشمست بعد و شد نیکو جوهری

ای کسی ... اوصف تو ناکرده بیانی / حیران شده از حیرت ذات تو جهانی

ذاتت نه مکان گیرد لیکن ز تصرف — خالی نه ز آیات تو یک کون مکانی
بر دیده نهان ذات تو از غیرت و لیکن — پوشیده نه بر علم قدیم تو نهانی
از شوق تو در سینهٔ عشاق تو نازی — وز عدل تو در دیدهٔ اعدات دخانی
جان و دل دین جسته بر قطع ارادت — ناکرده برین جسته از یافت زیانی
ای ذات تو از آلایش اوهام خرد دور — از منبع تو اظهار بهر دیده عیانی
جانها همه خون گشته ز شوق تو که از تو — جز صنع حکیمانه ندیدند نشانی
آنرا که تو خون ریختی از شوق بیاید — از لذت تیغ تو از آن گشته قتانی
کار همه عیاران از سوز و صلابت — جانیست پس از راه درآمد چه جانی
آن تیغ سخن بود برارزنجت مخلوق — وصف تو برین تیغ مرا بود فسانی
زیبد که کنم از سر معنی حقیقت — بر نام چنین دوست یکی خامه فشانی
القوم بگوشید که مهمان گرامی — تخم کنهان خورد ز ما کرد گرانی
مهمان و چه مهمان ز پی این عارض کازا — از رحمت می آرد هر لحظه خوانی
رفت و کنهان بر دو بگذاشت نگاشت — از مجلس سینا اینت گرامی مهمانی
دریافته ایم این راحتش بگذاریم — باشد بگذارند بجاه رضانی
در وقت وداعش ار چه کمان رفت نشانیم — از خون جگر بر مژه چون لاله ستانی

این کودن زیانی

زین سوز لب زنیم بکار از سر معنی — بر یاد جمال العلما جان فشانی
آن شاه امامان که عروسان سخن را — بیکار ندیدست ز گفتار زبانی
ای مسند فتوی ز علوت چه رسیدی — وی مجلس دانش ز جمالت چو جهانی
آن چرخ شریعت که مه روزه او را — از تربیت اوست بهر جای امانی
بشمت چه کلک ترا زبان و عبارت — چون تیر سخن دارد و چون تیغ کمانی
عشرت ز رکاب سخنش دانکه سخن را — امروز بجز در کف او نیست عنانی
رحمت در آب حیوان یک تابشه — جز آتش سوزنده در آن رمح سنانی
در نامهٔ دین کس برازان می نویسند — جز نام ابوبکر محمد عنوانی
این شیر سبک گرد سبک پیه بخیدت — در گوش خرد چون تو گرانمایه جوانی
ای کوه ندیده چه وقار تو بگیتی — وی چرخ نزاده چه معالیت مکانی
ایام چه حزم تو ندیدست امینی — افلاک چه عزم تو ندیدست امانی
از هر سخنت فایده خوش در جانی — وز هر نگهت فایده جانی و جهانی
کو دایره آن روز همی گوید یارب — چندین بگذر علم ز نیک نکته دهانی
از راستی پند تو ما ناکه نماندست — چندین ورزا فایده در غالیه فانی
تا خاطر پر نور تو از علم نیفزود — کس مشکل از شرع نیسا کو بیانی

امروز نیامیزد از آثار بقیت | چون تیر شد اکنون که کمان بود کمانی

اکنون ز غبر سخن امروز ی چون تیر | باشد سخن سنجان چیست چه کمانی

دشمن چه کشد ز البته را بعد دولت | در خدمت تو بندد با چرخ میانی

جان تو که محمد و دست ثنایت مزارد | جز بهر ثناهای تو جانی و جهانی

هرگز نشود خار چه خاک از پی بادی | با آب چه آتش نشود از پی نانی

هست این همه ز اقبال ثنای تو دگرنه | در شهر که میگوید ازینسان سخنانی

گر هیچ ز مدح تو نصیبش شد ازین بر | کش باید خوار ز قبل شکر لبانی

احباب ترا باد خزانش چه بهاری

و اعدای ترا باد بهارش چه خزانی

ایا مانده همچو جبانه هر مرادی | همیشه در محنت اجتهادی

نه در حق خود مر ترا انزعاجی | نه در حق حق مر ترا انقیادی

چو از دیو اخلاق دایم اندر بعکری | چگونه ترا چون بر آید مرادی

ز حرص ار روزه مقام حجاری | بهر گوشه کرده ذات العمادی

همانا بخواب اندری تا بدانی | که ما را جز این نیست دیگر معادی

چه بیچاره مردی و سرگشته خلقی | او بر باطلها با شدت استشهادی

[illegible]

جماعت این شوم دنیا که دایم | ترا نیست الا برو اعتمادی

پس انگاه دعوی رسد انگه را | که همچو الکن شده باشد جمادی

بدانی همان انگهان قدر باری | که جای دو همت باشد مرادی

تو گر راه حق را همیجوی از اول | طلب کرد باید سبیل الرشادی

زیادت شود مر ترا هر زمانی | با عمال و افعال خویش اعتقادی

پس از نیست سرتا نه راه ساری | کجا بهتر از نیستی هست سلوی

صلاح سنایی در آنست دایم | شود در ره عشق شیادی

بگفتم صلاح ما را زوی معنی | صلاحیت این منتم اندر فسادی

شو از خود بری گر ز یار حقیقت | ترا باید تو حاصل شود اتحادی

نه بینی که پروانهٔ شمع هرگز | که بر طلعتش خیره گردد و دادی

بری گردد از خویشتن چون سنایی

کند روز خویشی خود چو که یادی

تا چه بو لبیل ها تا که آتش اندر فن زدی | دل ببردی چه بو بکر ربا بچه تن زدی

تا مرادهی دیدی ز خلق از عشق رویت توشه | سنگ و آهن بود از دل سنگ بر آهن زدی

قامتم چون لام و نون گوی چه سوی در امید | بس مراد گلشن غیرت نوای لحن زدی

هر زمان از جان سری را دیده را برین شمع / تا مرا از دست خود چون شمع خود گردن زدی

چشمهای من چو ابر تیره گوی تا تو شوخ / تا که از عنبر بگرد قرص مه عبس زدی

چشم من مهر و شکیبایم چو چو شد ز چشم / تا ز زلف چون زره پیچی برین بی گوش زدی

کی زند هرگز تلافی در دلداری ز تو / آب بر آتش کرفتی خاک بر روغن زدی

روز نه بود از برای روز روییت بر دلم / از نجیبا گل بیاوردی و بر روزن زدی

شد جهان بر چشم من چون چشم سوزن تا از آن / از پی زخم مرا شمشاد بر سوسن زدی

از برون آورد نیش گل شنیده رستی / بر کشیدی از دهان وخیمه بر گلشن زدی

رشته‌ای تو کس نداند تا قد تر زنجی و کبر / سوزنی کردی مرا پس کوه بر سوزن زدی

از رسن تا دل نبود سنگر چون کوه عنبر / جان ریخوان یافتی چون لاف از آهن نوی

زخم داری بهر دشمن زخم داری بهر دوست / دوست بودم از چه بر من زخم چون دشمن زدی

پس چه بیت از زخم شاه ما همی کرد ... / آنچه شه بر دشمن خود زد چرا بر من زدی

شاه ما بهرام شاه آنکه گوید در لشکر / زه که چون کردن جهان خصم را گردن زدی

چرخ چندان بر زمین کو نو لشکر ران تو

ران ... چرخ ... زد کز کوه و فلک بوی

دلا زین تیره کار زندان اگر روزی رها یابی / اگر ... تو زین ... ببر دیگر صفا یابی

بوتا ادم

تو بیماری درین زندان و بیماریت را لایک / روا باشد طبیبی جویی تا روزی دوا یابی

بصیرت گر کنی روشن بجای معرفت زیبد / در کردش را اگر جوئی همانا تو تیا یابی

جهان املح زندان دان و در پیش ... / اگر کشتی بگذارد درین دریا فنا یابی

گر اینجا آشنا گوئی تو با آفاق و با اختر / چه زین هر دو گذر گوئی مرا آنجا آشنا یابی

دگر کیمیا جو ... گر ... مس ... / بهر ز کیمیا گر کرد تا زر کیمیا یابی

دلا زین عالم فانی اگر تو مهر برداری / چه ازین فانی گذر کردی سوی باقی بقا یابی

ز دین چون و چرا بگذر ... روشن کرد / مکان عالم ... همچون و چرا یابی

تو در بحر محیط ... غواصان یا غوطه / ... اگر خواهی ... رها یابی

اگر ... دل ... مقامت در زمین باشد / دگر روشن روان گوی ... اوج سما

بر راه انبیا ... اگر خواهی / که علم ... دانی ... انتها یابی

حدیث ... کلام ... همی خواهی / ... ز خود یابی ... کس کجا یابی

... مسیح و جم ... / ... این معنی طلب کن تا گرا یابی

... نور ... / اگر زان چوب ... توانی معنی هما یابی

ز نور یوسف و یعقوب و چاه ... / در آن وادی ... صد بلا یابی

سلیمان ... منطق الطیر / ... معنی را سوا یابی

گران هر کی بلیس را بپو بارید در دریا | بپو بارد ترا چون زین سفها علیا یابی
کتاب ایزد را خوان تو که رمز کند من دادم | حدیث دست لا تقرب تو اندر جنت یابی
معانی جمله حل کردی همینت بس نگه تا کی | که در درجات داودی قبل ادریسا یابی
برادران با مجلس خوانند تا زود کو با پیغمبر | قیامت را تو زین معنی ربیع بوریا یابی
تحرک زآب می آید لنگ آسیا هر زمان | تو چون حلاج عشق ار زین صهبا جام از بر یابی
سنائی گر سنا دارد ز علم انخوی دارد | تو دین علم ایخو جوی تا چون او سنا یابی
تو راه دین ایخو را همینه اگر جوئی | هم از قرآن پی معنی و لفظ مصطفی یابی
هر آن دنیا را بیرون پیچ چون جو بر بسته | نباید جستن این دین را و گر جوئی خطا یابی
چو بابد عت روی زانی لعلین در محشر | زمانکه بر در دوزخ جزای آن لقا یابی

وگر با دین پیغمبر ز عالم رخت بر بندی
ز ایزد خلد حور العین ابر زنش عطا یابی

ای سنائی چند لاف از خواجه و قنبر زنی | دار قلابان نهی تو مهر سلطان زر زنی
رایت بر چرخ داری سر همی بر آفتاب | خیمه از چرخ برین بر کنگره دست بر زنی
لا بجو ز ظلم بگیر چنین شاه و صدر عشق | رخش دل در خانه در باز نه تا در زنی
آتش اندر کشور اندازی همی سوز بحج | جای جابلسا و جابلقا بر سر کشور زنی

بازسا

بازسازی رخ و آلت نمی بینی همی | از چه معنی بگذری تو آتش اندر خرزنی
از هوای آدمیت سینه را معزول کن | گرد همت گرد تا بر اوج گردون بر زنی
معصوم اگر از طمع داری دست از کفان | از عطای پر از کوثر لاف از قنبر زنی
معروف غلام بود معروف از چه بنگری | پس نماندت کز خیالات با صد الآن سر زنی
امر او قال الله ارون صلیب از کف بنه | تا کی از عیسی کران ج ده لاف از خر زنی
یار اگر در کوی فقه معنی لازم کنید | دعوی فقه را مشو با شیخ شبلی بر زنی
جامه مؤمن سینه کافر رسم ترسا بود | روی چون بو ذر نمائی رای چون آزر زنی
چون از این گفتار معنی قدم یکسو نهی | پای بر کیوان نهی و خیمه بر اختر زنی
سنگ با معنی به از یاقوت بی معنی چرا | گر گریبان پاره گیری به دامن بر زنی

این همه زنگست و نیز نگست از این جا سر متاب
عاشق شو تا منا جات در دلبر زنی

ربی و ربک الله ای ماه تو چه ماهی | کافرون شو ولیکن هرگز چنو نگاهی
سنه چه ماه مهری زیرا آسمان مه را | کاه از درونش زردی کاه از برونش سیاهی
آنجا که قدرت آید ماند ز سرو سروی | و آنجا که قدرت آید ماند ز ماه ماهی
از جزع لعل عقل و از چشم نعل سجع | از خنده جان جان نمی و از غمزه جاه جاهی

گرد سم سمندت گلشن سنائی — در زلف جعد حوران گشته خانقاهی
حقا و ثم حقا گر هیچ بزم سازی — روح القدس نوازد در مجلست ملاهی
از تابهای زلفت بنگر بخط ایزد — ترغیب اگر ندیدی در صورت مناهی
عقلم همی نداند تقصیر خطت آری — نامحرمی چه داند شرط خط الهی
در ملک خوب رویی لبس نادری ولیکن — نادر در کله داری و ملک بی کلاهی
با خنده و کرشمه آنجا که روی آری — هم ماه هم سپهری هم شاه هم سپهری
خواهم ترا ز دامن خدمت چه دید هر دم — آن حسن بی تباهی وان لطف بی تناهی
زان آه برنیارد زیرا که هست پنهان — آه از درون جانش تو در میان آهی

در جان کشیده باز از خدمت سنائی
خواهی کنون بر آز اخواه و آنزمان که خواهی

عشق تو بر بود ز من مایه شادی و منی — خود عشق ترا چاره ز بیچارگیست نی
در کشتی برزند شاخ هویت تو — تا رگ بخجلست او ز بیخ و بن برکنی
با لب تو باد بود سیرت نیکی و بدی — با رخ تو خاک بود صورت مردی و زنی
خنجر تیزت بود خنجر هر کس بری — حلقه گوشت درو حلقه هر در که زنی
پرده تو زهتک او ردی بلال حبشی — عود سراپرده تو جان اویس قرنی

جانی قلندری کن

جان مرا پست کنی ست چه بر من گذری — عقل مرا پست کنی زلف چه بر من شکنی
راست چه دیوانه شوم بند مرا بر گسست — باز چه هشیار شوم سلسله بر هم فکنی
چند کشی جان مرا در طلب بی طلبی — چند زنی عقل مرا از حزن بی حزنی
ایزدی و اهرمنی کرد مرا زلف و رخت — باز رهان جان مرا ز ایزدی و اهرمنی
از لب شیرین سخنی پس برسم در ره تو — جان مرا پاک بشوی از خوشی و خوش سخنی
چون تو بپای برده هم تن و هم دل ز برم — دل که بود تا تو دلی تن که بود تا تو تنی
از تن و من سیر شدم بر در تو زانکه بهی — من چه بپایم تو نه من چه بپایم تو منی
بر در مجلس تو تا تو بوی من بنوم — خود نبود در ره تو هم صنمی هم شمنی
بوالحزنم گشت لقب پس که تکرار کنم — پیش خیال رخ تو از سخن بوالحسنی
شرقنی غربنی واخرجنی من وطنی — اذ تعینت بداد ان بدا غبنی
گه رهم از خوف تو جان تا کند از ضعف غلط — غمزه تو عمری هبا خنده تو عیش منی

گه شود انجان جهان با لب و با خنده تو
عشق سنائی فنا عیش سنائی سخنی

ای دل اگر خواهی که پا بر ستار افسری — چون نسازی فقر را افسر کلاه سروری
جانت اندر راه معنی یکقدم ننهد بحق — تا نسازی راه را از درد باطن رهبری

هر زیادت کو نزرد در رضای توقیع شرع   آن زیادت بر جهان عدل است نیز کمتری
هر دری در راه دین بار نکته عقل نه مستانه   سود از نیک مردان میکند آن بی‌هنری
همچو کلک بر دامنی باشی هر روزی در بهار   دیده در سرها کش گر به تیغ دین با عبهری
با دم سرد و هوای گرم که گردد بدن   چند آتش بینک با صف آذری
ریگ گسترای بلور همچو خار از بهر لاله   زود پژمرده شود در دست گلبرگ تری
چیست چندین آب و گل را بسته گون همچو هم   آب و گل بر خود تر البسته میان در داوری
بوالعجب کاریست چون تو بنگری از چشم عقل   چون تو اندر آشنای عشق دین دل کافری
خلق عالم گر ز حکم ظاهرت گویند مدح   هان مکن خود را بنا داده مسلم نشتری
راست چون نرگس بود کو داد عذرت زرد   آب شهوت برد آبروی دختری
آن آتشی کش عرش باشد خلق از وی با او سر   گر در آتش خندان وا و زان شرم رسوائی
سرگشته راهی کرد بر خلافت ز جهان   وز آن آتشی اوای از جهل دوای از بهر
از جهان سر بس تیغ نیست اوج از شوق انگشت   هر دلی کو کرد مستغنی از اوراچا کری
گرچه این معشوق رعنا خوب روی دلرباست   چون سنائی دل از آن سو برتو افتد دلبری
نفس خود اندر کاش خوردن از بهر نکوست   از بلوغیت جز فنا بینک در رای خری
بشر مهوسه بحرمت مرد قانع ادهم   پیرانک حافظ میدان پای مرد هر دری

[illegible]

سلسبیل از بهر جان تشنه کان دارد خیر سنائی   خرقه پوشان را بیوا آنجا مسلم عبقری
می چه خواهی خوبتر زین از میان هر جان   صدرها آنجا نشستی و چه اینجا مشتری
آنچه اینجا ماند خواهد چند بوئی کر داد   گرد آن بوی از خردمندی که آن با خود بری
هر که خوشنودی این است ما خوش خوار زد   مبتلا مرد اله دو معشوق را در برگری
ماه کنعان تا بکمتر بها هژده درم   منزل دیگر بدین و دل بباید مشتری
گر توانگر سیری و مفلس زنی روز خنده   بلکه خوانندت غنی اینجا و تو مفلس مری
مر امل را پای بشکن از اجل منیدیش هیچ   رخ طمع را برمکن تا هر کجا خواهی بری
این چه بیتابی که در گرداگشت دایم بر سر   هر دو بی آرام و تو کاری گرفته سرسری
گرچه هم نوح را پا اندرین خطه فنا   تا نخسپی کرده باشی از تو آثار پری
رنجهان خود جز دریغا هیچکس چیزی نبرد   رنجهان آورده میری گرچه اسکندری
لاف [illegible] در زر پیوسته دین تا چه کرد   زور با عاد قوی ترکیب و زر با سامری
گر همی خواهی او نوشینه نکردی در هوس   خانه پر گرد از کره خاکی و چرخ چنبری
عالمی دیگر گزین کانجا نیابی یک نفس   کور علت تیره کی دارد ز آفت ابتری
اندران عالم نیابی محرمی مرجانت را   جز خصال احمدی و جز سنای حیدری
ار هوا در دل نشانده چیست جز لا آیه   دانه ار کیدم ز الا الله هرگز برخوری

گر هوای نفس چون نمرود در دریا میای / تا براهیم مسلم باشدت یا آزری
تیغ تحقیق از نیام امتحان چون بر کشی / هم به پیش حال خود را چهره با گوهری
خاک را انصاف دادن انچنین نمرود / تیغ نفرین خود آتش بر سر استکبری
با عقاب تیز چنگ و بازهای خوب پر / الهی باش ورا قاصر کند کبک دری
هر مخالف را چه چندین بت بادی پیچ پیچ / با عصای موسی با سحر تا زد سامری
چون چراغ شرع رفتی در ره دین کور وار / همچنان باشد را با خورشید کردن کازری

همچو لاله بند بگشای از همه دعوی گری
هم میان هم زبان را تا زلالا برخوری

شگفت آمد مرا بر دل ازین زندان ظلمانی / که در زندان سلطانم سلطان زندانی
غریب از چاه نورانی زنا فرمانی لشکر / بدست دشمنان درمانده اندر چاه ظلمانی
سپاه بیکران دارم ولیکن بیوفا جمله / همه در عشوه مغرورند در عجزی و نادانی
ز مردونی و حیوانی همه یکبار که رفته / ز گلشنهای روحانی بگلخنهای جسمانی
طلبکار زر نیست ز آتش نسند این نافه / که گلشنهای جسمانیست گلخنهای روحانی
روان باشد ز قوت جان باندازه جسم گرد / که قوت کرد از جان را همی قوت ربانی
در آن دریا فکن خود را موجش باش از حکمت / که جمع او غنیمت تر بود از در عمانی

اگر گاه و بیگاه

اگر گاه سپه داری یکی فانوس و پنهان شو / خوشا خاموش گاه و خوشا پیدای پنهانی
برستی گر ترا بر سر جان خود وقف افتد / کجا واقف شوی از سر که بر سر نزدانی
ثبات دل همی جویی درون گنبد گردان / از آن بیهوده سرگردان چنان گوی چوگانی
از آن در دام مکان جهل همواره بمانی تو / که اندر بند بعث اختر اسیر چار ارکانی
چرا در عالم علوی نه پری چون ملایک تو / چرا چون انس و جنی در اندوه تن جانی
چه پیچی سر از طاعت چه باشی روز و شب غافل / چه پوشی جان شهوت تن و جان را چه رنجانی
که تا دست جوانمردی بدنیا در نیفشانی / چنان با حظ دین که با دست چه مردانی
چه بندی دل درین ایوان بهشت هشت ایوان / نه بینی عاقبت هرگز نه ایوانی نه کیوانی
تو خود ایوان نمیدانی تو خود کیوان نمی‌بینی / مرا این همت کیوان چه اندر خورد ایوانی
بدین همت همی سر افرازی دار سر افراز / سزای پنبه و دوکی نه مرد رزم و میدانی
نه بینی تا چه سود آید که در عالم همی بینی / عزیزان و مسلمانان علی الجمله مسلمانی
اگر خواهی که باشی چشمت زاهد دین / بیاید در ره ایمان یکی تسلیم سلمانی
یا می خورده غفلت کنون مستی و بیهوشی / خمار ازین کند فردا که از خویش پشیمانی
ز آبادانی دنیا بکردی دین خود ویران / نه آگاهی ز آبادانی آید و است ویرانی
به پیش آدم شرعی سجود انقیاد آور / که از شبهت نه چون ابلیس یکبار عصیانی

ای ز آوازهٔ جمال تو جهان در طلبی — وز پی هر دو شده جان و دلم در طربی
چشم و گوش از همه لحن رخت کی دور — پس چرا قسم من از هر دو عنا و تعبی
گرم آهن دل من گرنه در تو گشت چه موم — در ره یعقوب ز عشق تو کنم واحزنی
نامه از خود عجبم وانکه با آوازه بروی — داری از یوسف و داود بهم بر نسبی
تا همی رقص کند در چمن عشرت و عیش — ماه رقاص نهاده است سپهر لقبی
نشوم از طمع وصل تو چه یک برگ از آن — تا در آن نسیم تو دیدی ز در بیگاه لبی
بند بندم همه بگشاد چه توزی از ماه — تا تو بر تارک خورشید نه بستی قصبی
آنچه با این رخ و چشم چه بادام تو کو — نکند هرگز با مهره کف بوالعجبی
صد دل خون شده در یک شکن زلف تو هست — همچو عناب در او تعبیه اندر عنبی
بس دل خون شده نافهٔ تیره من — ار همی در ره صفت شست دل از نعت حسنی
شکر حلقه از زلف تو وشیده از آن — خون اگر مشک شود طبع نزاید عجبی
چاک ما مه است دلم چون دل اجرام تو — چاک دارد ز پس و پیش ببسته سلبی
جان ما یا مکن این کبر نباید که بدل — روزگارت کند از رنج و ملمن اولی
ابلهم خوانی و کونه در باغ از زم — خار بر هند تو پیسم چو چوبی رطبی
ابله اکنون تو نه آنگاه جهان گرچه زر — طعنه انگاه نبود و اکنون نسازد شغبی

تو بدین پایه خدا را ز چه این شعر ز من — از سخنی کار مرا خواهد ب نوبی
ناصح ملک شه ایران ایران شاه آن — که نزاد از اینجا دهر چنان منتجبی
آن بزرگی که دو پیش فضل و بزرگی بگذاشت — در مزاج فضلا از کرم خود ادبی
آن کرمی که از ظلمت او پیش اثیر — همچو روح آمده ارواح عدو چون خطبی
ایسنی از گهر چون تو پدر با شرفی — ای سپهر از هنر چون تو پسر با طربی
شجر همت تو بیخ چنان زد چه نمو — بر زبر چرخ بر آن بیخ فرو ز شعبی
تا دو نوک قلمت فایده دارد در ملک — چرخ ناچار زنان از عجز نبود چون عزبی
اینجا اوند یقین دان که بر همت تو — نیست در شاعری بنده ریا و ریبی
فکرت بنده چه من خوش آید تو بکف — طبع ز نوشش بر مدح تو کند منتجبی
هر که او مرد نبود باک نزارد ز غمی — هر که او شیر نبود هست نگردد به تبی
لکن زاد این همه از دست او موجود — چه زبان دارد ش از دشمنی بولهبی
آسمان دارد به کوری لب یک سبی — که مقامات کند بجز دهان با نقبی
هر که آوازه شان از دری یاقوت بگو شر — که بچشم آید او را ز یک حبه حبی
بیکجان جامه لبش داده این اولیتر — لیکن فرایضه به از آن جامه جهان ای سحی
تا حیات از دو آمیزش جان و تنی — تا اساس بود از صحبت امی و ابی

تا بود بیش از ربیع آید همی که صغری / تا پس هر دو جدا آید هر که برجی

باد حفظ دولت تو را سعادت لطفی / باد قسم عدوی تو ز نشفاده غضبی

پای احباب تو بگشاده ز بند از سر پی / دست اعدای تو بربسته بدار از گنهی

تا بود مساح بود انس و ذنب بر گردن / راس عز تو مباد ز گردن ذنبی

ای مه بیدار آمده بیرون چو پری دلبری / هر که شد در طبع چند هنرت از دلبری

آفتاب معنی از سایه برآمد در جهان / زانکه از هر معنی چون آفتاب خاوری

زهره مزمر بر توست فنون عطا تو حاصلی / هر ترا از راستی تو مشتری شد مشتری

قامت منظوم و موزون معتقد ترا / دینار خویش دارد زهره و زر جعفری

همچو مشک و گل شکر گشته بگیسو نسیم / چون نگوریان زیر شبنم جان پروری

مجلس آرائی کنی هرجا که باشی زانکه تو / چون گل و مل در جهان آراسته پیرایه وری

گر عرض قایم نباشد بی ز جوهر در جهان / لفظ و خط همچون عرض شد در عرض جوهری

از بر وصل پریرویان همی حاصل شود عشق گهی / برگذر از کاغذ و سوی پریرویان بری

گر پری را البته چو تو را نشستن طبع آوری / شاید ار باشی تو مانند پری با دلبری

تا نه پسندد بجو بی دانشان از تو رند / چون نشنیده به پسندد چنین با شاعری

گوهر معنی

گوهر معنی نمانی این نو اندر تو نهاد / نیست تو زین چار گوهر بیش از نخش گوهری

از برای چه گیری چون ابر هر جانب سفر / چون ز هر معنی برار گوهر چو بحر اخضری

گوهر و شکر هم نبود تو از معنی و لفظ / شکر چون گوهری و گوهر چون شکری

گر ز طبع خواجه گشتی گوهر دریای علم / از چه از دست و قلم اندر پناه عنبری

با شرف گشتی چو تاج اصفهان جلوه گو / پیش تخت تاجداران لفظ باز رو برجی

آن دبیر شرق و غرب اندر شرق و غرب / کو سپید اندر طریق شاعری ساحری

شعر او خوان شعر او دان پس در جهان / تا بدانی و به بینی ساحری و شاعری

سخن لب چون بنیم من اندر شعر او / گویم ای شعرا ستمانی از سحاب اختری

معنی آراستش را او معروف گشت اندر جهان / همچنان چون نور از خورشید چرخ خاوری

آفتاب و ماه و انجم چیز از معنی بوده / گر تو اندر آسمان آسای شعرش بنگری

معنی اندر شعر او تابان بود از لفظ او / چون گهر از روی تاج و چون نگین را

پیش او هر کز شاید که این دعوی شعر / ز ابلیس شاید دعوی پیغمبری

شعر او بر دست کر برو ردن افزاید جمال / آن ما سوی سرشت آن کس بسری

آن صیاها سرور کن برزین چنین اختران / در جهان تا تو ولادت گاه چو نی سروری

آفرین باد بر آن نقطه که ان گشت او بدید / در همه علمی توانا در همه بابی جری

ای بنان قلم تو دو الف بین جهان
چون قلم گوهر نگاری چه قلم دین گستری

در زمین تو آن خط دو آیتی در روزگار
کز هنر خود وقت شرف جز دین نیز پری

چون لسان الله هر دو تاج اصفهان شد نام تو
پیش تخت تاجداران از هنر نام آوری

آب و آتش گر ببیند آید وقت امتحان
اندر آن آبی چه گوهر اندر آن آتش زری

معجزات تو بخوان آب و آتش را که تو
چون خلیل و چون کلیم از آب و آتش بگذری

تو باخبار و بتفسیری امام بی بدل
شاعری در جنب فضلت هست کار سرسری

نیست اندر طریق شعر گفتن آنچنانکه
بو حنیفه کف در شعری بلای عنصری

اندرین یکفن ز دردی وان طریق تجاربت
دست دست تست کس را نیست دست داوری

گوهر حجت اگر فخر آورد بر تو رواست
بر زمین نازد بنتیجه چرخ چون تو گوهری

پیش معنیها تو معنی نماید چون سحر
شرح معنیهای تو هرگز نگردد اسپری

شاعری در پیش تو شاعر کجا یارد نمود
ساحری در پیش موسی چون نیاید ساحری

پیش بحر علم تو با بحر چون جعفر بود
چه عجب گر بگذرت شعر ز رنج جعفری

در بهای گوهر معنی روی در شرق و غرب
در جهان علم تو مانا تو دگر اسکندری

آفتاب و ماه و علم از آستین آن پسر تو
زلبان آفتاب مه دوان بار دری

یک کرشمه گر تو بنمایی دگر از خشم و جلد
... جان چنین همه از چشمهای عبهری

باش تا باغ امید

باش تا باغ امید تو تمامی بر دهد
کین همه رنجی حق تست چشم پروری

سینه اهل سخن تو زین بیان چون سینه‌ای
علم و حکمت شد چه شد ار سستاد و تو چون حیدری

زنده گوی تو از آن تصنیف نام عاشقر
عمرها باز از اول زین معانی رهبری

هر که در تیستی کسست از دگر تو ناز گوهر
از چنگ آن آزاده تو دگر شعر دران جمع آوری

یادگار از مردمان دگر نمو ماند
چنین تو از دگر نمو در عمر سکو مختصری

دگرها عنصر برارد دگر محمود است
گرچه پیش ملک او دایست ملک بودری

یک گوهر تو از من شنیدی آن از تو هیچ
آفرین گویم همی نفرین کشیدم بر سری

آن اسما در باب حسن بار الیناز ار کار خویش
بر زبانی اکنون مرا چه بهتری چه برابری

گر بگویم کین کار ساز هم چون پر پرده شد
از غم هر کس صفت گوید بجهان جادری

مستمع بود ندی از لفظ تو گر بوی جدا
از میان خاک و باد و آب و آتش داوری

تو همی گفتی و شعرت دیگران بر خوشتن
بسته اندازه بهر این کرده‌ای از خری

جامهٔ طاوس از تو خری اگر پوشید زاغ
نه چه طاوسش نباید کردن این جلوه گری

چون بعیق زاغ شد همچون نوای عندلیب
زاغ را زیبد بر قفش کبک دری

آنچه تو کردی و دیدی باشد بدیدیم آن بعبر
عمر ضایع گشت ما را کس بکش چون دری

نیح بردی آب دادی بردر و گنج گهر
خوش خور و خوش خند و بر را گر برباری

چون ترا بینیم کو بیم اندرین ایام خویش
ابیت و لیتا ز مردم حدیث شاعری

پیش حاجات العلی آورده‌ام بیدق غزل
گر کنی معذورم شو آن پیته گلبرگ تری

مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی
ورین آیین بی دینان پشیمانی پشیمانی

ازیرا کین جهان پر دیو و پر غولند دامست را
که داند کرد جز اسلام و جز سنت نگهبانی

بمیرید از چنان جانی کزو کفر و هوا زاید
ازیرا در چنان جانها فرو ناید مسلمانی

شراب حکمت شرعی خورید اندر حریم دین
که محرومند ازین عشرت هوس گویان یونانی

بسازید از برای نام و دام و کام چون غولان
جمال نقش آدم را لقب نقش شیطانی

شود روشن چو روح و جان تن از شرع و سنت از جهد
ازان کز علت اول قوی شد جوهر ثانی

ز شرع و سنت این تنهاشان درون جانشان روشن
ز خورشید است گشته زر چرخ و جرم ماه نورانی

دگر تا نیست عقل کل نبودی نفس کل را
نگشتی قابل نقش دوم نفس هیولانی

که انگشت پرورده بریزدان خداوندان
گریبان گیر او نایدی توفیق یزدانی

نگردد گرد دین داران غرور دیو و نفس شوم
سبکدل گشته هرگز زین بار گرانجانی

تو ای مرد سخن پیشه که بهر دام دنیی را
ز دین حق بیاستی بر نزدی سجده انسانی

چه سستی دیدی از سنت که در سوره دنیان
چه تقصیر آمد از قرآن که گشتی گرد انانی

نه بینی عالم علوی

نه بینی عالم علوی درین پر دود عالم زان
چه با شبه حکمت یونان بپیچی عرق ایمانی

برون کن طوق عقلانی ببوی حق در ایمان شو
که کس نقش نبودت را ندید از نقش ظلمانی

که آنگه همچو مار چرخ ازین عالم برون تا تو
بسان کژدم سیدم درین پر دود پنهانی

در کفر جهودی را ز اول چون عیسی بر کن
که تا روزی چو نو یابی زدین تشریف ربانی

بجز خوشنودی حق را ز جان و جهد و مال و دین
پس آنگه از زبان شکر میگو کاین از ارزانی

درین گه پایه چون کردی بر آخر چون خر عیسی
بسوی عالم جان تو چنین غیبی همه جانی

ز ونی و ز نادانی چنین مردور دیوان شد
وگرنه از سلیمان شد نیابت دیو را نفس انسانی

نه سلطانی که سلطانست خشم دارد تو
سوی سلطان سلطانان مدار اسم سلطانی

چه خیزد ز اول ملکی که در پس دم آخر
بود ساسی پشیمانان چه با سامانه پیشانی

بدین ده روزه دهقانی مشو غره ازانکه آن
چو این پیمانه پر گردد نه ده ماند نه دهقانی

تو مانی و بد و نیکت چو زین عالم برون رفتی
نیاید با تو در خاکت نه فغفوری نه خاقانی

فسانه خوب شو آخر چه سیدا همی پیش از تو
فسانه نیک و بد گشتند شاهان و سلطانی

تو ای خواجه گر از ارکان این ملکت نه آگه
که تا از بهر سنت در اسیر چار ارکانی

نیابد هیچ کس جان نسیم انس جان هرگز
که با دین خرد نبود رواق انس جانی

ز بهر شربت درد است پیشت پی ز نور حق
ز ارزاق است نز اینت شیفته خود نورانی

بسنره عشوه غفلت منه خود مکن فربه — اگر با وزش دم کرد زنجین در ربانی
اگر خواهی چنین سیف بستان عالم را — درین تاریک زندان چه یوسف باش زندانی
ورت باید که بچون هیچ دانه دم زنی حق — صبوحی شرابی خواه روحانی نه ریحانی
بو الظالم ستی کن ایمن زین ایمن کش فتنه — در آن عالم ستانی خبر بنیازی بلکه کهدانی
تو مردم نیستی زیرا ددیم چون ستوره — کهن دل خسته از چو یا کهن جان بسته در خوانی
اگر چه از توانایی نزنده همچو خاکی — دگر چه از شکم یا نه خورنده همچو بستندانی
تو شوخ تو در یکدم ز زخم چرخ بنشینی — ایری کز همه بیتاب نه گرچه بستوانی
زمردان گشته تو خسته کم نخور زیرا — نشست آنجا که بادت کنج انگار درمانی
تو نی بازاری مجنون در لطف راز بیرحمی — دعی دین با کجا جسته آتش زنو جولانی
زرو حرص و طراری بیار دوزن درشت — همه عالم خدا اگر دریتیمی بو یرانی
توای مخلص ازین پس میزان از آن جز خط به پسر — که عالم خط برگیرد چو کیوان گشت میزانی
ولیکن مشتری را جز بروز دین نشخص تو — نخواهی کین خویش از چه لباس جان گیوانی
تو ای زاهد که از زهد ستکبر بود ریا خواهد — ز بهر چشم مه بینا همان بود جای تن آسانی
مترس از ذره همت تو نی پای جز خود دامن — چو اندر شه راه عشق بسر چون گریبانی
بوقت خدمت نیکوان نیت زاری کن قبله — از آن کین کار دل باشد نباشد کار پیشانی

چاکری

قیامت است یوم الجمع سوی مرد معرفان — ولیکن نزد صورت بین بود روز پریشانی
اگر سبست وبه پا نه بمیدان صفای او — بر هنش شاه کوته کن که ناید از تو چوگانی
درین ره دل برانداز بر درین صف بربند از بن — تو وو دو که و تسبیح از مردان مردانی
فقیه از است چون شیخ و فقیر از است چون طوفان — تو باری کیستی زینها که نه شیعی نه طوفانی
توای عالم که علم از بهر مال و جاه میخواهی — بسوی خویش دردی گرچه سوی خلق درمانی
اگرچه از سر جلدی کنی بر مار دل جشوه — ولیک آندم چه درمان چون بجوه خویش درمانی
زبان دادی ترا معز در خوکرد است لیکن تو — نجات اندر خموشی دان زبان از زبانی
پس از تو باک و بنغش بسوی خویشتن چو نشته — بنزد ناقدان هست بهره قلب و حملانی
سماعت این سخن درم و اندر تیم بزازان — هم اندر حجب این معنی ز الفاظ آل سمعانی
که جلدی بر بزرگی را الکه من بلانی دارم — ازین تیزی و در هواری چو باد و ابر نیسانی
برو کفش کن چو بینی اگر دردی هنر نبوی — نبودی چون خران هشتن نزد خلق بالانی
بدانکه بودی علم آید زهیت کرسر دردی — نشستی در پس زانو سوز فتنه بنشانی
درازدواماندگی بادی برآری سر ز پیش تو — نیاید پیش ازین جنبش حریر ازو حریرانی
چه درج روح انوار اصدف سینه ایم — بیا رسی زر شتاکرد در پیش زرستانی
توای مقری که خود را نمونه زاهل قرآنم — که از گوهر نه آگه سر د صورت کانی

برهنه تا نشد قرآن ز پرده حرف مشنو تو
ز اگر جان بود عمری نگویم ز اهل قرآنی

باخماس و باعشار و با دغام و ایات کی
ترا رهبر بود قرآن بسوی سر یزدانی

رسن دادت ز قرآن تا ز چاه تن برآیی تو
که فرمودت رسن بازی ز راه دیو نفسانی

بدین جمعی که عثمان کرد بهر بنده که حق را
تو چون زین جمله که جمع او کو شرم عثمانی

یا خوانیت بنعمت قرآن سر غذای جان
ولیکن چون تو بیماری نیابی طعم مهمانی

تو الیفعون نصاحی اگر مانند تاریکان
بدام خوی پادرشته نه بندا آیی و نانی

بدانجا میوه دخورد بدینجا نغمه و شاهد
ستور بی نو خلاص تو بود و جهان پچو زندانی

شور بر مر جهانی را زبهر مغز و صورت
حذر دار از غذا اسازی بسم الموت بیابانی

تو اندر ساعی لطیف همه در بار چنین یعقوب
اگر نه یوسفی کن تو نه مرد مپ الاخوانی

اگر راه حقیقت بایدت خود را بخود گم کن
از یرا ملق حق نبود بهم در راه ربانی

شنیدستی مرا اندر مرد در میر قرب لیمنی
ز بهر بوی بورانی همی کهف آه بارانی

بکشا من بورانی بیوزنی که شوم فانع
مرا بازآی زرتشت و درد دل عشق بورانی

ولی باید کار خدا که تا قابل بود حق را
که نیاید با صد آلایش زبهر کل خلق کلت نی

تو پیش ماه خود اول چه کتان نیست کن خود را
ترا در چرخ ماهین به که در بازار کتانی

پشیمانی سیاید باز زین آمد شد دوران
مباد از این پشیمانیش که یابت پشیمانی

قانون کهواز.

قناعت کرده عزلت جسته ازین ویرانها آنرا
چو خواهد کرد و نان شای اینی و آنی

نباید گشت کرکه راه روز برف صحرا
کشد چون ناز کان ما را ز ترس نازه بارانی

دلا تا کی درین زندان فریب این و آن بینی
یکی زین چاه ظلمانی برون شو تا جهان بینی

جهانی کاندرو هر دل که یابی پادشا یابی
جهانی کاندرو هر جان که بینی شادمان بینی

درو گر جامه پوشی زر فضلش آستین یابی
درو گر خانه سازی ز عدلش آستان بینی

نه بر اوج هوا او را عقاب دل شکار آید
نه اندر قعر بحر آنرا نهنگ دلستان بینی

اگر در باغ عشق آیی همه فراش دل یابی
اگر در راه دین آیی همه نقاش جان بینی

گهی انوار عرشی را ازین جانب مدد یابی
گهی اشکال حسی را ازین عالم نشان بینی

سکندروار چون توانی بود سوی آسمان تا کی
ز ترکیب چهار ارکان همی خود را گران بینی

هر آن گر صد قران زین عالم بیوفا سوی این بالا
چه دیگر سالکان خود را هم اندر نردبان بینی

کر از سینه آتش شهوانی سوی دیو آن عقل آیی
چه کیوان در زمان خود را به هفتم آسمان بینی

درین ره کرم رو چابک تر آ از روی نادانی
مکن اندیشه تا هرگز درین ره را کران بینی

دگر ز حضرت قدسی خرامی کو مرا زغیبت
ز دوزالملک ربانی جنیبتها روان بینی

ز حرص و شهوت و کینه به تیر زان بیش خود را
اگر دیو و ملک گهی روا کرکاشیانه بینی

در امروز اندرین منزل ترا گنج زبان آمد / زهی سرمایه و سودا که فردا زان زیان بینی
زبان از حرف بیمانی نگه کن کوته کن / چو از نطق آخرش گوی همه باطن زبان
گر او بشنو طبیعت را برون آری ز دل آن پس / همه رمز الهی را ز خط ترجمان بینی
مراین مهمان علوی را گرامی دار تا روزی / چو زین گنبد برون پرد مراورا میزبان
بجلگه‌ها قوی تر کن مراین طاوس علوی را / که تا زین دامگاه او را نشاط جاودان
درو در رنگ و بوی گل ز خون هر بستان / نظرگاه الهی را گلستان کن ز عشقی
در دولت بمیدان نبود ار بر کمال دولتش شایع / چه حالت یاری آن باشد ار در دل کو
چو درج در دین گوهر قرض فضل حق را / مترس از دزد اگر روی غصب باشد بیابان
ز حسن پهن نه از عقبا اگر در خوبدی یا / ز هیزم دان نه از آتش اگر بر دود دهان
بهای بر قضا چه نهی گردان عزم همت کن / چه گوی عزم بنگر تا به توفیق و توان
تو یکسانت چه افزیدون چه پیدا باش تا آن پس / بهر جانب که رو آری درفش کاویان
عنان گیر تو گر روزی جهان در دو دین باشد / عجب نبود ار با ابدال خود را همعنان بینی
خلیل ار نیستی چه بود تو با عشق آی در آتش / و تا هر شعله ز آتش در چشت ارغوان بینی
عطا از خلق چنین چنانکه در او اما ده گوها / بسوی چپ چون پوئی گر او را غیب دان
ز بخشیدن چه عجز آید نگارنده ار گیتی را / که نقش از گوهران داند نجست از اختران

ز یزدان دان

ز یزدان دان نه از ارکان چه کوته دیده باشی / که خطر گر خرد خیزد تو او را از زنان بینی
چه جان از دین قوی گرد و تن از خدمت بپرهیز کن / که اسب غازی آن بهتر که بار گستوان
اگر صد بار در روزی شهیدت حق گوی / هم از کبران بیابانی چه خورا در میان
ایمن شو از هر ترسی ز نار آنجهان گر تو / بکار اینجا امین باشی ز نار آنجا امان بینی
چو از ادب گشاده خود را پای بربسته / گر این را زیر کام آری مر آن را کامران بینی
تو خود که مردان باش و دل را چه سهو خواهی / تو خود کی درد آن داری که تن را پهلوان بینی
که از زنده خیال آن چنان پرست از تخت / ور از آب خوری در روی نخستین گلستان بینی
بی از زر بیالودی در لاف چه گوی آنجا / ور الله ممتحن گوهر سنگ امتحان بینی
نقاب قهر تخت تی چه از پیش تو بردارند / اگر کبری سقر را بی و گر مومن جنان بینی
بهشت و دوزخت با تست در باطن نگر تو / سقرها در جگرها بی جگرها در جنان بینی
امانت گر ز کبر و حرص و بخل و کین بروب بلی / بدوزخ دانش از عنبر گرش در گلستان بینی
دگر چه طیلسان دارد دستوره که این آنجا / بیک طوطی ز آتش را ز طیلسان بینی
بچشم عاقبت بنگر درین دنیا که تا آنجا / نه کس را خاندان بینی نه کس را خانمان
نه این ایوان علوی را بجز زر پا / نه این میدان سفلی را مجال انس و جان
بیا از چشم سر بنگر بدان زندان وفا گوشان / که تا یاقوت گویا را بتابوت از جهان

سر زلف عروسان را چو برگ نسترن بینی   رخ گلگون شاهد را ز رنگ زعفران بینی
برین زور و زر دنیا چه بی عقلان شوند غره   که این آن نوبهاری نیست کش بی مهرگان بینی
کرا عشقی بجوش آید دگرها هی بگاه رقصی   دگر بحری تهی گوهر دگر باغی خزان بینی
بیا عصمت ز اجمال جوانان زمین دیده   بیا اجوات را نقال پوران زمان بینی
چه آید مارش و بالش ز نقاد ادا بازی   که تا بر هم زند دیده نه این بینی نه آن بینی
سراب ار نشان دیدی ز رفت شهر او گوئی   برد اما کنون در کار تن آب ار نشان بینی
چو باید سنگدل بودن کزین یک عشق ره زا   همی بادا خداوندی کنون در بادبان بینی
که تا چند از آنها کز نشانه باز جهانی تو   ز خندان بالا شسته خاک و لخشی استخوان بینی
پس آن بهتر که از مردم سخن ماند تو را   که نام دوستان آن به که نیک از دوستان بینی
بسان علت اول سخن زان راست بر آن   که تا چون زاد ره بی بقای جاودان بینی
و گر عیبت کند جاهل بحکمت کفش آن تحمیل   که کار پیر آن بهتر که با مرد جوان بینی
حکیمی گر ز گنج گوی بلا چند عجب نبود   که دایم تیر گردان را و بال اندر کمان بینی

ز بهر اصل معنی را ایا راوی روایت کن
که معنی دان همان باشد کش اندر دل همان بینی

بیا تا اهل معنی را درین منزل بنعم بینی   بیا تا لطف ربانی و احسان و کرم بینی

بیا تا سوز

بیا تا سوز مشتاقان و راه بیدلان بینی   ز دانایان و ابدالان علم اندر علم بینی
همه صحرای روحانی پر از مردان حق بینی   ز ذوق صوت داودی همه جا بها حرم
ازین بی مهر طوفانی دل و جان را درم بینی   ز شادی جان هر مؤمن چو بستان ارم بینی
چه تو پا سوی پیشان چو پاکی دین همان   چه شیدی مردان این ایوان از خسبین فرد و غم
جهان را سیرت آیین چنین است ای مسلمانان   که مردان حقیقت را درین عالم درم بینی
نه بینی هیچ مردی را که با وی صدق همراه است   اگر نه چنان دانه که در حرم بینی
چگونه مرد با تحقیق رو در خویشتن ناید   که آن تحقیقها اکنون همه سود و سلم بینی
حرامی در کدام مذهب حلال است ای مسلمانان   حرامی را سلم خوانی ز قسام این قسم بینی
ز زر کس هیچ ازان نبود به روز هیچ از عزلش   و لیکن راحت و شادی تو از سود و سلم بینی
درین زندان خاموشان بیا از چشم عبرت بگر   که آنجا صد هزاران جان ندیم آن ندم
نه آنجا مهتری باشد نه آنجا کهتری باشد   نه آنجا سروری باشد نه زیر و زبر خشم بینی
نه مال و زر و دری بینی نه طبل و جام می بینی   نه طبل و نای و نی بینی نه بانگ زیر و بم بینی
بزیر سنگ و گل بینی همه شاهان عالم را   کجا آن روز تلوکان در گیتی عجم بینی
جوانان را زبون بینی زمین در زمین خم بینی   چنان دلبر هزاران پیش در زیر قدم بینی
بخواهد بودن این حالت بترسید ای مسلمانان   چه این بیگانگی و سیاه کرده کی زلف صنم بینی

سنائیا بگذر اکنون تا که فردا چین بود حالت
ازین گفتار بی‌معنی به حسرت در دیده نم بینی
مگر فضل کند ایزد که از دوزخ رها کردی
دگر زین چنین خصلت که تا خویش کم بینی

بمیر ای حکیم از چنین زندگانی
کزین زندگانی چو مردی بمانی
ازین زندگی زندگانی نخیزد
که گرگست و ناید ز گرگان شبانی
درین زندگی شیر مردان نیاید
درآید بو شیر سیر السوانی
برین خاکدان پر از گرگ تا کی
کنی چون سگان رایگان پاسبانی
به بستان مرگ آی تا زنده گردی
بسوز این کهن ژنده پاستانی
رهاند ترا اعتدال بهارش
ز تموز تموزی و خز خزانی
از آن پس که استخوان تو مانده
سگان سقر را کند میزبانی
به پیش همای اجل کش چو مردان
به عیاری این خانه استخوانی
ازین مرگ صورت نگر تا نترسی
ازین زندگی ترس کاکنون در آنی
که از مرگ صورت همی رسته گردد
اسیر ارغوان و امیر ارغوانی
بدرگاه مرگ آی زین عمر زیرا
که آنجا امانست اینجا امانی
بگرد سراپردهٔ او نگردد
غرور شیاطین انسی و جانی

بعقل و نفس

بنفس و عقل و امر ترا رسد
نه حیوانی و از نباتی و کانی
نه خط خدا بیند این هر سه لیکن
ازین زندگی تا نمیری ندانی
ز سبع سموات تا برنه پری
ندانی تو تفسیر سبع المثانی
ازین جان ببر زانکه اندر جهنم
نه زنده نه مرده بود جان جانی
نه جانست این کت همی جان نماید
منه نام جان بر بخار دخانی
بزیر آر جان خر را چو عیسی
که تا همچو عیسی شوی آسمانی
پیاده شو از لاشه جسم غائب
که تا باشد جان بحضرت روانی
برون آی زین سبزه جای ستوران
ور تا چو مه در فلک طوطی چرانی
چو مرگت بود بیشتر اندر رسی تو
بجمع عزیزان عقل و جانی
تو روز ز منزل دل آنگاه بینی
که از مرگ رویت بود زعفرانی
بجز مرگ اندر حمایت که گیرد
ازین شوخ چشمان آخر زمانی
اگر مرگ خود هیچ راحت ندارد
نه بارت رهاند همی جاودانی
اگر مرگ نبود همه بارت رهاند
ز دور رس گرانی و در ترس گرانی
اگر خوش نخوی از گران قلتبانان
دگر بدخوی از گران قلتبانان
بیا مر جهان بر شو چنین سنائی
گرت هم سنائی کند نردبانی ....

نخست کنه زبان کار دمیرا   بود پا زبانی همه پا زبانی

چه از غمزه او کرد ایمن دلت را   کند مهربانی پس از میزبانی

یکروزه رنج گدائی نیرزد   همه گنج محمود زابلستانی

بدان عالم پاک هرکت رساند   که مرگ است دروازهٔ آنجهانی

کند عقل را فارغ از لاابالی   کند روح را ایمن از لن ترانی

ز نادانی و ناتوانی رسی تو   ازین گنج صورت بگنج معانی

همه ناتوانیست اینجا چو رستی   بدانجای چندانکه خواهی توانی

گر افسرده کردست درس حروفت   تفهم که در جانت آرد روانی

بدرس آمدی قلب آنرا بدیدی   بمرگ آی تا قلب آنهم بدانی

بجز مرگ در راه حقیقت که آرد   ز رنگ نفسهای اینی و آنی

جز از مرگ هرگز نجاتت که آرد   ز تقلید و رای فلان و فلانی

اسامی درین عالمست ار نه آنجا   چه آب و چه نان و چه میده چه نانی

بجز پنجهٔ باز مرگت که خرّد   ز جوق سگ کاهل کاهدانی

ای اصل تو ز خاک سیاه و تن از منی   در سر منی مکن که سرت گیر چون منی

اگر ز خاک

اگر ز خاک بشر و آخر شوی بخاک   او را کجا شود سخن از ما و منی

ز راه هن مذهب معمور کرده باش   تا بر محک حرف زنند زر مغربی

ظاهر چه بایزیدی و باطن چه بولهب   گندم نمای ز اصل و جو پوسیده ارزنی

ای آزرده بسوزن حرص هزار دل   سودت چه دارد ارگه مرقع بپارنی

همت تو گرسنه و در تا به روز   تو بسته سر ز شحمه حلوا و روغنی

دلت از گنه بشوی چنان دان که روز حشر   پاک دل است که پاکیزه دامنی

ای آمده ز خاک و بخاکت رفتنی   در صد هزار کنج بخاک اندر افگنی

طمع بقا چه داری معجون شخص تو   با دست و آتش است و گل تیره و منی

پنداری ای اخی که بجانه تو جاودان   گر زود بگسلد ره دلگیر میزنی

غافل مباش و دان که ز اندام تو بگور   سازند مار و مور رفیقی و برزنی

بگشای گوش عقل و نگه کن بچشم دل   در کاروبار مردم و در عالم دنی

چون صدره تو یافته از سده فانت   در دل طمع قبای بقا را چرا کنی

آن کز تو زاد آنکه ترا زاد رفته اند   در تیره گور ز صحرای روشنی

گاهی تو گلخن را سینی شده اسیر   روزی دگر اسیر اجابت گشته گلخنی

خفته بزیر خاک نه لا ملکه گشته خاک   از خاکشان تو کرده بسی زرد خوردنی

ور زیر خاک چهره خاتون خرگهی
ور زیر سنگ پیکر سرهنگ جوشنی

دانی تو یا ندانی کز خاک ما همان
ایدون کنند کرامات ایشان تو منکنی

ای بر طریق جهل بپویان تو روز و شب
داده عنان خویش بشیطان ریمنی

مهر رسول بگسل و مهر علی و آل
بر دل نگار و کبر تحیات ساکنی

کرد فضول در صحت و دیل کم دوان
چون عنکبوت از حماقت چرا تنی

بس تاس کرد کار و کنه در جای خویش
دین محمدی و طریق معینی

دیوان تو چو زلف نگاران سیه شدست
پس همچنین مستانه غافل چرا ستی

هرچند صد هزار گنه است یا بیش
هرچند کز عذاب سقر نیست ایمنی

از رحمت خدای دلش ناامید نیست
کو مطلع است و مفلس و رب غافر و غنی

ای ز عشق دین بسوی حریم الحق سرای آورده
کرده در دل رنجهای تن کرد در جان گزای

تن سپر کرده به پیش تیغهای جان پر
سر فدا کرده به پیش نیزه‌های سرگزای

که تمامی داده مایه آب بشست از ملک
که غلامی کرده سایه خاک پیت را همای

از تو سپید در رشت همچو قهقهان رجان
در تو بر دل بمر هانت همچو حیلان درای

ای خصال خوشت لان را چون محبت بی پسند
دیجمال دوستانرا چون مفرح دلگشای

از بند نیکوان پرستی

از بند نیکوان پرستی و رندان نیکوان طلب
از خرد و زیرکان شنیده از زبان نیکوان ستایشی

چون تو نه هرگز نیارد عالم فرزانه شیر
چون تو نه هرگز نزاید گنبد آزاده زای

بنده جود تو زیبد آفتاب نوربخش
مطرب بزم تو شاید زهره بربط نوای

چون طبایع سرفرازی چون شرایع دلفروز
از لطافت جانفزایی در سخاوت غم زدای

تا توکم بودی زعقد در شهر بلخ
بو هر روزی فراقت کشته از غم زدای

منت ایزد را کشته از قدوم حضرت شاه
همچو جان از جان و سپیدلان از دل گریمای

تو بیچ رفتی مخور غم کز بر دست از آنکه
آن نداند حکمت آن رهرو که داند همای

سعی آن بو که یزد کرد خرم باش ازانکه
آن نداند حکمت آن رهرو که داند همای

تحفه فاخی باشت تردامنی در راه عشق
گر بدی با مراد خود شود زور آزمای

سوی خانه دوست پوید گر قوی باشی عجب
آستانه در بجنبد چون درم باشد گدای

احمد مرسل باید تحفه اول حج بیافت
گر بیابد احمد رفت شگفتی کم نمای

در غم حج بودن اکنون زاد راه حج بیافت
من نگفتم این سخن گو خواه شاهی خواه شاه

دل بسیج و تن بکعبه رزت باید بهر آنکه
تحفه پرورش بود آنجا کلاه اینچ قبای

از دل و جان رفت باید سوی خانه ایزدی
چون بصورت رفت خواهی پانجش تو مای

نام و بانگ حاجیان از لاف همچنی بود
ور نداری استوارم بنگر اندر طبل و نای

حج بفرماید و برفتن نیست کار مرد راه حج   رفتن از راه شرع همی بینم و فریاد از ادای

در صد هزار آواز بینی در هوای حج و لبیک   عالم اکبر بیک داند های هوی از ها و های

سنگ بودی گشت گوهر آب دادی زر داد   گرت دو نی از خسته جانی در آمد کو در آی

گوییا حالی که بارش نیست کشتی کار درپیش   گوییا مصلح زخمش نیست کشتی زار هایی

جان در ستان حج و حج کرده آمد نزد تو   دل بمحی ور گشت آنجا گر نیابد کیمیای

این فرشته بین شدست کار از خیر و دور از خشر   احمد غار فضل بجان حج کرده دیگر کس نیابی

تا بگرد چرخ گیتی تو بگیتی بگرد

تا بپاید کعبه در عالم تو در عالم بپای

فضل و تیرت بر ضعیف دو نوی   فضل یحیی ابن صاعد هردی

پادشاه قضاة خواجه شرع   او به صدر است و دیگران چو ردی

از صعود حیات فضل دلش   نیست جز صورت صراط سوی

پیش ادراک خاطر علویش   محو شد نحو بو علی سنوی

شعر و خطش ز نور و از ظلمت   قلب سلمی و قالب اموی

شعر و خطش بدیدم و گفتم   تن زیدی که دید جان علوی

گر نبودی بیان او که سداشت   فلک و کوکب رشید دعوی

ورنه از رنگ

ورنه از رنگ خط و معنی شعر   شد می هم در آن زمان شوی

یکی او ببرد از این خادم   پنجی و چاری و سه و دوی

ای که از سنگ و آهن است ترا   چو خس از شد باد یاوه روی

بزیارت بسوی کشتی جان   کعبه کعبتین نه چه شوی

بهوا سوی کس نشاید رفت   از پی دین روا بود که روی

نخرامد بخاصه در معراج   سوی قاروان رکاب مصطفوی

که شوم چون تو گرچه گویم شعر   کی شود زال در کمال ردی

گرچه با زر بود که بروند   آهن از آهنی و جو ز جوی

تا بود بطن جبرئیل بجای   کی کند پشه ورا بدوی

من نکرد تو خود نیارم گشت   زانکه من چشم در دهم و تو ضوی

کیف آیم بیا که گر آیی   سوی من با تواضع نبوی

مذهب منزل الله اندر شهر   حیدری دار در دم نبوی

که دریغ است گوش و چشم کرم

بهوا نیفتی و هوس شنوی

تا که این لاف در سخن رانی   تا که این بیهوده ثنا خوانی

که برین بی هنر هنرورزی | که بران بی گهر درافشانی
که کنندت چو گیر پیش بپای | که دهندت چو خایه دربانی
با چنین مهتران بیمعنی | از سبکباری و گران جانی
همه سالوس نهاد و مفلس طبع | باد در سر فضول ساسانی
خویشتن را همی پری شمرند | لیک در دل فعال شیطانی
نیست از جمع مالشان کم ای | حاصل نقد جز پریشانی
آبشان در سبوی عاریتی | نانشان بر طبق گروگانی
هیچ شاعر نخورده از | از پس شعر جز پشیمانی
بر سر خوان هر یک اندر شور | ز دل شاعری است بریانی
چون حقیقت نگه کنی باشد | بقرون زیستن بنقصانی
حلمشان همچو روز تیر مهی | وعده‌شان چون شب زمستانی
باز ازین خواجه زادهٔ بی برگ | آنهمه لاف و لام و لامانی
علم از شاعران بجامه و ریش | وز درون صد هزار ویرانی
لاجرم هست از کفایت و دانش | در خور جاه صدر سلطانی
ابر و شمسه که از سخاش نماند | در دریائی و زر کانی

مهتران بهر آبروی

مهتران بهر آبروی برند | خاک درگاه او به پیشانی
زنده از آتش سخی چو مالک | چشمها از عروق شریانی
در دماغ و جگر بدو زنده | روح طبعی و روح حیوانی
نزد یک اختراع او منسوخ | مایه کیسه‌های یونانی
در شفا شد ز کشف در خروش | در زمانه و باد و نالانی
ای که با سعی ذات پنج حواس | کارفرمای چار ارکانی
وقت بخشش حیات درویشی | گاه طاعت هلاک خذلانی
همه زیب بهشت را شالی | همه نور سپهر را مانی
چو تو ممدوح و من بر جهان | اینت بنخرده کی وکشانی
هیچ احسان ندیدم از یک تن | ور چه گویم بشعر حسانی
آخر آورد داد در صد روز | بد نشستست چل شبانی
گوهر رشته کرده یکیت | شد بدو مهر این است ارزانی
هم تو دانی و هم بطور تو | که نبود این قصیده چل کانی
آنچنان فعلها چون شاعر | نیست حکمی بمیر دیوانی
از چنان شعر من چنین محروم | ای عزیز انیت نامسلمانی

ریگ و جانک و شاجوئی   کبرک و عجیک و زبان دانی
نه در آن معده زیرهٔ مانده   نه درین دیده قطرهٔ مانی
داشته در حدیثش دهر روزی   در سر این فضول دهقانی
زشت باشد بر خیره دمندان   نان تو زال و نام تورانی
اف ازین مهتران سیل آور   تف براین خواجگان
از چه شان کاه شعر بستانی   ور چه در پیششان سخن رانی
رفت هنگام شاعری و سخن   روز شوخی است وقت نادانی
روز فراد گیت چون خایه   بکنی زان چو کیسه عریانی
نعقا خواری و سبد کوئی   شاعری ضل و لبامانی
نزد خورشید فضل کرده نی   پیش مهتاب طبع کشتانی
اصل صدی نه معدن نهری   کان جدی نه مرد حمدانی
ریش گاوی نه خیره دمندی   کافر و نیستی مسلمانی
خود گرفتم که این همه هستی   چکنی چون نه خراسانی
هده و تفسیر خوان و نحو نبی   تا بپای رضای یزدانی
چه همه روز بهر شتی درین   روز خوانی و در لیش جنبانی

شاه اکبر که [illegible]

مدح هر کس مگو به شوری   چون نیابد کس تن آسانی
بخت مرا چه چیده گر چه بشعر   محتشم شد بقدر کیوانی
که بهر لحظه بهره در آعه   پیرهن را کنم چو بارانی
در چنین وقت با زنان نگار   من و اطراف و دوک گردانی
باقی است زان صلت بروی   در هم از روی فضل بستانی
در تغافل کنی درین معنی   از در صد هزار تا وانی
کانچه عاقل بخواهد ازکید انگ   سر دروان سوی رایان دانی
تا نباشد جماد را بگهر   حرکات حواس حیوانی
باد جنبان حواس تو چون آب   زانکه از کف حیات انسانی
از پای عصمت گشته مباد   سوی تو فضلهای رحمانی

مایهٔ راشر دولت بادا
گرمی و گهتری دگرسانی

شیفته کرد مرا هندوکیا همچو پری   آنچنان کز دل و از عقل شدم جمله بری
خوشه از یک چمن شاخک کی در باغ   از در لاله شب و روز در دو میکری
گرمی و تری در طبع ملاک شکر است   او همه شکر و دوی همه گرمی و تری

بحال و سخن از شکر و دری خواهم / که بوم چون صدف جمع گهری و دری
تا بگوش دلش آن گوهر خوش بشنوی / تا بپای لبش آن روی گهر می سپری
صد هزاران شکن از زلف تو بر توده کار / صد هزاران دل از آن هر دو
و سیه زنگی در شهر و شهزاده روم / دو از آن نرگس بطرف گل برگ طری
قد چون سرو که دیده است در روی چمن / آفتاب دگر از بر دو بن عاقری
نقطه بر سر از روی چو خورشید دید / جمع بر تارک خورشید ستاره سحری
کرده از زلف چو ساج زر بر روی صلاح / نه غم از شادی و اندوه بهی از تری
باز گرد از هی و سیند کید و ... / چون خراسیده بیا زار در آن گلگردی
که برین خنده کند گاه بر آن طعنه زند / خود بهاری بهوا دوست برین عشوه گری
ریشخندی بزند زین صفت پس بدو / من دوان از پی او زار بجو نابه گری
گویم او را که بهای تو ندارم گوید / سیم و زر از بکوم ورنه بود لیس پری
گویم او را که مرا باز خر از غم گوید / لیک لیک چرا شعر نگوئی نبری
ببر خواجه بر اسم علا الکلیم / تا ترا صله دهد تا تو ز شاهم بخری
اگر ز ملک شود المثلث بجود فلک / فلک و بجو بکپتن دهد از خطر بری
اگه نه چرخ ز زادست و نه این چار گهر / یک پسر همچو وی از مادری و هر پدری

چنیان را نهم

چنیان را نهمه از شرم نمانید که پیش / به زخود چون تو بدید ندکه زاد از بشری
در کف فکرت او بخشش و علم عیسی / در دل و تیرت او صولت و عدل عمری
ای که چون چرخ جهانگیر مدل محتشمی / وی که چون ابر عطابخش بکف مشتهری
چون سخا ورزی صد گنج بیهمان بر دامن / چون سخن گوئی صد بحر خرد بر درری
سنجر و ماه که هر شیر نگو نامت از ادناک / از کف و چهره و لب از همه بر شهر زری
قمر از شمس شود نقصان ور روی تو چون / شمس نقصان شود از بهر جگو بیم قمری
خار خورشید ز صد گوهر روشن تحقق / روشن عالم از تست چه جای گهری
ارغوان رنگ لیکن بهمه جا که روی / زعفران دار غم از طبع جهان
سوختی دشمن را از شرر آتش خشم / گر بهشتی بچه در قهر عدو چون شرری
ز آسمان بهتری از همت پاکیزه دلی / از خرد برتری از دانش و نیکو سیری
زین بلندی بسوی آسمان چون رای کنی / غم شاهی او دگر کرد که تو ناقدری
ای که چون باد بعالم لطافت علمی / وی که چون ابر بگیتی بسخاوت شهری
مدت تو سخن تر ز همه لشکر شاه / نور کف دانم و در دانش و رسم هنری
زنده مانده است بتو نام هنر در همه حال / می چنین باید کو هنران را لپری
قصد درگاه تو زان کردم تا از سر لطف / در چو من شاعری از ذات حرمت نگری

قصبی خواهم و دراعه بخواهم زر و سیم   زانکه باید بسر این همه با پانصد بدری
تا از این پس نه‌دهی کار گران رنج مرا   سیم بستانم از حاجب زرّین کمری
بنده این طیبت بنده است هم از روی نیاز   چه بر بنده است که نستد ز کسی آستری
رنج کوچم که ندانم که بخوبش سخنی   شکری داند در طبع بدان شکری
محض لطفی و همه پاک همتی خرد   چون تو ممدوحی و من جای اگر این آخری
من سوی در کهت از بهر صلت جستن تو   سست پای نکنم تو نکنی بحث سری
همه از گوهر سیم چو هم سر منقش   همه از جوهر همچو اهم دارد دی کری
شکر لله که ترا یافتم ای بحر سخا   از صله یابم اشعار بالفاظ دری
اثری یابک نمانیم پس از تو بجهان   سخت زیبا بود از مردم نیکو اثری
تا به از ماه بود در شرف و قدر زحل   تا به از دیو بود در عمل و چهره پری
باد چنداش بقا تا تو بهره فر عمر   صد هزاران مه و نوروز درجب بر شمری

باد بر بار همه شاخ تو در باغ بقا
زانکه در باغ سخا سخت باین شجری

م با چشم چو نرگس رنگه خنده نگاری   با عیش چو نرم زرشکر بوسه نگاری
خورشید نماینده بتی ماه جبینی   کافور بناگوش و حبی مشک عذاری

در کرده بنا گوشی

در کرده بناگوش چو چاچش خط مشکین   چون دایره گرد کنش گرد بهاری
وز هر مژه کوه گذرش دل عاشق   گرد نزده غالیه آسش حصاری
با دو لب چون باده و با چشم چو نرگس   با دو رخ چون لاله و با زلف چو قاری
در زلفش از آن دو رخ چون لاله لب بطی   در جنبش از آن لب جنبش باده خماری
زین عشوه فروشنده بپوسته درو غنج   زان سهده اندیشه گسسته چهاری
چون آید و چون شب از این شده حوری   چون ناز و چو ناز کند از آن دوره باری
آتش من و جان جانش زده و دانگاه   چون آب ببلغیش بنگای قراری
انجای زبر چمن و دلسوخته حلقه   و انجای زبیشتر سی بر خشت کاری
سوگند بدان ماه کز و هیچ نخواهم   جز بوس و کناری و حدیثی و نظاره
چون خواهم از و بوس و کناری بتحیله   چون صبر من از من بکند آمده کناری
امروز یکی هفته است که نماه بهفته   گر دهد کنار و ز پی بوس کناری
امروز بدیدش بعدی و بگفتم   گر زلیش بسنت شرم همی ناید باری
گل را زهم باز کن و از سر طعنه   افروخت درین بسته لب از شوخی و باری
گفتا بر و پیش کمن خواجه ستانی   با ما چه حساب است ترا یا چه شماری
سیمای تو حقا که چه زر باشد و چه سیم   گلزار نیابی بلا در هیچ دیاری

با نسیم گلزار چه کار بوی دارم | والله که نیاید به باد در هیچ دیاری
گفتم نه ندارم چه کنم نکهت نگارم | خواهی که شود کار تو با من چو نگاری
در پرده اندیشه بیارای عروسی | پس جلوه کنش پیش رهی شاه تباری
آن آیه احسان و شرف رکن محسن (خواجه) | کاسوده شد از تشنه از احسانش دیاری
از بحر گهر باش که در نزهت طبایع | همچون گهر اندر گهرش عیب و عواری
در روی سخا از دل چون بحر تو آبی | و اندر دل بخل از کف چون ابر تو ناری
چون ذات وفا نیست در ارصاف (توصیف) | چون فضل خرد نیست در افعال تو عاری
ای هر حکما را به لب رتو یمینی | وی هر شعرا را ز یمین تو یساری
بر آب بیاید آمده مجد و سنائی | در ده بوی از بحر کف راد گذاری
زیرا که ز بی پرهنری از قبل شرم | در خانه چو خفاش بدم مانده بتاری
از بهر چه گویند فضولان که چکنم گنج | چون شیر کجا جسته از روز حصاری
از شیر سر عطا بخشش که تنها عاجز | همچون فلک اندر فلک نو در غاری
دوزخ شود از آتش تیغت چو بهشتی | گلبن شود از قوت عونت چو چناری
خوفت کند اندر شکم خاک مقامی | عونت کند از در گهر باد قراری
حقا که بلحظ از این هر دو برآید | در آتش و در آب قراری و وقاری

ارزاده

ای زاده ز طبع تو چه از سور سرودی | وی داده بر تحفه تو از مهر مهاری
از خلعه با جود بدان از قبل آنکه | دارم اگر از شعر تو زین شعر شعاری
در سینه ز پستانش چو دو خرمن لاله | گشتست ز سرما چو یکی شاخ چناری
چون قد دو لبش که چو سرمه یا ف | چون ماه یکی حقه و چون زهره زناری
از ناز که دو فربهی و نازکی او | گویی چو نگاری که بکنج به کناری
همی در دوغ فرود آمده مشکی | چون شیر در و موی میده آماری
از باره شلوار همی بادیه تفتیش | چون از سبک سلسله بید گلناری
و اندر بن چون سفیحه سیمین گفته | تا بوده آمیخته و سر که خیاری

ارزد به بهای این کون و جو این شخص مده

این شخص برابر اعه و این کون بازاری

ای بنده بر درگاه من آنگاه برآئی | کز جان قدمی سازی و در راه درآئی
در غیر حد کردی چو آنکه در این سال | جز خواسته اندکه تو خواهنده ملائی
ای سینه قدم ساخته جان تیز رافشان | بر پرده آن تحفه که گفتم تو برآئی
با قرب من آنگاه قرین گردد و گر دل | از چاه فرود آئی و در چاه درآئی
ایمان عصیان جو عصا آمد در دست | بیش جو خودی از چه عصا داریانی

چون این قصیده [illegible] ساز کرده [illegible]
از [illegible] دیوان انوری

ای دیده عوارض از بهر طبیعت   چه دیده تو از گریه چو مشتاق بجانی

بر من هم اگر ایمنی باری ازین بیش   جان باز رهد صعبت آن از اجل جدائی

خواهی که حسدا کوری ازین بیم چو مردان   در جمع فقیه الزمن از بهر رهائی

خورشید زمین سیف احمد که ز فاطر   حل کرده همی مشکل تقدیر سمائی

آن شه اماما نعت عروس سخن را   از زیب اوست همه روی دریائی

گر قدر از ثری شده وز طبع محیطی   از حلم زمینی شده وز علم هوائی

خواهند که باشند چو تو بر سر منبر   سرانش و بخرده امامان قضائی

آری ز بر این هر دو برآیند ولیکن   از خجند ندیده است کسی فرّ همائی

زنهار بر اندیشه فنا را که زمانه

شادی کن ازین تیر نوا شمع جوانان   در بارگه از صدر تو هم ران در یائی

حقا که ز زیب سخن وزین جاه کلت   حشمت در القاب تو زین العلمائی

از خاک درنگ تو و از باد لطافت   از آتش نوری تو و از آب صفائی

از منقبت دار مصابیح سیمی   وز مکرمت و بخت صبائی و هنائی

پس درد کجا ماند در دیده دانش   چون دیده او در لطیف تو دوائی

پس حمد کند از آنکه ز بیب عبادت   بیمار که را چو تو الحمد شفائی

ز شرع از تو

شرع از تو همی بالد که از عنایت   اندر چمن فایده بالنشو و نمائی

گر چرخ فلک خصم تو باشد تو بحجت   با چرخ بکوشی بسه جلال و برائی

جانها سوی دار بقا رفتن سازند   چون ساز سخن با بهشت از دار بقائی

بخت تو همی داند که از علم چو کردن   عالی شو از زیب ملک علائی

خورشید شریعت شو و ناسخ فاسد   کهف این همی چرخ برین داد گوا

مجدود شد و یافت ثنا نو تو مبارک   از جود تو و جاه تو مجدود و سنائی

تا عالم روحی نشو عالم جسمی   تا مردم بچه نکند عامه ورائی

چندانت بقا باد درین عالم جسمی   تا عالم روحی بکف پر لب نائی

هر روز نوی خلعت نو مهر دولت   پاینده و گاهی تو و در مدح سرائی

هر روز عروسیت فرستد ز ثنا لیک   چونانکه بخواهیش نه چونانکه بکانی

یکتا و دو تا گردد و در مدحت مدحت   پا به اگر از جود تو دستار ده تائی

این عاریه بهاست ملک بر تو و بر ما

از لطف که داری تو ایشان عطائی

ار که چون تو در شاهکام نظم ار قصب   صد چرخ تا نه از فضل تو سنداز قصب

کوکب سخن چو در سر آوری بر چرخ طبع   وانگه از تو که قصب روز نه اندر آمیز ارشب

در یکی چه معانی ز روشنی دل او چنانک
صد هزاران آفتاب مضمر اندر یک ذنب

شعر تو ناگفته مانند عروس پرده‌گیست
تن نهان در پرده و رخساره در زیر قصب

خاطر و وهم تو چون از پرده بیرون آوردش
خازن رایت ز گنج سعی آرد سبب

چون نتیجت حکمت را جلوه گر صورتش
دیده زال خرد زان شیفته باشد عجب

شاید ار از سلک پنج خلافت نظامی بر ترا
چون منظم کرده هر پنج حسن اندر ادب

تنگ در هر فن ز دانش سه برد با طبع شعر
جای انصاف اگر بود باشد نظام او را لقب

قاصد علم تو از روحانیان دارد نژاد
با علت از کرد و پیدا دارد نسب

هیچ پاک تو نباشد هر سنائی را چنانک
هر دوانی را که باشد علت از سبب

مهتر اگر هر که باشد چون تو آید در خطاب
زان بیان در فروش و خاطر گوهر لقب

پرده دار عیب کار چارکن خلق خویش
چون دهان را پرده دار عیب دندان است لب

پشت و روی سخن بر آداب گردان بود
زشت باشد تازی بغداد بود بون در عرب

تا بود عقل از ره دانش پرستار اهل غم
تا بود جان از پی پیدا نشان اهل طرب

شخص تو باد از طرب چون شد برستان غذا
روی بدخواهت ز غم چون روی بیماران ز تب

بسم الله الرحمن الرحیم

ای دل ار جانت بباید منزل اندر جان مکن | دیده چون بر بستی از گیتی بر او گریان مکن

ور ز بهر عشق آتش سوز از جای رخت نیست | جای چون مردان بگیر و قصد این میدان مکن

گرت باید تا بمانی در صفات خود نهان | ور نکو رای نیکی گرد خود جولان مکن

گوی شو کم یارگی اندر خم چوگان‌ها | خویشتن چون زلف او کو گوی را چوگان مکن

از برای نام و بانگی چون لب خاموش را آتش‌ها | نیست را پیدا مساز و هست را پنهان مکن

گر جهان دریا شود چون عشق او همراه تست | زحمت کشتی مخواه و یاد کشتیبان مکن

با تو گر جانان حدیث دل کند مردانه باش | جان نگهدار از بتان خویشتن نادان مکن

آتش او هر زمان جانی دگر بخشد ترا | بر چنین آتش حدیث چشمهٔ حیوان مکن

چون شفای دلبران از خستگی و درد تست | خسته را مرهم مساز و درد را درمان مکن

همچنان

در سبیل عاشقی آئین رسم قبله نیست | در قبولی خواهی آنجا قبله آبادان مکن

نزد تو شاهست مهمان آمده از راه دور | شاه را در کلبهٔ ادبار در زندان مکن

نقل دار الملک شاهی کو بر افسانه بماند | نقد دار الضرب دل را نقش شادروان مکن

در خرابات فنا خز در خرد عامی شو | در مقامات تفاخر عشق را دربان مکن

آنچه این گوید بگو ارچه دروغست آن بگو | وانچه آن گوید مکن گرچه نمازست آن مکن

علم عشق از صدر او آموز و آنگه همچو او | خطبه بر دانا مدار و تکیه بر نادان مکن

وآنکه عشق عاشق و معشوق بیرون زین صفاتست
کم شنید ای تخم تر روی نقش از روی آب

ای سنائی دم درآ منزل قلندروار زن | خاک بر چشم همه پاکان معنی‌دار زن

تا کی از تردامنی حلقه در مسجد زنی | خوی مردان گیر و گه گه بر در خمار زن

قدحی خوردن بعیسی تا کنون بر تن زدی | صد نا خوردن کنون بر جان زرکار زن

از برای آبروی عاشقان بردار عشق | عقل رعنا را برآر و آتش اندر دار زن

اینجهان در دست نخوت آنجهان در دست آز | پای همت بر قفای هر دو ده سالار زن

هفت چرخ و چار طبع و پنج حس محرم منه | خیمه عشرت برون از هفت و پنج و چار زن

در میان عاشقان تا آگهی چشمه و بار | انگ عاشق‌وار پاش و نعره عاشق‌وار زن

گر همی خواهی که گوی پیش و ای عاشقان | شو نوای چو دی پی ساز موسیقار زن
گر ز جاه و جاه خواهی تا برائی مرد وار | چنگ در زنجیر گوهر پاش عنبر بار زن
سنگ در قندیل طالب علم جوی گوهر | دست در فتراک صاحب صدر دریاخوار زن
تا تو بر پشت ستوری با راه برهان است | چون ترک او بگذر آتش اندر بار زن
از برای آنکه گل شاکر رنگ بوی او است | گر هزارت بوی باشد بر سر گلزار زن
ور همی دندان بزار لطف خواهی | یا در آن لب که و بوسی بر دهان نار زن
چهره چون دینار کو ان در سرای | بس جام مجد دین اهل بر دینار زن
چون قبول مجد دین بوالمفاخر یافتی | آتش اندر لاف و دین فخر و عار زن

آنکه در تمشیه شرع اندر مصاف کفر و شر
رایت همنام خود را کرد همنام پدر

آنکه پیش باد لطفش کوه اندر کان بنالد | روشنی کو هر فراموشش گردد دیر
آن نکونامی که بیرون برد چون همنام | رحمت عشق از ادب باغ و بعث باب
آنکه بهار خوانی زنگش از آثار | کرده خانه بر درخت ار عوان
صادقان را علم او چون صبح کاذب | کاذبان را علم او چون صبح صادق
هست پیش مدعی با ارزو از روی عدل | آفتاب سایه دارد سایه خورشید

گر قضا دریای ژرف آمد کف او در آن نگر | آفتاب سایه را بر کز نگر دست آب تر
شد ز نور روی او چشم بد اندیش سیم | گشت از فضل علو بیش کار ز رکان همچو زر
هر که با او مهربانی کرد چون پرگار دل | وانکه در محیط بیش درون کرد چون تیغ
آنچه تیغ خاک گرد آخر اندر کار جان | وانچه خاک سیب تن کرد آخر اندر کار سر
رتبت تاییش چون بسم الله آمد ز عقب | زانکه این تاج صور گشت آن تاج سر
این دو عالم هم دارد در نهاد مستحب | وان جهانی رمز دارد در حروف مختصر
کیست نام مهر و نام پدرش آخر بهم | حرف این دو آن کرت باور نیاید بر شمر
نوزده حرف است این و نوزده حرف است آن | هر یکی زین حرفها زان ز یکی عنوان اثر

تا نقاب از چهره روح مقدس بر گرفت
هر که صاحب دیده بود آنجا دل از جان برگرفت

چهره کس می ندیدی از همه دریا گهر | لیک صدف کش کشورها همه گوهر گرفت
حسن عشقش آب و آتش بود و کس را شک نبود | کآتش از بام اندر آمد آب راه در گرفت
عمر اندر روی فرو آمد که وی اندر جهان | ناوک اندر دیده دجال کوش خر گرفت
انده نوری که عقل و جان نمود از وی | القصه صدقی که شاخ از برگ برگ گرفت
عقل کاری داشت از سر لیکن اندر | چون سر و کاری به بنیان دید کار از سر گرفت

از سنای تو عطایش مدح خواند ناتمام / ملک او چون شخص خود در ادراج در دراز

رفت عشقش از بر من تا بطوفان عجز / همره داعیان بکرده ور راه پیشش در فراز

لاجرم در هجر او هر دم همی گویم سخن / یاد باد آن شب که با من زین منزل برفراز

چون در این عالم بصورت نام محتشم بود / رفت از این عالم بصورت خوی معجز در فراز

نفس را چونان مخالف شد که نفس از غریز / هر کرا در سر گرفت او در زمان سر برکرد

او در حکمت صد هزاران رمز دیده دم نزد / حاسدش زان تشنه بنشسته با وی گرد

آفتاب از طارم نیلوفری در ساقی / از برای رای درویش رنگ بنمود از فرق

لیکن اندر ضبط آن آیا که باکه خصم هست

باد باقی آن خاندان چندانکه اسکندر گرفت

چون گرفتا اندر نظر تیغ یمانی در نبرد / بر نهد بر خصم با داغ علامی بر جبین

که ز همتش چون همای غزی دگر بنهد آن / که ز بغضش چون خرد علی دگر گیرد یقین

تا امام اندر خراسان بو المفاخر ... / با خراسانی خراسان زنده باشد ...

آسمان دانست چندین گه که هست ... / همچنین دری در اخرای چنین ...

خاک بیزی از پی آن کو چنین آسمان / تا چنین دری پدید آورد تا که از زر

گرت باید ما هم اندر خطه کون و فساد / نفس کلی را ببین نفس خرد آید معین

باد بر

شاد باش ای شرع پیوند همچو موسی یک عصا / دیر زی ای علم تو چون سلیمان بی گهر

اندوه و شادیت چون نازم آخوش سر ترش / کی تواند کو طلعت شاد و چرخ اندر ...

عیش از نور ملکت داری نه از بار فلک / عادت از ما پیمبر داری نه از مادر ...

چون بکرمی بر سوی خوانند بر قبات ... / قل اعوذ آیة الکرسی تحت جور عاجز

زهره بر چرخ سیم باشد مرید تست از سر / زهره را نی سبحه بنگار رد همی ...

چون تو در منهای دریا شی ... / از شتاب در صبا لکو دگر بیان ...

روح را ره ی ترقی هست در این منزل که هست

ورنه اندرمنه تو گوی مقر روح الامین

تو چو سلمانی از آن هرگز کشتی گوهر آیات / من چو بوذر لاجرم هرگز نگردم از در ...

ای ز عصمت بر تو هر ساعت کمینها ندر در / در تو هر ساعت بما فضلی و جانی دگر

ای ترا از روی همتا اندرین ابواب چند / از برون آفرینش صدره ابوابی دگر

خرد تعلیم تو اندر عالم ایمان که باست جست / هر زمان تو خاتم از بهر سلیمانی دگر

هر که چون شب دامن اقبال تو گیرد بچنگ / چاک زد چون صبح هر روزی گریبانی دگر

سیف حق رو که باتاید حق احسان ... / حاجت ناید با فسونی و افسانی دگر

تا ترا صدر خراسان خواند سلطان عراق / شد خراسان بر زمین زین فخر سلطانی دگر

بهر آن تا زین شرف حالی نماید عقل را نام گنجه آسمان را خراب نی دگر

در حق خود هم ز حق تشریف او چون هر زمان از حضرت سلطانی فرمانی دگر

خاطر تیز تو تا در دین پدید آمد نهان ستری از روح القدس بر او مهمانی دگر

اندر این میدان مر این گوی سیاه زد نیست گوئی خر اشارات تو چوگانی دگر

تا بدانجائی رساندت که کیوان را هیچ نعل مرکب جاه تو کیوانی دگر

از ورای پرده های کن فکان در علم عشق گوهری آری همی هر ساعت از کانی دگر

هست در نفس طبیعی روح حیوانی ترا از برای قرب حق هر لحظه قربانی دگر

تا کنون از استواری علت دوران حیات زنده کانی را چو ترکیب تو زندانی دگر

جاودانی گر برای عزت از درگاه حق نامزد باشد همی هر ساعتی جانی دگر

رو که اندر عالم آرام و جنبش تا ابد

ثبت بی جنبش نخواهد بود و جنبشت بی ثبات

ای ز همت بهر بی سعی و سپهر خشک سال خاطر در بار بار استسقا ب

دی مرا در روضه وصل آورید و بعد از آن دیده بگو صد در بر ماه از دهد فضول

گاه آن گفتی تو مردم مستی از این دلت مشغول شراب ستی مشغول آب

گویم از تو هم بر من مشغول باشی به بو زانکه بود دارد خرد اکرم ساز دار خضاب

زند

تشنه چون قانع بود در پیش همای آرزو باز چون طامع شود زود پیش سیراب آب

گاه هم این گفتی شناسی نیستی گر مستی با همه خاشاک کها محبت بزاری چون شراب

گر نه از ما چو عیسی چون به پری در زمین در زمانی پس چو ما چون خر برانی در جلاب

گاه هم این گفتی در پیش نیست زانکه چون حکیمانش به نیم ساعتی هست جواب

گفتم او را بکه تا من خر بوم با تخر خاک بر سر حکمتی را گر برآید بی شراب

گر تو بتانی حکیم زندی خورشید را

نظم من زین باده گویان تا کنون آن وین عجب بود که از سردی فسرده گوید آب

در کنون از آنای بکشد ام بود عجب زانکه

هیچ کفش خبر از چون من باشد جفا بکرمت کردن ترا ما با

زین پس اکنون روز و شب در گفتهٔ و نثری

در ثنا از من صلوات و در عطا از تو صلات

ای هنر و روشن به مو صبح هم سرای وی تو جامع دو جامع هم صغیر و هم کبیر

عزم را سلطان نهادی حلم را خاکی که از حس علم را پا گیرد

قابل مدحی ندارد چون خطا از اهل قابل مدحم ندارم چون دلم حریر

نی زبه شعری به صدری ندارم اهل حشم لیک بی مغز همی در سرش

آب دستت در دماغ باده گویان مشک باد / خاکپایت در مزاج کافران کافور باد

خامه حاسد چو قلب نام تو نام آیت / زیر و زبر باد او در باش آن محصور باد

در دوام بی‌نیازی بر مثال عقل و نفس / جسمت از آسایش و جانت ز جنبش دور باد

انکه آخر تر ز انواع تو با تو قمع باد / و آنکه سبق تر با بدایع تو نا مشهور باد

تو برای آنکه تو در شیشه و شاعری / گرد هر زلف تا عروسی تو تکویر باد

ای سرور میوه و لعبای اصل نیکو / صبح من چون تو ز خلعت سیه و رباد

نقش لفظ جان فزایت کوثر از روح / گر دمی جن جوی جانت تو تیای روح باد

تا بروز عدل دارد حکمت از تاثیر عقل / همچو دارالملک انصاف عمر معمور باد

مجلس حکمت ز پی پاکان عالم پاک باد / منبر عصمت چو مهجوران دین مهجور باد

گر چه نزد جمستان نامت محمد احمد / بر صد و نامه تو چون نام پیغمبر منصور باد

خوشت از نقش ارادی روز و شب محتاج باد / خوشت از روی صبیحی سال و مه محبور باد

هر عشقا با بهر تا شیه تو با جا را قوت / همچنان گشت یو دست از عبدان تا پیوند باد

همچو باد و خاک و آب آتش است در هم صفت

عمر باد امر باد و لطف باد و نور باد

المجد نامه احمد ضیق محمود ی شیم / محمدت را همچنان چون تیغ و ملک و قلم

از برای پاره برد مثوان آبروی / وز برای جرعه می رنجش نتوان در

حرص گوید چون نگزدی خمر در مزد بگیر / باز گوید عقل من فی فیهما اثم کبیر

اهل دنیا هیچ همچون کمان خنده از کجی / به ببینند از تو هم ز این راست باشم همچو تیر

چون گریبان بگدرم ز مه بند هم ار در گرم / تا نداند هم دوسال از اعطا راند در حریر

سر بجنبش چو دانکه گر تو مدح گوی / گشته باشد از عطا ره عده بجنبش حریر

تا ابد هرگز نگشتی محرق از آفتاب / گر عطارد گفت در صدر تو بودی جای

ای جهان عالی که کم زادست چون تو گوهری / وی جوان بخشی که کم دیده است چون تو جهان

روی زی صدرت نهادم تا دهی آن / پشت خوش چون کمان از هم تیر دیر

چون مرا گوهر بدل دیگران نعم البدل / در پیشان باز گردم زبان بس اسیر

عقد از آدم بنگر اند که چون دیگران / از پی نان بدست فاسقی باشم اسیر

حاجت از تو خواست باید من چو خواهم از جهان / ور ندیدم حاجت باید من چو خواهم از فقیر

از غرور هر سراب اکنون نترسم از سراب

قلزم و جیحون و سیحون دجله و نیل و فرات

تا همیشه تا ازل نه گردون سیرت سور باد / تا همی تا ابد نه قسم عزت نور باد

سیرتت را از بقا چون باز نامه صورت / صورتت را اند که چون باز نامه نور باد

ابر رحمت

بذل پیوست نیاید همچو دانش بخرد — مال با جودت نماند همچو شادی با ستم

روح ما از رشحهای بذل پر کردی کنار — آتش از گنجهای جود پر کردی شکم

گر بمیر بخشند پیغام تو گردد دو چرخ — نشناسی همچو ابر ای ناپ دریا درم

درد جود غم چنین بود دل چرا باشی از آن غم — کار اقبال تو میان زند در پرده عدم

میکشند از خانه نقصان الحق بهر تو — تخته تقدیر ایزد را نماید رقم

مکر انچنان و غم اندیشه گر بردی خرد — شادی صد ساله زاید مادر بکر و زغم

باش تا سر بر زند خورشید اقبالت ز چرخ — تا جهانیر آیینی پیش خود چون صبح دم

تا به خیر دشمنانت را بطلوع آشیان — پیش روی چون مهمت چو چرخ زد له نعجه

باش تا دریای جودت برفشاند بر گهر — صد هزاران شاعر از جه تو چون من محتشم

ای دو گوشت بر صحیفه نقصان فهرست خرد — وی دو دستت در کتاب خوشتر ابواب کرم

با چنین فضل چو گوهر قصد در کام نیم — خشک شد چون در تن آتش همچو شاخ بقم

آمدم سوی تو تا از بهر وعده بخششت — از غم قضای خجالت عرق را داده نم

چون عمر که بوی بهشت چنین لیک از کجا — هم تو گوهر بنده را اندر میان مجلس عجم

مقصد شد بر من جهان چون عقده نستعبد ترا — تا در این بس پسی سوز دادم طمع الله در کرم

پیش رو وعده مسیحان از سر جودی بکن — از پی اری ره منتخب دو بالا یا نعم

تا بود مر بیکان را از ضیاعت بلبل — تا بود مرکب مرد از دولت هم نیم

تا در آب و خاک و باد و آتش از بهر صلاح — گرمی و سردی و خشکی و تری باشد بهم

در هنر مهتدی چو سرو آید به چمن گاه از خطر — گاه در رغبت ببال گاه در شادی بخم

گر چو شاخ میوه دار آرایش بستان شیخ

هم وی اصل چشمه زخم ملک با بستان شیخ

ازطمان هیچ خیری نیست شادی هیچ ترا — زانکه کاه مل بهر آن شد بر تا نقصان شیخ

شاخ را دیدی که گشت از میوه چون — وانکه بر معشوقه گر چون ترنج بیکان شیخ

دل نور ما را او از وقت کمان بر — ستحه باشد نور خوش آنکه خود در میزان شیخ

گر به سوی خوش آدم و از خورشید ایست — از پی معنی شاخ چون آدم همی عریان شیخ

دشتها عریان همی کرده ز اسباب بهشت — تا همی شمع روان زی خوشه گوران شیخ

تا بباران گو شاخ بر روی سنگ — چون چمن هنگام آن آمد که پیمان شیخ

از برای آنکه تا بر داشتن بر رده ماه و مهر — هر زمان در بسیج او را شاخ در باران شیخ

شاخ بید از زبر همی ریزد بطبع باغ در — تا چو ایران شد مگر آرایش دوران شیخ

تا در ایران خواجه باشد خواجه ایران شاه

ملک او چون آسمان بر باب ایران شاه

گاه آن آمد که باد مهرگان کشد | دهر را پرچم اسلام از بر سر کشد

با قمارا داغهای بیرمان بر سر نهد | شاخها را جا در دستوریان در بر کشد

زانکه سیسنبر چو نام است و نرگس شیخ چشم | هر دو به خود راهمی درزنده و در زیور کشد

زرکش نه زرّین همی بر تارک نرگس نهند | گوشوار زمرّدین در گوش سیسنبر کشد

نازنینو فرکه زاهد روی صوفه کسوتست | خون همی بوسن باشه شمع معنبر کشد

سحر همک آرد که نقش از کیه بوی نهد | لاله همچون خارپشت از بیم روی اندر کشد

سوی میزان رفت تا هر سنجشش را زرتاب | زانکه روی دشت را گرمان همی در زر کشد

تا فراوان سیم و زر خورشید هنگام سخا | بابه او سیم بخشد یا بمیزان زر کشد

خواجه باید کز کمال داد مردی زند و سیم | نه به بهانه بکجا و نه ترازو بر کشد

آنکه با چون دست موسی طبع را پر نور کرد

ملک ایران را چو هنگام تجلی طور کرد

جود کاندر طبع او مختار بود از روی جبر | ارزد او هم عادلش چون طبعها مجبور کرد

گرچه نا ممکن بود کین نکته خاطر در حساب | همچو بخشش صبح از بهت انگور کرد

عین جوهر بهر اندر جهان فلسفی | وهمش اندر روی گوهر برده عرض را ار کرد

در هوای ربع مسکون بست از صفات | باز هنگام کوششش را به عصفور کرد

همچو پرده عالم علوی زنمود ای فرخ | عالمی را کان صلاح جود او معمور کرد

دلبرا زا معوا و اندر دستانی تو نیز | جان بران را کین او از جان بر مخمور کرد

هر که بر فتراک امرش یکزمان خود را نبست | خویشتن را در دو گیتی چون خود مشهور کرد

میرسد بار بخشش چون گاه رقم کردار کند

تیر گردون را صفت عاجز و حیران کند

منکشف صد کس بروزی مجلس او حل کند | تیر شد لفظی و لاور کشف یکسان کند

از محیطی کرده بر حصش اندر ساحتی | طول و عرض و سمت آن از نقطه برهان کند

گرچه دشوار است برهان کردن پیدا یک | بیناه چرخ از کف او را ز پستان کند

لیک با چندین هم با خرد جاحد است | در حساب آنکه روزی با کسی احسان کند

و به که او را به سخای خویش چندان حضرت است | کو بدین برهان چه گویی بی نادان کند

عفتی دارد بگاه لقمه دادن چون که آم | گرچه طبعش گاه حکمت نسبت از لقمان کند

همتش را نقطه و همی اگر صورت کند | قطره‌ای از گردون پر زنا قحی پنهان کند

عقل و جان گر زور شب در بخت فرمان شوند | پس عجب نبود که جا گر خواجه را فرمان کند

همچنین و لعب از این تا در جهان گردد زمان | دولت را وقت باد و عشرت را کان کند

دوستانش در تماشای دهر را ز رفقا | دشمنانش را ز تفاخر صرف با لنگ ازجا

گرچه اهل کیمیا ترکیب ایشان کنند لیک
هر که او را بو معرفت است اهل کیمیا

هر کجا کلکش آید پشت بنماید زوال
وان کجا گر بخشش آید روی بنماید لقا

علم اشکال و حساب اندر بنا حظ او
این و روش بماند از بنیه سیان خطا

در حساب او تو هشت گو گر زوی فوق
هست یا معلوم رابش جمع تفریق بها

ما در ایام اگر چند از فن البستن است
چرخ بهر علم اش اطفا نه گردش آید

از برای بغض لا و مهر لفظی نه اسمی
صد زلستان برای فی ما لفظی زلا

گاه مردی و سخی گفتن هنگ های اید
چون ندید است آفتاب آسمان کس جفا

عاقل از جاه جد اکنون نه است هیچ کس
تا بباید در میان گلی چو خط استوا

گوشمال خصم او بر دایره گردون زند
پرشکن گردد سپهر اکنون را بود پا

در سموم قهر او بر برگ زنان سر کی فند
زیر پای خلق سرگردان شود چون آسیا

از بخار صعده برسد آب بارد
دیده را سازند زکوه خاک پیش توتیا

ای که از همت ورای چرخ اعظم گاه تست
کیمیای خواجگی در بندگی درگاه تست

آفتاب اندر فلک شاگردی ذهن تست
مشتری در حسرت رخساره چون ماه تست

تم از دو قاع

مشتری در طالعت با زهره دایم همرهست
زانکه او در حال سعد و قوی همراه تست

هیچ خلقی نیست یک مخلوق را در حق تو
کانچه داری در دل و جان خلعت آنست

منت سعیی ندارد بر تو چرخ از بهر آنکه
خود قوام چرخ سبز از دولت بر ماه تست

جاه و مقدار تو در رتبت به انجم میرسید
کاسمان عقل و جان در گشت درگاه تست

چون ز بحران جان از علم اش گر بی نقی
عقل کلی خاکروب گرد لشکرگاه تست

روی باد اش نه چنه گز از اعمال نیک
هر که روزی و شبی در بند ما و افواه تست

کام در میدان کام خویش نه مرد آن
خوش بخور دمند لیش چون اقبال نیکوخواه تست

هر کسی بر حسب خود کامی براند در جهان
نوبت ایشان گذشت اکنون چو نوبتگاه تست

با نفاذ حکم خود چون خامه در عنبر زنی
گو تقدیر قضا بربسته اسکنه زنی

در همه آوزنا و در کلک پیرایی سخن
قطره آب ابر روی لطف بر آدردی

اختر از نیست آید با تو کاندر زنبگی
گر بگوا بر خاک در چشم هزاران اختری

چون نفاذ حکم ایزد را بگوشش مرده
با طبع یع پایداری باگوا کب سر زنی

پاسخی گرد در زبانی درد منها چون تو
آتش اندر کوه هر تیغ زبان آور زنی

تیرت از جرم ثریا رسته گوهر شود
بر دم گاو سپهر از تیر تا که بر زنی

بردم ماهی سوزی درزمان شاخ زند / گر سنانی روز کین بر چرخ پیمانه زنی
صورت اقبال امانی که در نیروی عقل / بر جهانی بر زنی گر بر جهانی بر زنی
بازوی دیوان چو گیری حکمت ندین در میان / نار نور و چم شمع اندر دل الشکر زنی
لیک روی عالم آنکه پرورد چون حسرت / گر همه خود را بدزدی چنگ در ساغر زنی
جاه محمد از تو ازبهر بدانموضع رسید / کاسمان عقل و جان در تحت خود پای جان زنی

چون ز طبع بیدلان افزون شود صد چنگ
چشم تر دیده دلان بهتر بود از نام و ننگ

از قوی دستی اجل گردد امان را تا بجست / در سبک پایی عنان کو دهد اندر چنگ
چون ثریا پشت بر پشت آورند از روی قهر / چون جو سکر بدی بر روی او رند اهل جنگ
در صف آتش زطبع آبروی یکدگر / می برند از هجو آتش مزاج آب و رنگ
که بهر عقل شعله کند تیغ جان / که بهر دل در غم شعله کند تیر خدنگ
که ز نقش تیغ بر دل سنگ گردد همچو موم / گاه آه سرد بر دل موم گردد همچو سنگ
همراج گرمی و سردی شود چون با خبر / جان بچکان در شتاب و شخص بیجان از درنگ
گر فلک انگاه بر … ازسهم و نهیب / گردسته بادپایان در هوا دام فلک
ناگهان باشد برون تازی چو بر چرخ … / برقرار کوه رنگی همچو اندر کوه رنگ

از رماش گردان بهیبت فلک سینه شود / نجم بر روی فلک چون نقطه بر سیماب …

تا کمین گرد چون رساند بر بقای آدمی
عمر تو چون باد و ماه … بر باد باد

بگذرد یک از رستی را بد بصورت … / گاه در میدان بتیغ و گاه در مجلس بکام
تا ت گاهی چرخ چون ناهید بادیده فلک / تا ت گاهی دهر چون بهرام … جام
گر بمیدان زیر باره گر کنی … / روی خورشید درخشان زانکه بس تیره …
گر بمیدان همچو تیر اندر رخ … همچو تیر / خانه کو بخت کاری را که … از رخت … جام
آن دلی را گاه بخشش همچو دولت … / وان عدو را گاه کوشش همچو …
زرد گشت از قوت اندیشه دین … عجب / گر کسی زاندیشه بسیار گردد زرد …
او میان در بسته و چون او … / او زبان بگشاده چون او …
خامه این بنده گر از مدح لطفت ناگهان / نی ز طبع ناطقه نطقش چنین باشد نظام
چون تو در بخشش بعقت اقلیم در عالم … / چون تو ممدوحی سزای معنوی شعرم …

در زمان بادش بنیکویی … عمر تمام
ور درازی عمر او دست زبان کوتاه باد

از برای خدمت را صف زده همچون قلم / شمع واران با دو شاخ و با کمر همچون قلم

خامه به ضعف ذات تو ابو الکلو / علم نقطه بر بقا در علم اصوات علم
از برای خدمت بو الکه آمد درو جو / وز برای ز تمتت بو الکه روث الذر
لحظه‌ای که در این کوی کرد بیجا / مردمان رقتهای کور های
در شکوبی مانده بو م کیمن همه کرد نج / از رقتهای چنین شایسته را
تا کنون معلوم من شد حکمت انداز کلو / از برای جنس تو جمعی همچو انچه من رقم
هر که ناقص بو لابد کردنش بعض گشت / چون تو جمعی زنده ماند تا قیامت لا جرم
ابر اگر سوی بالا برد ابر ار نشیب / هم سوی دریا کرا یابنت دایم بردم
تا رها صبح ماند چشمها را خضرها / تا دهان شام ماند دیده تا جز ظلم
تا در آب و باد و خاک و آتش ارنه صنع / گرمی و سردی و خشکی تری با هم
صبح احباب ترا هرگز مباد اشام / شام اعدای ترا هرگز مباد ا صبحدم

غزو جام و بیا دو دوزخ آتش پوستینه / لحظه از تو محبت و عزو ناز ش بهشت باد

دست کوته عمر به کوی تو ار زوی نهاد / از چراغ مجالس ابله بیابان برد
من شما کوی تو ام نه نزاد و م خشت / خو تکو کوی تو خود هر که باشد نزاده
جمع کهنه توازو خود ز الا کس ناکس کشت / خطر ده مرا زان که کس کس را نزاده

ازرشوق

از سبکروحی بهشتی دانم اندیشی لیک / لیکن گران قوا آدنا که سوی ما چون قدح
هر که از اطراف عالم با بر گرد آید / چون به مجلس حضرت رسید این باب
هر چه در کعش جکیم بو کمیات سوی تو / آمد بر خواند شعر و قصد بسته رفت شاد
در زمان مکرمت چون تو کجا باشد کسی / در جهان مردمی هرگز نباشد چون تو دو
گر سوی صدرت چو آتش آمدم از لطف / هم نشسته که کسی بوستان باز دمد
ای کریمی که فراوانش کرده‌ست از لطف / باز تا از دو مردی کرده از خنده باد
از فضال شاعران خر نهاده پای ادب / در فضال خواجگان کار و ریش نهاد

خویشتن را در تو محترم چون به پوستم زنم
رحمتی کن بر چه من شاعر که رحمت بر تو باد

ترکان پری وش مه و رخ همچون نگار / و زنار رمیاده چو کمان سرو بهار
سرمایه مشتنه چو بر جام بر آتشه / پیرایه ناز زنده چو در خدمت یار
ترکان سپاهی فروزنده بستان / حوران حصاری گشاینده حصار
از چشمه پیکان نگاهان آب بریانه / از آتش سمند به تعقیب برادر
زنگار زمین بکنده رو و زنگ زآهن / زان سرو سنان از حسن آیین نگار

ازصین وخطا وحش و کاشغر

انشاء الله تعالی که از ایشان | در لشکر سلطان عجم هست هزار
بهر است مسعود آن شه که او را | شاهان جهان باج ده ساده گدا اند

این بیت مکرر خواجه حاجی ابوبکر

ایزد نگهش دارد از هر بد و هر مکر

ای پوشش اجرام هنر گوهر منیرش | در بخشش تابان خرد گوهر خطیرش
از ملک خرد ملک امیری او شد | ننگفت که تابنده الهیش وزیرش
بر چرخ عجب نیست که از روی تفاخر | تا بید معنی شود تیر دبیرش
کز اثر کینه او با دم سرد است | [illegible] که اگر گرم کند چرخ اثیرش
آن کو بهوای تن او شاد نخفتست | ادبار بجا هم نجا کرد زحیرش
بخت غرض خلق بر آن گونه که گوئی | [illegible] از دنیا ز ذات ضمیرش
در قلزم اگر غرق کرد از دیده همت | از روی حقارت بشمارد بغدیرش
از شرم همه خوی شده آن روز چه دریا | لا بد خرد وکهش چو دریابت نظیرش
این بنگر که ملک گرد [illegible] | دانم که همو کرد بناگاه اسیرش
این بیت مکرر خواجه حاجی ابوبکر | کایزد نگهش دارد از هر بد و هر مکر
الحق خواجه که در قالب اقبال روان است | زد [illegible] روان است

بهشت

چه بهست برادی نهان از کرم و لطفش | در عالم پیدا و چه او نهان اوست
در مجلس پیران و جوانان بلطافت | با تجربه پیر و با اقبال جوان اوست
وقت نظر و مجلس [illegible] بهر جا | چون نرگس و سوسن همه تن چشم و زبان
امروز که با شاه که بنجابش و بخشش | سوی همگان سود و سوی خویش زیان
آنکس که بنداند که چنان بر همه پیداست | در جانب امید نمود ارچنان اوست
از گوهر او نور همی گیرد و خورشید | چون در نگری پس همه و جان روح
آنکس که گران جان سبک زنده است | آنکس که مرا ورا سبک انگاشت گران
در مجلس عشرت ز نظر [illegible] و لطیفی | خورشید نکو باشد [illegible] مه گشت فشان
از لطف چنانست که گر هیچ خرد را | پرسنده که جان [illegible] خرد گوید جان است

این بیت مکرر خواجه حاجی ابوبکر

ایزد نگهش دارد از هر بد و هر مکر

ای زین [illegible] زاده و مصنوع نخستین | در بخشش و نیکی [illegible] و در دانش و در دین
محمود [illegible] حسود [illegible] که گرخشم | بر وی [illegible] خود خم [illegible] بین
[illegible] که بوی خوش از باد صبا صبح | هم باد صبا برده بشو [illegible]
چون دست تو بود عجب نیست که [illegible] | شایان [illegible] از فر تو در دست تو [illegible]

آن قوم که بودند پراکنده تر از نعش | گشته فراهم ز سخای تو چو پروین

اصلیست سخای تو مرا آنکه که هرگز | نه کم شود از سائل پیش تو بتحسین

در چشم حسود دیده سر چون همه پیکان | باطن حسدت باشد و ظاهر همه تحسین

هرگز تو برابر نبوی ظاهر و باطن | با آنکه همه نقش کند از رو صنم چین

چه باچه نگارش نتگارد بحقیقت | چه باکش چه که باشد و نهانش همه پرکین

گر جز که کند مجلسی کون و دوش را | کون مجمع نو باشد و دل نجمه نشاطش

حبس عموم از دولت ای حیدر ثانی | حشمت سخا از کهف ای منعم غزنین

این بیت نگر خواجه ما حجی ابوبکر
ایزد نگهش دارد از هر بد و هر مکر

ای دولت کامل ز زمان تو ممکن | وی حکمت جزوی ز بیان تو مبین

با روی تو تابنده نه ماهست نه خورشید | با خوی تو آزاده نه سرو است نه نوشین

در دولت فضا گردی ایشه و گریبان | گر پای تو نگرفت که جوهره دامن

بر سیم و زر از دست و دولت و دانم کان آتش | آزاد و جهان که نگرمیست از لین

از همت عالیت سر و در همه وقتی | پای تو سر اوج زحل باشد و گردن

به کوی تو گر زانکه نه بی کهش عداتش | کوه فیست و مه زانش و داغی است زداین

طوق تو بر گردن مه او به گوش بر ماست | جانش همه منهزم و در سر نگون

شد در آتش فتح منصور بشرعی | شد فکرت تو جای رای ابرایش میدان

آنکه ان لفظ آیت که بر روی تو در جان | وی تن لفظ آیت که بر آن زره تن

گر باد و بر و تم بجز از خاک تو بیند | چون بشنود تو ریشه همه از بیخ تو برکن

این بیت نگر خواجه ما حجی ابوبکر
ایزد نگهش دارد از هر بد و هر مکر

ای مدحت تو مایه ایمان عطالی | وی طالع تو قبله احسان خدایی

زاغ از بر بام تو چه پرد که نه با جغد | از لطف تو همتا بر دو وقت همایی

کهش بکسل شود و معشه بسته ماه | با تقویت حسنی باللطف بیانی

نطق از لطف خواهد آمی ز تو نعت | حسن از تو بها جوید ما از تو بهایی

دارم طمع جود تو هر چند نیرزد | پیراهن دوستار در برنوش و دوانی

از صدر تو باید که من آراسته باشم | نه ز کفش نو خورشید و همه آراسته ای

تو داده شعار سخن با فرشته ای | آن یافته جا و بدی این داده فن ای

من نقیح ترا زنباد و از تن کو ای آن کوی | در خلعت تو نرزد همه شکر برای

آوازه در آفاق و بهر جا که شود | امروز چنین داد فلانی بسنائی

او بقیه از دولت و از عون زینت — اندر نجح و عم محمد بازده مانده

آن نیست مگر خواجه ما ناجی ابوبکر

ایزد نگهش دارد از هر بد و هر مکر

چشم تو زبس نور چو خورشید جهان باد — زین چشمه در ابروی بداندیش چو باد

چو ناگه تو در دایره چرخ نگینی — بر چشمه خور نام تو چون نقش نگین باد

در عشق قضا واعظ عقل تو خرد باد — در راه بقا قبله جان تو یقین باد

در مجلس دین گوش سرت پیشنو باد — در عالم جان چشم سرت دوربین باد

آن جاه که با اقبال تو چون جان بتو شد — اندر حرم قالب اقبال چنین باد

راه تو که رای تو سوی مرکز باد است — چشم تو که خشم تو سوی مرکز طین باد

خلق تو لطف کرم و نور تو واضح — چون آتش چون آب و چو باد و چو زمین باد

هر زاده که دم جسته برضای تو آورد — اندم که نخیتش و به بار پسین باد

این نغمه که در مدح تو امروز سرودم

حقا که چنین است چنین تو چنین باد

ای ستانگه داز جهان در پناه تن مباش — چون فرشته پای داری جهت اهرمن مباش

همچو شانه بسته هر تار موی مشو — همچو آئینه درون تیره برون روشن مباش

هر که را از قید ما و قال هر کسی از جا برد — گر زمانه همچو سندان شد تو چون آهن مباش

همچو طوطی هر زمانی صد ره در پاپوش — پیش هر کس همچو قمری طوق در گردن مباش

گر سر نیکی نداری پایت از بد باز کش — تاج را گو زر نباشد بند را آهن مباش

پیش هنگامه همه سر خشم چون سوزن مشو — بنده هر بنده و آزاد چون سوسن مباش

عاشق جانانه گرد و جمله جانان مگرد — با محمد خو گهی پس طالب گلشن مباش

محبت آن سینه خواهی نرم شو همچو سنج — طاقت پیکان نداری بحث چون جوشن مباش

کمس قرآن بحجر صد نگین الدین مجو — تا بمر ملکن نشو خرد دربه ملکن مباش

ستید ال نظیری آن لام را الستین

مثنوای راستان صاحب کلام راستین

ای دل اندر لا عشق و عاشقی هشیار باش — عقل را گیسو نه هم یار خود در یار باش

چند گوئی از قلندر و در طریق رسم او — یا حدیث او فرو نه یا قلندر وار باش

یا بر سیم بلبل و قمری همه گلشن شو — یا جهان چون باز شاهین بر سر کرداب

یا چو ناگه دل چو خون نارو نفع خلق شو — یا ز رخ رنگ ده به نقع چون گلنار

ور همی خواهی که در عالم مستم باشی — گر زبان بر وفق صاحب هو صاحب کار

با صفای دل چو اندیشی حسن طبع نفس — بار تو خارست تا تو بار گو در باش

سینه فرزانگی را کین چه کردی که او
دیده دیوانگان را کان چه بینی جای رشک

ای سنائی گرت قصه آسمان بخوانی
همچو عیسی پیش دشمن بگذران بر دار زن

مدح خواجه است این قصیده اندر این دعوی مکن
خواجه مپندار که داند تو در برکت ساز باش

ای دل اندر بند جانان خدمت جانان مکن
محنت رضوان گزیدی خدمت دربان مکن

زلف او دیدی صفات ظلمت کفران نگر
روی او دیدی صفت لذت ایمان

کفر و ایمان هر دو در ره ایمان همین مقصد است
بر در کعبه حدیث عهد شیطان مکن

چون عطارد گر نخواهی جز زمانه حقیق
چون نبات النعش جز در کوه و جولان

ترا ینده خوی نه ای کو عیسی گزد
راستی بود زندان داری دوستی سلطان

هر چو زان لب خواهی جز سیه مگیر
کاهی چو زان رخ یا قمر خود دیده بر آن

بر یمین بر یسار تو هر دیو کاریست
چون فرشته خو شدی این هر دو را فرمان

اندر این ره تو همراه است پیر راه سکو
هر چه گوید مکن زنهار زنهار آن مکن

محنت حور است باید کی رضوان مگو
تخت ری خواهی خلاف تاج اصفهان

تا چو تاجی بود بر فرق تو اصفهان مدام
چون جهان خود در سر و آسا زنه سر تابان عالم

الله

اگر مرحمه رعب را اوست اکنون کیمیا
الغرض آن بحر را اوست اکنون همچنان

هست همه خلق گمرگز بهر او آمدیست
هست همنام گسترگز بهر او آمد بجای

هشت خلد و هشت کوکب شش جهات و پنج حس
چار طبع و هر نفس هر دو عالم کدخدای

نه رگ زینه و ترنج پنجه همچگس معز گزین
نه مستوده ترنج پنجگس مردم ستای

شعر او پرورده باشد همچو ابروی معنبر
قافیتهای دلربای مشک همچون چشم های

مدح ممدوح را چون او ندیدم در جهان
در سخن معنی طرازنده در سخن معنی فزای

نیست گردد بیگمان از خاطر او خوشتر
آب گردد استخوان کاه در حلق همای

شعر او چنین چه باید آید اندر چشم تو
همچنان بچه است آن جامی که گیتی نمای

معنی الفاظ او همچون شرابست که بود
این یکی قوت فزای و آن دگر اندوه زدای

خوش نباشد با تکلف شعرها خوش چون
شعر او بس چابکست و لیکن تکلف چون

شعرهای ما شعر است ازینسان کاین شاعر است
شاعری دیگر بود نزدیک ما آن ساحر است

دی دران تصنیف خواجه شاعری گو نظم
لفظها دیدم فصیح و نکته ها دیدم عزیز

حاضر آمد چشمه من مرتین واندرام
لشکر تازی و دهقان در جدل با یکدگر

در یکی صف رودکی و عنصری را طعن و ضرب
در دگر سو بوتمام و بحتری با کر و فر

اخطل و اعشی از آنجانب شده محتاج نظیر
شاکر و جلاب از اینجانب شده محتاج نظر

در فضای بحری از کلک دریا فروان
در روفای رودکی از دجله دریا کا شعر

مرکب انشان کامات وو افر شرح شرح
ماهی ماشان وافر و سالم صحیح معتبر

معنی اندر جوشش لفظ آمده پیش تقاضا
خود برسه چو کیوان تیغ در کف بحر خور

از نهیب شوکت ایشان ز چرخ سرنگون
زهره مریخ مانده کام خشک تیره تر

هر زمان گیرد صد زرین دو پیکران
هر کرا باشد ظفر اما که دارد این ظفر

مرخور را در زبان خاطری دادی جواب
من نه انهم خواهد دانند اگر باشد خطر

اگر آمد زهر دو صف دارد مجال سروری
پیش ازاین هرگز کرا باشد کمال برتری

شعر او همچون سلامت عالم آرا آید همی
نکته او چون سعادت شادی افزاید همی

کس نه اندر جهان شیرین سخن تر زو ولیک
هجو او چون زهر افعی زود بگزاید همی

هر که مدح او به سینه گر چه خصم او بود
از میان جان دل گویی چنین زاید همی

سرفرازان جماعت گرچه بی گوی منشند
مرمرا باری برایشان دل ببخشاید همی

آبروی زآتش طبع مرا زان چه زبان
گر بتحقیر خاک پی باد همی پاید همی

زین سخن گفتن خود از اندیشه حیران مانده ام
چون بعالم هرچه دانا گشت شاید همی

در سعادت همچنین آسوده ماند سالها
از بزرگان بزرگی مرزا احتساب اینجا

آتش عشق تو تا برد آب روی دین ما
سجده سود آیین بردانت آیین ما

لون ترا نقش گرد آنار براطراف تن
لاله با لب داغ کرد از کس بر بلکین ما

شربت عشق تو کرده است بر ما عیش تلخ
سایه مهوش عطارد داشت رنگین ما

کلماتان شیرین شده از عشق او افسانه ها
از دهانکه شد زبحث نمک شیرین ما

خط خوش بر رویش چو عنبر کرده خانه عقل ما
نقد هستی رکیش چو کوه بر کوه مجره دین ما

لاله این زمین دشمن را و گر به عمر ما
همه ساعت کوه کفر عاشقان تمکین ما

می دهد ککش از طریق عاشقی در رطل جام
کو کرده پاسبان بستان جهان آیین ما

آتش می زنند اندر عالم صبح صلاح
لشکر پیش افارت بر ساحت آب زمین ما

مجلس بر باعث زمینان بیش تر نک ها
خوب آخر شب از جنبش مشکین ما

عشق خوبان گر چنین باشد همه دانند زیاد
هر کجا عشق آمد انجا نه خرد ماند نه مال

آبروی ما فراق ماهرو لب باد کرد
حسن او ما را ز بند عشق خویش آزاد کرد

لعل رخسار دلبری دیدم گر سر بلا
یاد او بر سینه اقبال ما را یاد کرد

یاد کرد از یار صحن عشق او با صحن غم — تا بدین تکمیل صحبت کرده ماه را شاد کو
سرکش برقشین مانده تا بهنگام صباح — جان ما را از خرد عریان مادر زاد کو
نعمتی بود آنکه ما را هست تا که زین بلا — در جهان روز نکوی ری بحجره بنیاد کو
جوهر خود کاکا زینکو نه ما را باعث کام — دولت جیده ولی زینکو نه ما را زاد کو
مهرش اینه یک بار زی شهر ما را شاد نو — هشتش اند جهان فروش زهره ما را زاد کو
زین بیس بار عشقش کز پس نکوی شاه سار — لحن او در پنج ماه را شاعری استاد کو
لفظ ما را نعمتی پوشیده به هر جا کری — یاد کار عشم خواجه بصره بغداد کو

آفتاب شرق غرب آن سرو زر نکو سیه

در جمال روی خوش ما به رانجه جمال

شمه دنیا شمس دین زنا میدش شمه — آنکه چون شمس شش بنیاد پایه در همه عالم نظیر
روی او دل با جهان خون پر باد رسید — لطف او جان را جان چون جعفر او در کام
بس او خواهد را بنرد مرغ از آن ساز نو — مدح او در اندر لحا خنده گلها زبان دارد چو
چون او عیش بیش پیدا چون روان داد — هم او جاه به را چون خرد دارد خطر
تیغ از خشم چون بر زخم آنچه جهان کرده — لطف خلقش چون بکار امجر کرد جو
فاصلان را از غلط هم گفته ان کرد نو — حاسدان را از غلط بحث جوانشان کو

الف درد جان بر زدن آن دست در درون فرد — مهر دردو دل بر زان چشم دل با شد فرد
لاف ورز جا کرشی ان بیس کرانه در هیچ وقت — دشمنش را کس علاج هرگز نخواهد اندی بآیینه
اگر بر چرخ چهارم خدمتش را آفتاب — مثل روی او همچو بدر بش نشت فرم شده چون هلال

یاد او از عمر شیرین برکند ایام را

بحث او زا غاز او خالی کند فرجام را

مهر راه شریف او دست کا کنون پیچ و تیغ — نور او روشن بمهر دارد و رهبر هم ام را
تیغ خشمش را چون لعل دشمن یاقوت — مایه خوف نماند اندر جگر غم ام را
ضبط کرد احکام وی چند آنکه او تا روز حشر — حاجت بد بقای و بقا احکام را
یک فضل او بعد از عقل برین کرد پا — فرخ بلکشتم که در من ره تمام آرام را
آمدم زان پیش و دیم خلق و خلق و وفق او — دولت کامت کرد او نم و بجوش کام را
لاله یا قوتین برارد قرا در طرف که — تا که او ناکه نماید چهره گلفام را
سایه او روز کوشش غازه کرد اندر چو موم — همت او وقت بخشش صبح بخشد شام را
لاف عز جا کری او میزند هر جا جهان — هیبت اقبال تمام از جا کریت ایام را
مایه فضلش به رب از گردد بپیر چرخ را — رایت رایش ز پشت از گردو گمان سام را
نیک بخت از نام او شد صبح و شام و روز و شب — نیکو وقت از عمر او شد چنین وقت و ما و سال

فرّ او کاوزید ان کز لب سنگ آورد نسیم

یک سخندان از آنک معطر نیابد به سیم

آب نظمش در کران از رفعتش بگزیده بر ذروت — آتش خشمش ز کم سوز نگنجد در جحیم

لعنت دین است گوش بدسگالش را نصیب — لعبت چشم است چشم نیکخواهش را ندیم

سیم بخشد شاعران را همتش با گفتگوی — دولت دارد فاتحان تیر ترکش یار سیم

یا فسه هرگز نبینی سیم را او دل را — لیک نادان در جهان کریش از بهر دل داد سیم

شاید از جمال او گردد لرزان سیم و زر — کاسمان هرگز نزاید بر زمین چون او کریم

چون دل شه را دین و دولت در سلامت یاد فخر — تیر کیدل الخواهد چون دل او در سلیم

انچنان دل دارد اندر بر که نبود هر گزش — نه کتب ال میل و نه زنار دین علال

این همیشه بوده راه دین احمد را قوام

همچنان چون پیش ملک ملکشه را نظام

عفو تو خط برکشد هر جا که بیند یک خطا — رسم تو کردن نهد هر جا که بیند یک کرام

اسمان فتنه فرق دشمنت را کرد داس — روزگار بچه کار حاسدت را کرد خام

لوح قسمت را نقش سیرتت بنمود جا — ابر طوفان را ز بذل وافر تو گشت نام

دوستان خاص را از تو هست اسباب خاص — تحایف شهرها را از تو هست انعام عام

باده گویان زا

باده گویان زره لطف بی ابان — مهرجویان زاز رای جو ستانزی شادکام

سروان دست تو بنید سازد از حیرت نگین — پس چمن ناتی کیسه دریابد از ره التقام

نکته تکیه نشست را مشتری سازد کلاه — وعده تیک بخششت را آسمان باشد غلام

وقت بنیه عنبرها رضوان چو پیش آید ترا — نقطش این باشد که بس ای الماس

روز که چرخ بته روز از بهر نفع خاص حاکم — همچنان هرگز چو تو پیدا نیارد عدل سلام

درو قارزر جیب و درزها و در سخا

در جمال و در مقال و در کمال و در فضال

اینکه گل در باغ دین همیشه نو و زاندر جمال — لفظ تو هر جا سدت نشسته شد چون لاله لال

لشکر خلق ترا تا سوی خلقان زاد حج — مین در نام حسب باشد پیر در در سم شمال

همت بر تابه کر خود دست زد بساط — فکرت در دنیا به کر جهان گیرد دست زوال

در بیابه خصلت نادران را کار روبا — باده باشد پیچ قبولت شاعران را اقبال

از خیال نام تو نشگفت اگر از مهر تابد — سیم به زرتین بشود از مهر و جاه و سیم و دال

تا زکاه سیرتت فارغ شد از محو زکات — آفتاب دولتت فارغ شد از خط زوال

لعنت بر دشمنان چون نان باشد برگیلا — هیبتت با حاسدان چون سنگ باشد بر سفال

با فر عمر و جور و نفس کو ... — اینت علم بی نهایت نیست فضل و کمال

از تو بگریزد خطا چونانکه درویش از نیاز — در تو آویزد عطا چونانکه عاشق در وصال

لعل رخسار از پی آن پر کند آب روی تو — گوهرت را از سواد دست میرد دل

لاجرم از لعل دست زر فشانت روز و شب — کحلت بینند و نقاب حرص بنماید جمال

دل بگیرد بوی ایمان تا نباشد آن تو — لب نیابد طعم حکمت تا نباشد خوان تو

وقتها آن روز باشد که بخرامی به درس

گوهران در گرد از رشک لعل دُر باران تو

دون دشمن همچو زر گوید نیز بین چون تیغ — لؤلؤ شکر نثار جان کند مرجان تو

تیرگی هرگز نبیند چشمش از کوه عن — اگر روشن دیده گشتا ز گوهر در دهان تو

ماه از کین تو باید جرم چرخ چشم ما — روشن از مهر تو باشد جان ما و جان تو

تحرز دین لیکن از مهر تو بر چارم سپهر — مهر چون ماه نو است از غیرت دندان تو

تا قیامت مانده نامی تا بگفت اندر مدحت — دفتر از جان ساخت امروز مدحت خوان تو

الحمد حق یوسف صنعت اند صدر تو — حسن صنعت کو چون ماه چه خواهان تو

این شرف ما را بس که ما را کتیبی بس که ما را طبع — یافت از او در عیسی یک زمان مهمان تو

هم کنون چیزی که آوازه در افتد در جهان

کان فلان را

لوح ایشان تو خواند هرچه در عالم اصل — دراع احسان تو دارد هرچه در گیتی اصیل

فهمهای زیرکان کند است با تو کالالم — کهنهای ساعیان سست است تو وقت رحیل

ریخ که گو ستم است یافت گردد معتقد — لب چو مدح تو بوی صنعت یافت با به پیل

تا همه کارست محمود از بند — آیت حجت همی بر به بر خواند جبرئیل

لمحال ارجوت وصد فرش خاک — کیمیا از لطف و صد ربیع مسکون

رحمت دنیا نباشد چون تو بخشی مستقل — راحت تقی نباشد گر تو گوئی مستحیل

آفت دوران بسعی دولت پاید رضات — موسم کرده ان بحشمت بهمت بشمقیل

بی‌سلامت را نیاید نیز بقضا و درد و زخم — یافت چشمش رود نیل گشت چشمش

وقتهای روشنست ز راست — وعدهای صادقست راست

اینهمه حشمت که یک تأثیر صبح — باش تا خورشید حاجت را فرود آن کرد

لیکن با طبع سنائی نامه مدحت بخواند

لؤلؤ مدح ترا بر ساحت عالم فشاند

لب نداد قوت جان داشت گوئی زبان — کانچه گوش از لب بی‌گوهرت در جان فشاند

ماه و جان را تو گوئی تردار گر بهر کرم — تیر در عالم چنان را چون تو فرزندی نماند

فتح باب جود مانند جنگ و دوران طمع — مدح احسان ترا بر مرکز ایوان رساند

اینک از بهر حسین نامی سنائی دارم شگفت   روز ملک و بخت نیک و طبع خوش بود از خرد
خوانده‌ایدم تا چو من شعری که از دو رکعتش   آسمان اندر شمار رسم آن پیش بود
رحمتی کن تا نگوید دشمنی کاندر دلش   عقل را بر بارگاه اندیشه حکمت نشانده
محنت در راحت بمرد در حضرت بار دهد   من چنان دانم که محنت چون همه مردان نکاند
خوش همی مهر که تا در حضرت غزنین بیخ   بنده گرد حسودش گر غربت و در تکانه
تا وجهت را چنان باید که اندر شهر بیخ   ابتدا فی مدح باشد کابتدا او مدح خوانند

همچنین شعری تر او را نیز بهر دل گفت
فالش از صنعت بگو زردان که نیکت باد فال

دیده را داد ایم ضیا از نور دیدار تو باد   لعل را پیوسته رنگ از عکس رخسار تو باد
بوی عنبر هم لیکن اخلاق خوش بوی تو شد   بر شکر بهره الفاظ دربار تو باد
نعمت گیتی بهر وقتی چو نیکو دارمت   رحمت ایزد بهر جای نگهدار تو باد
شعر تر را سعد جزوی در نثار نظم تست   آسمان را سعد کاینه گفتار تو باد
حفظ ایزد سال و مه بر یاد کام تو باد   عون آن آموزش در کوی که کار تو باد
مسند اقبال دنیاوی چو بیرون از ملک و دین   هرچه آن اف ره دارد در اقبال تو باد
در غم هیچی از برای پادشاهی نام ننگ   بر سنائی خوش سخن را تاج و دستار تو باد

عمر او در آن پس برای شکر و خوش مدح   پیش بنده نام نیک و خلق و کردار تو باد
لعبت چین را حیات از لطف گفتار تو باد   با هیبت دین را بقا از چرخ بسیار تو باد

بار دنیا نیستی پس بهر دین در آخرت
احمد مرسل شفیع و فضل حق یار تو باد

شاه را خواهی که بینی خاک شو درگاه را   ز آب بتو آتش بزن درگاه همی شاه را
نیز کن چون چتر او دیدی کلاه و چتر را   چاک زن چون روی دیدی بیعت قبای شاه را
از برای غم دیدار سیاه و خوش و ششی   هیچ هر آن بنده کن در جاه خواری جاه را
قیمت را سر بزن بهر کمال عشق را   عاقبت یاد دم مزن بهر حساب و جاه را
چشم بگشا و روی شاه خواهی دیدار   دیده اندر کار شه کن کوری بدخواه را
آه عمر است اندر راه عشق از عاشقی   بنده بر بند از چو خوش خانه بدخواه را
درد عشق از مرد عاشق پرس از عاشق پرس   کاه کهن چو زاب و جاه و یوسف چاه را
عقل ما خود است نشان عقل را بر چرخ عشق   آسمان عشق ابر آسمان جاه را
گر سر بیکانه عقد از عشق بیکسی گور داشت   راه خواتون سبیح باید سر دراز را
هر کس اندر طلب راه در آز ما انگیخت   کردن اندر شکر کن جز زبان گو ما را
درد بوسی دارد خواهی جام در غم عشق نیست   باده‌ای محنت سوز سلامت کاه را

هر عمر و شادی که از عشق تو جز عشقت از آن / یار عبدالله باشد بحشمه عمر آن را

کار کو اندر وفای عشق تو بر جان تست / حکم خود محض عشق افزا که آن کار کار است

ای هوای یار تو یکسره هوای یار زن

آتشی بفروز اندر خرمن اغیار زن

طبل از هستی خویش اندر جهان تا کی زنی / بر در هستی یکی از نیستی مسمار زن

زاهدان از تکیه بر زهد و صیام خود کنند / تو چو مردان تکیه بر جمره و در خمار زن

چون خوری می با حریف محرم و همدرد خور / چون زنی گام باید هم زیرک و هشیار زن

گر برون جهت چرخ چار طبعت ای سخن / بار کی هش هم برون جهت چرخ و چار زن

تا تو اندر بند مهر و طبع و چرخ و کوکبی / کی تو جا بر که کو نی دم قلندروار زن

قال و قیل و دانش و تیمار تو خنده همه / خاک در چشم همه تیمار و تیمار زن

ای جهانیان بانه زمین و ستم دستی بر نهید / باد مان کنز دینه عثمان خوش بر نهید

هر کسی با جام او با جان و دل یکسان کنید

هر کسی با عقل او با مصحف او سر بر نهید

عیسی و خر هر دو اندر مجلس ما حاضر است / گوهر عیسی بنهید وگاه پیش خر نهید

مجلس آراید که زاد از گران چاره نیست / این که آمد خام طبع دیگ دیگر بر نهید

خنجر نو بر سر بهرام ناخج زن نهید / زخمه نو در کف ناهید خنیاگر نهید

چون که عالم بر سر طوفان ناراحلان گرفت / رخ سوی عصمت سرای نوح پیغمبر نهید

نفس را چون بر جگرها نیست آتش در نهید / عقل را چون بر کله پشمینه بند بر سر نهید

در ده این مجلس شما عاشق ترانه شمع می / پس چو شمع و می قدم در آب و در آذر نهید

می قبای آتشین دارد شما در بر کشید / شمع تاج آتشین دارد شما بر سر نهید

چون ترا از روی مستی در می ایمان فتند / گر سنائی نیکویه نام می کافر نهید

در سنائی هیچ زنجیر است در گوش شما

حلق او گیسه یه چون حلقه برون در نهید

آنچه در دست آمکه در خواب اند بیداران جمع / وآنچه در دل است آنکه چون بنشسته هشیاران جمع

طوق منت بنهیم اندر حلق حق گویان دین / خواب غفلت بنهیم اندر چشم بیداران جمع

در لباس عافیت بنشسته زراقان دین / بر بساط صابری بنشسته طراران جمع

در لحد بنشسته بیداران دین مصطفی / بر فلک بر دند آه و ناله میخواران جمع

غارتی کردند و عادتی کردند ترازان ما / غارتی دارند در دکان بخرداران جمع

بنگر گشته گوئی مخلص حق گویان دین / بنگر گشته گوئی اندر چشم نظاران جمع

الحق ان دیده کجا شد انجمن مداران کجا — در ستم دیده کجا شد نیداران ستمکاران همه

آنکه زمین زاد او کو وانکس کز او زاد مر کجاست — از رفیقان نکو وان مهربان یاران همه

وان سمن بویان و گلرخسار مهرویان — وانکه کان لعل بخجلی زانرو گلعذاران همه

مرگش از جم قهر کو آتش بامر کرد کار

ای مجلس ورکت و اعتبار جهت یاران همه

ای قوم از این سرای حوادث گذر کنید — خیزید سوی عالم علوی سفر کنید

یکره به ترک همت از این دام که بر شد — چون مرغ بر پریده ز بقر قفس گذر کنید

از عال انس ای جسال زنده مجال — و امانده‌گان حرص چه ... گذر کنید

همی نشسته پیش شما و انکه از هوس — دلشان دید که خنده که کشته خبر کنید

تا کی زبهر پرورش جسم تیره روی — جان را بجای گنده و خود در جهد گذر کنید

تا کی مشام و کام و لب و چشم و گوش را — پر رفرشاه راه و صد شور و شکر کنید

جانا که مال یافته در پرده شما — آنکه شما حدیث سخن مختصر کنید

بر بام عشق این فلک بر شوید اگر — یک راه قصد بستن این فتح در کنید

بانگ که پامال عزیزان حضرت است — از راه چرا زحرص پس این تاج سر کنید

خواهید تا شوید بر نزای در لطف — خود را بان جزع و صدف کرد و گر کنید

ای روح همای پاکت در این تیه‌های خاک — تا کی چنین چو اهرمن ستم کنید

در بیست تا سینه‌ها بحشت بهمن خنه — ای زنده زادگان سر از این خاک بر کنید

ور نه ز راست چو ذره آفتاب وار — اینجاست بعد از این بیا ... و در کنید

از خاک تا لعد و ذره شده بر کنید — در خاک اینچنان گرامی نظر کنید

خورشید شرع چشم چراغ ضیاء دین — میر و امام سید سیف المناظرین

از گشت زمانه وصال محال او

تا چند گویم ای مراد و محال او

خود در جهان دهر ... آب رو بشنیدنت — گاهی خاک تیره بر سر چرخ کمال او

چون قنا ریخته کو ریخت خون او

دردا و حسرتا ز فراق جمال او — خوبا کلام او شده نقل جمال او

فراق او عزیز او جمال او — پیر برک ماند دین چو فرو ریخت بال او

تا زنده بود قابل دین بود شهر او — چون رفت گشت قابل ایمان خیال او

نوشته بر صحیفه روز و سواد شب — چرخ برین بر فلک نمای ... او

چون دیده کین سرای بر زند به مرحم او — زان چون خزان عرصه شده در جوال او

چون محمد کیش او دارنده جمیل / انجب نماند میم و دو حا و میم و دو دال او
در عالم نجات خرامیده باز رست / از رنگ و نفس ناطقه و غایت قال او
مهمان شدن از این تن تنها چو عمر کاست / با روح او چه جود دانسته خصال او
آزاد گشت روح لطیفش چو ما معان / از عقل قیس او در افلاک قال او
چرخ از زروی مهر صدف را فرو گشت / او را چو دست بر گهر لایزال او

خورشید شرع چشم چراغ ضیاء الدین

میر الام سته سیف المناظرین

ای زمیت تو ظلمه صرف زمان شده / وی زمیت تو سر به جسم روان شده
ای در سرای کسب خرامیده مرد وار / از غنچه ان گذشته بهشت شده
از بهر عمد شد مش هنر بر چمن شده / از بهر روان شده مت خرد پیروان شده
ای پایه اسیه بهر اسال اثر شده / ای دی بهار ربیع اکنون خزان شده
ای چشم جان بزیر تو خوشخوش زنور لطف / هنجار جان گرفته چون جان جان شده
ای لجه بحر در جوش طبع و زخرد / تا گوهر سکسته در این آشیان شده
جان را چو شمع افسر سر کرده چو شمع / مش را گو رده جا شده بر آسمان شده
از رحمت و جلالت و از مجد و در ثنا / رو رحمت جنانکه عقل مانده حیران شده

هر مشکلی که بود ترا در مسائل عقل / بر طاق عقل فضول او بیان شده

خورشید شرع چشم چراغ ضیاء الدین

میر الام سته سیف المناظرین

ای بر آسمان چو کمان چون خمیده / وی زهره زمین زطرب چون رمیده
آبا که گو بری زکف نور مانده است / پشتا زبرای جستن از زخمیده
از ظلمت آنکه چشم تو دیدی ضیاء الدین / دانم که مثل آن کسی کم شنیده
یارب که با جهت تو چه دید آن زمان که تو / جان داده ام لطف تو چه دیده
زین درد خاقانه همه کس جدا دگر / تو زانکه زار تا چو گردم گزیده
گر دولت خون شو و عجب که زبر گرا / در غصه دل که بخون جگر پروریده
بر مرگ آنجوان تر و تازه از صدای / غصه بزرگ دان که چنین ناشنیده
وانگه تا چو شاخ بر آتش نشسته / دانسته تا چو روی بخت گشته
صبرت دماد از زدن چو صبر بی زار / زار برو بجای جان بجان جسم خمیده
در که کمی زجای در آتش دریغ نیست / زان که فرو نه کار نه کافر شنیده
ای بر بسر گزیده رضای ملک شده / جست شاد باش که نیکو گزیده
زین پس بکش حدیث پسر چون خلیل / او را بپیش حضرت عزت کشیده

خورشید شرع و چشم و چراغ ضیاء الدین
میر امام و سید سیف المناظرین

ای برده عقل ما ز جهان ناگهان تو — وی در نقاب غیب نهان گشته جاودان تو
وی شاخ نو شکفته که از چشم بد — تابوت شد ز روی شده بوستان تو
محروم گشته ز گهر عقد گوش تو — معزول گشته از سخن جوهر زبان تو
جان تو پایمال بقای تو بهر باد — تا دزد عمر گشته قرین با بستان تو
هنگام مرگت به جوانی نارسیت — خون میگریست بر تو همی دوستان تو
ای آفتاب جان من از لطف روشنی — خورشید کلبه چه شده سایبان تو
گر آب میدهش مست از آب چشم من — شاخ فراق رویدی از آشیان تو
ای تاج فرق زمین گشته چو بیخ — چون تاج خم گرفت فرو رفت بستان تو
تاج ملوک سر بحث است جایگاه — در زیر خاک تیره چرا شد روان تو
ای وا دریغ آن همه اسرار مهر تو — ای وا دریغ آن لب شکر فشان تو
بردار سر ز بالش خاک از برای حق — دلهای بیکس شده است ز جور ازان تو
یکره بفضل لعل شکر پاش برگشا — کاین یک نفس ربی الله بخوان تو

البوملی

شد تیره همچو موی تو روی جهان تو
شد خسته همچو زلف تو سرو روان تو

تابوت را که مجلس تاج و رتبه — آخر چه یافت این شرف از زمان تو
برگشت خوان طوبیه کوه فروست — گردون ستاره دید همی آسمان تو
خاکت خورانده دانه یاقوت خاک کو — کز راه او بدید همیشه نشان تو
یا رب چه آتشیست فراقت که هر زمان — چرخ کبود سر زند از آستان تو
باری بدانمی که درآن خاک غمگنان — خود چیست بر تخت جو بهار زبان تو
باری بدانمی که بر از خاک کور شد — آن شکرین چو خالیه دانه دهان تو
دانم که مرده ار چو خون گشت بر کند — آن لعل تا بداده عنبر فشان تو
گنج وفا و خدمت تو بود ذات من — تاج عطا و خلعت من بود جان تو
تاجی بزیر خاک نهاده خزان خویش — گنجی میان آب نهاده مرجان تو

بودی تو قاتل من تو تقصیر چه
اکنون عطا میان خدا و میان تو

مرد دنیا دار ناکه در دو دین گشته — سر به تسلیم با در چشم و دنیا بی کشته
در فنا صبح چو به بحر هم دست تیغ — برگ تا به برگ تفرق زنهره پر دو بنشسته

دیدهٔ یعقوب را دیدار یوسف توتیاست | صورت فرهاد با یاد غم شیرین گریست
جعفر طیار باید تا بعشق آیین برد | حیدر کرار باید تا ز دشمن کین کشد
تیر یوسف آری کی رسی در چاه علم | بایزید تشنه باید تا بپایان کشد

از سعادتهای سنایی در سر حسن قلندریست
سکر این از شور نجم محبت غزنین گشته

هر که در خطهٔ مسلمانی است | متعدی بشی و نفس هوانی است
هر که عیسی است او ز مریم زاد | هر که او محنت است گنهانی است
حد گرانی کمی ز کاف که کاف | لیکن گرانی ز جهل ارزانی است
فرق باشد میان لام الف | آنچه آشوب و فتنه و لامانی است
تن خود را عمارتی فرمای | لیکن عمارت بضیعت و دهقانی است
تا سنایی ز خاک سر بر زد | در خراسان همه تن آسانی است

هشتمین روز کار او شاهی
گر عراقی و گر خراسانی است

ای عبهر درد تو طربناک | وی غمزه ات زهر و خنده تریاک
وی جان دو صد هزار عاشق | آویخته اند در دوال فتراک

افلاک تو انگر از ستاره | در جنب ستاره تو مغناک
بر بند تو سه زمان گردون | با طوق تو گردنان افلاک
وز بهر شمارش ستاره | پیشانی ماه تخته خاک
بعشق تو صد هزار منزل | با روی تو و همه خطرناک
ای نقش نگین تو نعمت | وی صفحت خلعت تو لولاک
بر روی خط تو روح پاکان | از جهت لیسته مختار پاک
با نقش تو گفته نقش بندت | لولاک لما خلقت الافلاک
از رشک تو آفتاب چون صبح | هر روز قبای تو کند چاک
با آتش تو نماند بستان | کشته می صرف غوره تاک
از گرد رکاب تو سنایی | مانند مرکب تو چالاک

انس سنائی بس است خاک سر کوی تو
نور رخ مصطفی بس بود انس انس

مرا عشقت بنا میزد و بدان پرورده ای جان | که با تو در جهان رخ تو نماند از تو ای جان
ز رشمه زلفت بیش مفروش که با عشق تو یکسر | مرا حاصل ز دیده آتش که روی اندر گشته ای جان
ز عشقت شکر دارم من که با غم گوم از دو گیتی | که دی زان لاغری و شبی مرا با تو دیده ای جان

هر دمی جان کسی چون که خود دل های ما از تو — چو بوته یافت از شعلت نشد در بوته یک جان
چو خواست آتش هجرت که بر دیده گشاید باب — چو انبست آتش شعلت که بر جوش آب یک جان
دلم در جای گری شعلت گر بسنت کوی تو — که ازین دو خبر را شعلت مرا خود نافه ای جان
از این یکی بوی دلش دم که با عشق تو نیز آدم — که تا این دیده یکی دم دلم شعلت گریه ای جان
چو با عشق بتان زاهد ستانی زگه چنین گو — مرا با کاه عشق تو بر آتش خواب بنیاد جان

جام یکی بر ادای ساغر رطلات مالامال کن
وین زبان را چون زبان لاله یکی لال کن

یکزمان از رنگ بوی باده روح القدس را — از ریاض قدس همه مرغ و مرجان بال کن
زهد و صومعه یکزمان در کار درد دل کن — حال وجه صاحب دل در کار زلف و خال کن
در جهان زهد گوشه نشین خویش کن — در میان می فروشان خویش ابدال کن
بار جنت تا اجل را آتشین سفاره — چرخ گیران امدر را کاهدین چنگال کن
عاشق مالست حرص و دشمن مالست عشق — مال دشمن را اتش با ده دشمن مال کن
شاهد شیرین نخواهد شاهد ان تلخ را — شاهد چون شهد خوای رطل مالامال کن
سرو خود را گو ز ایسه و از پی گلزار رخ — خون زرد رو یا را گه وقفال کن
ما گه بنت چون بگجره دادیم از صفت — لیک الف ابرا [illegible]

خاکر

خاک جسم ار نبشته ها به بند عشق تست — خاکرا صلصال گردان باده سلسال کن
دامن تر دامن عقت در آتش کش — ساعد موج کشان عشق بر خلخال کن
عشق یکرویست او را در بر عیش نشان — فضل تحریم انست او را در صف دجال کن

خرقه و حالت بهشت یار محال محرم است
چون ز خود بیخود شدی هم خرقه گو هم حال کن

ای بس قدح درد که گواست دم مرد — دور لب و دندان شما خبر ان خوش
گر بوسه مسعود لو بر آن [illegible] — که رقص همی کرد بر ان حال خوش
که عقل همی گفت که ای طبع بوستان — که صبر همی کرد که ای آه تو مجروح
درد آمده یاد که چنین [illegible] — عشق آمده ما نیش که مان ابد جان
در دو که اف شیشه مرحمه از خلق — در علم یقین آمده اند گوش باغو
در چشم امد خورشید خیالت — خورشید پرستان سینه که با گو
در حیرت اندیده چو آن دیده — این دیده نه در خواب نه بیدار چو خرقه
حیرت سوی چشمه آمد که چشم تو منکر — غیرت سوی گوش آمد که گوش تو
با چشم سرمه کشت ترا چشمه تو منکر — در گوش دلم خوانده تر ایمه تو مخمور
ذوق در چشم که انچه خیالی چشمش — شوق آمده در گوش کسائی گوش غلغل

ایکو صورت نقش خیالت صد چمن است | یارب چه پسته است عیان از نخ نمکوش
از بلبله بر دست وی خود سلسله پیدا | او خاله بر گوش زهی خانه بر گوش
در عاشقی آنجا که ورا پای مراسب | در بندگی آنجا که ورا حلقه مرا گوش
صد روح در او بخشد در دامن کوته | صد روز برانچه چه از گوشه شب پوش

آوازه در افتاده به هر جا که تو شیخی
در مکتب او گو همه تحفه فراموش

ای جرس درویشان من ای سوتیان جو ها ای | وی جان بیدلان را در زلفشان پناهی
با روییان قمار باطل گشت حقی | با زلفشان دلم در اشکل نمانده راهی
خط لفظان که دارد چون شهد شمع رایی | از پیش حلقه ها چو زلفش عذر چو آهی
گذاشت زلف رخشان اندر مضاف مجلس | در پیچ پای نعلی در پیچ سر کلاهی
با قد قد هر یک خورشید کم ز تیغی | با قد رقد هر یک طوطی کم از گیاهی
از لعل در فشانان بگشوده و تبسم | وز جرعه جان مستانان گمنام و کرباسی
از رو نیشان گر بیند از روی رنگ روشنی | خوشچشمان که دیدست خم چشم نور کاهی
زیبان سیاه گر تر نشنیده ام شفقه | زنهار عقیده گر تر نشنیده ام سیاهی
از ضبر گنگ با ما هیبت در شتابا | ره ضمیر است هر سو هر چیزی ماهی

بانتظار

تا باده ده شما شمه اندر میان مجلس | از باده توبه کردن هیچو مکر کمتی
از روی بی نیازی چاده که تا | ورنه چو خرد دا حسته سجاده راز کاهی

از بهر این ستمها شان هر ساعت ار مستانی
آیی جمی برابه جانه میان آسی

ای همه خوبی در آغوش شما | قبله جان نما ها گوش شما
وی تماشاگاه عقل و هوش شما | بر کران چشمه نوش شما
ای ماه شبهای چرخ سبزپوش | در میان لعل خوا خاموش شما
آهوان در بزم وحشیان در شکار | بنده شاه الخواب خرگوش شما
آن نمک با و عنبر برده پاکت | بوی مشک و سمن پوش شما
کارها گر دست در هم چون زره | جوش مشکین بر دوش شما
چند خواهد گشت ما را نوش نوش | آن لب نوشین می نوش شما
چند مان چون چشم خود خواهید مست | ای به بیهوشی همه مدهوش شما
چون سنائی عاشقی تا کی بود | با چنین یاری فراموش شما

حلقه چون دارند بر چشم نهان
ای سنائی حلقه در گوش شما

بامدادان شاه خود را دیده ام بر سر بستر — سکه پاشان از نهیب لطف او بر یاران زر

صد هزاران جان حریف عاشقان خیزان از آن بستر — از برای لعب چیدن کرده پای مرغ بر سر

فرخوت در دست و من بر عرت کمان عیار — جسم و جان عاشقان بازان سوی من

سوی تیر او دو بسیاران بر زبان جان — از بر ماه او شهاب انداز نعلت کمیش بر سر

کفر و دین از نهیب ظلمت جذب و ضیا — روز رش خدمت کنان در حضرت [illegible]

دستها بر سر چو عقرب عاشقان از [illegible] — تا چرا بیچاره بر روی [illegible] عقرب [illegible]

درج یاقوتش ندیدم [illegible] — یارب اندر [illegible] تا آن [illegible]

جان همی ریزد بر ساعت زیر پای [illegible] — گویی آبست آب زندگانی [illegible]

آفتاب لب او [illegible] منقلب [illegible] هلال — تا ندیدم آن مه خورشید او غبغبش

هر زمان از جهد لطف از غمزه و از خنده آتش — جان ربایان دلش دیدم دل ربایان [illegible]

گرچه بودم پاسبانی در جهان [illegible]

هم [illegible] آخر الامر از پی حسرت [illegible]

خنده گو بنده همی لاف نان بر در تو — [illegible] همی سوختگان در بر تو

دل از درج گسسته که ندارد دل تو — سر [illegible] که ندارد [illegible] تو

گاه دشنام زدن طاقچه گوش مرا — [illegible] شکرین کرده اثار تو

تا خط تو پدید ست ترا بر خط — حرف نوشتست در لبهای قلم [illegible] تو

شیر [illegible] زبان آب همی برد بسجود — سر نهم [illegible] باشم و تا خاک بوم [illegible] تو

نیست در چنبره چرخ [illegible] پروین نقش — هست پروین که [illegible] در [illegible] تو

شمع ار فلک سازد هر لحظه همی — شعله از شعله روی ضیا گستر تو

زار زوی رخ چون ماه تو [illegible] — دل همی چاک زند [illegible] نهد در بر تو

ای [illegible] بهای هر دم جان خواهد

بار یک بوسه دو تا لب قند جان بر در تو

ناز را روی نباید همچو درد — چون خماری کرده خو [illegible] کرد

یکسر [illegible] زیبائی حسن — ورنه [illegible] کرو نه ناز اندر خورد

نیکوی لطف گو با تاج [illegible] — لعبتی بهره گو [illegible] زرد

در سرت با دست و روی آبنیت — پس میان ما و تو حق این کرد

[illegible] باشد یار [illegible] — زشت باشد چشم [illegible] درد

جو [illegible] نبود [illegible] — با تو [illegible] کرده این کردار کرد

زر ز معدن سرخ رو آمد برون — صحبت [illegible] کرد امید [illegible] زرد

[illegible] گند ناخوب [illegible] خوب — چون کند نامرد را کافور مرد

تو همی بادی و ما را با تو صلح   ما ترا خاکیم و ترا با ما نبرد

لیکن از باد و تو ما را چاره نیست   تا درین خاکست ما را آب خورد

باز با ما کن که در پایت همی   این نیاز گرم ریزان باز سرد

در شما خواهی که باشد صحبت تو   باش تا چون سنبله باشیم زرد

در جهان امروز پرداز داوریست

داوری باشد به گفتن که برد

سینه مکن گرچه سمن سینهٔ   زانکه نه مهر یکه همه کینهٔ

خوی تو ترنده چو ناحق پرست   گرچه پذیرنده چو آینهٔ

حسن تو داست و بس کس ترا   دام چو سوداست که پاچینهٔ

من سوی تو تشنه و تو نزد من   چون سوی کوکب شب آدینهٔ

دی چو گلی بوی و امروز باز   غازه لاله و خشک سینهٔ

بچه نگردی پی تو به رخ ماهی   سوخته اما تو چو خامینهٔ

کعبهٔ شاه مثال شوی به زنهار   رو که همان احمد پارینهٔ

رو بگله باز نوا را هنوز

در خور پیوند سنائینهٔ

بازهم

بازهم در بلای الغیاث ای مسلمانان الغیاث   از هوای زر قبائی الغیاث ای مسلمانان الغیاث

باز دیگر باره چون سکین دلان چشم   از بت چوبین خدائی الغیاث ای مسلمانان الغیاث

باز آتش در زدند اندر جهانم و ایم بزم   باد دستی خاکپائی الغیاث ای مسلمانان الغیاث

سرو خوالان بر رخ داد ندم رحمت نو انجبیت   در همه صحرا گیاهی الغیاث ای مسلمانان الغیاث

باز ناگه بوالعجب داد آتش جادو زنخ   هست بی ره بانوائی الغیاث ای مسلمانان الغیاث

جادوی فرعون نیائی در چنین اندر هست   در کف موسی عصائی الغیاث ای مسلمانان الغیاث

چو پلنگ روی بی ره از شاخ خشک مرغ مکت   هر زمان برگ و نوائی الغیاث ای مسلمانان الغیاث

در همه عالم چو از من دیده روشن کرد   در بلای توتیائی الغیاث ای مسلمانان الغیاث

از برای آن سر جانان است جان آینهٔ

هر سنائی را چو نائی الغیاث ای مسلمانان الغیاث

خیز تا ما یک قدم بر فرق این عالم زنیم   این تن مجروح را از مفلسی مرهم زنیم

تیغ هجران از کف اخلاص بر جسم نهیم   در گنه را زمهره اصل بنی آدم زنیم

جمله اسباب جهان را بر کشیم از این صلیب   پس ترا آبا بر او بو بشیم و کف بر هم زنیم

از جهاد عید انام بوس کن تر شویم   بر بساط ستی بخندد گاهی دم زنیم

پیش تا با عمر ما جان زمانه کم زند   خیز تا بر فرق این بغله زمانه کم زنیم

بار غربت را به کشتی سعادت در نهیم | پس خودی در کشیم و کشتی اندر یم نهیم

آب شوق اندر بیابان محبت تا نهیم

روی با تا پیم رنگست اندر این عالم نهیم

ای زتابش صفای تو | آیینه روی ماه لقای تو

باد دست بست آب و آتش را | با صفوت تو پنج کیای تو

با تو چکنم رقیب تاریکیست | بس زشت رقیب تو ضیای تو

خود قاف ز خود همی فرو ریزد | از سایهٔ کاف کبریای تو

در کوی تو من کدام سگ باشم | تا لاف زنم ز روی رای تو

این آب مرا بس که خوانندم | خاک سگ کوی آشنای تو

هر چند که خمش زبان دیست بل تا | لافی نزنند تو گدای تو

این مسجد و میخانه ز عالم و آدم | بالجمله بهای یک بهای تو

قیمت گر تو حسود آنچنان | تا زان قیمت شده بهای تو

ای راحت تو همه فنای ما | وی شادی ما همه عطای تو

هم محنت همی گشت هم دشمن | چه خاک چه تر در آشنای تو

این محنت که مرتراست در سوختن | اندر دو جهان کرامت سرای تو

بازان

در نیست که هر زمان همی کوبد | این دیده به بر در سرای تو

من بنده و زنده کاستی خویشم | لیکن نه برای خود برای تو

هر چند تمام شد اندرین مدت

کم گفته سنائی از ثنای تو

باد عنبر برد خاک کوی تو | آب آتش ریخت روی تو

جادوئی رانیست اندر کل کون | هیچ دولت خانه چون ابروی تو

کفر و دین را نیست در بازار عشق | کیسه داری چون خم گیسوی تو

چشم و دل ترا است گرم از عشق تست | کام لب خشکست و از خوی تو

ای بسا حلقه که اندر بند کرد | حلقه‌هاشان حلقه‌های موی تو

ای بسا مه که برد از چشمها | دیدهٔ شوخ خمش جادوی تو

گر بهشتی نیست جاویدش چراست | اندو چشم تو العجب بر روی تو

عاشقی را داروی جز چشم را | هیچ با چشمت از دارو سوی تو

تا دل ریش مرا دست غمت | بست چون مهره بر بازوی تو

کافرم چون چشم سوخت کردیم | دین و دنیا را به یکتا موی تو

سگ بار عقد منت از عقد من | نافهٔ آهو شمرد آهوی تو

دل چو با روی تو پیوستی کرده ام   از کمال رخ امروز عشقت او سوی تو

هر کسی محراب دارد هر سویی

هست محراب دل من سوی تو

دگر بار بستان بستم گشت ضامنم   که بیخی بنه بر دل که جان کند جانم

بهار بی گلشن روزی که دل بر کس کنون ازین   [illegible] عجب هر که بنجه بکیا رفرمانم

شمع آرم که را دیگر که را کو بیم که را خوانم   گر این بازی با جمعش من بشیمانم پشیمانم

کنون زر به یک تن بسته و ده و چهار روزیم   مگر بر من ببخشاید چو بیند چشم گریانم

آنرا که خدا از قسم لطف نگارد

شاید که بخود در حمت مشاطه نیارد

مشاطه چو حاجت بود او را که بهر حسن   هر ساعت تازی گر پیاش برآرد

انگشت نمای همه دلها شود از حسن   تا خوش نباشد که بسر خوش نگارد

یار خجسته زلف که بچینه زلف   کاندر شب او عقد بسی روز که دارد

گر زشت شود روی کسی گر به نشوید   که خشک شود طوطی اگر ابر نبارد

آنرا که قبولش بکند عالم اقبال

گر کالش اگر گردد کس یار نه گوارد

زهی حسن

زهی حسن و زهی عشق و زهی نور و زهی نار   زهی خط و زهی زلف و زهی مو و زهی یار

تن تر دیگ من از عشق زهی شور و زهی بیم   به بر که او از حسن زهی گل زهی زهی بار

بیا لاله و گل که و زلف بس بتر کان   زهی سیه و زهی تار زهی جمع و زهی خار

یکی گفتن از روح بگفت عشق و گل از حقیقت   زهی تلخ و زهی شاخ زهی برگ و زهی بار

بهشت آرزو و کرد آن چه از حسن چه از ان   زهی زشت و زهی عیب زهی تلخ زهی جار

از آن چو ز آن دست از آن روی او از آن   زهی خاک زهی باد زهی آب زهی نار

میان حور و روح دو زلفش بود و دو سیب   زهی حلقه و زهی عقد و زهی گیر و زهی دار

دل و جگر از سر زلف زنخدانست   زهی چاه و زهی چاه زهی بند و زهی دار

به تنگ است که از عقل و عشق و از غیرت

زهی نام و ننگ زهی فخر و زهی عار

ساقی بیار شراب خواب آلوده را آواز ده   مطرب را از ره خویش و ساز مطرب ساز ده

عمرها سر بسته دارد ظرها سر بسته کن   رمزها سر بسته گوی بوسه ها سرباز ده

در هوای عشق شمع و شمع می پروانه زد   چنو بوی خلد و صد رسته را پرواز ده

پیشکان بر بنا فوق بانگ می زرد می زنند   غارت عقل و دل و جان را صلا آواز ده

پیش گرم لاله در آمد از سلطان برون   چشم من حیاتش بریزت و مرا اکنون آواز ده

در همی سرمست خواهی صبح را چون چشم خویش　　جرعه زین می بصبح منهی خمار زده

در همی چون عشق خواهی عقد را سر برگشی　　هم برده هم صوفیان روح را ره بازده

چرخ گیرا باشد اندم بازو با شه عقل او　　صعوه پیش باشه را ناگه لگد بر پا زده

روز را پیوسته خواهد بود ما را زیر رنگ　　باده ما را زین سپس در رسم سنگ انداز زده

سرخ روی ما زرا چون گل اسیر خار کن　　زرد روی گبر را چون زر بدست گاز ده

خرقه و شال در بر بهرام خرابات سوز ده　　زخمه دم در کف ناهید بربط ساز ده

بو دهان را که مجروح گردد راه ما　　در سرای خامشی در بادبان باز ده

جبرئیل ار نگارت زحمت کند خونش بریز　　خونبهای جبرئیل از گنج حکمت باز ده

ور رهان یکدم سنایی را ز بند عافیت

تا دهی او را شراب عافیت پرداز ده

ما کلاه خواجگی اکنون ز سر بنهاده‌ایم　　تا که در سینه کله دوزی اسیر افتاده‌ایم

چند ارزد هر کلاهی کو دوزد و لیک　　در بهای هر کله اکنون سری بنهاده‌ایم

در کله دوزی تعلق از زر جامه دوزد چو شمع　　ما ز زر آن چون شمع در پیشش بجان استاده‌ایم

بنده او زر سرو چشم همچون سوزنش　　گر همچون سرو سوسن نزد عقد آزاده‌ایم

سینه چشم سوزن و تن تار ابریشم شده است　　تا غلام آن بهشتی روی حورزاده‌ایم

کار او چون

کار او چون چشمه با سوزن ابریشم است　　لاجرم ما از تن و دل بر فرود آماده‌ایم

از لب خوشش لب و دور فراق درد هجران گشته‌ایم　　چون چراغ و باغ هم با درد هم با سبزه بادامیم

بر نشاط بارش دل هم از بسته بگشته　　دل همی گوید که او ساده است ما هم ساده‌ایم

خصمانش که اندیشیم کاندر راه او　　خوان جان بنهاده و بانگ صلا در داده‌ایم

تا سنایی وار دل بستیم ما در مهر او

با دو چشم اندر سنایی چون نگین بگشاده‌ایم

آنچه جمالست باز کز تو در ایام تست　　و آنچه کمالست باز کز شرف نام تست

جان همه جانها کو زنده است قسیم تست　　نقد همه عقدها بسته به دام تست

سرمه چشم سپهر تربت درگاه تست　　حلقه گوش سروش صدمه پیغام تست

تکیه گه جان عهد که رخ و که زلف تست　　بوسه گه چشم و لب که دو که بام تست

قوت عاشقان لطف تقدیر تست　　تربیت عاشقان ناز با ندام تست

با تو شب خجی گری پخته شود کار خام　　کار که در این روزگار سوخته ز جام تست

لهو و هوس را همی عشق شمرد خلق　　عشق نه آنست هست اینکه به هنگام تست

کام بر دن نیابی گزیده بوسه نیش　　مردمک دیده ما منتظر کام تست

طبع سنایی را تو شمنی اندر سر است　　ما بغض او تا بوی تو سر انجام تست

باز از چه غباری را در پیش نهادستی
آشوب جهانی را بر گوش نهادستی

در حجره مهرویان چون کعبه زنوران | هم پیش کشیدستی هم نوش نهادستی
از گشتی و چالاکی بر آن طرف عقبت را | صد غاشیه پیش اسب بر دوش نهادستی
از عادت بیداران چون عادت ترکانی | هم چشم گشادستی هم گوش نهادستی
ای روز زده عالم را پوشیده کلاه تو | تا پیش بچه معنی بر اسب تو پوشش نهادستی
از چرخ تو از تیغی وز شور تو از شوخی | لعل شکرافشان را خاموش نهادستی

صحرا که تو گردستی با نام سنائی را
با این همه بشناسی بیهوش نهادستی

خورشید توئی و ذره ما باشیم | هر جا تو روی سگ تو ما باشیم
تا کی به نقاب بسته ای ره | از کوی برای تو برا باشیم
چون تو صنمی و چو من شمن نیست | شهری و گدا توئی و ما باشیم
هر چند ز گلبن تو خاریم | هر چند ز باغ تو گیا باشیم
گر دسته گل نیاید از ما | هم بستهٔ دسته گیات باشیم
با دیده ار بهم درست ای پاکت | در پیش سگ تو خاک پا باشیم

آب رخ ما ببر ز نا پاکت | با خاک در تو آشنا باشیم
از خاک در تو گر شکیبیم | با عشق چشمهٔ تو توتیا باشیم
گر دونه پرستی از نظر تیغی | تا رخ تو کجا و ما کجا باشیم
زاهد شده ما مکن گرانی | هر چند که در پی هوا باشیم
بر تا کف پای تو ببوسیم | انکار که همه لا لکا باشیم
بر قاب تهی دسته تو ما را | ما از تو صبح بهر گشا باشیم
با سینه چاک همچو گندم | گرد تو روان چو آسیا باشیم
بر در زده چو حلقه ما را | ما رقص کنان که در سرا باشیم
وانگه همه ده جو سر نبا | ما لاف زنان که ده خدا باشیم
از شیر فلکت چو باکت دایم | چون با سگ کوی آشنا باشیم
ما را سگ خویش خوان که تا ما | گوئیم که شیر چرخ ما باشیم
پرسند ز ما که دیده گو شیم | تا هیچ کسان پادشا باشیم
تو بر سر کار خویش میباش | تا ما پی خود همی درآ باشیم

گر چنگ تو ای نگار چنگی
اکنون به سنائیم ما باشیم

اندر دل من عشق تو چون تو مقیمیست
بر دیدهٔ من نام تو چون نقش نگینیست

در طبع من و همت من تا لقبات است
مهر تو چه حالست و وفای تو چه دینیست

تو یار پسین یار منی و غم عشقت
جان تو که همراه دم بازپسین است

گویی ببر از صحبت نااهل ز من
از جان ببرم گر همه مقصود تو این است

آن را که غرض صحبت دیدار تو باشد
او را چو غم مال چه پروای یمینیست

امید وصال تو مرا عشقه مغز
خود وصلت چه خبر است که امید بسار است

گفتم که ترا بنده نباشد چو سنایی
نوک مژه بر هم زد و یعنی که چنین است

من که باشم که بتن رخت وفای تو کشم
دیده حمال کنم بار جفای تو کشم

ملک الموت جفای تو ز من جان ببرد
چون به دل بار همه امید وفای تو کشم

حلقه گوش که او غاشیهٔ من نکشد
چون بجان غاشیهٔ حکم رضای تو کشم

چون زنان رشک برند از من و جانا قیچی
هر بلائی که برای تو بلای تو کشم

نچشم ور بچشم باده ز دست تو چشم
نکشم ور بکشم طعنه برای تو کشم

نکشد ای بت دین و خرد من را کنی
هر دو را گوش گرفته ببرای تو کشم

خز و پلاس هم آنگه که هوای تو کشم
خز و قاقم هم آنگه که جفای تو کشم

گر خورم باده بیاد کف دست تو خورم
ور کشم سرمه ز خاک کف پای تو کشم

ور تو بر من بتن و جان و دل آری حکمی
هر سه را رقص کنان پیش هوای تو کشم

بوی جان آیدم آنگه که صداع تو کشم
شاخ عز بر زندم آنگه که جفای تو کشم

من که خود تضعیف عشق تو سنایی شدهام
که توانم که خطی گرد سنای تو کشم

عقل و جانم برد شوخی آفتی عیاره‌ای
باد دستی خاک کیی آب پای آتش پاره‌ای

زین نگاری شنگی بی باکی قوی شوخی لکی
پای بازی مرد میدان روی کشی و گواره‌ای

گه درآید آن از رخ ایمان فروش آتشی
گاه بگذر از دو زلف کافرش بیچاره‌ای

گه به دین کفر و به دین ایمان من بر دوخته
هر کرا باشد چنان زلف و چنان رخساره‌ای

هر زمان در زلف جان آویزه او چون سنگ ریزه
خون خلق تازه بایی در حسره هر تاره‌ای

هر زمان عنبر زند شوز زلف او بر جوا
در میان عاشقان آوازه آواره‌ای

نقش خود را چون سنایی از جهان برخاسته
نقش چه را آخوار سر گم از نظاره‌ای

ایام چو من عاشق جانباز ندیدست
دلداده چو تو دلبر طناز ندیدست

از روی نیاز او همه راز روی نیازست
یکدل اسیر او را زره ناز ندیدست

که بدیدت مرا نظره حرش زبان نشان
چشمه چشمه غمزه غمت نریزد باده

چون نشان شده مرا جان ز تحقیق به نوازی
گر ز من بگذرانی گوش من آواز نیاید

رفت به رحمت نیامد به من هیچ
دانه که چه تو یک بیت طلسم باز نیاید

گشتت دل آگاه که من هیچ نامم
نان باز نیامد که مرا باز نیاید

فرحه انجان علیک عین الله
ای گلستان علیک عین الله

اندرا اندرا که خمش کرده‌ای
مجلس جان علیک عین الله

برفشان برفشان دل و جان را
در تو مرجان علیک عین الله

هیچ جانی نیافت از پی اسرار
چون تو مهمان علیک عین الله

مرده هجر بود دایم در سبب
باده جان علیک عین الله

پیش حرا گشتیم بر لب تو
بهمه زبان علیک عین الله

جان ما کن ز لحن داود نی
چون سلیمان علیک عین الله

هر شب که است هر که سجده
مه کاسان علیک عین الله

خاکپایت ز عشق بوسه دهم
جان خاقان علیک عین الله

آنچه گویند صوفیانش است
تو نه آن آن علیک عین الله

دیوان

در نصیحت با سلطان تیمور

هیچ تو داری علیک عین الله

مسلمانان سرای عمر در گیتی دو در دارد
که خاص و عام را یکسر بدان هر دو گذر دارد

دو در دارد حیات و مرگ کاندر اول و آخر
یکی محنت جدا دارد دگر منبه قدر دارد

چو هنگام بقا باشد قضا از جهت گشت
چو هنگام فنا آید قدر این هر دو بردارد

هر آن کس کو گرفتار است اندر منزل آفت
ز درمان هاست سینه‌ها سامان خبر دارد

هر آن عاقل که در دنیا از آن معنی بر اندیشد
جهان را پر خطر بیند روان را پر خطر دارد

اجل در بند تو دایم تو در بند امل آری
امل پای دگر گیرد اجل را کار دیگر دارد

اجل گیرد کم از آنکه در شب هی و جنابی
زمین هر کس بسازد و قرص طرف کمر دارد

اگر طمع تو از دنیا یک دارد و طمع خستی
اگر شخص تو اندر چنگ نزد زوال اندر دارد

دگر تو رفع المشت ها از آن گردون پیر تابی
سر عمر ترا لا به ز نه نی نی سپه دارد

ای گرسنه دنیا مشو غشنه مهر او
که بس کس که اندر گور حسرت زیر سر دارد

طمع در سیم و زر منه چون مکن گردن بگنجایی
که دین و دل تبه کرد آنکه دل در سیم و زر دارد

چو نوشی شربتی کاخر خوری نوضربت سجیان
همه رنج بها گیرد همه کار بت پدر دارد

توانی وقت بخشیدن جهان مختصر دادی
جهان از زر وی بخشیدن جهان مختصر دارد

سنائی را سزد گر گوید اندرین معنی
نه از حیثیت نظمش بر آنکه گوش کرد او

هستی بحقیقت ای سنائی در دیدهٔ عقل روشنائی
مقبول همه صدور گیتی دین کار تو نیست جز خدائی
آیم بر تو بطبع زیراک دانم که بخنده و من نیائی
لیکن چکنم چو کو نه آیم چون نیست خبر که تو کجائی
مغرور نیم که می فرستم نزدیک تو شعر ای سنائی
هر کس که برد ببصره خرما بر جهل خود او دهد گوائی

چون آمده مرد نا ایراک
ما را چو دو دیده توتیائی

ای راه ترا دلیل دردی فردی تو و آشنات فردی
از دام تو دانه مرغی در جام تو قطره مردی
بر روی تو روی چیست بادی با زلف تو شخص کیست گردی
خارست همه جهان و آنگه روی تو در آن میانه وردی
در کوی تو نیست تشنگان را جز خاک در تو آب خوردی

ندارد کار

در راه تو نیست عاشقان را جز داغ غم تو ره نوردی
در تو که رسد بدست مرغی نازنده تو بچو پای مردی
در عشق تو خود دو خاکی آید از رنگ و تری گرم سردی
نگشت که آتش نه بیند نا هست تو و نیست زردی
از آتش نه دیده بستست چشمه ز تو مرا بچشم گردی

در شعر تو نیست بس سنائی
همصحبت تو چنانکه باده گوی

جام را نام ای سنائی گنج کن راح را در ده روح را بی رنج کن
ای دل و جان طریقت سنج را بگذران از بی طریقت سنج کن
تاج جان پاک را در راه دل مفرش جانان جان آسنج کن
که فدای روح را در ملک عشق بی تصرف چون رخ شطرنج کن
عقل دین دار سلامت جوی را سنگ سنگ از عشق الفنج کن
با همه رخ گرد چون گلنار باش با همه دل باش چون نارنج کن
با عمارت چند سازی همچو رنج با خرابی ساز همچون گنج کن
خاک را با دو آب آتش و شمن نه بر گذر زین چار نوبت پنج کن

از همت عشق یافته جسم

پابسته عشق بو الفته جسم

بر بوی دو بوی زلف معظم | نفر و دو دراز به بسی روحم

یک بوسه از آن نیاز فرمی پس | آن بو ز عشق زنده گشته جسم

زان بوسه همچو آب حیوان | اکنون به بقا نیم که نوحم

نی نی که برفت نوح آخر | من نوح نیم که روح روحم

از موی سیاه جهت شامم | وز روی نکوی او صبوحم

آن روز که بحث از ینها

آن توبه که گفت من نصوحم

بسته تار کمند ماندهایم | زان دو چشم مست و گاه در ماندهایم

تا همه رویست یارم همچو گل | من همه دیده چو عبهر مانده‌ام

برده‌ام بار اندهم تا گاه پاسی | زان چو گردون دست بر سر مانده‌ام

با امید آن دو تا مشکین رسن | پای بر سر همچو چنبر مانده‌ام

چنگ در زنجیر زلفینش زدم | لاجرم چون حلقه بر در مانده‌ام

دور ماندم از تو تا بی روزی چشم دل | در میان آب و آذر مانده‌ام

از خیال او دو راه اشک خود تقسیم | دیده در خورشید و اختر مانده‌ام

وصل و هجر روز و شب را در میان | با سیه روئی چو دود خشک مانده‌ام

اختری بنهاد زه آتش بر سرم | تا چنین بی خاک خشک و بی تر مانده‌ام

سالها شد تا از آن آتش چو شمع | مرده فرق و زنده و افسرده مانده‌ام

بنده مخلص منم زیرا مرا | دل گمانه و من زنده وابسته مانده‌ام

عیسی اندر آسمان خر در زمین | من نه با عیسی نه با خر مانده‌ام

پای بست او دو تا نامانده است

با سنگها زین قفس در مانده‌ام

گر تو پنداری مرا لطف خدا انگیز منست | بر سر خوبان عالم پادشاهی آن منست

در چنین دولت که جان مکرم و افزای عشق منست | با جمال خاک پای آستانت ای منست

گر کماشته آمد که گاه دل به جیحون دریغ منست | روی آن و از چاک رسانم منست

در تو اندیشی که گاه کوه افشاندن عجب منست | از تو قندیل فلک را روشنائی منست

ار چنان دانی ترا روز قیامت آن بدی منست | از بس خون چو من عاشق جرائی منست

ور ترا در صحن جنان آمد که اندر بستان منست | خوبی مه محمدی در سیم خوبی منست

ور تو پنداری که بر خاک سر کوبت روان | صد هزاران قطره از چشم گریان منست

تا کی اندر راه دین با نفس گستاخی کنی
بر در میدان دین درگاه طنازی کنی

گر کوه را ابرقی برداری از آه جگر — جامهٔ صدیق در پوشی و غمازی کنی
در تو خواهی کز کمال شهوت تیر حق — از سر انگشت دف زن ناوک اندازی کنی
نزد منظرها شوی دل مکث گرد از [illegible] — پیش منبرها حدیث مرکب تازی کنی
چون بلخی باز بنشینی و با یاران حدیث — از کلاه و گربه و وارث انبازی کنی
رود دیگر در خاک پری گرد کین از راه [illegible] — کاندرین ره با براق جعد خر تازی کنی
نی تو خود که مردان باشی که خود را [illegible] — در کف محنت چو گوی سوی [illegible] بازی کنی
جنت سودای دماغ تو که در بازار صدق — باشد و خاشاک میخواهی که بر نازی کنی
دفتر شاب و نحو گشتن گشته شیطان را [illegible] — وقت خرمن کوفتن با موسی انبازی کنی

بگذران در لهو بازی عمر لیکن روز حشر
کی توان کاهی بری با حور عین بازی کنی

ای سنائی راه خویشتن را پیمودن [illegible] — مایهٔ انفاس خود بر عمر خود تاوان مکن
از برای آنکه تا شیطان نوشاوان بگو — دیدهٔ رضوان [illegible] خوب را گریان مکن
دین تا مگو نداری دیو را دعوت [illegible] — عقل را حجا گر نباشی نفس را فرمان مکن

از برای آنکه

از برای آنکه تا شاهین شود زیر و زبر — سینهٔ صد صوره بیچاره را قربان مکن
چون [illegible] اضعف همی بخشی — یوسفان وقت را در چاه و در زندان مکن
از برای گرگ [illegible] اقاره را — سینهٔ صالح سوز داشته ش قربان مکن
از پی آن تا خوابگه تر را پالان [illegible] — مر براق جعد را در زیر خود عریان مکن
گر شیطان [illegible] همی یوسف [illegible] — چون ز چاهش برکشیدی [illegible] زندان
یوسف کنعان تن را [illegible] — یوسف ایمان خود را [illegible] با شیطان
تا مرض را داروی بخشی شفا را [illegible] — تا غرض خشنه بخشی جسم را بیجان مکن
در بلا چون روز قهر نفس [illegible] — در خلد [illegible] دستان مکن
صلح کرده ستیم با تو ای هزبران [illegible] — مسجد مقدس [illegible] ویران مکن
سیر گردیم با تو [illegible] — چادر [illegible] میهمان مکن

ای سنائی چو تو در بند صد جان باشی
که سزاوار هوای رخ جانان باشی

در دریا تو چگونه [illegible] — [illegible] آن باشی
چون تبرک ز دل [illegible] — که شوی [illegible] آسمان باشی
تا تو فرمان بر چوگان سواران [illegible] — نیست ممکن که تو اندر خور میدان باشی

کار بر بردن چو کان نبود صنعت تو | تو همان به که اسب خم چوگان باشی
بعصا و گلیمی که تو داری بس نیست | تو همی خواهی چون موسی عمران باشی

خواجه بیهات غلط کرده این راه مگر
خود نه بس آنکه همی مسلمان باشی

چشم روشن باد تن را گر که در ره ما نشستیم | در مغاک تیره روشنائی یافتیم
گرچه ما دور از طمع بودیم هم چندی گرفتن | از قناعت پادشاهی یافتیم
ما ازین جاهل خوران ناآشنا بیگانه وار | پشت بر کردیم با حق آشنائی یافتیم
اول اندر زشت اولی کرفش را دیدیم | آخر اندر زشت آخری رهائی یافتیم
خاک کم زنان شد توتیای چشم ما | کار سلطان بود اکنون کدخدائی یافتیم
سر فرو بردیم تا بر سروران سروری شدیم | چاکری کردیم تا کارکیائی یافتیم
پارسایان چون شنیدند ما را پارسا خواندند | ما از آن بر پارسایان پارسائی یافتیم
گر همی خواهی که باشی پادشاه پارسا | شکوه ای کن که ما این از گدائی یافتیم
ما گدایان را زنادانی نکوهش چون کنیم | لیکن این سنا در سینه پاک سنائی یافتیم

گر سنائی دم زند آتش در اهل عالم زند
آنچنان همچو جان ذره بر اسم زند

آدمی کامل لیکن همه آدم جهان | از هوای معرفت او لاف کی زادوم زند
آنچنان چون ذره در چشمه او ایچ | او نه چند زند ما چشمه با بر هم زند
گم زند دارد بعمه گو نه پیا زود دم زدن | مهر کرده ان بشکنه گر زه بر دو با عالم زند
بوی لطیف دارد اندر چپ اسرارش نهان | هست دریای محبت موج چون قلزم زند
زر زند همه سلطان بر مراد خویشتن | داد معنی آن بر دو بر گنبد اعظم زند
عیسی مریم چو پیدا شد اندر کارگاه | لاف جسم خویشتن از زاده مریم زند

در سنائی و همه خاطر که رسد زیرا که او
در نورد دو عالم و آواز بر آدم زند

آمده ویک جهان نزد تو یک آن نشو | کفر در دیده انصاف تو ایمان نشود
تا همتیا نشوی حال تو در همه نشود | تا پریشان نشوی کار بسامان نشود
تا تو در دایره فقر نسه و بازی خویش | خانه حرص تو ی از تو ویران نشود
در تو معشوق دلی از تو نگردد دو | تا تو از جان نشوی عیار تو جانان نشود
هر که در مصر نشود یوسف چاهی نشود | هر که بر طور نشود موسی عمران نشود
تو چنان ناله بازی زهر یعنی عشق | جان نشود خالی دار چشمه تو کیان نشود
صد نمازت نشود پاک غداری بجوی | چیست چاپشتی تو خدمت سلطان نشود

راه مخلوقان که بی بینه نیستی هیچ　　دیو بر تخت سلیمان چو سلیمان نشود
با نصیحت نکنی پیشه چنین همت خویش　　بنده آزاده تو چون عالم سلیمان نشود
نیو داری چه کنم راه و همت عظیم　　با خود آری سپهر همین آیه و در بان نشود
از فرشته نزند راه ترا شیطان ار تو　　دیو دیدار تو با دیو به زندان نشود

دست بت گیر بر در بیش بتخانه بسوز
گر بت نفس هوای تو مسلمان نشود

دعوی دین نکنی با نفس و دستار زی مکن　　سینه گنجشک چون نه دعوی بازی مکن
گر مرد مرغی ز غول نشناسی برو　　همنشین طرار دی آن
ای گریشی با پدیریشه سیه رویان　　با نکو رویان و بین باک تن زی مکن
روز همچو ابی سگی بازی تو با حوران خلد　　پس در این بازار دنیا بوزنه بازی مکن
دست بازی کار رستم که تواند کار نیست　　اندر کوی مشغله دعوی برازی مکن
با دیار رفته و نادیده روی کار فن　　خویشتن را نام که حاجی و که غازی مکن

ای سنائی چون غلام رنگ و بوی بند بهیه
برکند زین همه شکوی و پیش غازی مکن

من نه اندر بزم زلگان انجمنه　　من عزیزم از حک لیک محب

چرخ در بالا ام که هست پیشه　　طمع در بینا مر عقبه بچه
آسمان زنگم و لیک از روی شکل　　آفتاب پس از هلال آو بچه
از برای کسب آبروی خویش　　آب روی خود بجمله ریخته

وز برای خدمت آزادگان
با همه کس همچو آب آمیخته

ای سنائی خیز درده آن شراب بیخته　　تا زمانی می خوریم از دست ساقی هوشیار
از نشاط آنکه دایم در سر مستیم　　عمر ما همه بیکه ارم برابر فلک
مست خود باشد کسی کو زخود باشد　　خویش همچو مستی خواهد بردو
من بحق باقیم اکنون که از خود فانیم　　آن نجوید فانی مطلق شد استوا

من نجوید فانی زیرا که هستم آب و گل
چون بود که هستم چون تجلی دلفکار

هر سال عمر من به آمد روا بود　　اندی که سال عشق همیشه بجا بود
پایان عاشقی نه بدیدست تا ابد　　پس سال و ماه و ساعت و روز از کجا بود
ابوالحسن ناکه اگر عشق کمیفس　　در سال و ماه عمر ز جانم جدا بود
ای آمده بطمع وصال نگار خویش　　نشنیده ای که عشق پری رو بلا بود

پروانه ضعیف که جان فدای شمع   با آتش شمع یکنظرش را لقا بود

دیدار روی جانان بود روح خسته جان   کو نه فنای وی همه اندر بقا بود

ازانکه زندگیش بعقبت مرگ نیست

هرگز گمان مبر که مراو را فنا بود

راه قربت از بطور فاقه در وی رفت   وندرین ره نفس کافر کیش زنده گشت

نفس لوامه و دیگر مطمئنه   مطمئنه باشد و دشمن [illegible]

خاک و باد و آب و آتش در وجود خود بدان   ره در اینجا منحنی نظر کن صد هزاران روزن است

چار طبع و چار نفس و پنج حس و شش جهت   جمله سلطان با دو ده هر جا با هم [illegible]

نفس را مرکب بساز و با مراد او مرو   همچو خر در گل بمانه

اندر دروازه لا تا به الملک شده   هفت هزار و هفصد و هفت در راه بررست

خواهر دارد چار خواهر مختلف اندر وجود   نام خود را مرد که پیش ایشان ارزنست

در شریعت گر روا باشد دو خواهر نکاح   در طریقت هر دو را از خود بترا کو نشست

سوزنی را پای بند راه عیسی ساختند   حب دنیا پای بند است گر همه یک سوزنست

هیچ دانی از چه باشد همت آزاد مرد   بر سر خوان جنان دست کوته کرده است

بر سر خوان قناعت خانه باید گرفت   نیم نانی میرسد تا نیم جانی در تن است

از طلبها

گر زلبت نهها برآمد ما بجهت سه ما ریم   یار با ما حقست باشد لطف از ما [illegible]

ای سنائی فاقه و فقر و فقری پیشه کن

فاقه و فقر پیشه ی عاشقان مسکنت

خیز تا در دیده باغ هستی پا بر زنیم   ساعتی از یاد وصل خوبرویان می زنیم

از نوای ناله کو شعار آتش کنیم   در جمال آتش می چهره ها را خوی زنیم

چون درد انجمن پیاله می برآید کارها   با زمانی می خواهیم و زمانی نی زنیم

چنگ در دلبر زنیم اکنون که از خود فانیم   پس چرا اکنون نیم عاشق چنگ بر رگ جان زنیم

دفتر ملک و عالم را فرو خواهیم بست

هر چه با آن ان نشانه آتش اندر وی زنیم

اینجا کفر و دین در عاشقی یکسان شمر   جان در ده اندر عشق انکه عاشقان از جان شمر

کفر و ایمان گر بصورت پیش تو حاضر شود   دستگاه کفر پیش از نامه ایمان شمر

در نیابی که جانان خود چه باشد در صفا   هر چه اندر او تو بیرون بر او زان آن شمر

چشمه حیوان چو جوی قطره آب از یار

رگ ز رفتن از چشم و چشمه حیوان شمر

زان چشمه پر از خمار مست   پر خون دارم دو دیده و دل دست

اندر مجلس کرشمه آن ماه — ناخورده شراب چون بمست

بس کس که ز عشق غمزهٔ او — زنار چهار کرده بربست

برد او همه عاشقان آفاق — پیچیده دران دو زلف چون شست

چون دانست او که فتنه برخاست — هموار شد و سخن نه بشکست

داریم چهار آرزو بس — داریم لب و زلف او دست

تا خورم جام درست کرد او

دست همه عاشقانش بشکست

جانا بجز از عشق تو دیگر هوسم نیست — سوگند خورم من که بجایی کو تم نیست

امروز منم عاشق بیمونس و بی یار — فریاد همی خواهم و فریادرسم نیست

در عشق بمانده ام و درمان دل خویش — خواهم که کنم صبر ولی دسترسم نیست

خواهم که بشادی نفسی راست برآرم — از تنگدلی جانا جای نفسم نیست

هر شب بسر کوی تو آیم همه تا روز — با بدرقهٔ عشق تو بیم عسسم نیست

گویند که طلب کار دگر یار بسی بود

از بی هنری خست عشق تو بسم نیست

ز دست بکرد از دستان جانان — بمانده ام بر دستان جانان

الحق

اگرچه خون بنداز غمزه مردم — هزاران جان فدای جان جانان

کشادار چشم من صد چشمه خون — دو هندو زلف مشک افشان جانان

چو زلف او رخ من پرشکن باد — اگر من بشکنم پیمان جانان

نه هیچ روز عمر من دگر بر گشت — اگر باشم شبی مهمان جانان

سنایی تا سنایی گردد آن بجانست — همیشه در خط و فرمان جانان

بجای بس سواره از بهر لطافت

غلام جاه کرده دربان جانان

مبارز آن وقت که از اول غزا با جان خویش کرد — ز کوی تن برون آمد بشهر دل وطن کرد

ازان جمعی نبیند پیشه هرچین دنیا قفس — نه جوهر بوالحکم خواهد نه جای بوالحسن کرد

اگر خواهد بقا باید بیابد مرد نیش اول — اگر بیمرد نیمی باید که اهم از خویشتن کرد

بیابد برون چون خیش که تا با مه سخن گوید — بیابد بوقت چون شمع کو صحبت با لگن کرد

نداند رنج رهبران بیهوده میرانند — ز زنان و عیب این لقمه که هر کس دید بین کرد

چه راست در عالم که در میدان عشق آید — مصاف جستی و پیچی همه بر بی بدن کرد

گذر دو من ره هر و باب معبث در پیش — همه او کرده از غمزه چه ترک شاه دمن کرد

چه مردار غیر فارغ شد ز دنیا سر بکرد آن — سنایی فقر چه تر تب پس از مدتی کرد

از آن سر را بپوشیده که عاشق وار اندر دل / اگر بر خوار بر خواند همه عالم سخن گیرد

تو گفتی عاشقان داری که از عشاقان آ / به خشان به به دست آید مگر عاجز زمین گیرد

مرا باری نشاید زد به پیش پیچ عاشق غم / که هر ساعت غم دنیا بگیرد دم انجمن گیرد

به از زنبرات کام من سنا خوش سخن رانم / قیامت زهرها به خورد مگر دستم سخن گیرد

ولی میراث استادان از آیینه سخن دانم / حسینی باید از معنی که تا جای حسن گیرد

در این دولت قصیده پاره مرا طبیعت پرکرم

چو بگشاید به فیض او جهان نسترن گیرد

نی نی به از این باید با جهت وفا کردن / یا که کم از این باید آهنگ جفا کردن

کاریست عجب کوته در راه نکو رویان / یک عهد به سر بردن یک قول وفا کردن

هم گفتن و هم کردن از سو شکان آید / ما را چو شما جانان ناگفتن ناکردن

باور نکنم قولت زیرا که ترا در دل / لبها ره ملک شد از گفتن ناکردن

حاصل نشود کس را از عشق تو در دنیا / جز نامه سیه گشتن جز عمر هبا کردن

خود باد ندارد کس از زلف تو در چشمت / لبها ز عطا دادن یک تیر خطا کردن

از بوالطمعی تا کی بوسی به ری دادن / وز بوالعجبی تا کی کوششی به بها کردن

تا چند بطرازی ما را به زبان وه دل / لبها ز پی گفتن ده بار بلا کردن

تا چند سپاه لاکی ما را به قبول ورد و / گه گاه رهی خواندن گه گاه رها کردن

گر وقت شود روزی به عهدی یک روز / واجب شمری آن را چون فرض قضا کردن

گر خوب اندیشه بر خاک سر کویت / صد شهر طمع داری در وقت دعا کردن

در مجمع مه رویان تو بوسه دهد نیکو / یارب همه جهان نیکو در بوسه سخا کردن

ناخوب نباید شد تا هم تو رهی بسیار / ور نه چو شدی باری خود را بسزا کردن

هر لحظه یکی هر زه احسد طلب کوسی / زیشان چه طلب داری زین طالب ابقا کردن

چون هست سنائی را اقبال سنا از تو / واجب بکند او را ایجور سنا کردن

با این ادب و حرمت حقا که روا نبود

سودای شما کیش صفرای شما کردن

تا گرد روی آن شیرین پسر گردم همی / چون قمر گرد سر کویش سپر گردم همی

به آن بوی که خورشیدی بیستانم / من بگرد کوی خیره چه سبب بر گردم همی

پس بسان فلک چون هست خورشید / چون فلک هر روز گرد خاک در گردم همی

از برای عاشقان در خاک پایش تعبیه است / خاک پایش باز به آب بسته گردم همی

از پی گرد سم شبدیز او نه ز هشتم / که ز ... زر گردم همی

سود ها دارم بگویش در بهشتم در بهشت / چون ز کویش باز گردم در سفر گردم همی

گر هنوز از روش جو هم نکهت انداکه — در هوای عشقش اکنون کفچه بر کوهم بسی

تا چو پیشه او رخ بچون دارد من ازبهر جاش — همچو ناف آهو از خون بار در کوهم بسی

روی زرد من زعکس روی چون خورشید — نان چو سایه گو آن دیوار در کوهم بسی

گر چه پستم با دل او بر ره وقت ضعف — چون ز عشقش دم اندیشه ز کوهم بسی

هر چو پیشه پاستین درد هر ادور برانگه — من سلیم انبوه پیشش سینه بر کوهم بسی

تا تو ای سنائی گشتم اندر عشق او

بازو درد صف و ماتش پر در الم

نور تا کیست که او پرده روی تو بود — رشک خورشید که آن بنده هم موی تو بود

زانکه هم عجب آید که کند دو سه — در سه ... که در تو تابش روی تو بود

در تو از روی لبانت ز چه ... نور — صدمی عرش کم از نیم طوی تو بود

تا ببر جان شود اسحابی که کام تو شود — گوش بر در بود آنجا که کوی تو بود

هر که او روی تو بیند ز چه ... — هم بر روی تو که پیشش همه روی تو بود

دیده حور بر آنجا که ... — گر بر آن نقش زنخ ... کوی تو بود

از تو با روی کارت روی کجا ... ازانکه — قوی احمد بود اسحابی که خوی تو بود

کاو ز خلق هر روش ... سجده برند — ور با روح گرباشد که کفوی تو بود

قبله

قبله جانست همه سوی تو چون کعبه ازانکه

قبله جان سنائی همه سوی تو بود

تا خیال آن بت قصاب در جان منست — زین سبب چشمم همیشه همچو رویش زرشست

تا به بینم دامن پر خونش اکنون مرتبت — بر کران جان دارم آنچه انگاه را برد است

جای دارد در دل پر خون من اندر مقیم — جای پر خون دارد آنچه خشم را

با من از روی طبیعت گر بیامیزد رواست — از برای آنکه من در دام آن دردمند است

در زبان با من ندارد جز عجب هم بود عجب — کانچه او را در زبان باست در پیراهنست

از طریق خاصیت بگریزد از من بی سبب — آن پری از لشکر فی روز شب با منست

جان و ال ... بخشد جابر از لطف — گر چه کارش همچو گردون بی ...

جا هوای جان همیشه و زمره عجبش ... — تن چو نار لیسمان تا دل چو چشمه سوزنست

هر چه مان زاند لربا آید همه داد ستم — جور با این ... به پرو زنه پیر ... است

هر زمان هجران تو زاید جهان از بهر من — خود جهان کو تا بهجر دلبران آبستنست

هر عز ... از روی جان بها خواهد بسی — پس برای محبت مر او را الحق جان بدست

تر سه آن آرام دل با من بگرد دد ... — گر به بستر شد خوی در که بس تو سخت

بر وصالش دل همی خواهان سیاه دارد به آنکه — گر مرا روزی از او سوزست سال سوگ نیست

ازین بحر فراوان چون به بهره شد پیش | این بحر را که آفاق وفته بزنست
گفتم ایچ آن از پی که وصل چنین بحر نیست | گفت من قصا هم اینجا کرده‌ام بارها

گرچه باشد با سنایی چون کمال عمادی شد

در ثنای او سنایی شد ده زبان چون سوسنست

بر آتش زلف در رخت ماه دلفروزند | از شام تو فتنه در صبح تو نوروزند
از جنبش زلف تو برآمد دو کمان از مشک | وز تابش روی تو برآمد دو شب افروزند
هر گرد یکی کرد دل ما و در این دل | گر چرخ همه دنیا به آتش زن افروزند
هرچند همه دفتر عشاق بخواندیم | با اینهمه در عشق تو هستیم نو آموزند
در مملکت عاشقی ار پیشه و بادام | جز تو جهان کرشمه و غمزه جهانسوزند
تا دیده با جشمه تو آرام گرفته | از تو پیش مدی کن وز غمزه آتش زن

با وصل تو هر شب زند بحر تو گویم

یا رب تو شب عاشق معشوق مکن روزند

ای ساقی خیز که هنگام صبوحست | هر دم که در این وقت زنی جمله فتوحست
کم مطربان عشق دو دو کن مطرب مجلس | کم قیتان راح دگر ساقی روحست
از بیت همه صومعه مریم که دم صبح | صاحب خبر گلشن زبانیکه روحست

هم راده ذخی

باده که در این وقت خوری باده صبوحست | توبه که در این وقت کنی توبه نصوحست
خورشید همه نوبت تن خواهد بود آن | بین راح که این دور یکی نوبت روحست
طوفان بجا از چپ ... زده است بر آمد | در باده گریزید که آن کشتی نوحست

وز پیش خیره در این صبح سنایی

تا صبح قیامت نه مرد صبوح

اول صفت ساقی تو را در خور آید | فردا که ... ز رسول اجل آید
زاینده شه و گر همه ملک و ملکت | آنگه که رسول ملک الموت بزل آید
هر سال یکی کاخ کنی دیگر در وی | هر روز ترا از روزی نو عمل آید
زین کاخ بر آورده معشوق سه سر فرح | تا گر آسمی ... رسول ... آید
شادی و غمت ازلی خوش فراوان | دایم ز حساب ز نجوم حساب آید
ای آنکه ز بخشش تو ... بس که بیرون چرخ | مستوفی زحل و زهره بجات و عمل آید
هر چه آن تو طمع داری ... از کوکب | وین جمله همه از حکم قضا واحل آید
روزی که به دیوان ... دیر آید | زین کج دره ... و دولت غزل آید

گفتست سنایی که ترا با همه تعظیم

ای آنکه به دیوان خرد بدل آید

تا به بستان نعیم شاه نبی بر بساط انبساط
تا کنم من پس در آوردی نهادی بر بساط

بر کشاد از لطف و رحمت لشکر قدرت کمین
تا به لعبت در نکوی نماند زان انس و نشاط

من ز بهر دولتی احسان و جان کردم سبیل
تا بگو کار من چه باید و تازی شغلم رباط

احتیاط جان تو با جان بسی بایسته
تا بگو قول مرا با خاک ورزی احتیاط

در سرای جستی آن به که فرش افکنم
خشت او باشد ز جان و خاک او باشد قماط

تا اگر باری بیاشم بر بساط محتشمان
خاک باشم زیر پای دوستان اندر بساط

احتیاط و عزم کردم از بلا و درد عشق
تیغ نقد بر آمده و شد پاک حزم و احتیاط

ره نماند جز بلطفت گر کنی لطفی رواست
ره نماند جز به بستان لطف خوند اندر قماط

هر که بگذارد صراط آید به درگاه بهشت
من ز بهر نسیم بهشت از پیم صد صراط

از دل آمد چون سنائی کس مباد اندر جهان
گر نماند بر بساط قرب ماند از نشاط

ای نموده عاشقی از زلف و چاک پیرهن
عاشقی آری و لیکن بر مراد خویشتن

تا ترا در دل چو قارون گنجها باشد برای
چند گوئی از اویس و چند گوئی از قرن

در دیار تو نتابد ز آسمان هرگز سهیل
چون غریب و سهیلت قصد کن سوی یمن

از مراد خویش پرهیز ار مریدی عشق را
در یمن ساکن گزیدی تا نباشی در ختن

ازردو

از زرد و زرد کردان آرزو و دیدن دگر
هر چه با سعه گو شوان یا دوش شو باش

باده فرعون ننه خوردی از جام عشق موسوی
با علی در صحبت آئی نه ز هر پاشی بر حسن

تا بدین میسان نداری جامه مردان مپوش
بر کت پچ برکه نداری لاف درویشی مزن

ای سنائی در ره ایمان قدم هشیار زن
در ره سنائی قدم با مرد دعوی دار زن

در تو از اخلاص خواهی همچو زر خالص شوی
دیده را اخلاص چون بر طرف زنار زن

لاف قلاشی فرو نه فرد شو از عین و دا
آتش قلاشی اندر نام ننگ و عار زن

در ره سوز سینه را بنشان و دفتر سوخته
ور نه پس در دی قدم با امرد خمار زن

عالم نفی که او خود مرکز و پرکار نیست
چون در این کوی آمدی تو پای بر پرکار زن

خانه خمار اگر شد کعبه پیش چشم تو
لاف از ترسا کسا و در خانه خمار زن

ور ترا ملک ملکت پای در تحقیق نه
ور ترا شاه جاه باید دست در ابرار زن

در نخواهی تا چه فرعون بیمن گور تو خوار
پس چو ابراهیم هیزم قدم در نار زن

در طریق دین قدم پیوسته بو دردار زن
ور زنی لافی ز شرع احمد مختار زن

اندر ایمان همچو شبها رهزنان مردانه بار
بر عدوی دین به تیغ حیدر کرار زن

گرد گلزار فنا تا چند گردی زاب جهل — در سرای باقی او خیمه چون گلزار زن

لشکر کفار است حرص و شهوت اندر تن ترا — ناگهان امشب یکی بر لشکر کفار زن

حلقه در کاربانه سیمرغ کاهی چه — آتشی از نور دل در عالم غدار زن

عالم غدار چو طرار است دایم سحرکن — گر تو مردی یک لگد بر فرق این طرار زن

مبتلی دایم همه گفتار و رداری کرده‌ای — بازشو یکچند لختی حیلت در کردار زن

ای بخواب غفلت اندر مانده هان جهد شو — در ره عشق قدم مردانه و هشیار زن

خیز برای دین مزن هرگز نفس تا زنده

چون سنائی پای همت بر سر ستار زن

ای معمار دین اول ره دین را عمارت کن — پس آنگه خیز و رندان سحرگاهی زیارت کن

خرابات و خرابات یقین حق چون دیدی — نشان از گوشهٔ ما را به پیش هر عمارت کن

بکش خط بر همه عالم ز بهر رند میخانه — زیارت رند حضرت را به روح صبح و طهارت کن

جهان کفر و ایمان را ز سوز عشق بر هم زن — عیار زنگ از کف گیر و یک ساعت عیارت کن

بسیم و زر خراباتی همی با تو فرو ماند — تو با رند خراباتی بجان و دل تجارت کن

حرارتهای نفسانی بسوزد دینت را از دل — اگر در راه دین مردی علاج این حرارت کن

ز دعوی گر کله داری سنائی را الهی تو — ز معنی گر زبانی هستی عبارت را کفارت کن

ای برده آب

ای برده آب آتش روی تو

عالمی در آتشنه از خوی تو

مشک وی را رنگ مقدار نماند — ای نه مشک آمد چو روی و موی تو

چشمکانت جادوانند ای صنم — نرگس آمد ای عجب جادوی تو

تیر مژگانت در جهان بر من رسید — خار یا نه زان کمان ابروی تو

زلیخا مانده آن چه زلف پای کوب — بوالعجب اندر نظاره سوی تو

با خروش و با فغان دیوانه وار — خاک پاشان با سر اندر کوی تو

هر کسی مشغول در دنیا و دین

دین و دنیای سنائی روی تو

صبحدم مست برآمد زکو — زلف ژولیده و ناشسته روی

زان رخ ناشسته چون آفتاب — صبح ز تشویر همی کند روی

از نظاره آن شوخ چشم — شوی ز زن گشته جدا زن ز شوی

بوسه همی ریخت چو باران ز لب — در طرب و خنده و در های و هوی

بهر غذای دل از آن وقت بار — بوسه ز جا لبت لبم کرد گوی

ریخت همی آب بت و آب روی — آتش رویش شکنهای موی

بجو سنائی نه دور دیان عصر

روی بگردان که نباشی پس روی

همه جانست سر تا پای جانان / از آن جسته جان نشاید جای جانان

بآب سوی خون دل توان بحث / برای چون تو جان سودای جانان

خرد و انده که وصف او نه انده / از آن همت بالای ... جانان

نیابد کس ز آب چشمه خضر / جز انده روش جیمونای جانان

ندیدی دین گفته آمیز جنبکر / نکش دزد لطف تن فرسای جانان

به کشف و خردمندان کشف آ

سزاید خیس کشد بارای جانان

خواهد غلط کعبه در چه دیار رودست / زانکه نسازی بجز قبله دل کوست

وه فصلست و نقل هیچ و خم زلف / دایه حورست و روح بوی خوش و خوی

سجده فلک را شد است از پی کسب شرف / سجده و حاجت روا خاک سر کوی

بر سر کوی دل آمی تا با همه هر دو سی / حجت در مان این رحمت دارد ...

جا دو اگر در بهشت نبود پس در خش / از همه بهشتی بجز نرگس جادوست

سایه گیسوش یاد ارغمیت که دل / کیسه سبی دوخته است بر خم گیسو

نزهل

شیر فلک شد بشرط روبه بازی از آنکه / تا بکمند آرد مگر چشمه چو آهوی او

قبله اگر چه پیست از پی احسام دل / چشم سنائی ز تحت قبله جز ابروی او

شد ز پی دین جاه چون سر شب بیز شاع / قبله که و قبله گاه دایره روی او

سلطان بهرام شاه آنکه که زند دست / گردن گردان زند بازوی بازوی او

از پی ترتیب خویش در جهه چین و خطا

بچه کار کت منت نا شده چند روی

ای گرفتار بیان زد و از و جسته نور دل / تا تحمان پیش خسی تا چند باشی در وبال

چند در میدان قدس از غیرت راه است ... / چون نداری داغ عشق از حضرت قدس جلال

باطن از خبث پاک ظاهر از د عوی تهی / چون تهی طبل پر از آواز از جم دوال

مرد باش و بر گذار از معیب کردن باری / تا شوی رسته از این الفاظهای قیل و قال

روح را در عالم روحانیان کن آب خود / نفس را در سم اسب روح کن قطع امثال

جلوه ده طاوس شغیه از حکمت تا کنی / با عروس حضرت عالی کند رای وصال

چون منفصل گشتی از احداث نفس تا منتظم / از همه احباد نفس نی کند روح انفصال

که خبر یابی ز صانع که از او واحدت شوی / تا که خورسندی بمشتی عملهای پرنثال

ره نیز بر سایه لاف نه تا لاکه چه / تا که از آلات نجابد همه لارامی ل

گر بعقل چه ای شده ستی قانع از صانع روات | همچنین چاشش با اجابش نفس اند جبال

چون ترک نفس کردی پس شدی زنیل یقین

چون زخود بیزار گشتی دولت بیاید جمال

خیز تا از روی مستی بیخ هستی برکنیم | نقش دانش را فرو شوییم آتش در زنیم

همچو خنده خوی خوبان پردها را بردریم | همچو زلف ماهرویان توبها را بشکنیم

همچو عیاران همی ریزیم اندر جام جان | بهر جان چون آسیا تا چند

کو صحرای عدم تو پیشیم چون پروانگان | زین همه خانه هوا تا کی نه ما اهرمنیم

محرم محرومان دانید تا ما همه دان | بسته انتظار هم بر دوش هیچ ورزنیم

آرزوها را فرو روشیم از دل کارزه | شیوه الستانند نه ما الستیم

برکنیم از بوستان نطق بیخ صوت و حرف | تا شویم آزاده وانگاه هم شاخ سوسنیم

جام فرعونی بجنگ آریم پس همی نهد | هرچه فرعونیت در ما پس از بن برکنیم

اندرون سالوسیان داریم بو کز اینکه | خرقه سالوسیان زانچه بر بدان افکنیم

گرچه ما اصلاً نمانده چون نسیم قدر نکنند | ما چو سیمابانه طریق فاحشه را بکنیم

ور زنیم آتش سنائی وار در هر تو خوش

کاندرین ره غیر نه ما کمترز سنگ و آهنیم

بس رخ

لب روح القدس تا دم صور | خالق محمد منصور

که در درس و کتاب و در روایت | از سه سو سان زین وعد سابور

زین بنا این از سر چه خرد و جهینه | تن و جان و دل از شوره عبور

نغمه در میان بر خسته او | لحن آوازه با ادا سی زبور

از مشتش تیره جیره تسبیه | ز تکلیش جبره تو ده ظهور

در تن از عقب آنچه خواه | حب مرطوب شربت محرور

در دل از شبه هاست آنچه جوان | لوح محفوظ و دوشه مسطور

گفت آنچه است آن دل طالب | دارد آنچه است ای تن رنجور

عیسی آنچه است ای هوای عفن | همه آنچه است ای سراب غرور

بس از این افسانه خواجه بجو | دولت و رحمت و حضور و قصور

صفت صورتش که ادراکت | بر ترازو کوشی و روح و دیده حور

چشمه پک اندر او همه رسه | خویش گویم که چشمه به زنبور

مجد او در اثبات مر سنائی را

در ثنای سنائی خود معذور

جز به رخ بس آب آری ابله به شر اب انده | اقبال گیا روید در جان بسه ابلهانه

دریای شکل زاری از شکر شکر ریزا　　الحمد کز آن آیه جانش کتاب مانده
جواب خود باشد هر کو که تو در محشر　　از شرم بر آمیزی شکر گلاب مانده
جانها به شتاب آرد لعلت به برکت آمد　　مهتاب در کنار دو لعلت به شتاب آمد
هر لحظه یکی عیسی از پرده برون آید　　مریم که ما داری کو نیز حجاب مانده
لطف تو در آیینه پاکی نکند راند　　مهر تو بر آیینه بوی شراب مانده
ما در تو وقت قلاشی چو باکت نمی باشد　　مانده پس
هر روز بهشتی نو ما را بدهی زان لب　　دندان نزنی هرگز ما را به ثواب مانده
دانی که خرابستیم از ذره عشقت　　کم رای چنین صلاح آید شد ما به خراب آمد
ما را ز میان ما چون گو برون عشقت　　اکنون همه خود ماند خوان ما را خطاب آمد
ما گر تو شدیم ای جان نه گشت کرد گوئیست　　در راه عقاب پشه چون شد عقاب مانده
آنجا که هر روح ما در سینه شد عشقت　　خواب نمی باشد با ما شراب مانده
یارب چه پی دارد گر نه صلاح　　چون بوی بباد اندر چون ریگ به آب آمد
در دل چکنم دوزخ در عشق تو سوال ار　　در کوش طلب جان را چون تشنه به جواب آمد

شوق است به سجود آید اشعار سنائی ما را
هر که که به سر آید ره رو بر باب آمد

جانا بکو

جانا بکوی آخر ما را که تو کجائی　　گر تا ببرد آتش عشق تو آب بانی
تا زار عشق گردد چون آسیای گردان　　خود را بچو دانه گشته در نوبه آسیابانی
از بهر لطف سنانت در دهر خود پرستان　　چون برق بیگریزی چون باد مهربانی
هر ساعتی جانها بر رش خفای هجو　　چون خنده لب سهیل همواره میزبانی
یاقوت بار گوی عشاق لاله رخ را　　از بهر عقیق رنگش بر لوح که مانی
ای مایه جمالت در جلوه بخشش　　منشور حسن تمکین از صنعت خدائی
ای مایه کمالت از چار سوی ارکان　　پنهان هر دو عالم در صدر پادشاهی
روح القدس نه ارزد از خوبی و لطافت　　با خاک کف پایت بیگانه ره آشنائی
بردار پرده از رخ تا حضرت الهی　　گردون ز مه جهت بر نور روشنائی
گوئی مرا کو سی آخر کجا کو نی　　خندان دار جمالت جان تاج گهر بهانی
بر چهره چند جوییم او را که او خدا است　　منزل بکوی رندی یا راه پارسائی
ما ز انتظار مردیم از عشق تو ولیکن　　در حجره عزیزان تو خود فرزندانی
بر روی تو نگار را چشم امید ما را　　باید رسیدن نامه نام تو توتیائی
نادیده کس ولیکن از سنگ چوب دیدت　　بر بنده اگر بپرسی بر حسن تو گوائی
نی نی اگر ندیدی رویت چگونه گفتی　　در نظمهای عالی وصف تر آشنائی

آن دلبر عیار اگر یار منستی
اکنون لب لعلش زدن کار منستی

در هیچ کلاهی ننهدم از سر تشریف
سیاره کنون دائره دستار منستی

بر افسر شاهان جهانم بوی نخف
گر پایه دم مرکبش افسار منستی

جوزای کمرکش کشدی غاشیه من
گر خدمت او مهره زنار منستی

در گل ز دمیدی چشم هزاران رخ چون باغ
صحرای فلک حجله سمن زار منستی

در گردنم از لعلش بگزیدم جگرم را
هر چند که کان مال جهان بار منستی

هر روز دلی نو دهدم از دو لب خویش
گر دیده نه نوخش نه جگرخوار منستی

گر هیچ قبولی کندی سایه آن در
خورشید کنون سایه دیوار منستی

باری که نخورد نه لب زد ز لب او
تا لیستی اگر در همه بیمار منستی

در هیچ عزیزم کند ای خاک ره او
اکنون همه گلهای جهان خار منستی

گر لطف لبش هیچ نی از قهر دو زلفش
هر چوب که افروخته بردار منستی

گویند که جز مجلس او را نخورد یار
من مجلس او کاش خریدار منستی

گر داغ ستانم صحیفت او (نکردی)
که چنین سینه گلنار منستی

ست

ست کشته ز لطف و دشنامش
یارب آن می به است یا جامش

عنبرش حلقه در زلف هم مشقش
خنش نام و بر دوی عنبر امش

دل بچین رفت و باز گشت و نیه
زان نیامد بتر چو ناامش

سوی هر گز نجنبد تر در عصه
زنه بچه است نقره خامش

لب و چشمم بجا نه پیوسته
بسته گوی و خسته نامش

چون ز زلف و بعارضش نگری
بکر خوش شخوئی و آرامش

صبح منی همه گریبان باز
بسته در زنیر دامن شامش

لام گه چو دیده مه او را
با الفشان قد بانه امش

راست خواهی به پیش مه او را
سخت پژمرده گشت الف لامش

پستها خوش تو ان بکشت از بوس
بر یکی پسته و دو بادامش

همه از هش خراب کرد و خلاب
چشمم از بهر غیرت کامش

همه بد حسم بکوش اگر هستم
از بچه دانه بسته دامش

هست بگریک نزد من در عشق
دیده و نوش و لب بدامش

هیچ کامم نماند جز یک کام
هست آن کام جستن کامش

ریزدان مه بصد هزاران جان
از پی عارض سمن فامش

چون تقاضای اوست مانع نیست | گو ندارم همت داشش
زانکه در راه عشق گاه گاه | همتی دارم جادوی شماش
خواهم از روی مقصد شفقت او | به دو دشنام خسته بادا شش
گو مشقش دل ستانه خمش | با وجودش چو دل شدیا مش

شاه بهرام شاه آنکه او را
خاک پای است چرخ بهرامش

گر هیچ نگارنیم بر خلق نهانستی | این دل که خلق وی همه شد گرچه جهانستی
از خلق نهان زانم تا جمله ترا باشم | گر هیچ نبدیستی زان جمله نهانستی
جان دیده جمالش را ورنه بجهنم وسنی | دریای کمالش او ونار که دانستی
دل مهر دو رخش دیده انگشت گزان ز الم | گر لطف نبیش دیدی انگشت گزانستی
زیر و زبر عالم بهر طلب است آن | شاه ره رهتی ان که زمانستی
گر نور نه بر مشرق وز نور تجلی کن | کار کعبه چه خستی وز کالش جانستی
گفت که بگیر روزی جانش بر سر چو تن | من بنده ام از روز ازل کاش جانستی
جانست سخنم را در دیده مستان | پس گر چه ننستی جان چه خانستی
او گر نه چنینستی چون بنده سلطانی | بر رفته و بر جسته بر بسته میانستی

بهرام

بهر شه معو داد شاه که عشرت | تا قیش همه مستی گر هیچ جوانستی
هر هیچ گره گوی در حضرت چون فخش | هم راتبه راستی میخانه خانستی

چرخ ار چو ملک جز شاکر بشنا نه زنان
پرتو ان مرغانش تا ... ستی

گرد رخت صف کشیده | لشکر دیو و پری | ملک سلیمان ترات | گر نگین اکشتری
پرده او نو به نو بست | اشب پروز چرخ ام | زهره زن به و بنود | نازخ چو مشتری
از پی خوی تو شد | بر سر گوش خند د | دیده او اسلامیان | دیده که کافری
کفر نمکین بشری | ... تو | گر زدی نفس تو | موکب سپهری
عشق تو خو کو باز | خستن پی تر می | هجر تو آمده در بسم | کشتن شد پیدا وری
صبح جدا کن خیلت | زانکه نه نیکو بود | بر سنگ نیست کر | با که کارزری
هشت در دل بکو پی | عشق تو گفت ان ندا | صد بر سه ای ان بیت | گر بجرم منکری
عشق تو همچون فلک | خوش بشتی | صد کس پاک مهر | یک کس راصد کری
باشد که تاخ وار | با تو که لاشی کند | صد گنه این بیت | یک نظر ان سری
چشم تو هر دم بطعن | گوید با چشم من | دیده بست بجو | کم زده خون گری
حسن تو جاوید باد | تا که زمو وارستی تو | طبع سنائی بسحر | ختم کند شاعری

چون ز تو دل برنگیرد یاری ترا ای نگار   خود رخت و گزین تا تو ز خود برخوری
فخر و خسرو نسب سلطان بهرام شاه   آنکه چو بهرام هست خاک درش مشتری

نیست سنایی ز عشق بنده درگاه او
زانکه مر او راست بس فخر ثنا پروری

نه از اینجا نه از آنجا دل من برد همی   زین گهر خنده و گفتاری و شکر بوسه همی
زیر چنان ساز ظریفی و شکرخنده همی   زین جگرخوار شکرخنده و دلاویز همی
مه که باشد که همی هر شب و هر روز کند   آفتابش ز رخ کوکب سیاره همی
دم رضوان بنگر آتش زلفت سوز چو یخ   عجب گفتش خنده هست لیک جایگهی
زان رخ و زلف شب و روز نماینده ز تنی   روز عید و شب قدر از دو کلاه همی
گفتی آن هر شکن از زلف بر آن عارض خوب   تو به تو برده از جمله سوها کلهی
دل از آن زلف سیه چون که گره   تیر در دست از آن پس چه لاحول زهی
دل و جان از آن رخسار حلقه او بار رخ او   همه بر آرزوی آنکه نظر از صد رهی
از بس اندیشه زلفش همه در پوشیده   دل چو چشمش ز دو زلفش سیهی بر سیهی
دیده با چهره او گر چه بغایت ...   در میان دو رخش دارم بر پای دو شهی
چون بهر بوست عشقش ز خم هستی من   هستی دارم از او هست قوی درد و هی

اوهن

گر چه تاب کنهم نیست ولیک از پی او   دارم از مخت اندیشه ز محبت که همی
همچو جوزی همی ماند ز غمش سوی رخ   که ز بیم همی از روی چو مه مه پیچی
چار عنصر بر افلاک ... با نیده حسن   نیست بر چهره او مر همه را هیچ روی
گویم او را بر وجه گوید بر من بیدل تو چو   زیرچنین که مدان کم کند چو تو ایرک کهی
هست چو ناب آب ز رخ نخد آتش چو او   که نشیند چنین نادره در هیچ گهی
آب دیده است همه عشق ... لیکن چشم   که ندیده است بدین بوالعجبی ز آب جهی
نور زاید همی از چاه زنخدانش آب   دارد آنچه مگر از چشمه خورشید همی
بر او که سنایی به نکوئی و بعد از   نه چو تو دیده بلحیتی نه چو بهرام شهی
پادشاهی که بعشق اقلیم از نجم چو چرخ   همچو تو دیده نه بهرام ندیده است شهی

ربعی از دیده او در همه گردون حشری
رحمی از هیبت او در همه عالم سمجی

مرا چو روز بهار ای نگار خرگه ای   بدین خوشی نه ز یک جایی دو دیگراهی
گهی بلطف چو عیسی مرا کنی فلکی   گهی بقهر چو یوسف مرا کنی چاهی
گهی چو بر سیه ام کنی براه تر   گهی بغمزه ز بیم کنی گمراهی
که از فتنه بار و هی سکنی آنچه   که از لطافت با که با کنی گاهی

ندیده میوه از شاخ نیکویت غنچه — شکوفه وار شدم هیچ وقت بر ندهی

بنوک غمزه ساحر مباش غره چنین — که هست خصم ستم ناوک سحرگاهی

از این شعبده ربودن آمدی تا سوی دلها — بیان شعر ستانی نشوی به دلخواهی

حدیث کوته گویم که انچه هست ترا — چو عمر دشمن سلطان نکوست کوتاهی

هنوز شیوه نگاری که روز صید کند
به پیش صیت او تیر چرخ روباهی

خواجه سلام علیک کو لب نوشین او — پسته دربار او لعل شکرپوش او

ای بشارت ز چه در چشمه به پیش شر — زانکه نماند بجز شکل لبش نوش او

چشم کجا چیند شش از ره صورت از انکه — بست نهان جای عقل در لب خاموش او

جای خرابست دو چشم تو ای خسرو — جایگه جنت جان گوش سخن نوش او

دیده قهر است و لطف ناوک دلدوز او — دیده گهر است دین جوشن پرجوش او

گشت بر ابرو چشم حجابی از انکه — بست نهان جای عقل در لب خاموش او

از سر شوخی و ناز برگشته ابرو چشم تو — گر تو زدی در دروغ نیز نکوی گوش او

دی چو ستانش دیده نیک بریده کیش — تا به ماند کش خانه شب بر دوش او

از غم هجر تو روز چنانست خلق — شاه نهنگشت و ز بس بار او از دوش او

سلطان

سلطان به امر شاه که عمر تو بر جهید
گرگیر و شیر فلک تیغ خوار گوش تو

عقل نیافت هیچ نشان ترا — بوسه نیابد بجز شکل دهان ترا

حسن به آن تا که جلوه ذوق به سر — پرتو هست و نیست ساحت میان ترا

در همه هستی هست نازکی و نازکی — نیست نهان خانه ثروت عیان ترا

زان لب تو هر دمی کرده بار کجی — گر شکر و آب کو روح لبان ترا

صبح اگر منمی شکاف هیات چشمه — جان نیمروز درمیان به میان ترا

بوسه دهد غنچه و جوهر پای درگاه ترا — سجده کند عقل در روح و دست جان ترا

تو چو به اجل وقت نی در کمان — تیر فلک نو کند تیره کمان ترا

در دو زبان روز و شب چهره و زلف ترا — خاشیه کش چرخ هست بحث جوانی ترا

بر دو دل گوش به جوانه بست — نام شکر کرده است کام و زبان ترا

قبله خود ساخت عشق از پی ایمان کفر — زلف کنون تا روی آسمان ترا

فتنه چو بر کرد صنع نرگس شوخ ترا — انس روان ساخت طبع سرور روان ترا

دیده چو بنما نجور دو نوک سنان شد لبک — جان بستاند که شکر شستان ترا

از پی ضعف میان هر زمان چو نی زمین — قدرت خسرو نبس حسن زمیان ترا

سلطان بهرامشاه آنکه بتأیید حق / بخت یحیی پاسبان جامهٔ جان ترا

منتش از هستی شکوه وجود ترا

عود و عقد احمدی نام و نشان ترا

خیز تا دامن ز چرخ هفتمین برتر کشیم / رخت گوهر را بدور غبغب ای اندر کشیم

عرش گر چون محضر باشد بپیش مرد عشق / شاهد ار دامن ز کون محضر برتر کشیم

نفس ما خصمی عظیم اندر نهاد راه ماست / غزوهٔ اکبر باشد ار دروی و خنجر کشیم

پای ما در دام عشق خوبرویان بسته شد / زین قبل دردی که ما ای عاشقان کمتر کشیم

قصر قیصر دان کسری گر نباشد گو مباش / ما بر دی مجمعه در کوشش صد قیصر کشیم

گر نشیند کو کوی محبت بر رخسار ما / خط غزل از جان و دل بر لک دیرتر کشیم

ایمنه تر دامنان را خاک شد و اورت بپای / خیز تا خط فنا کو سنائی بر کشیم

در کمالش گر نه نسبت نیش اندر روی زنیم

صد ره هوش خویشتن یکدم مستی بر کشیم

چند روزی درین جهان بودم / بر سر خاک باد می‌بودم

بیهوده بسی دویدم بر رنج / یک شب آزار خویش نغنودم

نیک را ناخجسته کردم عجب / نیک با طبع سست بودم

هوا و شهوت

هوا و شهوت نفسی / جان پاکیزه را بیالودم

هر زمانی ز طبع آلایش / رنج بر خویشتن بیفزودم

داغ هر چون اصل فساده / رفتم و بخشم کشته بدرودم

بدر شد کو بهم بکوهر خویش / باز رستم ز رنج و آسودم

من ندانم که من کجا رفتم

کس نداند که من کجا بودم

تا جز بری بی نشان [illegible] / اندر دیار عشق مستی نه سوز

عاشق نباشد آنکه مراد ورا خبر / از ترد رنستان و زکر مستو [illegible]

در کوی عشق راست نیاید چو تیره [illegible] / تا پشت چون کمان نکنی روی سیم توز

چون در میان عشق چو شین اندر آیی / چون عین و قاف باش همه ساله نیکوز

گر مرد این رهی قدم از جان کن دریغ

در ره خبری مرد ره دین و ره کوز

قومی که با فنا گراید دل ایشان / در کوی حقیقت بود منزل ایشان

وقتی که شود کار بر ایشان همه مشکل / خوبا دو ساده بکند مشکل ایشان

گرچه قدمیست خلاف کار و دانش / با آتش عشق است موافق دل ایشان

چو دانستم که گر زنده است عالم

بنام مرور انبیا و محکم

بس آن بهتر که ما در روی تعظیم | شبان و روز با هم مست و خرم
مرا زانچه که چون او جست از پیش | مرا زانچه که او چون کرد او هم
تو نیکوئی مخور می می خورم من | تو کوئی کم مزن من بیش نم کم
خوشی دی تو کجب من بحث ورد | رها تا چند ازین دوری و هم هم
ترا گردم مستم کو شر و غنا | مستم کن مرا باری چو هستم
تو هر کس از چه طاعت شد سگ کهف | به دوزخ از چه عصیان زشت بلعم
تو گر هستی چو بلعم در عبادت | من آن سگ ار بکی کهترم هم
مرا انجام من تو روز محشر | ندانم چون بود و الله اعلم
سخن کوته تو همواره باسلام | بهم السلام تو صلوات مستم

زدن در کوی عشق دم بیارها

همه چه این سخن زنی دم

گرد وقت اندر جهان در جهان او ز تاخ | همچنان شوخ چشمی در جهان آمالخ
ز لطف عالمان فصیحان پاک شد روی زمین | در جهان هستی چندی گرد و گر لال ماند

با قانونی عیسی در حسرت عشق | خوبان به علامت گشته محبان شان
پیدا از صفات و نعمت زمعنی | در نفس عزیز و نفس مقبلشان

خوبرمیت و تمشیت صدق و صفاشان

برای دوستی و جان دل ایشان

ای زنده بر فلک سه ایرده | رخت بر بخت عیسی آورده
آنکه از رشک نردبان فلکت | با خود از خاکت بر فلک برده
گرشکاری گرسنه کرد تو در | همه با گوشت مرغ خو کرده
پس اگر بر پریده ازتو سیه تو | بر پریده از او سه زنده
بر درستت با چو تو همه سی | خلق با پر و بال گسترده
داد همنام خود به مطلب | باری از همه وان تو برده
کی تواند عیب چیره شدن | آنکه گرد ایردش سه ایرده
ای درون همه ایرده شده | پیش تا تن به بسته بر برده
گرچه مستوجب است جاه ترا | ای سنانی شراب ناخورده
هسمه زبانی نداردت کر از او | در کنه های کف ه ناکرده
بر سه این که ای گرسنه را | بدان نان به یخ پرورده

بودکم

در دریای معانی در ته خود جای جست — وز پی محنی بروی بها در جوال ماند

صدر را در عالمان منصفان کمتر بعث — صدر در دست بخیل و ظالم بطال ماند

عدل کم گشت و هیچ نیاید کسی از دوی مکان — ظلم جای وی گرفت و چند قرن و سال ماند

عدل نوشیروان و جور معتصم اما گذشت — در زبان گیتیان بر روی مردمان وبال ماند

در گذشته از جهان و چند مشکل کرده حل — بو حنیفه رفت و از وی گو علم قال ماند

نیست کو نه در جهان خورقیل از اصحاب فیل — صد نجاشی در نوس چند کون اشکال ماند

شد ملک محمود ماند از زبان مدح او — عنصری رفت از و کو جهان امثال ماند

خاک شد کسری و از هر دل برون شد مهر او — در مداین از بنای قصر او اطلال ماند

رفت کو با تو گفته اند که تور و زاو — رفت خواجه ده به دست زیرک اقبال ماند

بلک گره راجا نهاد رخت آورده برد — لیک گره را کجا بر طاعت اعمال ماند

زین همه بس شاید تا گر نگو بیهیچ مدح

زان کجا ممدوح تو عزدی بی‌عقال ماند

ای کاشکی مادر گیتی نزادی — و آنکه که زاده بهو مرا جان بدادی

چون زادم و درد هر دو جایی گریدی — کاندر دهان خلق همی نکو شده بدی

یکی چو نیست با قمر دیدمی از جهان — آخر کسیکه رازی او گشاده بدی

امروز

امروز من ز روی تو بسیار بهترم

فردا مباد گر تو او من عجب‌تری

تا بوت مرا باز کن آید و دست زمانی — وز صورت من بر سوی پیچ تشنه

تا قامت چون تیر مرا پیچی کرد — خفته شده و خشک چو چوب ز طمانی

تا دیده چون [illegible] — از خون جگر سرخ شده چون لاله ستانی

سر گشته چشم به ایام اگر سپی — انجا چکنه خفته تر و تازه جوانی

نادیده چو شاهان جهان بخت رنگی — بر بست [illegible] از بخت تا بوست مکانی

یکو خط و نوش و سپاه و بعد قرن — وین چرخ کهن کو برا بیگونه قرانی

اینجا همه گرمیست تن ما [illegible] — بیرون ما گو [illegible] خیانی

ای همت چو بودی [illegible] — آن به که نگوئی بخز دوشی و فغانی

زان پیش فرستاد ز پیچ این کار را — [illegible] ماندنی

انجا همه لطفست کسی را که نبود آب — هرگز ز خدا و ز رسولانش گمانی

زانکو که گر هیچ نپرسی تو ز ما حال — زین شکر عجب نیست که چه کام و زبانی

از بس کرم لطف خداوند بر آید — آوازه الست [illegible] ز هر جانی

خوش باش میا ما بی که ما را — هر روز همی راست بخشند خیانی

در خدمت او کس همه جا می نماند   خوش خانه و جشنه تیره گر بسته میانی
دیدیم که در حضرت او شرک نگنجد   خود را زمیان باز خریدیم عجب نی
زین پیش بجانی چه تو تا روز جوانی   حقا که برین تیغ نکردیم زبانی
در خدمت حق باش اگر باشی گریه   از مرگ بپای همه حالت شانی

گر بندۀ تو یک روز همی بانگ برآرند
در گوشش چو زهراست که بیچاره فغانی

ای که از نگارم تا که رسیده منم   قالت رسولی خوادی   من بحر کالقضا
گفتم چو عشق و دل را باشد علامتی تا هم   قالت رجوع عینی   من کشف بالاعلام
گفتم که چه چاره کنم تا گیرمش   قالت فمن بحیتی   بالحیله والسلام
گفتم وفا نداری گفتا که آزمودی   من جرب المجرب   حلت به الندامه
گفتم که در غم آتش وانده بریم تا کی   قالت تزید عشقی

گفتم بگو چه دلشم کز تو علامت آید
قالت الست عهدی العشق والسلامه

صبح چو زنی برآمد زود خیز ای پسر   چشمها از خواب بگشا جام گیر ای پسر
مجلس ما از جمال خود برافروز از غلام   می به جام خسروانی در قدح ریز ای پسر

بارغبان نابکت

گر نان با ما بخلوت می بخور خلوت گزین   لب زمان با ما بکام دل تو تا خیز ای پسر
عاشقان را از کنار و بوس دادن چاره نیست   دل بنه بر لب و دادن هیچ مستیز ای پسر
گر نه بهر بوسه دادن بر تو آویزد کسی   روز محشر همچو خصمان در من آویز ای پسر

گر توانی گرد با ما زندگی زین پس درآی
ورنه رو دامن کشان برخیز و بگریز ای پسر

خوب چو عاشقم و درین نظر کن   به پیش عاشقان یکشب گذر کن
به چین این روی زرد چشم گریان   ز بد عهدی خود دل را خبر کن
ترا رحمت که داد ای مه بر این   که جان عاشقان زیر و زبر کن
ز بس کاریست کشتن عاشقان را   برو فرمان برو کار دگر کن
ستمگاری مکن با خود بر هجران   تو ناخوش عاشق خسته جگر کن

ولیکن چون ستمگاران شب لد
ز آه او ستمگاران حذر کن

جانا ز لب آموز کنون بنده خریدن   از زلف نیاموخته پرده دریدن
فریاد رس ما را که بدام تو در افتاد   با نیست ترا ندهب فریاد رسیدن
هرگز ندیدیم بدام تو که در دام   بیچاره شکاری بخضر کرده طپیدن

اکنون که رضای تو در اندوه توست … اندوه تو یار ما چو شکر بچشیدن

زین پیش چو مگس باری خورده ایم … زیرا که شکر هیچ نماند ز مزیدن

تا رخت غریبانه ز کوی تو کشیدیم … ماندیم انعمه تا که ز رخ جنبیدن

رفتیم پیاده تو سوی خانه بردیم … خاکی که بکوبت بری سر بکشیدن

از حسرت آن دانه نار تو حیف ما … خاک است چه نار است به بنگام کهیدن

یا وا آمدی سان آمدن با سر کوی … در دیده و دران سوخته من بگزیدن

وان تیه و گری کردن در راه نشستن … وان بس که نکه کردن در حجره بچیدن

ای شادی آن باد که از نزد تو آید … پیغام تو آرد بر ما وقت رسیدن

زین سوی که بر خاک سر کوی تو خفتنه … مولای سگ کوی تو ام وقت گزیدن

زنهار نگاهی بز بر خستن زلفت … زنهار بپیش باش که زلف بریدن

نشنو سخن یار چه نغمان بظر ضی … کار زد سخن بنده و سنائی بشنیدن

پیش و پس بازار ران چشمه جوانوست … چون پشت پلنگ است ز خونا بچکیدن

آرامش و آرامش همه از صحبت خلق است … ای آهوی گر زنده این خوی رمیدن

خوشیست مرا این تن و کو هست غم تو … هرگز نتوان کوی بر موی کشیدن

ما بنده که خویش نبودیم و لیکن … خوی بد تو بنده ندانست خریدن

ای دور لعلت دردانه بالاسم

وی دو لعلت نمان پیداسم

شوخ مها که خواند چشم ترا … چشم تو شوخ بت و رعناسم

بسته تو نهر از ناودان است … چو عجب صد هزار داناسم

بسته قد تو طبع ناگویا … من چه گویم زبان گویاسم

در دریا غلام بنده توست … ای شکر لب چو در شریاسم

کوی آتش همیشه بهر توست … کوی آتش که در دریاسم

از قمریان نکوتر است چون ماه … ذکه چون آفتاب شهاسم

خنده گوی سنج آن مست

باهمه کس چاپلوس و ناباسم

شوق لب ناشکیبان تو تا باد چنین باد … گفتار همه اجابت تو تا باد چنین باد

زان می که همه ره نشانده تکلف … از لب شکر افشان شده تا باد چنین باد

زان لب که شکر بجوی با شوق تبحر … اکنون شکرستان شده تا باد چنین باد

پیداش چه ماهی پنهانش لطیفش … پیداش چو پنهان شده تا باد چنین باد

حاسد که چو دامانش چو سپیده همی پاک … چاک است چو گریبانش تا باد چنین باد

نعلی که فگنده‌ست همی مرکبش از پای — تاج سر سلطان شد و تا باد چنین باد

چون گل همه‌ش بوی تا بو چنین بو — چون با همه جان شد و تا باد چنین باد

دیوی که بر آن کفر همی‌داشت مر او را — آن دیو مسلمان شد و تا باد چنین باد

تا تاج سر از لشکر سنائی چو سنائی

مشهور خراسان شد و تا باد چنین باد

دستی که به عهد حسن دادیم — از بند نفاق برگشادیم

زان رخنه تکلفی برستیم — در دام تکلف اوفتادیم

از پیش سجاده برگرفتیم — طامات زنخ فرو نهادیم

وز دست و زبان فرو نشستیم — از پیش هوا بایستادیم

تن را به عبادت آزمودیم — دل را به امید عشوه دادیم

اندوه بگرد ما نگردد

چون شرع بروی سینه دادیم

آخر شرمی مدار چندین از این بدخویی — چون تو منی من توام چند منی و تویی

کالش گلخن شود چون بشیره کند — در یکی خانه زن و مرد هوسی که با تویی

تا به عیسی شدی قبله یکی کن چو تو — بر دل از زنار زر رسته دوئی و تویی

صد در زمانه تو را پس چو زمانه بپا — گر همه درد وی کنی کان همه دارویی

نازی و در سر که چه چینی من نیکوام — تا تو بر این پیشه‌ای همه تو و نه نیکویی

یکدم دیگر باش چون که ز آفتاب — چند چو چرخ کهن هر دمی همی تو نوی

روبه بازی مکن در صف عشاق از آنکه — زشت بود پیش گرگ شیر کند آهویی

با رخ تو بیهوده است بوالعجبی چشم تو — با کف موسی کرا دست دهد موسوی

همه در دو باد دولت پا دولتی — هم تک عشق تو باد نازو پا نیروی

تو لو احسن ترا — در بسته دود عشق

به زرستانا باد — خوشبو بود لوی

ای کوکب جان درج وصلت هم اندرج — رکنی ز رکاب همچو حج کالصبر مفتاح الفرج

عاشق بسر کوبه همی رخ را چون شوید همی — شاعر همی گوید همی کالصبر مفتاح الفرج

تا کی بود زار هم نهفت غم خانه صبرم ز رقیب — لقمان به بیش در زدیده کیف کالصبر مفتاح الفرج

ایوب با چندین بلا کاندر بلا شد مبتلا — می‌گفت این با جوش دل کالصبر مفتاح الفرج

یعقوب بر جای پسر چندان بلا کش آمد بسر — گوش همی بر سر برد کالصبر مفتاح الفرج

یوسف که اندر چاه شد کام دل بدخواه شد — از چاه سوی جاه شد کالصبر مفتاح الفرج

در دوم که بشد در جهان با غم بماند جاودان — هم بگذراند اندهان کالصبر مفتاح الفرج

موسی سینا چون رسید واقف معنی را چون رسید ‌‌ مجلس تو بیع چون رسید کالصبح تنفلج

بید سنالی گوش کن ‌‌ چون غم رسد غم نوش کن

چون شادی آید نوش کن ‌‌ کالصبح حین انفلج

بی صحبت تو جهان نخواهم ‌‌ بی چشم و دیت جان نخواهم

گر جان رود آن من نخواهد ‌‌ یکدم ز دمت امان نخواهم

جان را بدهم بخدمت تو ‌‌ من خدمت رایگان نخواهم

رضوان و بهشت و حور عین را ‌‌ بی روی تو جاودان نخواهم

بی من تو نشان خویش کردی ‌‌ جانکه جز این نشان نخواهم

بیگانه بود میان ما جان ‌‌ بیگانه در این میان نخواهم

من عشق تو کرده ام آشکارا ‌‌ عشق چو توئی نهان نخواهم

تو سودی و دیگران زیانند ‌‌ تا سود بود زیان نخواهم

اکنونکه مرا عیان یقین شد

زین پس بجز از عیان نخواهم

از عکس رخ تاب بجوم دی وحش ‌‌ در حسرت بی تاب بجوم دی وحش

با لب خشک از سرشک دیدگان ‌‌ در میان آب بجوم دی وحش

گاه بخون رو دهم که از نهیب دعا ‌‌ روی در محراب بجوم دی و دوش

محبت دیده از تو جستم بسی ‌‌ گرچه با محراب بجوم دی وحش

از کمان ابروی محراب درش ‌‌ تیر در پرتاب بجوم دی وحش

هست تو لرزان و طپان در رو عاشق

راست چون سیماب بودم دی وحش

دلم بر بوی شیرینی نگاری سست و سینی ‌‌ شکر قند چابکی چستی وفاداری جفا جوئی

جهانسوزی دل افروزی که دارد از بنفشه ‌‌ زنگی بر قمر سیمی ز سنبل بر سمن سیبی

به نرز زلف چون مشکش بناید شکر آهسته ‌‌ همیشه روی چون ماهش بدارد ماه تکلیف

خوانده وه جان من جان لب و ‌‌ زمین بر خواست فرمادی ز ند بر خواست شیرینی

نهد هر لحظه از هجر مرا بر جان دل داغی ‌‌ زند از غمزه هر ساعت مرا بر سینه زخمی

نیاز آرد اگر گویم بزاری آن نگارینی ‌‌ بجور ز نهار بر جانم مکن چندانکه چندینی

تا بران روی چو ماه اهو چشم

مهر برخواستن نظر دوختم

بارها گویم پرده صبر و صلاح ‌‌ دیده بر قفل صبر بر دوختم

راست عشق از فلک نظر دوختم ‌‌ تا چراغ وصلت را نظر دوختم

بی بت آتش رخ اندر سوختم | خرمن طاعت بآتش سوختم
اسب در میدان وصلش تاختم | کعبهٔ وصلش بحجت اندوختم

جامهٔ عشقش برون انداختم
رندی و ناراستی آموختم

بر سر از عنبر همی معشوق من چنبر کند | هیچکس دیدی که بر مه عنبر از چنبر کند
از زنگ سوده جوشش آرد همی بر آفتاب | که عبیر بیخته بر لالهٔ احمر کند
گرد رخسارش سیه آمد زره بر گرد گل | تا ز سیم اسپاش بنفشه از سمن سر بر کند
ای دریغا آن پری رو از شبه چشمه‌ئی | سوسن آزاد را در زیر سیمینه کند
هر که دید آن خط نو رسته بر آن یاقوت رخ | تا چه آید گر صفات رنگ نیلوفر کند
خیز تا گنجینه بر دیدار او باده خوریم | پیش از آن کش روزگار بیوفا ساغر کند
مهره بازی دارد اندر لب همچون بو العجب | که عقیق لاله و که در و که شکر کند
آفرین بادا بدان روی که گر چند سری | پاکهان از رنگ رویش خاک را پر زر کند
این چنین دلبر که گفتم در صفات عشق من | که دو چشم پر ز آب و که رخم پر زر کند
گاه چون عود در آن بسوزد که گه زو چون شکر | گاه زیر چنگ اندر چنگ رامشگر کند
که کند زین جهان همچون دهان خویش تنگ | که تنم چون موی خویش الالاله رو لاغر کند

گاه چون ذره

گاه چون ذره نمایه مر مرا اندر هوا | گه رخم از خون دل چون زعفران گشته
ای ستمکاران فغان زان دلربای سنگدل | کو جهان بر جان من چون سد اسکندر کند

تا گل آن لعل رو سر نموده است
مبتلا از حسرت سر تا نموده است

دیر گاه است تا چو من بلبل | عاشق بستان گلت بوده است
روز و شب بی نغمه ام چو عجب | پیش معشوق کس نغنوده است
من غلام زبان آن بلبل | کو گل لعل دوش بستوده است

ساقیا وقت گل چو گل می ده
وقت گل توبه کس نفرموده است

اکنون نه دروغ سخت زارم | تا فرقت آن بت عیارم
من باده بی شراب وصل خوردم | از آن هستم در خمارم
صاحب سر درد و رنج گشتم | تا با غم عشق یار عارم
قتال ترین دلبر انست | قلاش ترین روزگارم
وز درد و فراق رنج هجرش | از دیده و دل در آب و نارم
با حسن و جمال او بحث است | با درد و خیال و رنج یارم

با آتش عشق سوزناکش   نیکو که همیشه سازگارم
گر بنده ای عشق او درازست   شکر ایزد را که من سوارم
منکر تو بتا بد آنکه امروز   چون خوی تو است روزگارم
فردا صنما به دولت تو   گردد چو رخ تو خوب کارم
همراه تو باش دستگیرم   یک روز تو باش غمگسارم

تا چند ستانی و ستانما
چون جز ز تو هیچ غصه کدارم

از ماه رخی کوشش لب شوخ جانی   هر روز همی بینم رنجی و عنائی
شکایت مرا ازآنکه نباشد سر و کارش   با یک پری عشوه دهی شوخ عنائی
گوئی که نداند بجهان پیشه دیگر   جز آنکه کند با من بیچاره جفائی
تا چند کشم جورش من بنده به عوی   یعنی که همی آیم من بنده بجائی
دایم که فلانیست درستست او را   گر عاشق او باشد بیچاره گدائی
گر جامه کنم پاره در بند کشم   گوید که مراست در این هر دو ریائی

خورشید رخت او دوستانی به ازو چه
چون نیست نصیب او را یک ره و صبائی

من گفتم ای نگار چالاک   تا جان به عشق تو کنم چاک
گر زهره بود مرا که باشم   زیر قدم سگ ترا خاک
صد دل داری تو چون هلاک   آوخ که سر کنون رفته اک
در عشق تو غم مرا چو شد   در دست تو زهر هیچ تریاک
در دل که رضای تو بجانست   گر جان بدهم نیاید از باک
شوریده ماه و زلف تو هست   شوریده دل مردم هوسناک

در کار تو شد دستانی
زین بیش ترا چه شکر بایست

این ترک نگر و زلفش ابحیث   وین خسته نگر که چشمش ابحیث
انغوه نگر که عشق او داد   دل برد بجا نهم اندر او بحیث
نگر بحیث دلم ز نیسه ز زکاش   در دام سه دو زلفش او بحیث
افتاد بدام زلف آن بت   هر دل که ز چشم کاکلش نگر بحیث
نفروخت دل من آتش عشق   وانگاه بر این سرم فسرده بحیث

بر خاک نهم پیش او روی
کاین عشق مرا چو خاک برجیث

جادوان خدمت کنند آن چشم رنگ‌آمیز را زلفکان سجده برند آن زلف سحرانگیز را

توبه پرهیز گویم گر کنم زین پیش من زلف جان‌آویز او چشم رنگ‌آمیز را

با چنان روی چنان زلف دلاویزا عجب جای کی ماند دل اندر توبه و پرهیز را

از لب شیرین آن بت بر لب شیرین ستی جان من صد سجده گوی جلوه شبدیز را

شربت وصل تو ماند نوبهار تازه را شربت هجر تو ماند خود الغضا ریز را

گر شب وصلت بماند بر شب معراج را

یک شب ماند روز هجرت روز رستاخیز را

از یار به جز تیر ادب دیده نشد ور جست به جز زخمی افگار نباشد

در جان و دل و دین را در کار نکو آگه با عشق خوشش شو که در کار نباشد

در رهش بلای او چون نوش نکو آگه خورد بی عاشق اندیشه خونخوار نباشد

هر گه که ترک جان زینسان نکو آگه گشت دلداده آن چابک عیار نباشد

چون سوخته دل یاد در مهر هوا ستیزد از لاف بر فانی زنار نباشد

خواهی که بپاس ماند ستم تو

هرگز زمی عشقش هشیار نباشد

مردمان جستن چنین نکنند هر زمان اسب هجر زین نکنند

حل

مگه آزار چشم یک ره مذهب عشق و دین نکنند

چون کسی را به مهر بگزینند دیگری را بر او گزین نکنند

در رخ دلستان طعان نکشند بر دل عاشقان کمین نکنند

چون منی را شکارها نکنند دل بیچاره را زار چنین نکنند

روز و شب هشیار مهر کنند سال و ماه آرزوی کین نکنند

چون وفا خوبتر بود ز جفا آن کنند احتیاط این نکنند

بر سماع حزین خوش نشینند لیک عشاق احسن این نکنند

زلف پرچین ز بهر مشت خلق همچو زلف بتان چنین نکنند

اینهمه مسکینی و پند ار ست که ترا خلق پوستین نکنند

لیکن ای لعبت پری زاده که پریزادگان چنین نکنند

همه شاه و گدا و میر و وزیر

بهر دنیا ترک دین نکنند

ای زلف تو بند و دام عاشق وی روی تو تازه کام عاشق

در حسن تو بسی جهان را بگذشته بزیر کام عاشق

بنمای جمال خویش و بفزای در منزلت و مقام عاشق

در شربت لطف خویش پی کن — یکدم صنما تو جام عاشق
اکنون که همه جهان بدانست — در عشق تو نام و ننگ عاشق
بشنو جانا تو از سنائی — تا بگذارد چو جام عاشق

بر عاشق اگر سلام نکنی
باری بشنو سلام عاشق

برخیز تا صبوح کنیم — راح را همنشین روح کنیم
مست بنیم یک زمان خود را — از نشاط ای دو تا فتوح کنیم
باده نوشیم چو ریا به از انکه — با ریا توبه نصوح کنیم
حال بر شوفته سخن آریم — رقص بر قول بو الفتوح کنیم
در بود در چمن ریاحینی — به بهاری دعای نوح کنیم

در سفالی هنوز خواهد جست
پیش از او تا همی صبوح کنیم

ای زنده ز راز استانی — وی صید عقاب تو جهانی
ای در دو جهان ز تو رسیده — آوازه کوس لن ترانی
ای یوسف عصر مصر یوسف — افتاده بدست کاروانی

ای تو بغمزه کفر و دین را — بر دوخته خانه را نی
با آتش زلف تو که چینه — یک لحظه ز خوش ومانی
با آتش عشق تو که پا به — یک قطره ز آب زندگانی
موسی چگونه که بر جالت — نکشد غم غربت و شبانی
فرعون که بود با کمالت — کوبد در ملک جاودانی
آن کو بدر آن چو صوفیانست — نه نه که تو پادشاه آنی
از جمله عاشقان تو نیست — یکیش چو سنائی و تو دانی

زنده که سبک بر بست اورا
از کرکه کمی کند گرانی

عشق رخ تو بابت هر مختصری نیست — وصل لب تو در خور هر مختصری نیست
هر چند که می بینم از روی تو جز نیست — یک لحظه ترا سوی دل نظری نیست
تا پای تو از دایره عهد برون است — با هستی خویشم بسر تو دو سری نیست
بر تو بدلی نارم و دیگر نکنم نیز — هر چند که آرام تو جز با دگری نیست
در بند غمی و دین مجنسی نیست که امروز — از سینی که بیک بار آید بر اعم هوای نیست
خصم همه یک گفتن من لب چو نبات — من بنده معترفم که خود از من بتری نیست

بسیار جفاهات رسیدست بروم — الله الله که ترا درد سری نیست
بسیار شررهاست در آفاق ولیکن — دلسوزتر از عشق من و تو شرری نیست
بسیار گذر کرد در آفاق ولیکن
افتاده دام تو و از تو گذری نیست

ای چشم ما آن چند ازین ابیات و شاهان چند از این — پیوسته ای بنده کشت آخر نگیری بند از این
کشتی تو سلطان از کشی تا کی بود این سرکشی — خاک تکمن عاشق کشی تو یک نمی‌گیرد از این
با روی خوب و خوی بد از تو کسی چون خورد — انجوی در تو رسد بگریز ازین اندازه از این
ای دل که نامت برده ام صد حسرت از تو خورده ام — زان صد یکی بشمرده ام آخر نکوی خود از این
ای هوش جان بی هشیار دین و دل عاشق — از جان ما چه جویی نشان روزی اگر بینی از این
از جور تست اندر دلم — دستان تو ای بیوفا
از روی وفا از تو جفا — اشک نکوی چند از این

[illegible]

ما عاشق روی آن نگاریم — زان خسته و زار و دلفگاریم
همواره به بند او اسیریم — پیوسته بقید او شکاریم
او دلبر خوب خوب خوبست — ما عاشق زار زار زاریم
ترسم که جهان خراب گردد — از دیده سرشک از آن نباریم

[illegible]

آخر به کوی ای نگارا — تا چند هوس تو بر چه کاریم
گردت تو نیست بر سر ما — ما خود سر این جهان نداریم
ما را بجفای خود میازار — کازرده جور روزگاریم
چون تو بجهان بچه جمالی — ما بر تو بدل بدل نیاریم
خاک قدمت اگر بیابیم — در دیده بجای سرمه داریم
ما را بجهان مباد شادی
گر ما غم تو بغم شماریم

ای ساقی خیز و برکن انجام — کافتاده دلم ز عشق در دام
ایام بسی چو ما فرو برد — تا کی بنهیم دل در ایام
خیزیم و رویم از پس یار — گیریم دو زلف آن دلارام
باشیم مجاور خرابات — چندان بخوریم باده و جام
از مستی و عاشقی ندانیم — کاندر کفریم یا در اسلام
گردی که گفتیم خاصه کاریم — امروز شدیم جمله عام
امروز زمانه خوش گذاریم
تا فردا چون بود سرانجام

هر که به تو در نگرم خیره و حیرانم — من به روی ترا ای بت مانند ندانم
هر که برآید به سر کوی به تماشا — خواهم که دل و دیده و جان بر تو فشانم
بخراش دمار از من بیچاره برآورد — گر دست بگیری تو مرا زنده بمانم
یکره نظری کن بسوی بنده و بنگر — ای چشم و چراغ من و ای جان جهانم
گر هیچ ظفر یابم یکروز بدان کوی — حیف گر نشوم مرده جاوید بمانم

گر دولت یاری کند و بخت شود رام
من فرق سر از چرخ و فلک برگذرانم

شنیدم کس ساعتی بکشم دل از مهر تو فرد — زیادت تو بنوم فردا گر بوم زنده
اگر زمانه ندارد ترا مساعد من — زمانه را در ترا کی توان مساعد کرد
خوی آنکه قبله کنم صورت خیال ترا — همیکه ادهم بر آب چشم و بر رخ زرد
همه دریغ من و درد من بیست تو — جفا کرم تو کرم و جفا و سرد تو سرد
من آنکسم که مرا عالمی پر از خصمند — همی برآیم با عالمی بجنگ و نبرد
گر از تو جا بستم اینجا کرا چگونه کنم — به پیش خصمان مردم به پیش عشق تو ترد
اگر جهان همه بر فرق من فرو آید — به نیم ذره نیاید بروی من گرد
دریغم آنکه به فصل بهار و لاله و گل — جدا ز روی تو در درد و دریغ باید خورد

اگر

مرا گوی که از غصه باز با تو چه کرد — جواب هم با نگ کرم باز رخ زرد
دراز قصه بگویم حدیث هجر کسم — هر آنچه گفت نکرد و هر آنچه گفت نکرد
جانسوز بخشد و دل بر نداد — وفا بگفت بکرد و جفا نگفت و بکرد
چو پیشم آمد کردم سلام روی خوش — جوابش کرد خشم کشیده که در درد
نه چاره که دل زنده عیش بر کرم — نه حیله که توانش راه با نز آورد
مرا نظار میان دو حال مانستم — کشیده باید و رنج و چشیده باید درد

ای سکنی تو نور دیده کافت مباد
که در محبت هجران صبور باید کرد

تو آفت جان و عقل و دینی — تو رشک پری و حور عینی
از چشم تو روی تو ببینند — تو در خور خویشتن نه بینی
ای در دل و جان نشسته با من — کجایی دو جایی چون نشینی
سرو روی مهر جاییم تو — نه بر فلک و نه بر زمینی
بی روی تو عقل من نیست — در خاتم عقل من نگینی
بر مهر تو دل نهاده ستوان — تو اب فراق کرده زمینی
که بار دگر بهم برآسی — که با رنو آمده و کره بینی

آنچه زهد و عبادت نه کنون است — دیر است بتا که ای جسمی

ای بوقلمون کیش و دینم

گه گبر منی و گاه دینی

ای ساقی می بیار پیوست — کان یار عزیز توبه بشکست

برخاست ز جای زهد و دعوی — در میکده تا بگاه بنشست

بنهاد ز سر ریا و طامات — از صومعه ناگهان برون جست

بگشاد ز پای بند تکلیف — زنار مغانه در میان بست

می خورد مرا بگفت می خور — تا توانی مباش جز مست

اندر ره نیستی همی رو

آتش در زن به هرچه او هست

گر تو پنداری که جز تو میل یارم نیست — ور چنان دانی که جز تو غمگسارم نیست

یا بجز عشق تو از تو یادگارم نیست — یا قدم در عشق تو سخت استوارم نیست

یا جز از پیدا وصل تو کار زارم نیست — یا سیاه تیره چون تو روزگارم نیست

یا غنیمت وصل تو کار و بارم نیست — یا ز تو تیمار و درد و میل یارم نیست

یا بر امید وصالت شب قرارم نیست — یا در اندوه فراقت دل فکارم نیست

یا فراقت

یا فراقت را بجز ... شمارم نیست — یا وصالت را بشب ورزم اختیارم نیست

یا اگر تشنه بمانم — ره به تو بارم نیست

من چو تشنه ام لعلی — کز تو شمارم نیست

برد بهم بازار مسلمانی زهی کافر بچه — کرد بهم بند پریشانی زهی کافر بچه

در میان کم زنان اندر صف ارباب عشق — هر زمانم باز لعب نو زهی کافر بچه

یوسف مصری تویی کز عشق تو گردد جهان — هست صد یعقوب کنعانی زهی کافر بچه

در مسلمانی کنون تو با دو زلف چون صلیب — تازه کردی کیش نصرانی زهی کافر بچه

از دیار کفر از آن در دار اسلام آمدی — تا براندازی مسلمانی زهی کافر بچه

هر زمانی با مسلمانی در خرابات ای پسر

صد لباسات عجب دانی زهی کافر بچه

هر دم به دردم که اندیشه دل آرام — کز آن با عاشقی بر تنی شد کنارم

تو گفتی که آنچه به پوست آن تن — به پوست بجوش بغصه رنج کارم

که داند که حال من چگونه است با تو — که داند که شبها همی چون گذارم

خیالش رنجه است خواب از دو چشمم — که نقشش به یادش همی استوارم

ز من برد هر یک نه هوشیاری — کنون با غم او نه بس هوشیارم

اگر غم گمان غمسه اندر دل آمد | چرا غم کنم من که چون غمشه دل دارم
مران پاک یاقوت کز من جدا شد | سزد گر من از چشم یاقوت بارم

اگر من چنانم بازاد مردی
به پیشه یاران که چون پیشه آرم

جوانی گوم اندر کار جانان | که هست اندر دلم بازار جانان
چو شکر میگدازم زاب دیده | ز شوق لعل شکر بار جانان
ز من بر دو اندک اندک زندگانی | خلاف وعده بسیار جانان
فغان ای مردمان فریاد فریاد | ز چشم مست نا هشیار جانان
فغان زان سنبل سیه اب مشکین | دمیده بر رخ گلنار جانان
همه شب زار گریم تا سحرگاه | همی بوسم در و دیوار جانان
چو مجنونم دران در عشق لیلی | همی خواهم بگفتن زنار جانان
ستاره بر من مسکین بگرید | اگر گویم بداسته ار جانان
از این شهرم ولیکن چون غریبان | بمانده در غمسه و تیمار جانان

ولیکن تا روان دارم ندارم
من مسکین سر اسرار جانان

تی ده پسا دهم

ای دو پسه اگر دو خمارم | آزرده جور روزگارم
از من بسته هم چاره بادها | در دست نه یار ریاد کارم
ای رنگ کنه بجا هم اندر | بس خون که زدیده می‌بارم
از حلقه و تاب بند زلفش | هم چون من و بسته زنارم
ای ماه در آتشم چه داری | چون با تو نه باد و نیست کارم
تا مانده ام از تو بر کنارسی | جویست ز دیده ام بر کنارم
خواهم که شکایت تو گویم | از بیم ز زلف تو نیارم
گر داد زغان تو بر آید | از من بسه دو دل و قرارم
از تحفه شعر نیست پیسم | در خانه بجه نیست کارم
هر چند ز بخت بد بدردم | هر چند بچشم خلق خوارم

بر دوده سر دو باده دوناب
تا ما جهان [illegible] بگذارم

برخیز و برده چارای پسر خوش | وین گمشت مرا خمار ای پسر خمش
باده خور و مستی کن و دلداری ای خوش | واندوه جهان باد شمار ای پسر خمش
رنج و غم بیهوده بر دل و بر جان | زین بخت بکنار دو جا رای پسر خمش

خواهی که بوی خاک درت اهل عشاق   در باده فزون کن تو فدای پسر خمش

ناموس خرد بشکن و ناموس طریقت   زنه بر دو برآور تو دمار ای پسر خمش

زیرا که نه گفته ببوی ابجد درسم   در باز نیک او قمار ای پسر خوش

از جان جوان جو دست و زبان سنائی   تا دل بکند بر تو نثار ای پسر خوش

صد سجده بکرد از دل و از جان تو آمد

او باز چه داری تو فگار ای پسر خوش

ای ز زلفت روح را آزارها   بر در تو عشق را بازارها

ای ز رشک بست دیدار تو   دیده را بر کوی دل بارها

فتنه زاده عالم و آشوب شهر   با سر زلفین تو اسرارها

عاشقان در خدمت زلف تو اند   از کمر بر ساخته زنارها

نیستم با درد عشقت لحظه   خالی از عشق و از تیمارها

با سیه روی چون کلبه کوی تو   می‌ببستم دل با او جان پرخارها

تا سنائی بر حدیث چرب تست   غرقه چون کشتی در کعف رها

دار داز یاد و هوس لب آبروی

با خیال خاک کویت کارها

ای برخ

ای برخسار کفر و ایمان را   وی بگفتار درد و درمان را

زلف پرتاب تو چو قامت من   خم شده است ای نگار چوگان را

خیره ماند از لب تو چه داده   بسته تو که لعل و مرجان را

از رخ تو دلیل ثابت است   عالم عشق راه برهان را

ذره تو بر سپهر کمال راست   بی کناره است وهم و پایان را

بر سر کوی عاشقی صبرا   البتاده دلیل و حیران را

بر دل جان بنده چو حکم تراست   ای شهنشاه حسن و فرمان را

چند گوئی که از تو برگردم

و همه یار نیست یا جان را

انعم الله صباح ای پسرا   وقت صبح آمد و رواح ای پسرا

با مه ماه و خیره لات و بهار   خاتم قامت صلاح ای پسرا

با تو در صدر نشستیم بصلا   داده آواز صباح ای پسرا

خانه خانه زلف تو گذاشت   صورت نحوه فلاح ای پسرا

چشمه چهار تو ماه ابسمه   از صحیح و ز صحاح ای پسرا

بر تسبیح سنائی این است   کانعم الله صباح ای پسرا

روی خوبت نهان چو خوابی کو
سوزش عاشقان چو خوابی کو

ترک زلفین نرگسین چشمی — تا بدان نرگسان چو خوابی کرد
خونم از دیدگان چو رود ببی — رنج از این دیدگان چو خوابی کو
هر زمان بر تو باز اندیشم — تا تو اندر جهان چو خوابی کو
چون سنان نی سکی نکوی تو دید — غمزه پیکان‌ها چو خوابی کو
تیره‌تیر ابروان چو کمان — پس تو تیر کمان چو خوابی کو
دل به دیده قصد جان کوی — بار آن بر بیان چو خوابی کو

ای چو جان دلم بهره و مهلت
مهلت عاشقان چو خوابی کو

عشق بازیچه و حکایت نیست — در ره عاشقی شکایت نیست
حسن معشوق را چو نیست کران — درد عشاق را حکایت نیست
مبر این ظن که عشق با جهان — جز به دل بردنش ولایت نیست
رایت عشق آشکارا کن — زانکه در عشق روی و رایت نیست
عالم جسم نیست رایت عشق — رؤیت صدق چون روا نیست

هر که عاشق

هر که عاشق شناسد از معشوق — قوت عشق را نهایت نیست
هر چه داری چو دل بباید باخت — عاشق را دل کفایت نیست
کس بجوی به دوستی نرسد — چون ز معنی درو سرایت نیست

ترک تشناس که آنچه مقصود است
بجز از تحفه عنایت نیست

ای رخ تو بهار گلشن من — همچو جانست عشق در تن من
راست چون زلف تو بود تاریک — بی رخ تو جهان روشن من
همچو خورشید دیده در تابد — عشق تو هر شبی بروزن من
دست تو طوق گردن دگری — غم عشق تو طوق گردن من
ماه رایاه گم شود بر چرخ — هر شبی ز خروش شیون من
گر تو یکی ره جمال بنمایی — پر زند تا بهشت برزن من
رنجه کن پای خویش و کوته کن — دست جور و جفا ز دامن من
چون در آئی ز در تو بسم بر پای — بر ماند لاله زار و سوسن من

تا نشانی ترا همی گوید
ای رخ تو بهار و گلشن من

بر من از عشق تو شبی چون بود دوش | آب چشمم قطره خون بود دوش

در دل از عشق تو چو دوزخ بود دمی | در کنار از دیده جیحون بود دوش

ای تو را گنج چو قارون ز جمال | عاشق از عشق تو قارون بود دوش

ای برخ ماه زمین چهره تو | مونس من ماه گردون بود دوش

چو دوش از غم بشمردم همی | کز شمار غم برون بود دوش

چون شب دوشین شبی هرگز مباد | کز همه شبها غم افزون بود دوش

ای من غلام روی تو
تا دیده‌ام نقشش

درمان مگر دست تو
آخر مرا فریاد رس

در داستان عشق تو ❊ بیداد شان عشق تو | در کار روان عشق تو ❊ عالم پر از بانگ جرس

از تو بیک فرمان بجو ❊ جان دادم اندر آن بجو | دارم ز تو تا جان بجو ❊ در دل هوا در سر هوس

چشمم بباران لالها ❊ اشکم بباران ژالها | هر ساعت از سنبلها ❊ بر من فرو بنده نفس

ای بت بسی بشتیم ❊ جانم تو ای تن بیم | گر کافرم گر مؤمنم ❊ محراب من کوی تو بس

تا چند پیکار نگه کمتر ❊ کمتر بری بر من نظر | زین کینه باشم سال و مه ❊ بیداد عشقت را مگس

گر جور و جفا [illegible] ❊ آید بر من بالیس | من بر تو کی منیم [illegible] ❊ جز تو نخواهم همجلیس

پرهیزم از همه کوی تو ❊ زان کم ترا هم خوی تو | بس چون کنم کین کوی ما ❊ باید مرا باید بخیر

ای کعبه من درسرای تو
جان و تن و دل مرا برای تو

بوسم همه سال خاک پایت را | بحجه ان منت خاک پای تو

چشم من و روی دلفریب تو | دست من و زلف جان ربای تو

دل هست سزای خدمت عشقت | هر چند که من نیم سزای تو

بیگانه شدستم از همه عالم | تا هست دل من آشنای تو

چند آنکه جفا کنی روا دارم | بر دیده و دل کشم جفای تو

در عشق تو از جفا چه اندیشد | آن دل که شدست مبتلای تو

ای جان جهان مکن بجای من
آن بد که نکرده‌ام بجای تو

ای آنکه به دو لب سبب آب حیاتی | جان را به دو شکر ز غم هجر نجاتی

آرامش جانی تو و آرایش چشمی | انس دل و نور بصر و عین حیاتی

از خوی خوشت فتنه خوبان جهانی | در حسن و ملاحت صنم حور صفاتی

از لطف در الفاظ شه تحفه حسنی | در حسن در انفاس صفات صلواتی

اوصاف جمال تو همی گشت نهایت | زیرا که تو تو قع رفیع الدرجاتی

لولاک لما کشفت انبی سحا ته

فاعیش همینی کمک لوات شاقه

تا کی از عشوه بهانهٔ تو | چند از این لاف و فسانهٔ تو
شور آشوب در جهان افکند | غمزهٔ چشم جادوانهٔ تو
هیچ آشوب نیست در عالم | آنچه فتنه است در زمانهٔ تو
کعبهٔ عاشقان سوخته دل | هست امروز آستانهٔ تو
عاشقانش همی طواف کنند | گرد کوی سرا و خانهٔ تو
ای همایون همای لکبت خرام | دل عشاق آشیانهٔ تو
عاشقانت همی بجان بخرند | از رهِ عشق جاودانهٔ تو

ای سنائی همیشه مرغ تو نیست

فارغ از بند و دام و دانهٔ تو

معشوق که آنچابک و چالاک نباشد | آرام دل عاشق غمناک نباشد
از چرخ ستمکاره نباشد بغم و هم | آن را که چو تو دلبر بی باک نباشد
در مرتبه از خاک بسی کم بود از فال | گر زیر کف پای تو چون خاک نباشد
نادان بود آنکس که ترا دیده روان بس | از مهر دگر خوبان دل پاک نباشد

نوازی

روی تو و موی تو پسندیده جهان را | گر روز و شب و انجم و افلاک نباشد

دامن نزند شادی با جان سنائی

روزی که غمش از دل تو پاک نباشد

عاشق یار یار باید بود | همه در کار یار باید بود
که همه راحت و طرب طلبی | رنج بردار یار باید بود
روز و شب زانکه سرخ و چهره زرد | درد و درمان یار باید بود
در کوی او نصیب مستی ماند | خسته خار یار باید بود
گاه در بیگاه در فراق و وصال | مست و هشیار یار باید بود

چون سنائی همیشه در بد و نیک

صاحب اسرار یار باید بود

آنکه خواجگی با عشق جانان شرط نیست | جان بتیر عشق خسته دل کمیوان شرط نیست
آن زمان که برزبان راند چو موسی وقت شوق | پس تبدل بردن انا الحق چو ماهان شرط نیست
از پی مردانگی خواهی که در میدان شوی | در ره گوی گو خود به گوی و چوگان شرط نیست
چون انا لله در بیابان بلا تشنه شوی | پس براه سیدن ز چه یعنی همچو شابان شرط نیست
چون جمال معنی خوب شده است اندر پیش تو | پس نشستن تا این اندر چشم کنعان شرط نیست

چون بدیدانی که زلف و نگاه تو خرخوش است
پس بهار است کشیدن در بیابان شرط نیست

دوش یارم بر خویش مرا بار نداد | قوت جانم نداد و قوت شکر بنداد
اندر غمی که همه روز نکشتم با امید | دوش در فرقت او خاک شده بر باد
شب تاریک چو من حلقه زدم بر در او | یار چون داد دل او که مرا بار نداد
همچنین کار از آن ماه مرا آمد پیش | گم ز نگاه دل خسته مرا بار نداد
شربتی ساخته بود از شکر و آب حیات | نه بگو گو که یک قطره به بیمار نداد

هر که او دل بغم یار دهد خسته شود
رسته است آنکه دل خود بغم یار نداد

ما مجلس خوانست ۞ یا سرو بستان ای پسر | مه رهزان خوانست ۞ یا شاه میدان ای پسر
انجم‌وارست ۞ اندر در و مرجان ای پسر | در و مرجان خوانست ۞ یا انجم‌وان ای پسر
باغ خندان نغزست ۞ ماه تابان لطف | باغ خندان خوانست ۞ یا ماه تابان ای پسر
راحت جان لطف ۞ فخر حوران حسن | فخر حوران خوانست ۞ یا راحت جان ای پسر
در دو دنیا نغمه | شکر و شهد حسن
شهد و شکر خوانست | یا درد و درمان ای پسر

ای نگو پرست هان هشیار باش | در زستی حقه میدار باش
از شراب شوق رویت عالمی | گشته مست اند هان هشیار باش
خویشتن داری کن اندر کارها | خصم بر کار است هان بر کار باش
زینهاری دارم اندر گردنت | زینهار ای بت بر آن زینهار باش
چون ز خصمان خویشتن داری کنی | دست بردی بر جهان سالار باش
بر در و دیوار خود ایمن مباش | بر حذر جان از در و دیوار باش
کار تو باید که باشد بر نظام | کارهای عاشقان گو زار باش

گر ستمکار از تو بر خوردار نیست
تو ز بخت خویش بر خوردار باش

دامن او گیر باش اگر شرطی نبایستی | با هواداران دست من است داشت
چند از این شوخی قرارم ده نه ما را بر زبان | نه همین آب و زمین بخشیده باید ...
صورتی گشتم جهان را یکی تنها طی ... | تا همی دوزد گریبان شده پیراهنت
آتش حسرت بجز مرا که صبر باز خوردم | گفت ز تو بر بکن دم تا نسوزد خرمنت

گر بگیری دست ما را اکنون جهان در عشق تو
پشت اهل ... گونه خون من در گردنت

ای دوست ره جفا رها کن | تقصیر گذشته را قضا کن
بر درگه خویش وصل ما را | با حاجت ما رب آشنا کن
در صورت عشق ما نگارا | به خوبی را ز خود رها کن
آخر ره دوستی برای ما زن | آخر کاری برای ما کن
با ما تو نگار خوش لقایی | با ما دل خویش چون لقا کن
من دل کردم ز عشق تمکیت | تو رشتهٔ دوستی دوتا کن
اکنون که تو تشنهٔ بلایی | راضی شده ام همه بلا کن
دانم تو که تشنهٔ جفایی | من در دادم برو جفا کن

در جمله همیشه با سنایی
کاری که کنی تو بی ریا کن

ای جهانی پر از حکایت تو | که ز شکر به گراز شکایت تو
برکشیده بلاف عشق زبان | خویشتن دیده در حمایت تو
هر سوی یافتم فنای طلب | جز فنا یافت منتهایت تو
آن امیری که بر سپهر جلال | آفتاب ماه و رایت تو
هست بی تحفه نشاط و طرب | ایمنی در حمایت تو

جان و دل

جان و دل را همی نصیب رسد | زین سخنهای بی نهایت تو
ای همه سال احسن الحسنی | در صحیفهٔ جمال آیت تو

در دو عالم گوش با سنایی ازانکه
روز و شب چیست این ولایت تو

من کیم کاندیشهٔ تو هم نفس باشد مرا | یا تماشای جمال چون تو کس باشد مرا
گر بود شایستهٔ غم خوردن تو جان من | این نصیب از دولت عشق تو بس باشد مرا
گر ز عشقت سایهٔ من شد چرا هر که من | روی بر تابم از او پویان ز پس باشد مرا
هر نفس کاز پا در دو ز کار تو زنم | جملهٔ عالم طفیل آن نفس باشد مرا
هر زمان از امید وصل تو دل خوش کنم | باز گویم خود چه جای این هوس باشد مرا

چون خیال خاکپایت می رسد چشم من
بر وصال تو چگونه دست رس باشد مرا

باز بر موش فروش انوش آزاد را | باز بر چوز شیره پوش آنکه و ش بیشتر ورا
باز چون شانگو تو من در پس تحفه شان | آن نگو دیار شوخ کافر استاد ورا
کیم از راه وفا و سنه که نکو شده ام | چون کنم ای جان نگو این عشق ها در زلو را
زین نوازنگو مثال آن چیزی ز نگ شاید | کز هوس بر دنه بر سعف فلک سنبا ورا

قدر تو در روش مه اندر آنکه او مقیم — همچو کرکس در هوا عشا و در شتا دا
خوش کن از نیک بوسه شیرین ترا زآب حیات
چون دل و روح سنائی طبع ما در زادرا

نور رخ تو قمر ندارد — شیرینی تو شکر ندارد
خطش باشد و حسن خوب روئی — گر خوب چو خود خبر ندارد
دانه رشته و خوب سلطان — والله که چو تو دگر ندارد
رضوان بهشت حور عینم — چون تو بت ایسه ندارد
خوبی که بدو رسید نتوان — با غنچه باشد که در ندارد
باز از تو نرنجد بکام عاشق — پس چون کند او که زر ندارد
رو خوبی کن چنانکه خوبی — کین خوبی دیر تر ندارد
هر چند نصیحت سنائی
نزد تو بسی خطر ندارد

ماه رویا کو ترا از رخ زلف چون زنجیر هست — وانداران زنجیر چندین پیچ و تاب از قیر هست
از شراب شیر بی مضمر اندر یاسمین — تیغه غم ظلمه ه بر شراب و شیر هست
گر بود زنجیر جانا از پی دیوانگان — چون منم دیوانه بر عارض ترا زنجیر هست

تا تو جانا ای نگار از صورت روی تو هست — انگیخت هر روز و شب در چشم من تصویر هست
قد من گر چون کمان از عشق تو شد مر ترا — گو آن مر نرگس جادو چند آن تیر هست
آتشی کز حال عشق تو برآمد مر مرا — اندر آن آتش بجز اندوه و غم تقدیر هست
در ازل هست تقدیری ز عشقت بر سرم — جز رضا دادن نگارا چیه و چه تدبیر هست
ای سنائی چون مقصر گشتی در عشق او
در وفا و عهد تو چند از این از او تقصیر هست

روز طرب من است بیا زانکه برآمد — گوئی ز دل عاشق ملک بار برآمد
صد دلشده را از غم دور و فرسته — صد شیفته را از غم او کار برآمد
رخسار و خطش بچه چو دیبا و چو عنبر — تا نام دو هم گو خسته برآمد
در حسرت آن عنبر و دیبای تو آئین — فریاد و نه ترانه ز عطار برآمد
زلفت تا ز انار باز کرده کوش خطا — گویند که بر برگ گلش خار برآمد
این مایه ندانند که از نقطه خط — تا سوسن و بنفشه ز گلنار برآمد
دانست که مرا او بخلوت بر او بار
هر شب ز من صبح ز کهسار برآمد

آمد که انگه ساعتی آرمیم — آواز چو عاشقان برآرم

چون پشت شمن سمن برآید — ما روی بران سمنبر آریم
در باغ چو روی بت ببینیم — جانها به نثار پیکر آریم
اندر ره عاشقی نه باده — کو از سر لاف خود برآریم
با همت خود چون درو سے — از عالم عشق برتر آریم
یک مرد صلاح را اگر ما — در زره روشش قلندر آریم
چون مرکب عاشقی بتعنی — اندر صف کم زنان درآریم

گر جان جهان جان فزاریم
سرپوش زمانه در سر آریم

جام در پیش خور چه جای منست — طبع جسته بر می مغانه منست
باده را باسماع باید رفت — انچنان در شرابخانه منست
گر چه پیسه رنگ نار دانه بجو — نام او رنگ ناردانه منست
در بهاران خانه که سے بنود — پای اندر رخان ستانه منست
روی جسته بر جناح چنگ مهال — دست خوبر بر چغانه منست
گر نخواهی که در تو پیچه غم — رنج بر طبع شادمانه منست
به دو رنگ زمانه گردان است — بر بد و نیک او بهانه منست

بگذران

بگذران بر زمانه دل خفته
پس تو دل بگذر زمانه منست

تا کی دم از صفای طبع و فلک زنیم — تا کی شش زحوبه دیو و ملک زنیم
تا کی لاف و ضعیفه جهان خوریم — تا کی دم از حق و عقیق و فدک زنیم
دوریم از سماع و قریم با صداع — تا همی بعشق نوای سلک زنیم
هرگز نه چه شهر و دف در مصاف عشق — هیچ امید که چو شهان بر دنگ زنیم
تا کی زراه رنگ براین و بران بریم — بر کوه و کلاه خوبان گلک زنیم
تا کی بزیر دور فلک چون مخامران — از بهر روز خویش دم از این و لک زنیم
یکدم شویم همچو دم اول دم چشنو — اندر هوای عشق دم مشترک زنیم
آمد که همچو شوشنی تا که سنا — میخ طناب خیمه برون در فلک زنیم
بر یاد روی موی جسم صد هزار کوس — بر دامن یقین و گریبان شک زنیم
گر چه بسته زمانه جگر چاک چاک ما — آتش تخت در جگر چاک چاک زنیم
طوفان جام ما چکنه چون بر آن بام — خوربرشته بر سفینه نوح ملک زنیم
ای که ما لعل بر نمکت چون نمک برات — هرگز لبوکه زند تو بر ما محکمت زنیم
زین جوهر و عرض غرض ما همین کیاست — گر چه همی ز قند سما بر سمک زنیم

مرا طعام هم جام خنده آرزو شده است

یکدم چو پای تا سخن بر نمک زنیم

ما تا به کوی تو آرام گرفتیم   از صحبت دلسوختگان نام گرفتیم

در آتش تمنای تو تا سوخته گشتیم   در کنج خرابات می جام گرفتیم

از مدرسه و صومعه کوتیم گنجه   در میکده و مصطبه آرام گرفتیم

خال لب تو صنما دانه و دام است   ما در طلب دانه و ره دام گرفتیم

یکلحظه با سایش وصل تو بهر وقت   از باده آسوده می جام گرفتیم

امروز چو از صحبت ما گشت بریده

دل نیز هم از صحبت ایام گرفتیم

ای چهره تو چشمه باغ عالم   نادیدن تو کشت بود غم

شد خلد ز روی تو ستم   بی روی تو خلد چون جهنم

ای تشنه میگون لب توام بی   چون تو دگری نزاد ز آدم

کوی تو شده است باغ عشاق   باریده بر او ز دیده ها نم

بندیست نهان ز بند زلفت   بر جان و دل ز های محکم

هر روز همی شود فزون تر   حسن تو فزون و صبر من کم

اکنون ترا اسلام

گر بگو ترا پری بعد از آن   ور پادشه ملک ملکت جم

بر زن و دستوان بشاد کام   بی روی تو ای نگار یکدم

اسکان من و حر دیده من   چون دیده ما مور گشته عالم

آخر به سر آید این شب هجر   وین صبح وصال بر دمد هم

گر بر لبم آید آن لب باش

هرگز نزنم من آتشین دم

ای دیده تو حیات جانم   نادیدنت آفت روانم

دل سوخته با تش عشق   بعد از نبود وصل جانم

بی عشق و خیال تو نباشد   چون نام ز عیش بر زبانم

اکنون که دلم ربوده از من   بی روی تو بود چون توانم

در دست مراد را مبدل از عشق   در ما تش خزن تو بنده مانم

بر بوی تر از زده روییت   همسوار که بکوی تو دوانم

تا گوش همی شنیده نامت   جز نام تو نیست بر زبانم

تا لاله شده حجاب لؤلؤ   لؤلؤ است همیشه بر رخانم

گلزار مهی شده ز همتا   وین ناگشت بر کنار دانم

شد خال رخ تو ای نگارین — سوز جگر و نور دیده گانم
ای عشق تو برد دلم خدا را — من بنده عشق جاودانم
وصف تو شده است ماه رویا — از وهم برون از گمانم
پیش آی بیا و باده پیش آر — بنشان به بر خویش بگذرانم

از دست تو گر چشم زمانی
تا حشر چو غنچه زنده مانم

خواجه سلام و علیک آن لب چون نوش بین — لعل بگردش نگر سنبل مه پوش بین
تا که بر اسب جفا گشت سوار آن پسر — حمله عشاق را غاشیه بر دوش بین
جرعه و لب بین او خامش گویا شده — خرمی گویا نگر لعل خموش بین
چند و چنان نگر خواجه علیک السلام — خواجه علیک السلام عاشق مه پوش بین

بهشت ستانده ام بهر آتش مقام
گشته دل او کباب جانش پر از جوش بین

ز جرعه و لعلت ای سیمین بناگوش — دلم پر نیش گشت و طبع پر نوش
دو جادوی کمان سازند آن سو نه — دو قلاش نگر باش که پوش
که پیش این و آن را جان راه و دل را — هزاران غاشیه است امروز بر دوش

دیگر

چو مستان دو تا لعل پر از گپ — چو مستان دو تا جرعه پر از جوش
بدان گویم زهی خاموش گویا — بدین گویم زهی گویای خاموش
به زهاد کیستی را که بردی — بدان لبهای چون می‌های بیهوش
به باشیه آن عالم را که دادی — ز چشم آهوانه خواب خرگوش
زهی گل یاد و می یاد و خاک در چشم — چو اندر مجلس آری زلف برگوش
ز مستی پاره کرده جبه کوته — ز شوخی کج نهاده طرف شب پوش
ز حوت خانه خانه دل شود خون — ز لعلت چشمه چشمه چون شود نوش
گریزد در عدم امروز و امشب — ز شرم روی مویت چون دی دوش
تو نخچیر کنی در سر عجب نیست — که جان تنگان درآمد تنگ در آغوش
نگارا از سر آزاد مردی — حدیث درد پاک من بنیوش
مرا چون راندی بجز بیهوده دوش — کنونم بر عهد امروز مفروش
مرا گفتی فراموشم مکن نیز — تو هم زنهار این مخراش و مخروش

گر گشت ز نهیب باد جرعه و لعلت
سنائی را فراموشی فراموش

گر گوی عاشقی با ما هم از کنج خانه — با همه کس آشنا با ما چرا بیگانه

ما چو اندر عشق تو یکرویه چون آیینه‌ایم
تو چرا در دوستی با ما دو سر چون شانه‌ای

شمع خود خواندی همی ما را و ما در پیش تو
پس ترا پروای جان از چیست گر پروانه‌ای

چون بعمری در ره ما راست نتوان رفت زانکه
همچو فرزین کجروی در راه با فرزانه‌ای

عاشقی از بند عقل و عافیت جستن بود
گر چنینی عاشقی ور نیستی دیوانه‌ای

هر که صحرائیست گرم و روشنست از آفتاب
تو از آن در سایه ماندستی که اندر خانه‌ای

تو برای ما بگرد دام ما گردی ولیک
دام ما را دانه هست و تو مرد دانه‌ای

برخوی عاشق ز بهر ما ای سنائی بهر آنکه
روز و شب مرد فسوس و شعبده و افسانه‌ای

خیز تا خو ز عشق باز کنیم
در میدان عشق باز کنیم

یوسف جاه را بدولت دوست
در دو صد هزار ناز کنیم

در قمار وقار بنشینیم
خویشتن جبرئیل ساز کنیم

هر چه شیب و فراز ما بوده است
خاک بر شیب و بر فراز کنیم

زبر و زیر چرخ جز رانیم
انگه از هر دو احتراز کنیم

جان کبک برون کنیم از تن
خویشتن جان شاهباز کنیم

بخرابات روح در تازیم
در بروی خرد فراز کنیم

۱۵ دو از برای

آز را از برای زنده دلی
ملک الموت جان گداز کنیم

ناز را از برای پخته شدن
هیزم آتش نیاز کنیم

تا نیازیم با همه مائیم
چون همه او شدیم ناز کنیم

آلت عشرت ظریفان را
آتش عقل شعبده ساز کنیم

خمر ز لعلین خوب رویان را
سبحه دانه‌های باز کنیم

در زمین بی‌زمین سجود کنیم
در جهان بی‌جهان نماز کنیم

سر شراب حقیقتی بخوریم
چار تکبیر بر مجاز کنیم

از سنائی مگر سنائی را
بیکی باده درد باز کنیم

عزیزم چون جنت انگشت بر
یکی از ره لطف بر ما نگر

سفر داد بر ما چو تو بخت
زهی یار تو غلام سفر

نظر ما ز بیاد از خدا است ای تو
فرازنده‌ی پاکی بت ما را نظر

دل تنگ ما معدن عشق تست
که هم خود دهی هم عزیزی چو زر

هنوز از نهالت ز بیست نخل
هنوز از درخت تحیت ببر

ببند دو عشق تو جو زامیان
که تا به زر نکشت تو جو ز نا کم

نباشد کم از ناف آهو بسی | گر از عشق زلف تو سوزد جگر
نگار از دشنام چون شکرت | که دارد ز گلبرگت شوری که نه
عجب نیست گر ما قوی دل شدیم | که اینجا صحبت هست در کار شکر
چند از چند اگر خواهی تو تیه | که ما حاشیم اندل و جان سپه
تو بر ما بنا دانه و گو دگیچ | چو متواریان کرده ره سنگ نه
بدین اتفاقی که ما را فتاد | نگین را ز ما پیش یاران سپه
به هر پرده ما که از عشق تو | شد استاین سنائی ز پرده به در
که ارزد وی نسبت بنا به نکو | به هر پرده دارد سپه پرده در

دل ما عقل جان سنائی را

ز بلوی بدان غمزه های شکر

این که فرمودت که رو بر عاشقان بیداد کن | دوستان را رنجه دار و دشمنان را شاد کن
ملک حسنت چون نخواهد ماند با تو جاودان | چند از این بیداد خواهی بو که لختی داد کن
این عمل تقدیر کرده بر تو دوران فلک | ساغری از غول مفرد از زمن حالم یاد کن
پیش ما گشت زمانه خرمن عمر تو دو | خون چشمهای ما بر آتش باد کن
ای برای الجهان و اجهان ای دلربا | دست اندازی بگذر ما را ز هجر آزاد کن

ای برادر

ای پرده در گوش من زچنگت
دی پرکار چشم من ز رنگت
هنگام سماع بر توان چید | تنگ شکر از دهان تنگت
چون چنگ به چنگ بر نهادی | آمد زهره به زیر چنگت
چون شوخ زبان نرگس | که باده دهد چو باد رنگت
هم صورت آهوی به دیده | زانست بگرد پلنگت
در مسیح چکار که باری | شد بیت پر از شکر زچنگت

الحشم بدان مرا چو دیده
نگر وز مباد آذر رنگت

ای یک ماه عاشقان کند ری گوش یاد محبت | ورنه گو بنده دار یکی را ز مقام دوست
گو برای حجت طوافی کن و به پیش | ان بنده و باز نامه و ان حجت ام دوست
خواهی که نرخ مشک بشکنی بگوشم | بر زن بزلف به پیکر مشک فام دوست
بر خواست اختیار رتعرف زفعت ما | چون کم زدیم خوشتن از بهر کام دوست
خواهی که کار روان ساخت بگو | همراه خویش کن سبوی ما سلام دوست
بادهای کو همراه و ما شفقت جانه | ناهیچ من نرنده ثانی به اسم دوست

با خود چو یار خاک سر کوی او بمن / تا بر سرش نهم بعزیزی بنام دوست

چینا مباد چشم من ار سوی چشم من / بهتر ز توتیا بجو کرد کام دوست

از حال جان و دین من از کام خود بگو / پیکام باد مر از کسنه ان چو بکام

گر دوست را نوبت من خویش بس

ای من زهی غلام وی و من غلام حجت

از حق وارسته ام گذشت اب کام عشق / هستی و نیستیت حلال و حرام عشق

خالی است راه عشق ز هستی بران صفت / کز روی حرف پرده حقیقت بنام عشق

بنقش عشق ز جهت دو نان ز بهر آنکه / از عین و شین و قاف به شد قوام عشق

چندین هزار جان مقیمان سفر گرفت / جائی هنوز گنجه نزد در مقام عشق

این طرفه تر که هر دو جهان باز نشد زدست / با این هنوز گون ما زیر دام عشق

اندر کنشت و صومعه پی ترک و بچه آب / مانند جیم شد الف از بهر لام عشق

برداشت پردهای لب نه ز بهرها / تا روی داد سوی دل ما پیام عشق

مستی همی کنم نه ز شراب بلا و لیک / هر روز به تر است چنین از دو جام عشق

آزاد مانده ایم ز کام و مراد خویش / تا گشته ایم از سر هستی غلام عشق

داست راه عشق نهاده شاه را تو / یا را به بند عشق تستانی بدام عشق

مانده ولی که هجران را نصیب نیست / کم تو بنام عاشق و کم باد نام عشق

چون لطیف سعید نفر مودم این غزل

بر داد و دام حالت او چون دوام عشق

جا از روی لطافت با این خوبی ناز / که بس غریب نباشد ز تو غریب نوازی

نه بی گمان تو چه گوش با سوی آن لب

چه فتنه بود که شبها میان دیده خوابی / چه آفتی تو که تنها میان روح جوازی

چه من ز آتش غیرت نهاده کعبه بسوزم / تو از میان هزار و هزار قبله بسازی

پس از فراز نباشد هر از نشیب گریز / جهان عشق تو دارد پس از فراز فرازی

که هیچ نامه صبرم ز بانگ شکر لطف

بقا و مال و جان تو عشق باد همیشه

که هیچ عمر ندارد چو عشق عمر درازی

ای چون مه و چشمه آخر چه جمالست این / وی چشم تو بیمار کم آخر چه کمالست این

تو با من و من پویان هر جای ترا جویان / ای شمع نکو رویان آخر چه وصالست این

زان گلبن انسانی هر دم گلی افشانی / ای میوه روحانی آخر چه جمالست این

در وصف تو عقل و جان چون شمع شده گریان / ای جمع نه تو جمعیت آن آخر چه محالست این

گفتی که چه من دلبر داری تو ز من بهتر / ای جادو صورتگر آخر چه خیالست این

ای از پی داغ ما از آتش بی داغ ما / ای چشمه و چراغ ما آخر چه مثالست این

هر روز بنوئی تو خوب بخوئی تو / ای جان نکوئی تو آخر چه خصالست این

ای شوخ ملک بی شرمک آخر چه وبالست این

گفتم همه جانا تو وصلت مرا با تو / ای خود دل ما با تو آخر چه دلالست این

وارانه بدین مستی ز بن پیش بسی جستی / ای خسته در آن جستی آخر چه ملالست این

در رهروش عشق چه میری چه امیری / در مذهب عاشق چه جوانی و چه پیری

آنجا که گذر کرد کو با کرشمه عشق / ره با همه زر زرد است جگرها همه خونی

آزاد کن از تیر که خویش غمزه عشق / تا بنده جان تو بود نور اسیری

پا همه بر رنج حقیری ز پی عشق / ای عجب اندر رنج حقیری چه حقیری

میری چکند آنکه بر روز زیمه عمر / سودای تو بس که بهمه عمر امیری

این سینه که بر روی سراسر غم عشق / بنمود از غمت که بنده دو خبری

آن سینه که عشقت از آن همه سادات / آنجا که تو لطف است چه خبرات در خبری

سودای زبان گر چه نشگفت نگار / خود سوز دگر دارد سودای خبری

خواهی که شوی محرم این عمر شوق

تا در چمن صورت خویشی به تماشا / کمیوه شاخ چمن جهت لحظه

از پوست برون آی و همه دوست شو ابرا

تا آنکه همه دوست شوی پیش نگاه

ما کات زنان عشق ما شیم / احرام کرشمه درد و غم ایم

در کوی قلندری بتجربه / در کم زدن و مشاهده ما ایم

در روح طواف که نداریم / کرباد به هوا برآتشیم

گر در خور خدمت نباشیم / نقاش نه راه راست [illegible]

ما در غم تو نوا [illegible] نیکو / آیا تو کجا و ما کجا ایم

بریدن راه را چو باد دییم | افکندن سایه را هماییم
در عشق تو مردوار کوشیم | آخر نه ز تخمهٔ سناییم

بازآمدشدیم در سودای تو
از نشاط آن رخ زیبای تو

دست ما گیر ای الله ز هیبت رب | زانکه مینا دیده‌ایم سر در پای تو
باز ما را جادوان در بند کرد | حلقهٔ زلفین عنبرسای تو
بازگشاده کو در بازار عشق | عقل ما را روح روح‌افزای تو
ما در صد منزل دیوان بار انکم | مردمی کن یکقدم باز آی تو
روی سوی عشق تو آورده‌ایم | گرچه آگه نیستم از رای تو
سرو سیم و ماه و مشک و مه بی خوشید | با خط و روی و بر و بالای تو
تا ملامت بر رخ تو نقش کرد | بر رخ تو روی چون دیبای تو
باز ما را عاشقی چون حلقه کرد | آن دو چشم جادوی رعنای تو

هر سنایی را اکنون تا جان بود
در دل بینش تا بود سودای تو

ما قد ترا بنده ترا رسته و روداییم | ما خدمت ترا سینه ترا رجان سداییم

ای دل

بر روی تو لب خاک ترین گوییم | با روی تو دل تیره ترا نقش کجاییم
بر روی رخ زلف تو ما قبله نماییم | پیش رخ بت ما تو توحید نماییم
در راه روش عشق تو ما کعبه مقیم | در پرورش لطف تو ما معتبر جاییم
در کوی امید تو چو تو در ره ایمان | در مستی و هستی بر بسته بیاییم
یکبار بر انداز نقاب از رخ رنگین | تا روی تو بینیم و خود بر تو فداییم
در تیره جمال تو در پرده ببینیم | شاید که با امید تو این جا به نواییم
از آتش عشق تو چو شمع از ره تحقیق | سوزیم همی آتش خوش ما هیچ نماییم

فرخنده حکیمی که در اقلیم سنایی است
کز کشته نز اندازه چو نی و چو ناییم

ای ماه ز حسنت ماه شده بر کلاه شاهها | در آفتاب گرده ز عنبر کلاهها
ما روت تو ز معجزه ماروت دلیلها | ما روت تو ز شعبده ماروت مثالها
هر روز بامداد برافراز زنی | از مشک سوده بر سمن تازه خالها
ای مانشکی ز خواسته مفلس بود همی | تا کرده‌ام فدای جمال تو مالها

نی بر امید وصل که از غم همی جهان
آخر کنه فدای دگرگونه حالها

ما را مفکنید که ما افتاده‌ایم / در کار عشق تن به بلا ما نهاده‌ایم

آهستگی بجوی تو از ما ورای هوش / کاکنون بشغل هیچ نه اندر فتاده‌ایم

ما بی‌دلیم هر چه کنی هیچ نه رواست / دل را چو داد کار بمعشوق داده‌ایم

خصمان ما اگر در خوبی ببسته‌اند / ما در بتان چندی در ها گشاده‌ایم

گر کینه کنید با ما نیکو نکنیم

زیرا که پاک زاده آزاده‌ایم

از یار چه تکلف ما را نشسته باید / وین رنج ما ز دل بکشیده باید

جام و شراب و می حاضر شد عجب / انگه فقاعی دعوی در سینه [illegible] باید

ایمان چو زاهدی را بر هم شکست باید / زنار روحانی را از هم بریده باید

از روی آن صنوبر ما را چراغ باید / در زلف آن ستمگر ما را گریه باید

بوس لبهای جانی بستان ز دست [illegible] / آمد مراد حاصل اکنون مرید باید

چون مطربان خوش دل گشتند مجلس / بانگ نکو فشاند چه تهی [illegible] باید

ای ساقی [illegible] در ده تو باده پر پر / زیر صبوح ما را دل خوش مزید باید

هر چند در زمانی آخر بر رفت باید

چون شکری بخوردی زهری چشید باید

ما را مدار

ما را مدار رنجه که ما عاشقیم زار / بیچاره دلفگار جدا مانده از نگار

زین صعب‌تر چه باشد و زین بیشتر که [illegible] / بیمار چو غریبی و تیمار [illegible]

بر ما حلال گشت غم و ناله و خروش / چون گشت حرام می و بوس [illegible]

ما را بدست هیچکسی زینهار نیست

خواهیم زینهار بروزی هزار بار

زانگه که تو بر عارض گل رنگ کشیدی / ابدال جهان را همه در کار کشیدی

بر ماه به پرگار کشیدی خط گلنار / دلها همه در نقطهٔ پرگار کشیدی

هر دل که ترا جست چو دیوانهٔ مستی / در سلسلهٔ زلف زره وار کشیدی

زنار پرستی بکن ای بت که جهانی / در سجده به [illegible] ده بزنار کشیدی

بس زاهد و عابد که در آن طرهٔ طرار / از صومعه در خانهٔ خمار کشیدی

هر دل که سر افراشت بدعوی صبوری

او را ببوی خویش نگونسار کشیدی

خیز ای بت و در کوی خرابات قدمی زن / با تشنگان [illegible] دستی بزن

در عالم تجرید ز تقریر زهی [illegible] / در بادیهٔ تحجبه ز غیرت [illegible] زن

بر هر چه ترا هست ز هر [illegible] / ور هر چه ترا هست بیکبار [illegible] زن

جمله همه را قطره خویش بجوی
بر رای دعاوی و معانی رقمی زن

از علم و اشارات عبارات حذر کن
وز زهد و کرامات گذشته بدمی زن

از کفر و ز توحید مگو هیچ سخن نیز
بر این خود و زین هر دو خط باد می زن

چون فرد شدی زین همه احوال مقید
در شاه ره فقر و حقیقت قدمی زن

ای نقاب از روی ماه آویخته
صبح را با ماهتاب آمیخته

در خیال نرد و کمان از زلف و رخ
صورت مه را محال انگیخته

عنبرین تار روی عیسی دم چرا
در چلیپاهای زلف آویخته

ای سنائی به خاک کوی تو
آبروی جان و دل بریخته

ساقیا دل کن پر از تیمار و پر کن جام را
بر کف ما نه به باده صحبت ایام را

بشکنیم اندر دو ما دم صحبت ایام را

کاس کیکاوس پر کن زان بهین شاهان
پس به باده خط درکش ملک نا آرام را

چرخ بی آرام را اندر جهان آرام نیست
بند کس باز می بست چرخ بی آرام را

ای ام

ای یار سر هم مراعات تو دارم
امید ولیک وصل خدمت طاعات تو دارم

طاعات مراعات ترا فرض شناسم
جان و دل و دین از پی طاعات تو دارم

یکبار مناجات تو در وصل شنیدم
باری دگر امید مناجات تو دارم

هر چند به تو قصد کنی جان و دل و دین
گر هیچ نه بد قصد ملاقات تو دارم

گر صومعه خویش خرابات کنی تو
من روی همه سوی خرابات تو دارم

شد ساکن و شهمات و ندیم جهان (مهین)
لیکن همه بر شه و شهمات تو دارم

نیست یکچیره از تو در دل شکیبائی مرا
نیست بی گفتار تو در تن توانائی مرا

در محالت بجویم از صفرا و سودای حبیب
کو بجز آن تو صفرائی و سودائی مرا

از تو هر جائی بنالم زانکه هر جائی شده
نیست جائی از معشوق هر جائی مرا

گاه بر پی آید از عشق تو باره و پیمانه
آنچه پنهان بود در دل گاه برنائی مرا

کو معزول زمانه گاه دانائی و عقل
با بلای تو چه سود از عقل و دانائی مرا

چه رنجی است که آن شوخ دیده نماید
که تا مگر دلم از عشق او بیمی زند

گهی ز طره گره بر گنجش در اندازد
گهی به بوالعجبی فتنه بر انگیزد

هیچ وقت ببازی کرشمه نکند　　که صد هزار دل از غمزه جا بیزد
خبر ندارد و کو از بلاش بگریزم　　که هیچ تشنه ز آب حیات بگریزد
بهر که مردم چشمم نگه کند پی آن　　خیالی شمرد آب از آن جیب ریزد

جواب از غزل خواجه بوسعید است

مرا دلیست که با عافیت نیامیزد

چند زلف بر آن روی پریشان کون　　طرف کلاه از بر کله پنهان کون
زلف افشانه رندی ها چه رسم آورده　　کفر در هم شده را پرده ایمان کون
ای گل باغ الهی ز که آموخته　　دیده ها بهر رخسار گلستان کون

خاکت بر دیده خورشید زدن تا کی ازین
دامن شب را ز رو گریبان کون

حلقه ارواح نیم کو حلقه کوش تو　　آتش بیتابیم چاه شب پوش تو
بیدلان را نرگس گویای تو خاموش کرد　　عاشقانرا کو گویا ان لب خاموش تو
مرغ وار اندر هوای تو همی پرد دلم　　بر امید آنکه سازد آشیان آغوش تو

ماه رو یاد در جهان آوازه آوازت
کارهای عاشقان ما حشر از سازت

هرکجا

هرکجا نظمیت شیرین قصه‌های عشق نیست　　هرکجا نثریت زیبا نامه‌های یار نیست
بهر حقیقت جلوه بد از آن چو شهر بار کو　　هست بچه بازی آن بازی که صحبه یار نیست
دلبر او لعای مردان جلوه ملک فتح نیست　　گلرخ جانهای پاکان جلوه ملک یار نیست
آسمان شد سرکش زیر دست و رام نیست　　روزگار رشته توسن دایه وود مهار نیست

هرکجا حیثیت جنابارگاه عشق نیست
هرکجا کو نیست والا عاشق اوار نیست

تخم بد عهدی نباید کاشتن　　پشت بر عاشق نباید داشتن
ای صنم از تو نکو آید بنده‌ها　　زین پس دانی نکو تر داشتن
چند ازین آیات نخوت خواندن　　چند ازین آیات عجب افراشتن
نقش خس بر سینه محو کرد　　صورت مهر و وفا نگاشتن
چند ازین شاخ وفاها سوختن　　چند ازین تخم جفاها کاشتن
خوب نبود بر چو من بیچاره　　شکر جور و جفا انگاشتن
زشت باشد بر چو من　　رسم و شرط مردمی بگذاشتن

ای سنائی دل بیادی در پی دلدار باش
دامن او گیر وز هر دو جهان بیزار باش

دل بدست دلبر عیار دادن مر ترا گر نخواهی از غمی اندر عشق او عیار باش

بر امید آنکه روزی بس بپایش اندر شر گر نباید بو عمری در دهانش یار باش

چشم را بیدار دار اندر غمم او زین کجا دل نداری یار گویم بل بیدار باش

گر همی خواهی که نوشی صبر کن در صد جفا ور گل خواهی که بوئی در پی صد خار باش

گر بیابی خضروار آب حیات اندر ظلم حیف باید زان تو در جستن بکند و دار باش

شمع با انوار جمالت و تو پروانه دشمن جان غلام شمع با انوار باش

کار پروانه است کو شمع خود را ساختن تو نه آخر کمتر از پروانه در کار باش

مستی عشق حقیقی را بهشیاری شمر
نزد نادان مست و نزد زیرکان هشیار باش

هر که در عاشقی تمام بود پخته گو دار اگرچه خام بود

آنکه او شد گو دار غم عشق خاص گردد اگرچه عام بود

چه خبر دارد از حلاوت عشق آنکه در بند ننگ و نام بود

روزی از عشق اگر همیخواهی گر سلامت ترا سلام بود

در ره عاشقی طمع داری که ترا کار بر نظام بود

این تمنا این هوس که تراست حیف بزی ترا حرام بود

عشق چه

عشق چون نیست و عافیت طلبی عشق با عافیت کدام کنیم

بنده عشق باش تا باشی
تا شنائی ترا غلام بود

زان چشمه پر از خمار مست پر خون دارم دو دیده چون مست

اندر عجبم که چشم آن ماه نا خورده شراب چون بود مست

نا بر دل خسته چون زند تیر بیدست کمان قبضه و شست

هر کس که ز عشق خسته او زنار چهار کرد بر بست

بر داود دل عاشقان آفاق پیچیده دران دو زلف چون شست

چون دانست او که فتنه برخواست سواری شد سخا نه بنشست

یک شهر از او غریو دارند دانست بگفت جای آن هست

دارند جای بر از او ... دارند تفرق برا از او دست

تا عزم جفا درست کرد او دست همه عاشقانش بگسست

در عشق تو ای نگار خاموش

در عشق تو ای نگار خاموش بفروز مرا غمان و شد هوش

من عشق ترا بجان خریدم تو مهر مرا بباد مفروش

هرگز نشود غمت ز یادم — تو نیز مکن مرا فراموش
شد خواب ز چشم من رمیده — تا بست غم تو ام در آغوش
ما را چو کشی به چشم آهو — ما را چو دهی تو خواب خرگوش
آویخته شد دلم نگونسار — همچون سر زلفت از بر دوش
تا آب رخم فراق تو ریخت — آمد دل من ز درد در جوش
تا کی ز تو خواهم استغاثت — یکروز حدیث بنده بنیوش
گر زهر هلاهل از تو یابم — با یاد تو زهر باشدم نوش

امشب بجهم ز جور عشقت
گر زانکه بجستم از غمت دوش

عاشق نشوید اگر توانید — تا در غم عاشقی نمانید
این عشق به اختیار نبود — دانم که همین قدر بدانید
هرگز مبرید نام عاشق — تا دفتر عشق بر نخوانید
آب از رخ عاشقان مریزید — تا آب ز چشم خود نرانید
معشوقه وفای کس نجوید — هر چند ز دیده خون چکانید
اینست رضای دل که اکنون — بر روی زمین یگانه باشید

بسیار جفا کشیده آخر — او را بمراد او رسانید
اینست نصیحت سنائی — گر نیست درست بر بخوانید

اینست سخن که گفته آمد
عاشق نشوید اگر توانید

تا لب تو آنچه بسته آن برد — کس نه آنم کز لب تو جان برد
دل خرد لعل تو و ارزان خرد — جان برد چه غم تو و آسان برد
کعبت آن کو پیش تو سجده برد — جان از این بند و از این زندان برد
زلف تو چوگان بدست اکنون گرفت — صبر کن تا گوی زین میدان برد
مردن مرد آن کنون آمد پدید — باش تا شبرنگ در جولان برد

من کیم کز تو توانم برد نانه
نانه تو کز تو سوی سلطان برد

بنده یکدل منم بنده قبای ترا — چاکر یکتا منم زلف دوتای ترا
خاک مرا آب چو برند بد روزگار — من نشانم ز جان باد هوای ترا
کوشش رخ من چه سود خاک کف پای تو — بوسه اگر دادمی من کف پای ترا
گر بود ای شوخ چشم رای تو ز جوی من — بر سر دیده نهم رایت رای ترا

بر جفای تو بحث دلکش چند روز من   گر نه بگردن کشم بار جفاست ترا

بنده بسان نگین ترا بنده که از جان کنی

گوی کلاه ترا بنده قصب ست ترا

نقش خیال دوست با ماست   ما را همه عمر خود تماشاست

انجا که جمال دلبر آمد   بالله که میان خانه صحراست

وانجا که مراد دل بر آمد   یک خار به از هزار خرماست

گرو نفس هوا ز مشکست   در جیب زمین چو در چپاست

هرگز نشود بوصال معشوقه   هر دیده که در فراق بیناست

اکنون که ز باغ زاغ کم شد   بلبل لکات شاخها نه آراست

بر هر سر شاخ عندلیبی   زین شکر که زاغ کم شد دلکاست

فریاد همی کند که یاری

امروز زمانه نوبت ماست

ساقیا برخیز و می در جام کن   در خرابات خراب آرام کن

آتش ما را که اندر چرخ زن   خاک تیره بر سر ایام کن

صحبت زنار بندان پیش گیر   خدمت جمشید آذر نام کن

با مغان اندر حریف لی باده خور   دست با رند و دشیان در جام کن

چون ترا گردون گردان رام گشت   مرکب باد راستی را رام کن

نام رندی بر تن خو کن درست   خویشتن را لاابالی نام کن

خویشتن را گر همی بایدت کام

چون سنائی مفلس و خود کام کن

دوست چنان باید که آن منست   عشق نهانی چو نهان منست

عاشق و معشوق چو ما در جهان   نیست دگر آنچه گمان منست

جان جهان خواند مرا آن صنم   تا نزیم جان جهان منست

کیست در این عالم کو را دگر   یار وفادار چنان من است

حال به پیش چه پرسی از همه   تا تو بگوئی بزبان منست

حسن مرا گفت که آن توام

آن منست ار چه نه آن منست

دارم سر خاکپایت ای دوست   آیم به در سرایت ای دوست

آنها که بحسن رفته ازند   نازند بخاکپایت ای دوست

چون رای تو بر کشتن من   راضی شده ام برایت ای دوست

چون خون خودت مباح کردم / دیگر چکنیم بجایت ای دوست

دانی نتوان کشید از این بیش

بار ستم جفایت ای جت

اسلامیان را در عشق آن بت عشرت است / عشقبازی نیست کین خود حیرت اندر حیرت است

عشق دریای محیط و آب دریا آتش است / موجها آید که گوئی کوههای ظلمت است

در میان ساحلش صد نهنگ و اژدری / بر کران ساحلش صد اژدهای هیبت است

کشتیش / بادبانش سوز و نهاده عشقی آب و آتش است

مرده بودم غرقه گشته عجب زنده شدم

کوهری آمد بدستم کش دو گیتی قیمت است

هر که در راه عشق صادق نیست / جز مرائی و جز منافق نیست

وانکه در راه عشق خاموش است / نکته گوییست اگرچه ناطق نیست

نکته مرد فکرت است و نظر / واندرین نکته جز دقایق نیست

با دگر کس نگو نه رند دم / هر سه در عشق جز حقیقت نیست

هر که مست ز شراب عشق بود / اصطلاحش کنون که فاسق نیست

به ارتفاقی

توبه از عاشقان امید مدار / عشق و توبه بهم موافق نیست

دل بعشقت زنده در تن خود / زنده دل نیست هر که عاشق نیست

در سنائی نه عاشق است بگو

تحفش طلب است و لایق نیست

گرچه از جمع بی نیازانیم / عاشق عشق عقبت زانیم

مصحف مصحف خرابانیم / کعبه کعبتین بازانیم

گاه سوزان در آتش عشقیم / گاه از سوز رود سازانیم

همچو مرغ قفس شکسته شدیم / همچو شمع هوس گدازانیم

گرچه گنگیم در ممالک خویش / مانده در جستجوی بازانیم

مرغ از وصال یافته ایم / چون سنائی در او گرازانیم

زاهد اخیسه و در نماز آویز / زانکه ما خاکت بی نیازانیم

گر تو از طوع طاعت بی نازی / ما همیشه ز شوق نازانیم

تابان روی چو ماه آتش چشم

عالمی خوش بسی بفرو چشم

پاره کردم پرده صبر و صلاح / تا چراغ وصل را بفروختم

باتب آتش رخ اندر چشم | خود من طاعت با تن سوختم
آب در دیده ان وصلش تا چشم | کعبه وصالش ز هجران تو ختم

جامه غیبت برون اندا چشم

رندی و ناله آشتی آتو ختم

بدر راه حقیقت چو نامی چو زنگی | ترد ملکات چو شاهی چو شنگی
جهان پر حدیث جمال تو بینم | زهی تار سیده به زلف تو چنگی
همانا بصحبه انظر کرده تو | اگر صحرا اندو بیت گرفتت زنگی
ز عکس رخ تو به مرغزاری | زده پای چینی گشاده است سنگی
شگفت آهوی تو که صید به تو گوه | به چشم زخمی دلاور پلنگی
ز جعدت کمندی ز کوه نشینی | جهانی سوار از چیمت خدنگی
اگر خواهی ارواح مرغان بجویی | فرود آری از شاخ طوبی چو چنگی
کجا من که از نوش وصل تو گویم | بنوید بپاشید و دریاه لنگی

من آن عاشقم کز تو خشنود باشم

ز نوشی بر چهره‌ی ز صلحی بجنگی

انصاف بده که یک تا یاری | رو هیچ نگو که چشم بگاری

به محبت و آفتاب رویی | زهره دل و شته‌ی عذاری
از لعل تو هست عاشقان را | یک نوش و هزار گونه خاری
در زخم تو هست عاشقان را | یک غمزه و صد هزار خاری
جز غمزه تو که دید چه کرد | یک ناوک و صد جهان حصاری
گیتی به ناز تو نه ارد | گنگی گانشه چنین عماری
گردون دل راز من نه ارد | شکلی برده چنین شماری
ای شوخ سپه گری که از تو | کم دیده کسی سپه کاری
زیک نه دو نه سه نه چهاری

سه ماند لان آب و گل را | در جلوه بهار در رسب رسی
چون بار سپه دل فرهیسی | چون شیر سیاه جان شکاری
تا پای من اندرا این بیابانست | دستی ببرم فسره دیناری
مرغ پای خرده نهادم ایراکت | دانم سر پای من نداری
دشنام دهی گر استانم | بن خشش سخن و برنه گو اری

هر چند جواب شرط من نیست

با این همه صد هزار باری

بازتا پیچ در ده آن زلفین عالم سوز را   بازتاب پرزن از رونق جهان افروز را
باز برقع صورت طبع شاه دلشسته   اندر صف جادوی شوخ دلبر جان خوز را
روزها چون عمر به خواه تو کوتاهی گرفت   پاره از زلف کم کن بازده روز را
آینه برگیر و بنما گر تماشا بایدت   در میان سوی نرگس بوستان افروز را
گر بخنده بر گشایی لب میان مردم تو   آسمان در بهر عشرت برد نوروز را
تو گرفتاران بهوسی بسته کردی آن بخنج   دانه دادن شرط باشد مرغ دست آموز را

بر شکن دام سنائی اردوت با دام زانکه
دام راه دام باید طفلکان را گو زدا

چو آید روی بر رویم که باشم من که باشم   چو خورشید وقت صبح با من که من پیچوش باشم
من انگه خود کسی باشم که در میدان عشق تو   نه دل باشم نه جان باشم نه سر باشم نه تن باشم
چه جای سرکشی باشد زهجر او که در وصلش   چو شمع انگه خوش باشم که در گردن زدن باشم
چو او با من سخن گوید چو یوسف وقت او باشم   چو من با او سخن گویم چو موسی وقت من باشم
سخن سه او نهایت داد او که سر دارد   که چون با من سخن گوید من انجا چون سخن باشم
چو بیچو دیر درش باشم نه در صف اندر گفتم باشد   چو با خود بر درش باشم نه بیجا اندر کفن باشم
مرا در عالم عشقش سنائی از سنائی وا زبالا   همه تا بر فلک باشم کلم تا در چمن باشم

فانی

فانا خواهم این ساعت گه فانی باشم ازت
سنائی از زمان خواهم هرو در بند سخن باشم

چنیوار آرام جانم زند کانا چنین کنم   چون نباشی در کنارم شمعها چنین کنم
هر زمان گویند دل در مهر دیگر یار بند   پادشاهی کرده باشم پاسبانا چون کنم
دامن بر دوز گلو اکنون باز برد بروی   چون زمین سیر آمدی غم گرانا چون کنم
گر بخوانی گر برانی بر ست فرمان روان   گر بخوانی بنده باشم ور برانی چون کنم
هر شبی گویم که خون خود بریزم از فراق   باز گویم این جهان بشنو انجانا چون کنم
هست آب زندگانی در لب شیرین تو   با لب شیرین تو من زندگانی چون کنم
ساختم با عاشقان تا بر چشم در عشق   پس کنون پروی خوب کامرانا چنین کنم
در جهان وصل یاری دیده مشور ده   تا بنمایم که من فرمان روانا چنین
هر مرا گویند چشم از روی معشوق خوش ترو   عاشقی در چشم سنائی سنانا چون کنم

ساقیا سنائی خوابگه در اسید ازرگی   از فروغ باده رنگ روشنان گلنار کن
لاله با همه کبر و زاهدی طاق   باده را در کار گیر و حقه ها بیکار کن
گر ز چرخ چنبری از رنج امید اری نجات   دور به شیر گیر و قصد زلف یار کن

دانش از بسیار باشد خرمی اندک بود   دانش کم می نداری خرمی بسیار کن
دوستان عشق کشتی دشمن جان بشنو   چاکری خم کردی بنده که خار کن
ور بعمر اندر بنا دانی نشسته بهم   از زبان عاجزی باری یکی استغفار کن

با من بت من تیغ جفا آخته دارد   صبر از دل من جمله برون تاخته دارد
صد شعر از عشق برافروخته دارم   تا صد علم از عشق برافروخته دارد
صد بیسه دارد در شب حشر رسم   ان آتش که گوئی بر من ساخته دارد

ای دل از سودای عشقی یاد سلطانی مکن   در ره آزادگان بسیار دیوانگی مکن
همه موسی و هارون باش اندر سینه عشق   در شر فرعونی و سامری و فضولی هامانی مکن
چون جان خوب لب یوسف مصری مزن   بی فراق و درد یاد پیر کنعانی مکن
در جهان با تو این گوید که عاشق تو بشو   و ندران مجلس که آنکو گوید مسلمانی مکن

چند در بخارای نگارا این خبر شد آن عشاق   با سلامت خود مسلم نیست هر عشاق را
هرکرا با عشق خوبان اتفاق آمد بدید   سر فرازی کرد همیشه محنت مخراق

دانم پنهانم

زانکه چون سلطان عشق آمد در ایوان اورخت   محو گردانید زمردم عادت و اخلاق را
هرکه چون او وصاف شد از غمین آن بت بخورد   کان صنم طاقت در حسن طاق ابرو طاق را
ذره از حسن او در مصر گر پیدا شدی   دل ربودی یوسف یعقوب تن اسحاق را
هر که روی او بدید از جان دل از دورش کشید   از نگاه کس ندید آن شهره آفاق را

ورنه عاشق دو زلف بر رخسار او   چون زنا پنهان کند هر عاشقی دیدار را
هر زمان در هجر و وصل او شود خرم دلم   آنچه آفت رفت بر من یا رب از دیدار او
گر بیابم وصل روی لیش باشد آرزوی بعد   عمر یارب بسیکد اردم در غم دیدار او

روز که رخ خوب تو در پیش ندارم   آن روز دل خلق و سر خویش ندارم
چندین چکنی جور و جفا با دل مسکین   چون طاقت جور تو من بیچاره ندارم
در مجمره عشق و غمت سوخته گشتم   زین بیش سر کفش کم و بیش ندارم
از بس عشق تو نشکست مرا پشت   جز بسله درد دل ریش ندارم
زان غمزه غماز غم افزای تو برمن   اسلام شده قبله شده کیش ندارم

دلبرا ما دل بچنگال بلا بسپرده‌ایم
رحم بر ما کن که بس جان خسته و دل آزرده‌ایم

ای بسا شب کز برای دیدن دیدار تو
از سگ کوی تو بر سر زخم سنگ خورده‌ایم

بندگی کردیم و دیدیم از تو ما این ناخوشی
از در خواریم در خواری بجان آزرده‌ایم

ما عجب خواریم در چشم تو ای ماه عزیز
کو نه آزردیم خواری را بروان آزرده‌ایم

از برای کشتن ما خود چه تازی اسب کین
در خیال روی تو ما خود ز غفلت مرده‌ایم

تا تولا کرده‌ایم از عاشقی بر دوستی
چون سنائی از همه خوبان تبرا کرده‌ایم

عاشقم بر لعل شکرخای تو
فتنه‌ام بر قامت رعنای تو

ماه بر راه اوفتاد از روی تو
سرو خمیده شد از بالای تو

جان من شد مسکن رنج و بلا
تا دل مسکین من شد جای تو

پوست در تن خشک دارم همچو چنگ
از هوای چنگ روح افزای تو

مرده را زنده کنی را ادای خود
پس دم عیسی شده است ادای تو

تو دهی بوسه همی بر چنگ خویش
من دهم بوسه همی بر پای تو

گر سنائی که کهی توبه کند
توبه او شکند لبهای تو

ای پیشهٔ

ای پیشهٔ تو جفا نمائی
در بند چه چیزی و کجائی

باری یکشب خیال بفرست
گر زانکه بر ما نمی‌نیائی

بیگانه مکن ای نگار بگذار
چون با تو فتاد آشنائی

دانم که نه تو چه بینی و من
آخر نه که ازرم جدائی

تاریکی هجر چند بینم
تا دیده بوصل روشنائی

ای حسن خوش تو کرده کاسد
بازار روای پارسائی

وی روی کش تو کرده فاسد
اندیشهٔ مردم ریائی

سجان مه باد هر آنکه گوید
دلدار مرا تو نا سزائی

زین بیش مکن جفا و بیداد
بر عاشق خویشتن سنائی

ای در دل ما چو جان گرامی
ای همچو خرد به نیکنامی

آن دل که بخدمت تو پیوست
آورد بر تو جان سلامی

ماه از تو گرفت نور بخشی
کبک از تو گرفت کش خرامی

بارحمت رویت ز مهیانی
برخاسته زحمت حرامی

این چرخ رونده با همه چشم
نادیده جمال تو تمامی

چون نور جمال تو بتابد

اندر غلط افتد گرامی

چه رسمست آن نهادن زلف بر گوش   نمودن روز را در زیر شب پوش

که از بادام کردن جعبهٔ نیش   که از یاقوت کردن چشمهٔ نوش

بر آوردن برای فتنهٔ خلق   هزاران صبحدم از یک بناگوش

تو خورشیدی ز زان پیش تو آرند   فلکها هر مه نو حلقه در گوش

پری و سرو و خورشیدی ولیکن   قدح گیر و کمر بند و قبا پوش

گل و مه پیش تو بر منبر حسن   همه آموخته کرده فراموش

سنائی را خریدی از دل و جان

اگر صد جان دهندت باز مفروش

ماه شب گمرهان عارض زیبای توست   سرو دل عاشقان قامت رعنای توست

رای همه زیرکان بستهٔ تقدیر توست   جان همه عاشقان سغبهٔ سودای توست

همت کروبیان شعبدهٔ دست توست   سرمهٔ روحانیان خاک کف پای توست

وصل تو سیمرغ گشت بر سر کوه عدم   خاطر نخاطران مسکن و ماوای توست

بر فلک چارمین عیسی موقوف را   وقت خروج آمدست منتظر رای توست

هوس

هوس چون نیست گشت عهد آغاز کو

صبر بغایت رسید وقت تجلای توست

تا معتکف راه خرابات نگردی   شایستهٔ ارباب کرامات نگردی

از بند علایق نشود نفس تو آزاد   تا بندهٔ دیدار خرابات نگردی

در راه حقیقت نشوی شیفته احرار   تا قدوهٔ اصحاب نفاسات نگردی

تا خدمت رندان نگزینی بدل و جان   شایستهٔ سکان سماوات نگردی

تا در صف اول نشوی فاتحه مهر   اندر صف ثانی چو تحیات نگردی

شه پیل نبینی بر او دل معشوق   تا در کف عشق شه او مات نگردی

تا نیست نگردی چو سنائی ز حقایق

نزد فضلا عین مباهات نگردی

در دل آنرا که روشنائی نیست   در خراباتش آشنائی نیست

پسرا خیز و جام باده بیار   که مرا برگ پارسائی نیست

جرعهٔ می بجان و دل بخرم   پیش کین می بدین روائی نیست

می خور و علم قیل و قال مگوی   وای تو کین سخن بلائی نیست

چند گوئی که چون و چند و چرا   زین معانی ترا رهائی نیست

در مقام وجود و منزل کشف | چون تو و چند ای و چرا ئی نیست
تو یکی کرده دل برای و بیین | در دل تو غم دو تائی نیست
تو خود از خویش کی رسی بخدا | که ترا خود ز خود جدائی نیست
چون بجائی رسی که جز تو نبودی | بعد از آن حال جز خدائی نیست

تا سوی خرابات شدم آمد خرابات | بهواره منم معتکف راه خرابات
کرده همه خلق بسی خلوت شاهی | چون خیل خرابات بر آن شاه خرابات
من خود چه خطر یابم تا بنده نباشم | چون شاه خرابات بود ماه خرابات
شیر نر اگر سوی خرابات خرامد | روباه کند اورا روباه خرابات
بشنو ز من این سخن صدق بتحقیق | آنکس که چو تو هست بود خواه خرابات
آن روز مبادم من و آن روز مبادا | بینند ز من خالی درگاه خرابات

الکل لمن الملک زند هم چه اید

آواز خرابات عن الله خرابات

ز ده می آسوده که امروز بر آنیم | کاسباب خود را همی از پیش برانیم
و آنجا برسانیم خود را که ز آن جای | گر سوی خود آئیم بخود راه ندانیم

از بند تو ای خواجه

از بند تو ای خواجه چه سود است که ما | آن نقش که نقاش ازل کرده همانیم
شستست جهان از پی تقدیر همیشه | نا مست عصیریم که در بند جهانیم
از بهر سماع دمی آسوده نه اکنون | در بیت که مولای مغنی و مغانیم

ای یوسف ایام ز عشق تو سنائی | مانند یعقوب شده از درد جدائی
تا چند بسوی دل عاشق چو خورشید | هر روز برنگ دگر از پرده درآئی
گاهی رخ تو تعبیه بر دوشتی حسن آرائی | که باز کند زلف تو دعوی خدائی
در وصل تو با خوی تو از روی خردمند | جان از خم زلف تو امید رهائی
بس بو العجب است این و ز بن بو العجبی بس | کاندر همه تن کس نه بداند که کجائی
از ما چه شوی پنهان کاندر ره توحید | ما جمله توئیم ای بت خوب و تو مائی
آنجا که توئی من نتوانم که نباشم | آنجا که منم مانده تو دانم که نیائی

عاشقی تا درد دل ما راه کرد | اغلب الغایت مارا آه کرد
بود هر باری دلم عاشق بطوع | بود و زیر پای عشق اکراه کرد
از تن باریک من زنار ساخت | وز دل سنگینم آتشگاه کرد

با همه محنت که من دیدم ز عشق   او مرا اینقدر مال و جاه کرد
بگو اسم عشق را گرچه مرا   او بکام دشمن و بدخواه کرد

بصفت گرچه نقش عجب نم   بنگاری عاشقی ما نم
که چو عاشق جفت صد ماتم   که چه معشوق جفت صد جانم
بدو رنگم چو روی و موی نگار   زانکه هم کفرم و هم ایمانم
گر بشکلم نگه کنی اینم   ور بخطم نظر کنی آنم
که چو بالای عاشقانم کوژ   که چو لبهای یار خندانم
که خمیده چو قد عشاق قم   که شکسته چو زلف جانانم

صفت قد و زلف معشوقم
تاج سرهای عاشقان زانم

احسنت زه ای نگار زیبا   آراسته آمدی بر ما
امروز بجای تو کسم نیست   کز بود خودم نبود پروا
بگشای کمر پیاله بستان   آراسته کن تو مجلس ما
تا که کمر و کلاه و موزه   تا که سفر و نشاط صحرا

امروز زمانه

امروز زمانه خوش گذاریم   بدرود کنیم دی و فردا

من طاقت هجر تو ندارم
با تو چکنم بجز مدارا

سر بر خط عاشقی نهادیم   در محنت و رنج اوفتادیم
تن را به بلاد غم سپردیم   دل را بسیه عشق دادیم
غمخواره شدیم درد عشق   در خوردن غم همیشه شادیم
قصه چه کنم که در ره عشق   با خصم و بر آستانه زادیم
در حضرت عشق خوب رویان   بر تارک سر بایستادیم

سید رد چو بدستانی از عشق
در جستن انجدب بادیم

دستی به درست جست دلویم   از بند نفاق برگشادیم
زان زهد تکلف بر بستیم   در دام تملق اوفتادیم
سجاده زیر پس بر گرفتیم   طامات بزیر سر نهادیم
از آب ریا فرو نشستیم   در بستر هوا بایستادیم
تن را بعبادت آزمودیم   دل را به بلای عشق دادیم

کودکی داشتم خراباتی	می‌کش و کم‌زن و خرافاتی
پارسا شد ز بخت و دولت من	پارسا و شگرف و طاماتی
شیوهٔ حمزه و قمر و زهد مدام	صفتی بود مردرا ذاتی
خوانده از بر همیشه چون طوطی	عدد سورهٔ لباساتی
گوید امروز برهمن از سر زهد	مثل و نکته داشاراتی
آنچه او لبس زیر بر داشته	همچو بوالخیر گشت ابیهاتی
دوش گفتم درآی ای دل و جان	درهوا مایهٔ سببهاتی
گرچه مستور و پارسا شدهٔ	زنهار هر گونهٔ کراماتی
گر یکا بوسه خواهم از تو دهی	گفت لا والله ای خراباتی

ای سنائی ز ره آن مرید خوشت

بد بعقبیت بنه کمایاتی

پر کن صنما بلا قنینه	زان آب حیات بر آستینه
زان می که خود از خم سفالین	تا که ببینی از مدینه
آن دل که نیافت قبلهٔ زان	بهتر ز حدایق سکینه

اندیا

گر زانکه سوی	مانندهٔ نوح در سفینه
گر روی کنی سوی سنائی	جز لیته خوری و شکرینه

تا بستم قصد خرابات کو	نقش مراش به اثبات کو
با قدح و تسبیح کرد	با دف و طنبور مناجات کو
نقش او دست مرا نیت کرد	بیدق او شاه مرا مات کو
تا که بمن داد می و گفت خیز	اغلب الغالب مراهات کو
آنکه همی دعوی بر هر کسی	روز و شب ارزاء کرامات کو
جان سنائی ز ره ابلهی	خاک کلمان بر سر طامات کو

بحر محیط او بیک دم بخورد

پس لب و صیحه بموات کو

ای جان و جهان من کجائی	آخر زمن چرا نیائی
ای قبلهٔ حسن و گنج خوبی	تا کی بود از تو بیوفائی
خورشید نهان شود ز رویت	چون تو بوثاق ما درآئی
اندر خم زلف بت پرست	حاجت نبود بروشنائی

زین پس مطلب میان مجلس   آزار دل خویش نشانه

تا هیچکس ترا نگوید

کای چشمهٔ تو بلا نشانه

صنما تا بزیم عاشق دیدار توام   بتن و جان و دل و دیده خریدار توام
تو همه سال کمر بسته بآزار منی   من شب و روز جگر خسته ز آزار توام
گرچه از جور تو سیر آمده‌ام تا بزیم   بکشم جور تو زیرا که گرفتار توام
زان نگردی تو همی خسته بر من هرگاه   آگهی نیست که من سوخته زار توام
گرچه آسایش خوبان جهانی بجمال   بسر تو که من آرایش بازار توام
چه عجب گر بچشم تلخی آزار ترا   زانکه من شیفتهٔ خوبی دیدار توام

گرچه عشاق دل آسوده گفتار منند

من چو بلبل همه آزرده گفتار توام

چون نهی زلف بافته بر گوش   چون نهی جعد تافته بر دوش
از دل من رسیده گرد صبر   وز تن من بریده گرد هوش
نه عجب گر خروش من بفزود   تا شد آن عارض تو غالیه پوش
ماه در آستانه سیه شو   خلق عالم برآورند خروش

تا بوقت غنچه‌دم

تا بوقت غنچه‌دم نگیرم   نغنودم در انتظار تو دوش
گه بودم بره فکنده چشم   گه بودم بره نهاده دو گوش
خار او کرده از وصال تو گل   زهر او کرده از عتاب تو نوش

ای باد بکوی او گذر کن   معشوق مرا ز من خبر کن
جانم ز هجر تو تشنه خشک   از آب وصال خویش تر کن
صد دفتر هجر حفظ کردی   یک صفحه ز وصال هم زبر کن
ور یک نمیکنی بجایم   با من صنما تو سر بسر کن

ای زلف تو تکیه کرده بر دوش   وی جعد تو حلقه گشته بر گوش
ای کرده دلم ز عشق مجنون   وی کرده تنم ز هجر بیهوش
چون رزم کنی و بزم سازی   ای لاله رخ سمن بناگوش
گویند ترا مه قدح گیر   خوانند ترا بت زره پوش
گیرم که مرا شبی بخلوت   تا روز نگیری اندر آغوش
نیکو نبود که یکبارگی   یکباره کنی مرا فراموش

گیرم که سنائی ز غمت مرد   باری تو ببخش بر طبع مشوش
بی روی تو بود دوش تا صبح   از نالهٔ او جهان پر از جوش

یارب شب کس مباد هرگز
زینگونه که او گذشت چون دوش

هر شام چنگ بر کنار گیر   دل سنگین چو خوش شمار گیر
یک شام در کنار گیر مرا   در کنج زمین کنار گیر
چون بمهر تو هست میل مرا   جز مرا در زمانه یار مگیر
گر نخواهی که بیقرار شوم   جز بنیکی من قرار مگیر
بر سنائی ز دهر بیداد است   تو کنون طبع روزگار مگیر

بر همه عمر گر کند گنهی
یک گنه را ازو هزار مگیر

هر دل که قرین غم نباشد   از عشق بر او رقم نباشد
من عشق تو اختیار کردم   شاید که مرا درم نباشد
زیرا که درم هم از جهانست   با آن و جهان بهم نباشد
تا در دل من نشسته باشی   هرگز دل من درم نباشد

پیوسته درآن کو

پیوسته درآن کوی سنائی
تا جز بتو متهم نباشد

غالیه بر عاج برآمیختی   مورچه از ماه بر انگیختی
بر گل سرخ ای صنم دلربای   زعم مرا مشک سیه بیختی
روز فروزنده برای مرا   با شب تاریک برآمیختی
اشک و رخ من چو عقیق زرست   تا شبه از سیم درآویختی
بر دل من زود جفا باختی   بر سر من گرد بلا بیختی

خیز تا می خوریم و غم نخوریم   دمدمهٔ روز نامده نبریم
تا توانیم گرد با همه کس   راه مردی و مردمی سپریم
قصد آزار هیچکس نکنیم   پردهٔ راز دشمنان ندریم
نشنویم آنچه ناشنیدنیست   زانچه ناگفتنیست در گذریم
ما که خواهیم جست عیب کسان   عیب خود را چرا نکو شمریم
ای که گفتی که عاقبت بنگر   ما نه مردان عاقبت نگریم
بندهٔ نیکوان لاله رخیم   عاشق دلبران سیم بریم

شب نباشیم جز به مصطبه‌ها | روز هر دم به گلخن در گریم
همکشان و معاشران دغا | همه از ما بهند و ما بتریم
پاکبازان هر دو عالم را | بکه با خلق بجو نخریم
دوستدار نگار و سرخ میم | دشمن مال مادر و پدریم

پیران را خدای مزد دهاد
زچو ما کس ناخلف پسریم

ای کهن سخ خود آخر چه جمالست این | وی سرو و سمن سیما آخر چه کمالست این
کوشم به وفای تو کوشی به جفای من | کس خود ز تو کوید آخر چه محالست این
نا بوده شبی شادان از وصل تو ای دلبر | در هجر تو گشته آخر چه وبالست این
ز اهل همه شادی امروز جمال تو | ای اهل همه شادی آخر چه ملالست این
هر گه که مرا بینی گویی که مرا خواهی | گر نی ز پی عشوه آخر چه ملالست این

هر مرغ که زیر کنگره هر روز علاقل تر
در شرح جلال تو آخر چه جوالست این

چشمکان پیش من پر آب مکن | دلم از عاشقی کباب مکن
به صبوری توان رسید به دوست | بهم اندر مران شتاب مکن

[illegible]

نه خدای چنین محبت باش | دعوت خلق مستجاب مکن

باسنائی چنین توانی بود
ورنه شو خویشتن عذاب مکن

زینهار ای نگار گلرخ زنهار | یکنه تیزی مکن با من چو خار
لاله خود رویم ز هجران مکن | چهرهٔ من ز رنگ چشم لاله زار
چون بنفشه خمیده ام در خدمتت | پس مدارم چون بنفشه تو گوار
چون شکوفه کرد بد عهدی مکن | تا مگر باغ بر نهی چون چنار
وانکه جانها از فرقت چون سمن | یکدم نعمه پس نهد زنهار
از سر لطف و ظریفی خوشش برنی | همچو سوسن تا رهی آزاده وار
همچو سیمین بر دم از غمت | یکدم از ابر وفا بر من ببار
چون بخوردم بادهٔ وصلت چو گل | همچو نرگس پس مدارم در خمار
ای همیشه تازه و تر همچو سرو | اشکم از هجران مکن چون گلنار
چو صنوبر مکن گلستان را ز عرق | تا چو نیلوفر بگیرم قرار
باش با من تازه چون شاه اسپرم | تا نگردی همچو خیر و دلفگار
وانکه از بهر سنائی هر زمان | بر فراز سرو ظرف جو بار

بلبل و قمری بازند اهنگ

زنهار ای یار گلرخ زنهار

ایخواب ز چشم من برون شو — وی مهر در این دلم فزون شو
ای دیده تو خون ناب میریز — ای قد کشیده سرنگون شو

آتش بصفات خویش در زن
وز هستی خویشتن برون شو

گر بشکفته گل سرخ از لاله کلاله — با برگ بنفشه ز [illegible] گل و لاله
پر از آن لاله کلاله بگیر [illegible] — چون گرد مه حلقه زده شب [illegible]
روئی ز لطافت چو برآورده [illegible] — چون برورق لاله بود قطره ژاله
در کار زدی چو مرا از جام لب او — هر شب دهی باز دو دل خون چو پیاله
خورد اعجاز کرد و برد از بر من دل — [illegible] حلقه زده ساله
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

هر که چون کاغذ و قلم باشد — دو زبان و دو روی گاه سخن
همچو کاغذ سیاه کن رویش — چون قلم گردنش به تیغ بزن

سخا و سخن جان محضست زان آن — که از خوب خوئی و از خوش خوئی
بماند همی زنده بی کالبد — ز من شعر نیک و ز تو نیکوئی

هم اکنون ز رهم اکنون داد بستان — که اکنون هست مهلت زندگانی
مکن هرگز حواله سوی فردا — که حال و قصهٔ فردا ندانی

شد باز گهر طبع گهر زای معزی — شد باز فلک عقل فلک سای معزی
گز بهره بهیچ [illegible] آید عجبی نیست — در ماتم طبع طرب افزای معزی
ز حسرت درهای یتیمش چو یتیمان — بنشست عطارد بعزای معزی

گر تیر فلک داد کلاهی بمعزّی   تا زان کله انجا غدهٔ جان ملک راحش
او تیر سوی شیر فلک رفت بپاداش   پیکان ملک تاج سر شیر فلک ساحش

تا چند معزّای معزّی چو خدا بش   زنجا بفلک برد بقای ملکی داد
چون تیر فلک بو قرینش بره آورد   پیکان ملک بو بشیر فلکی داد

مردستانه که همانا که مرد   مردن آنکه خواجه نه کار لیت خورد
جان گرامی به پدر باز داد   کالبد خاک بما در سپرد

رز ملکا با ملکا رفت باز
زنده کنند شه که تو گفتی بمرد

ای یوسف نامی که همیشه چو زلیخا   جز دوستی صحبت تو کار ندارم
یعقوب چو تو یوسفم اندر همه احوال   زان جز غم روی تو بتا یار ندارم
کویی تو مگر روی تو عینیت که از نور   کان روی نکو بینم بیمار ندارم
دکان ترا جز فلک و شمس ندانم   افعال ترا جز دل ابرار ندارم

بی شعر تو در ناظم

بی شعر تو در ناظمه اندیشه نیارم   بی مدح تو در ناطقه گفتار ندارم
چون نار دلم گشته شوان دل از آن   آگنده دل از مهر تو چون نار ندارم
خوان باد چو لبستهٔ دلم از من سخت را   پاکیزه تر از لؤلؤ شهوار ندارم
آنجاه بمجمع اسرار تر از من   جز پیش رو سید احرار ندارم
من لطف ترا جز صفت آب ندانم   من قدر ترا گوهر شهوار ندارم
چندانت بنزدیک من نیست که هرگز   من خاک قدمهای ترا خوار ندارم
مقدار تو نزدیک من از چرخ فزون است   هر چند بنزدیک تو مقدار ندارم
صد بحر گهر دارم و در رشته ولیکن   لیکن بهمه شهر خریدار ندارم
در خاطر و در طبع ز دریای حقیقت   صد گلبن گل دارم و یک خار ندارم
حقا که بلفظ و بمعانی و لطافت   در گردش ایام کسی یار ندارم
آن گوهر منظوم که دارم به همه شهر   جز مکرمت جود تو اورا دم ندارم
حقا که بلفظ ملیح و شعر و معانی   در زیر فلک هیچ کسی یار ندارم
دارم بمعانی چو زر اندر دل چون سیم پر   چه باکم اگر بدره و دینار ندارم
شب نیست که در فکرت یک نکتهٔ نیکو   تا روز چو مه خود را بیدار ندارم
با این همه شعر و هنر و فضل و کفایت   بر جان عزیز تو که شلوار ندارم

همام تو از بهر منی چشم چرد ل　　　با تو ز قرین کردمن این عار ندارم
تو چشم مرا نیز بمالیده ز زاری　　　روشن کن از یرا که من ایراد ندارم
این مکرمت و لطف بجای آور از خو　　　هر چند به نزدیک تو بازار ندارم
لیکن کو هر در رشته بجز و بهمه شهر　　　جز مکرمت و جود تو او راد ندارم
با این همه جز مدح تو اندیشه ندارم　　　من قدر ترا جز فلک مار ندارم
باوات دو صد خلعت از ایام که او را　　　جز کوهر ناسفته بین ایثار ندارم
خود چرخ همیگوید که از خانه خویش　　　او را بهمه عمر دل آزار ندارم

سلام الله کل صبح تجدد　　　علی المولی محمد بن محمد
نهاری فی الدجا کالنهار اعمی　　　ولیلی فی السها کالباب انجد

با همه خلق جهان گرچه از ان　　　بیشتر برده و کمتر برده اند
تو چنان زی که بمیری برهی　　　نه چنان کز تو همه کس برهند

شرهای جهان همه خوردیم　　　چه عطا ز ان چه عار سینه

چو گویا

چو گو بنگریستم نبود　　　هیچ خوشتر ز عافیتی

یکروز منوچهر بپرسید ز سالار　　　کاندر همه عالم چه به از سام زمان
او داد جوابش که درین عالم فانی　　　گفتار حکیمان به و کردار ندیمان

بحذای رز کار بهار شوی　　　تا گری خوار ز خار شوی
راستان رسته اند روز شمار　　　جهد کن تا توان شمار شوی
اندرین رسته راستکاری کن
تا دران رسته رستکار شوی

چنان زندگانی کن ای نیک رای　　　ز ان پس که توفیق داد خدای
که خوانند ز اندوه انکشت دست　　　چو اندر زمین آید انگشت پای
مکن در جهان زندگانی چنانکه
جهانی بمرگ تو دارند رای

هفت کشور تا شکر پنج و ده کوم　　　بنوه خواهم ساکن دو روز در یکجای
دو پای دارم چار دگر باید از زنگ　　　هفت کشور توان رسید به شش پای

همنام تو از بهر همی چشم پدر را | با نور قرین کردن این عار ندارم
تو چشم مرا نیز بمالیده ز زاری | روشن کن ازیرا که من ایراد ندارم
این مکرمت و لطف بجای آور اخر | هرچند به نزدیک تو بازار ندارم
کین گوهر در رشته بجز و بهمه شهر | جز مکرمت و جود تو او راد ندارم
با این همه جز مدح تو اندیشه ندارم | من قدر ترا جز فلک ... ندارم
با دات دو صد خلعت از ایام که او را | جز گوهر ناسفته بمن ایثار ندارم
خود چرخ همیگوید که خازنه خویش | او را بهمه عمر دل آزار ندارم

سلام الله کل صبح یجدد | علی المولی محمد بن محمد
نهاری فی الدجی کالنهار اعمی | دلیلی فی السها کالباب ایّد

با همه خلق جهان گرچه ازان | بیشتر بره و کمتر بره اند
تو چنان زی که بمیری برهی | نه چنان کز تو همه کس بره اند

شربهای جهان همه خورده یم | چه عطائی زان چه عار سیتی

بهر گونه

چو گو بنگریستم نبود | هیچ خوشتر ز عافیتی

یکروز منوچهر به پرسید ز سالار | کاندر همه عالم چه به از سام زبان
او داد جوابش که درین عالم فانی | گفتار حکیمان به و کردار ندیمان

بخدای ار کلاه بهار شوی | تا گزی خور ز رفتار شوی
دبستان رسته اند روز شمار | جهد کن تا توزان شمار شوی
اندرین رسته راستکاری کن
تا دران رسته رستگار شوی

چنان زندگانی کن ای نیک رای | ازآن پس که توفیق داد خدای
که خوانید زانده بیست انگشت دست | چو اندر زمیت آید انگشت پای
مکن در جهان زندگانی چنانکه
جهانی بمرگ تو دارند رای

هفت کشور تا شکر پنج و ده گوم | نبود خواهم ساکن دو روز در یکجای
دو پای دارم چار دگر باید از زانگ | هفت کشور شوان رسید به شش پای

گر مقصر شدم ز خدمت تو　　بد مکن بر رهی گمانی خویش
بهترین خدمت آنکه رهی　　دور دارد ز تو گرانی خویش

چند گویم ز رحمت کردم　　تا کی زین گران تو گران
بسر تو که دوستر دارم　　زحمت تو ز رحمت دگران

مال هست از درون دل چون بت　　وز برون باز همچو روز چو شب
او چنان است کاب کشتی را　　از درون مرگ و از برون مرکب

مردمان یکچند از تقوی و دین بماندند کار　　زین دو چون بگذشت با رزم و شرم آمد ریشخار
باز یکچندی برغبت بود و نشت بود کار　　زین پس اندر عهد ما نه بود ماند و نه ننگ و عار
گر مناز غم خواهی امیدی فرود آی از حصار
ور متاع خواهی ای دجال بگیر سر برار
انجانان بر شال مردار است　　کرکسان گرد او هزار هزار

این مرا از همی زند

این مرا از همی زند مخلب　　وان مرین را همی زند منقار
آخر الامر بکند ز همه
وز همه باز ماند این مردار

هیچکس نیست کز برای سه دال　　چون سکندر سفر پرست نشد
پا بها بست گرد از کوشش　　دولت و دین و دل بدست نشد

احوال خود چه عرض کنم هر زمان همی　　چشم مضرت تن و نقصان جان همی
منزل چو پیش آنکه چه کند رخت مشتر　　از آنکه رفت باید با کاروان همی

گر به هر جور که تا بکشد　　من بلنگم نکشم جور پلنگ
نجم از بد ایام چنان تنگ　　کز کمان برجهدی تیر و خدنگ
نعمت اوست گران مایه نهاد
من و این نفس عزیز و خز لنگ
چون تو شدی سر بلندی مجوی　　کانکه ز تو زاد بلند او شود
روز نه بینی چه با آخر رسید　　سایه هر چیز دو چندان شود

خواجه بفزود ولیکن بدرم   روی بفروخت ولیکن ز الم
میزبان بود ولیکن بر باط   نانم آورد ولیکن بدرم
در بگشاد ولیکن در بخل   لب فروبست ولیکن ز نعم
مغز پر کرد ولیکن ز فضول   دل تهی کرد ولیکن ز کرم
خواجه رنجور ولیکن ز نخور   خواجه مشغول ولیکن بشکم
بس حریفست ولیکن بحرام   بس دلیرست ولیکن بجرم
دولتش باد ولیکن نه براه   نعمتش باد ولیکن شده کم
جاودان باد ولیکن بسقر   ناتوان باد ولیکن بسقم

اگر ریش خواجه ببرید پاک   رسن گر بجزد به لب پارچیز
که تا پاردم باقد از بهر آنک   بود پاردم برگذرگاه تیز

حاجت صد هزار ایر قوی   برواشد ز تو که با توئی
حاجت من روا نکردی تو   گرچه از خواسته چو قارونی

پس چو من

پس چو من بنگرم برابر تو
من کم از ایر و تو کم از کونی

عمر دو نیست وزین بیش نیست   اول و آخر چو همی بنگرم
نیمی ازان کردم در مدح تو   نیمی در وعده بپایان برم
عمر چو در وعده و مدح تو شد   صله مگر روز قیامت خورم

آه از آن رگ زن مسیح پرست   نیش الماس گون گرفته بدست
کرسی افکند و برنشست براو   بازوی خواجه عمید ببست
نیش در ماند و گفت عز علی   اینچنین دست را بباید خست
سر فرو برد و بوسه داد بر او   خون بیارید از دو دیده و نشست

آمد آنگور و دست من ز رطب   روزه استاد و دار ز نیشتر بست
زنخ او بدست بگرفتم   چو رگ دست من ز نیشتر بخست
گفت هشیار باش آهسته   دست هر جا مزن چه مردم است
گفتمش گر بدست بگرفتم   زنخ ساده تو عذرم هست

زانکه هنگام رگ زدن طشت
سیب سیمین گرفتن اندر دست

ای صدر اجل قوام دولت
در صدر بجز تو کس نیاید
گیتی چو تو پرهنر نزاید
گر زان چه تو نامور تر آید
حاشا که زیان مال هرگز
اندر دل اندهی فزاید
باید که فروخته بود شمع
پروانه شمع کم نیاید

تلخ گر از حد خویش طبیب
در شکر لفظ شکر فروش مرا
از دو لب داد جهل خویش من
وز دو رخ داد باز هوش مرا
زین سپس طوطی و مقالت او
چشم و گوش است چشم و گوش مرا

گفته بر زد خواجه که این غزنوی عراست
تا زان سپس برابر نخی خواجه آب
چون تو دروغ گفته و داد از حدیث ما
هم لفظ غزنوی بمصحف ترا جواب

اگر چون زر بجا ای روی عاشق
منه بر گردن چون سیم شنگور

جهان در دست

جهان در دست خود را یان جمشید
که حمال قطع یابد سهمی جو

پسری دیدم پوشیده قبایی
گفتم او را بمهمان من آیی
گفت من دیر بجانم نایم
گفتم او را که برو زار مخایی
دیر که مانی جا نی که بود
سیم بر دست و کر دکان بر پایی

زشتم خواندی و راست گفتی
من نیز بگویم ار بگوشی
من بهم تو خوب ایرا
من شعر فروش تو کون فروشی

ای خواب ز چشم من برون شو
وی مهر درین دلم فزون شو
ای دیده تو خون ناب میریز
ای قد کشیده سرنگون شو
آتش بصفات خویش در زن
از هستی خویشتن برون شو
وان یک بچه نخجف برگیر
تا که بازار اندرون شو
می گیر و دم فقاهی می خور
با رندی و عیبها عیون شو

شاعرانی که پیش ازین بودند		همه والا بلند و راد و حکیم
باز در روزگار دولت ما		همه نابود شده و دون و لئیم
بود شعر رکیک ناموزون		که بخوانند ز کفشهای قدیم
کون فراخی حکیم خواجه شود		چو کند رنج بردن تعلیم
لاجرم حرمتی پدید آید		شاعران را بگرد هفت اقلیم
که به پنجاه مدحشان ممدوح		ندهد درد و دانگ نانی نیم

ای علائی به بین و بنگر بین		که زمانه ستمگریست عظیم
که ز جو پی کند ده‌ده شکنج		کز کوسانه خدای کریم
هر کرا فضل هست نیم بیشتر		بیشتر دردش و دارد و بیم
وانکه چون تیغ جابر بازرقصد		موی را چون قلم کند بدو نیم
بگدای ار خراسش بگذارند		به دو دانگ سیه براجینیم
این قصه و حکایات چیست		وین همه عشوه و لعنت و بیم

بهشت خدای بگذارند
به زر و سیم عاشقی ز رحیم

خوانند حکایة

خواند حکایت ز کتابی که جمع کرد		اندر حکایت خلف زید با بلی
گفتا که دادم مامون بیکی بدره زر		بر نعمت سحاق بر ابراهیم موصلی
کس کرد و باز خواست دگر روز بدرها		گفتا فدات باشد و نوعی ز جبلی
بو نصر لقبش نهادند مردمان		اندر زمان نفس هر کس بد خلی
لانصرف تو نیز بزرگان روزگار		دیگر ز نام خویش مراین را دلا بلی

در نحو وزن افعل و لانصرف بجو
نام تو احمد است بمیزان افعلی

روز عالم خراب خواهد اینست ز بهر آنکه		هر زمان برزاد مردی سفله مهتر شود
آن زمینی کآفتاب اینگه نخواهد شد فرو		سایه گوهر فروزان را زاندازه کوهتر شود

گفت برداخته مرا شعری		خواجه خیاطی آن سر فرهنگ
سخنی آن چو رشتهای باریک		لفظ او همچو چشم سوزن تنگ

ای سنائی بگرد حیران گرد		که بیابی ز جود ایشان چیز
زند نادیدگان و نااهلان		که نه بود دل و همت و تمیز

کودک خورد چغز و بدهد زر چپانه را به نیم مویز
پیر انسوی پاسخی نشوند غوکمزده بکرد اکت خیز

هرکه زین پس بود اسیر سخن از اسیر سخن شدند عزیز
تو همه روز کرده آن کردی که به نزدیکشان زرست بشیز
دسته گل بر کسی چه بری که فروشد بکوچها کشنیز
پیرهن زان طمع مکن کز زجر در دواز بدر تیر ریز
بهر دهلیز این چگوئی شعر که بجانه چه کفش در دهلیز
بوسه بر لب دهی شکر با پی بوسه بر کون دهی بیا پی تیز

سرخ گو همیشه غرّ باشد شبه از لعل با گهر باشد
اینچنین ژاژ نزد هر کامل سخنی بحث مختصر باشد
لعل مصنوع آفتاب بود شیشه مصنوع شیشه‌گر باشد
سرخ اگر مردنیست پس بر عقد سخن هر نقش دگر باشد
چون بکجا رسید سرخ و سیاه سرخ پیوسته بر زبر باشد

من نگویم

من نگویم که خود بهر مکتب کودکان را ازین خبر باشد
چونکه سرخست لعل عمر بدوست جایش اندر دل و جگر باشد
چون سیه گشت اندرین دو مکان اهل دیوانگی و شر باشد
زیر لعلست لاله را سیهی دود کی بهتر از شرر باشد
علم صبح سرخ آمد از آن بر سپاه شبش ظفر باشد
سیهی پی نهاد و پی سعنی زان ز تو خلق بر حذر باشد
نزد ما اینچنین سیه که تویی مرد نبود که کیسه‌خر باشد
رو کزین فعل زشت روز قضا نامت از تو سیاه‌تر باشد
پیک چون تو بود خشک شود مرگ چون تو بود که تر باشد

کسی را کو نسب پاکیزه باشد بفعل اندر نیاید زو درشتی
کسی را کو باصل اندر فلان است نیاید زو بجز کجّی و زشتی
مراد از مردی آزاد مردیست
چو مرد آنجه‌ری و چه کنشتی
زشت خوایست تیره روی جهان خود با بد و نظر کرده است

بسپید رخانش غرّه مشو | کان سیاهی سپید بر گردد

گر تو مردم کانه زمانه پیشی | ما ز تو بفضل و مردمی بیشیم
گر زر نبود ز خدمت ما را | از سبلت تو بجو نیندیشیم

شکوه و حرمت آمرد مان پیشینه | روز دانش بودی و سیم دادن لوت
کنون نبایت مثنی خنیک گر نرسد | با ملهی و برستار لت و باد بروت

بطمع باش گر همی خواهی | تا نیفتی ز پایهٔ امجاد
زانکه چون دشتی از ره طمع | گراهنگ دانهٔ صیاد
ماند ه حلق او چو حلقهٔ دام | همچو حرف طمع شد افتاد
که مضاریع گنج خانهٔ فضل | در کف مالکیت با احاد
راهرو تا بعقل بشناسی | خاک زر گر ز خانهٔ حداد
گر نخواهی چو نرگس و لاله | چهره که زرد گه سیه چو مداد
در جهان همچو سوسن عاشق | چهره زیبنده باش و طبع آزاد

من اگر ایستاده ام ستوه | خویشتن گر نشسته ام ستایی
زانکه تو فتنه ای و من علمم | تو نشسته بهی و من برپای

بشعر اندرت هر دم خواندم ای گنج | که تا کارم ز تو گیرد فروغی
خطی ما را تو هم دادی و شاید | دروغی را چه آید جز دروغی

با دلی رفته با سنقا | کز معاشش هیچ کم نکند
با چنین دل چه جای باران است | که بر تو کمینه هم نکند

ای چو ماهی نشسته در خرگاه | ور تو خرگاه چون سپهر از ماه
ور تو نان آرزوست تره و سیر | به از گرگ و میوه و زر و باه
زانکه دارند بهم با قبالت | همهٔ نان و چار پایان گاه

روزگار ز بنگ چاکر تست | همت ار زو سوی تو فراز مرا

دامن من ز دست او بشد   بهر گرچا کری سپار مرا
شعران را مدار مجلس نیست   ای مدارا چنین مدار مرا

ضربت کس زود آید کارا سخت کرد   کو دل آزاده که زتیغ او مجروح نیست
در تمنّ که توان بودن به سبب   همچو صابری ایوب عمر نوح نیست

منشین با بدان که صحبت بد   گرچه پاکی ترا پلید کند
آفتاب ارچه روشنست او را   پارهٔ ابر ناپدید کند

نان تو کوری نه جان تارگیست   نان تو گوری ز سخن بارگیست
گر سر این تخت نیست برد   روی دیوار درست نوبک است

هیچ نیکو نکند هرگز بد   هیچ خرّان نبود هرگز حُر
پشت کس را نکند ز آب تهی   تا شکمشان نکنی از نان پُر

اگر بکمان

اگر بکمان کشتی امید دست زمن   نیازارم از تو بدین بدگمانی
ز خود ایمنم زانکه عیبی ندارم   ز تو فارغم زانکه عیبی ندانی

چون ز بدگوی من سخن شنوی   بر تو تهمت برم ز روی خرد
گویم از تو نبوده خرسند   او مرا پیش تو نگفتی بد

روی من شد چو نور دیده سپید   از پی مسند تو خواجه علی
رسم آن نسیم زند دیدهٔ من   چون خدایت نمو معشر لی

ای شده خاک در تواضع و حلم   زیر پای که و مه و زن و مرد
رزها گرسنه است سیرش کن   کاز را فاک سیر داند کرد
خواجگانی که اندرین حضرت   خویشتن محتشم همی دارند
آن نکو تر ز خادمان نخورند   خرم اندر حرم همی دارند
زانکه چون لاله خادمان امروز   کیرها در شکم همی دارند

ای به نزد عاشقان از شاهدی | از همه معشوقکان معشوق تر
کس ندید اندر جهان از خلق خلق | هیچ مخلوقی ز تو مرزوق تر

آدمی را دو بلا کرد رهی | داند از هر دو بلا دور بهی
یا کند پر شکم خویش زنان | یا کند پشت خود از آب تهی

گرچه شمشیر حیدر کرار | کافران کشت و قلعها بگشاد
نامه تازان نداد در حق او | هفده آیه خدای نفرستاد

منم آن مفلسی که کیسهٔ من | ندهد شب هدی بطرّاران
سیم در دست من نگیرد جای | چون خرد در دماغ میخواران
هستی از صحبتم بپرهیزد | همچو خواب از دو چشم بیماران
آنچنان آرزمند و نومیدم | از تو ای قبلهٔ نکوکاران
آفتاب امید را خللی | خنک آنک نیاز را باران

چون فرداز

چون فلک باش در همه احوال بردبار | تا چون هوات بر همه کس قادری بود
مانند آب نفع بهر کس همی رسان | تا همچو آتشت بهمه برتری بود

چون ترا نیز رسم نکوی اینست حماقت | چون ترا کو انجم مپای اینست گرانی
دعوی دانش کنی همیشه ولیکن | هیچ ندانی همی که هیچ ندانی

درین زمانه ز بزم مردکی و شرم مکن | ز جود و بخشش بکرد با نوا شو
بگیر عنان مانده که بر در کس کون
چو مرد مرده شو و حاجتش روا نشو

معجز خو بحنه ادبار | نزد هر زیرکی کم از خر بود
خود همه کس برو همی خندد | زانکه عقلش ز جهل کمتر بود
اینچنین کون دریده مادر زن | ریش خندیش نیز در خور بود

معجز معجزی پدید آمد | چون فرو زاد ناگهان پسری
پی نهادی پلید پر هوسی | بیزبانی دراز و بیخردی

گر نه او بودی و کفایت او   که بهر کار دارد او هنری
ورنه در یکزمان که داند کاست   در کس ماده گاو کیر خری

زشت همیگوئی به بس ستم   رو تو همیگوی که من نستهم
روی مگو چون تو چکار آیدم   شاعرم امیدست تو کادن دهم

ای برادر زکی بمرد و نشد   تا زمانه یکی قرین جوید
یا زآب حیات آن عالم   تن و جان از عدم فرو شوید
ما خود از خود بمرده ایم که او   باز از آنجا به نزد ما پوید
پس تو گوئی هر تربت گویش   زنده را مرده تربت گوید

روح مجرد شد خواجه زکی   کام چو در کوی طریقت نهاد
خواست که مطلق شود از بند غیر   دست بالطاف و صفا بر گشاد
زاده هر هشت فلک بند گهو   داده هر چار گهر باز داد

ناگهان

ناگهان گشت آفتاب خواجگان در زیر خاک   شد جهان بر باد و دل پر آتش و چشم پر آب
چشمها بشگفت لا گوشه پر ستاره بهر آنک   روی ننماید ستاره چون نهان شد آفتاب

اعتقاد محمد همه بر روز   کو روز شیر زر از آنجهان آگاه
چون به ارز ترد و عمر هیچ ندید   زر بد بر و شیر داد و عمر بشاه

خواجه منصور تیز مرد زمرگ   تا زکی جهل زنیز مردن اوست
عالمی گشته جهل زود کهن   زنده که همه در مردن اوست
صدر اهل عدم زنده گشت و نمرد   گرچه صورت بخاک تیره سپرد
در جهان بزرگ ساخت مکان   هم بخود دان گذاشت عالم خرد

ایخواجه محمد ای محامد سیرت   ای در خور تاج هر دو عالم و سرت
پیدا بشماده وقت سر اصل فطرت   را زوی سخا از تو و علم از بهرت

تا رفته بگوی صدق در کام چند   بر کرده ز طاعات الف لامی چند

نشسته به پیش خاصی و عامی چند　　بد کرده همه نام نکو نامی چند

افسرده شده از دم دمادم چشمم　　پروی تو گر چشم نباشد کم چشمم
خود را چه غلط دهی فراوان بستانی　　بر ناخن من کند دمیده از نم چشم

ای عالم علم پیشگاه تو برفت　　در حجله روای شمس پرشاه تو برفت
ای چرخ فرودکس که ماه تو برفت　　وی محمدی پناه تو برفت

آنکس که چو او نبود در دهر دگر　　در خاک شده ز تیغ اجل زیر و زبر
اکنون ره هجر خاک بر تارک سر　　شاید که ز خون دل کنم مژگان تر

تو شیر دلی شکار تو دل باشد　　جان بردنم از دست تو مشکل باشد
وصل تو بحیله کی بحاصل باشد　　مدبر چه سزای عشق مقبل باشد

پر شد ز شراب عشق جانانا جانم　　چون زلف تو بر هم زده شد ایامم

از عشق

ز عشق تو این بس مراد و کامم　　کز جمله شده کمان تو نی نامم

جز گرد ملم گشت نداند غم تو　　در بوالعجبی همی بتو ماند غم تو
هر چند بر آتشم نشاند غم تو　　غمناک شوم گرم نماند غم تو

ما شربت هجر تو چشیدیم و شدیم　　هجران تو بر وصل گزیدیم و شدیم
در جستن وصل تو زنا یافتن آن　　دل رفت و طمع ز جان بریدیم و شدیم

در هجر تو ام قوت یکباره نماند　　قوت دل من جز غمت آباده نماند
ز خیره سری که عشق من رویان است　　اندر ره عاشقی دو همراه نماند

باشد همه را چو پرستاره سحری　　دل بر تو نهادن ای بت از بیخبری
زیرا که صبح صادق از یک نگری　　هم پرده دریده‌ای و هم پرده دری

چون خون شده‌ام ز رنگ پیراهن تو　　از رنگ گریبان تو و دامن تو

کاین بوسه همیشه گر بسپان ترا | وانرا شب و روز دست در گردن تو

باد که بیاوری بجا جان چو نفس | ناری که دلم همین بسوزی ز هوس
آید بر تو زنده توان بودن و بس | خاکی که به تست بازگشت همه کس

از ظلمت چون گرفته ما هم زغمت | چون آتش و خون شده نگه ما هم زغمت
از بسکه شب و روز تبه ما هم زغمت | از زردی رخ دو برگ کاه هم زغمت

ای سوسن آزاد ز بس رعنائی | چون لاله رخشنده هیچ می نسائی
بشنو چو بنفشه گشت ای گنج پنهانی | زیرا که چو گل زود روی بر آئی

ایمه که بنو تو از چهار گوهر شده است | زینت که در چهار جای پیوست
در چشم آب و آتش اندر دل | بر سر خاک و باد اندر کف دست

ای روی تو رخشنده تر از قبلهٔ کبر | وی چشم من از فراق گرینده چو ابر

من دست ز آستین برون کرده عشق | تو پای بدامن اندر آورده صبر

در دل ز طرب شکفته باغیست مرا | بر جان ز عدم نهاده داغیست مرا
خالی ز خیالها دماغیست مرا | از هستی و نیستی فراغیست مرا

تا ابر همیشه در عتابش بینم | چون دیده ز نور آفتابش بینم
گر مردمک دیدهٔ من نیست چرا | هر که که نظر کنم در آبش بینم

غم که خورد الا که شادانیش توئی | یا که مرد الا که زندگانیش توئی
در سینه آنجان کجا بندد دل | آنکس که بنفشد اپچانیش توئی

روز از ظلمت پرده بیکاری ماست | شبها ز غمت چهرهٔ بیداری ماست
هجران تو پیرایهٔ غمخواری ماست | سودای تو سرمایهٔ هشیاری ماست

چون آتش تیز بیقرارم بی تو | بر آب همی قدم گذارم بی تو

چون خاک ز خود خبر ندارم بی تو	از باد بپرس تا چه دارم بی تو

روزی که سر از پرده برون خواهی کرد	آن روز زمانه را زبون خواهی کرد
گر حسن و جمال ازین فزون خواهی کرد	یارب چه جگرهاست که خون خواهی کرد

طبعی که نه با دوست درآمیزم من	عقلی نه که از عشق بپرهیزم من
دستی نه که با قضا درآویزم من	پایی نه که از میان بگریزم من
غمهای تو در میان جان دارم من	شادی ز غم تو پنهان دارم من
از غایت غیرت چنان دارم من	کز خویشتنت نیز نهان دارم من

هر خوش پسری را حرکات دگر است	وندر لب هر یکی حیات دگر است
گویند مزاج مرگ دلها هجران	هجر پسران خوش ممات دگر است

صد چشمه ز چشم من براندی و شدی	بر آتش فرقتم نشاندی و شدی
چون باد جهنده آمدی یکدم	خاکم بدو دیده در فشاندی و شدی

ادلالی

گر خاک شوم چو باد بر من گذرد	ور باد شوم چو آب بر من سپرد
جایش خواهم بچشم من در نگرد	از دست چنین جان جهانبان که برد

بادی که ز کوی آن نگارین خیزد	از خاک جفا صورت مهر انگیزد
آبی که ز چشم من فراقش ریزد	هر ساعتم آتشی بسر بر بیزد

هر چند شدم ز عشق تو خوار و خجل	در عشق بجز درد ندارم حاصل
از تو نکنم شکایت ای شمع چگل	کین رنج مرا هم ز دل آید بر دل

در خوابگه از دل شب آتش بیزم	چون خاکستر برون ز آتش خیزم
هر گاه که از عشق تو آتش بیزم	چون شمع روم بسر آتش ریزم

آن بت که دل مرا فراچنگ آورد	شد مست و لبوی رفتن آهنگ آورد
گفتم مست مرا سر جنگ آورد	چون گل بدرید جامه و رنگ آورد

ای چون گل نشکفته بر طرف چمن	گلبوی شدم ز نام تو در دهن
گر گل بر خار باشد ای سیمین تن	چون گل بر تست خار در دیدهٔ من

دلها همه آب گشت و جانها همه خون	تا چیست حقیقت ز پس پردهٔ چون
ای با علمت عقل خرد گردون دون	از تو دو جهان پر و تو از هر دو برون

ای یار وفا مجوی کاندر هر باغ	بر هیچ نصیب عشق می بازد زاغ
تا بخوری از عشق منه بر دل داغ	پروانه شو آنگاه تو دانی چراغ

روزی که دلت بود ز جانان پر درد	شکرانه هزار جان فدا باید کرد
کاندر سر کوی عاشقی ای سره مرد	بی شکر لقای نیکوان نتوان خورد

چون چهرهٔ تو زرد گونی باشد پر درد	زنهار بهیچ آب آلوده مگرد
اندر ره عاشقی چنان باید مرد	کز دریا خشک آید از دوزخ سرد

کفا کرد

گفتی که بگرد کوی ما خیره مگرد	تا خصم منی از جان تو بر نارد گرد
گفتم که نیایدم غم جانم خورد	در کوی تو کشته به که از روی تو فرد

بی تیر قدت پشت کمان دارم من	دادم بتو دل چرا چو جان دارم من
پیش تو اگرچه بر زمین دارم پای	دست از غم تو بر آسمان دارم من
گر یار شوی تو بر علامت کن من	گر بگریزی ز بیم خویش از بر من
بگذار مرا چو نیستی در خور من	تو مصلح و من رند نداری سر من

کو نه هوس از بوالعجبی دارم عار	سیب از چه نهی میان یکدانه نار
این بوالعجبی نباشد ای زیبا یار	کاندر دهن مور نهی مهرهٔ مار

می بر کف گیر و هر دو عالم بفروش	بیهوده مدار هر دو خانه بخروش
چون هر دو جهان نباشد اندر گوشش	در دوزخ مست به که در خلد بهوش

راحت همه از غمی بر انداخته ایم	در بوتهٔ روزگار بگداخته ایم

کاری نه چو کار عاقلان ساخته‌ایم   نقدی بنسیه در باخته‌ایم

که در پی دین رویم و که در پی کیش   هر روز بنوبتی نهیم اندر پیش
در حلقه زما مرگ خود دارد پیش   هستم همه عاشق به بدبختی خویش

هرگز دل من با نگارو براز   با مردم هیچ دنباشد دمساز
من یار غبار خواهم و خاک انداز   کور انشود ز عالمی دیده فراز

مردی که براه عشق جان فرساید   باید که بدون یار خو نگزاید
عاشق به ره عشق چنان میباید   کز دوزخ و از بهشت یادش ناید

آنروز که مهر کار گردون زده‌اند   مهر زر عاشقی دگرگون زده‌اند
واقف نشوی بعقل تا چون زده‌اند   کین زر ز سرای عقل بیرون زده‌اند

ما ذات نهاده بر صفاتیم همه   موصوف صفت بحزه ذاتیم همه

تا در صفتیم در ماتیم همه

تا در صفتیم در ماتیم همه   چون رفت صفت عین صفاتیم همه

هرچند بود مردم دانا درویش   صدره بود از تو انگر نادان پیش
این دانش و جاه چون نهال از نیش   وان شاخ بود همیشه از دانش خویش

ای دیدن تو راحت جانم جاوید   شب ماه منی روز چو روشن خورشید
روزی که نباشدم بدیدارت امید   آنروز سیاه باد وان شب سفید

گر با فلکم کنی برابر چشم   عالم همه یکذره نیرزد بچشم
هرگز نرمم ز مرگ زان نیشم   کز گوهر خود ملایکت را خویشم

آن ذات که پرورده اسرار بود   از هر گل خیز اندیشه و هشیار بود
که در خاک شوم   در خاک کمی شود چه تیمار بود

یکچند در اسلام فرسنا خته‌ایم   یکچند بکفر کافری ساخته‌ایم

چون قاعدهٔ عشق تو بشناختیم   از کفر باسلام نپرداختیم

هر روز مرا بتو نیازی دگر است   با دو لب نوشین تو رازی دگر است
هر روز ترا طریق و سازی دگر است   بجای دگر عتاب و نازی دگر است

ای عارض گلبوی سمن پاش تو خوش   ای چشم پر از خمار جماش تو خوش
ای زلف شبه فروش فراش تو خوش   بر عاشق پرخروش پرخاش تو خوش

از مهر بکا بوس بدو تاه ای ماه   دوری سه چهار پنج با هم گمراه
ای شسته جبه و مغفر فلک را بنواه   از هشت بهشت آمده در نه ماه

بر تایین سریر سر سپاه آمد عشق   بر صیم ملوک پادشاه آمده عشق
بر کاف فکال کلک کلاه آمد عشق   با این همه یکقدم ز راه آمد عشق

آن روز که شیر خوردم از دایهٔ عشق   از صبر غنی شدم ز سرمایهٔ عشق

دولتکه

دولت که فکند بر سرم سایهٔ عشق   بر من بغلط نبست پیرایهٔ عشق

تا دیده هوات در دلم غایت عشق   در شهر دلم همی کشد رایت عشق
گرد حرز هوات گشته آشفته‌ای   درشان دل من آمدی آیت عشق
جز من بجهان نبود کس در خور عشق   زان بر سر من نهاد چرخ افسر عشق
یکباره بطبع خوشتر شدم چاکر عشق   دارم سر آنکه سر کنم در سر عشق

ای آنکه تو رحمت خدائی شده   در چشم بجای روشنائی شده
از رندی سوی پارسائی شده   اندر صحبت سنائی شده
ای دیده روشن سنائی رفت   تاریک شده ز روشنائی رفت
با این همه یکساعت و یکلحظه مباد   این جان و دل مرا جدائی رفت

ای آنکه مرا بجای عقل و جانی   با لذت علم و قوت ایمانی
از دوست تو زنده کرده دانی   گر نام تو بر خاک سنائی خوانی

ای یار قلندر خرابات من / تا تو نزوی دامنت اندر دامن
من نیز قلندرانه در دادم تن / بر کو خرابات تو کردیم وطن

هر باطل را که رهگذر بر گل ماست / تو پنداری که منزلش در دل ماست
آنجا که نهاد قبلهٔ مقبل ماست / درد ازل و عشق ابد حاصل ماست

خورشید سما لبو نور از سایهٔ عشق / پس چون نشده دلا تو همسایهٔ عشق
جز آتش عشق نیست پیرایهٔ عشق / اینست بنامایه و سرمایهٔ عشق

برهان محبت نفس سرد منست / عنوان نیاز چهرهٔ زرد منست
سینه ز وفا دل جگرین پر درد منست / درمان دل سوختگان درد منست

هر خسته و زار و ناتوانم ز غمت / خونابه ز دیده می برانم ز غمت
هر چند بلب رسید جانم ز غمت / غمگین مانم چو باز مانم ز غمت

دشنام که از لب

دشنام که از لب تو مهوش باشد / دری شکرم کش اصل از آتش باشد
نشگفت که دشنام تو دلکش باشد / کان باد که بر گل گذرد خوش باشد

با من ز در دریچه شب تک دلکش / لب باز سخن گفت ز هر معنی خوش
میتافت چنان جمال آن حور اوشر / کز پنجرهٔ تنور نور آتش

با من ز در دریچه شب تک دلخواه / از لطف سخن گفت مرا شاه براه
گفتی ز نور روی آن شب تا گاه / صد کوکب سیاره نمود از یکماه

در هر خم زلف مشک بیزی داری / در هر سر غمزه رستخیزی داری
تو گرچه ز عاشقان گریزی داری / روزی داری از آنکه ریزی داری

چون نرگس صنما اگه بصد جا کم / چون لاله برد ز باد سر بر خاکم
چون شاخ بنفشه گو زوانده تا کم / در غم خوردن چو یاسمین پالاکم

وله

نیکوتری ز آب روان اندر باغ / زیباتری از نهال و چراغ و فراغ

لیکن چکنم که عشقت ای چشم چراغ جانان بود دست دیو را از داغ

آزار ترا گرچه نشد دم کردن غم خورد مرا غم نخواهی خوردن
از محنت من نیست مرا آزردن تو محتشمی مرا چه باید کردن

بر بلند دست کمین خواهم کرد زیر قدش دیده زمین خواهم کرد
گر بسپر دشش صد آفرین خواهم کرد نه عاشق زادم ار جز این خواهم کرد

ای بنده عاشق تن آزاد چه سود جان کشته خواب عالم آباد چه سود
فریاد همی خواهم و تو تن زده فریادرسی چو نیست فریاد چه سود

ای دل مفروش از آن خم دلداری بیهوده مفرسای تن لاغر خواری
کانها همه سمکاره دردو غم تو فارغ ز تو زان است همی پنداری
روشنتر از آفتاب و ماهی گوئی بدرا متر ار سندو گاهی گوئی
آراسته از لطف الهی گوئی تا خود بکجا رسید خوبی گوئی

[illegible]

گر من سر ناز هر خسی داشتمی معشوقه درین شهر بسی داشتمی
در بر دل خود دست رسی داشتمی در هر نفسی همنفسی داشتمی

من چو تو نیابم تو چو من یابی صد پس چون نکنم تکیه به هر کس زرد
کو کی نیم این مایه شناسم بخرد باز از نر و آب از آتش و نیک از بد

ای گشته فراق تو عزا فزای دلم امید وصال تو تماشای دلم
آگاه نه بنا که بندی محکم در دست تو نهاده ای برپای دلم

زین سبب روز فروزان گوی با حسن بالای عشق تاوان گوی
جز قصه بجز حدیث انسان گوی دست و دل و زلف هر پریشان گوی

باش صنما عشق تو همراه رهی بر جسم زده شب مرتب و جاه و رهی
چون شاه اگر از این همی آهی زنم جز جان نخواهد به در آه رهی

هرچند بسوختی بهر باب مرا   چون می‌ندهد آب تو پایاب مرا
زین بیش مکن بخیره در تاب مرا   دریاب مرا غم تو دریاب مرا

دیده ز فراق تو زیان می‌بیند   بر چهره زخون هرش ان می‌بیند
با این همه من ز دیده ناخشنودم   تا رخ تو جهان چرا می‌بیند

سینه ز تو بر جان سنانی تا کی   دین با تن عشق زبانی تا کی
ای هر چه بود مرا ببردی یکسر   آخر به کنونی که دغائی تا کی

گفتم ره آشنائی گیری   اندر دل و جان من روانی تا کی
که دانستم ره وفائی گیری   در چشم توئی کم از سنائی گیری

نام همیشه رام بهرامشه است   جام ابدی بنام بهرامشه است

آرام جهان قوام

آرام جهان قوام بهرامشه است   گردنده فلک غلام بهرامشه است

هر جاه ترا بلندی جوزا باد   درگاه ترا آسیات دریا باد
رای تو ز روشنی فلک سیما باد   خورشید سعادت تو بر بالا باد

مردی که برای دین سوار است توئی   شخصی که جهان روزگار است توئی
چرخی که بذات کامکار است توئی   شخصی که ز رنجم یادگار است توئی

تیغ از کف و بازوی تو افخر اسم   هم روی مصاف آمد و هم
ز تیغ شاه بگوی تیغ تو به کم   کان دین بزرگ فخر و این ملک عجم

بهرام دوانه هر دو جوینده کین   آن قوت ملک آمد این قوت دین
هر روز کنند آشتیت زین   بهرام فلک باشه و بهرام زمین

بشنو ز تو فرق جهان تو ز مباد   بر من سپه هجر تو فیروز مباد

روزی اگر از تو باز خواهم ماندن — شب باد همه عمر مرا روز مباد

از نکته فاضلان باندام تری — وز سیرت زاهدان نکونام تری
از رود و سرود و می خرم انجام تری — من پخته شدم و تو هنوز خام تری

زلفینت همیشه خم در خم باد — و اندوهانت همیشه دم بر دم باد
شاهان بجز غم هیچ غم بر تنم باد — عشق و الصبه بلا کم آید کم باد

خود ماه بود چنین منوّر رخ تو — یا سرو بود چنین تناور که قد تو
گشته ز بر تو تری گیر از من — الله الله از این نکوتر که رخ تو

یار از چه بمینا کو چو کفرم عگین — ایمان عزیز کو ما را چون دین
در پرورش عاشق ای قبله چنین — هم مهر جهان باید و هم لطف چنین

ایچون شکن زلف تو پشتم خم خم — وی چون اثر حلق تو صبرم کم کم

در مهر وفا

در مهر وفایت آزمودم دم دم — با این همه خوبی و آخر هم هم

گر گرده بری تو از درون دل من — دلبسته بزاری تو بدون دل من
گر آگهی ز اندرون دل من — زینگونه نکوشی تو بخون دل من

ای قامت سرو گشته کوتاه بتو — در شب بهوای خجلت شده ماه بتو
گر رنج رسد شبی دو ناگاه بتو — آن رنج بمن رسد پس آنگاه بتو

که سوی من آئی از لطیفه پایان — که عهد شکن شوی چو رشوت جانان
که بر گردی ستیزه مه کیان — این ور نکوزد ز فضل نیکوردیان

کاری که نه با تو بی نظام انگاریم — صبحی نه با تو وقت شام انگاریم
نادیدن تو هوای کام انگاریم — بی تو همه خرمی حرام انگاریم

یاران بسر چه ریخ خوش زن گو — آن کودک زن فریب مرد افکن گو

گرم دل مرده رنگم او برده ورش   آن چیز که باز ماند آن از من گوی

در عشق تو تحفه همچو ابروی تو ام   زخم چه زنی نه مرد بازوی توام
در خشم شوی و گفتن تر کمنی   نگذاشتم اندیشه هندوی منی

ای مجلس تو چو بخت یک اصل طرب   وین در سخنهات چه روز اندر شب
خورشید را چو زخ چرخ زنی   خورشید ز مهر تو چو چرخی عجب

آنکه عدو چو برگ سیب است از تو   در حسن زمانه را نصیب است از تو
مرا لطف سیاهنوز امید است از تو   این رسم سیه گری که عیب است از تو

با دولت   دولت اندر نکنم   زیرا که همی نیاید اندر چنگم
چون روز رخ دولت نگار نکنم   گردنده چو دولت و دوتا چون چنگم

تا در چشم نشسته بودی دریاب   پیوسته همی ریختمی در خوشاب

اکنون که روز

اکنون که بروز شدی تر ستم زلفت   چون دیده زخس پرآب کم ریزد آب

چشم بد اگر تن ترا رنج فزود   رنج تن تو در دل عالم بود
شکر ایزد را که رحمت فضل نمود   بخشید مرا نماز و بر ما بخشود

ای طالع سعد اوج فرخنده بتو   وی صورت بخت عقل تازنده بتو
ای حمایت شرع پاینده بتو   تازنده بدین و دین تازنده بتو

روزی که رطب زاد همی از مثبت   امروز کمان خرید می آشوبیت
اکنون برد میده رشخ خود از حشمت   تبر زبر لیش اگر ایم بر پشت

این پاره ایشان در شعبه سیم و زرند   با شاریکی بکنند
زر باید زر که تا غم از دل ببرند   ترا نه خنک خوبرویان نخرند

اس کتاب کا سال
سرکار میں ... [illegible]
[illegible]
اس کتاب کا سال [illegible]
ولد [illegible]
بیمار [illegible]
آخر [illegible]